





۲۰۰۹

حمد بتایش بی نهایت سراور گانه است که قیای زیبای حکمت و دانش بر قامت ایشان  
 ساز فرمود زبان ابی القلب جهان ساز و هم آواز نطق و بیان شمع از فیض عاشر و ذکات و  
 فطانت قطره از محیط العاشر و نقود و در دما و تحفه آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که  
 بیچوگان فصاحت بلاغت گوی تقوی و مسابقت و مدیران معارفت از نگینان ربود و  
 بآب نبال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفای قلوب گشت گران آدمی ضلالت زدود و صلوات  
 نا محمد و تقدیم نبرد گواران انزال طهارت اولاد ابرار علی الخصوص مستقیم نور نبوی روح و انصاف طوی  
 آنکه از علو همت بر خوان جهان تهمان بچینه نیالود و از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت  
 جان شاری فرمان برداری سالت پناهی تالوای حق نمایی سلام راست نمود و لحظه نیاسود  
 اما بعد بنده حقیر سرای تقصیر خادم شریعت بضیا محمد ضیاء ابن علامه آقا سید محمد احلہ الشرفی  
 دارالکرامت خیل رشد حجة الاسلام آیت الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی راند و مرقد



در سبب تالیف و تصنیف این چهار کتاب بدانکه از انوار کرامت و کرمات  
 زمانی که از آنجا که می در صحن عالم فروزان مردم از بی منی مضطر و حیران هر گوشه زمان و دوران  
 قضا را بر سر تازه صیبتی در رسید که سایه رحمت پدر از آن کوتاه گردید بعد از آن باندن مانی حادثه فرج و  
 و باخته جانگزا انحال حضرت جد بزرگوار ام علی الشیخ امام ششم را بر کعبه و حج را کباب ساخت و توارد  
 و توالی مضارب گوناگون و دلخیز بود قلمون چنان لحکام خسته و دل شکسته آمد گردانید که عنان صبر  
 و تحمل در دوش داشت که تیره از وطن با و رفت آن بکنم به تقاضای قلیحین طبع اندویدیم ای شکیب  
 خاطر دل بفرج و یساحت برستم و میراث استناده جنت نشانه ارض طوس نمودم لیکن چون هنوز  
 بسایه جنگ عمومی منقطع نگردیدم بود راه با خروج حضرت مسافران در محل خطر بودنتوانستم که از عراق رانما  
 بایران بروم ناچار بودم از هندستان مطلع نظیر نصیبین ساختم که راه کویته که کی از بلاد سرحد هست  
 پی بمنزل مقصودم و مشرف سعادت ایران شوم بنابر این از بهیشتی شاد بعد از مختصر توقفی عازم کهنه  
 که یکی از بلاد مشهور هند است گردیدم به آنصوب حرکت نمودم بعد از دو روز و دیدار جمعی از اشراف و بزرگان  
 حضرت فرج الاحکام و مخرج الانام جناب مولوی سید نجم الحسن ام المصطفی که از اجماع علمای هندوستان باز  
 و با هم حجت الاسلام از ابط و خصوصیات خاصه اشتقاقی مغربی لیه از سبب حرکت هندوستان مقصد سوال  
 فرمودند بوجه بقدر اظهار داشتیم و گفتیم چون ابط و ادویه گمانی معرفت کلی حضرت شرف سرکار ذوالاب  
 فراموشی یاسست امپور با هم حجت الاسلام مطلع ام لذا رعایت نگهداری این حقوق قیدانه مرا خصمید

که این قریب است محرم از دیدار آن بزرگ گرامی اما بن خود پیش ایشان این اقدام را ردانیت دادم  
ایشان بقیلین نمودند و ندیکه پس من در شمار حضرت ایشان اظهار می دادم ۲. نمودند حضرت ابوالکمال  
گرمی فتنه ای دیدار خود را شدند من هم اجابت نمودم حاضر خدمت شدم از شفقت احترام تجلیل  
داگرام آن ایام احتشام بسیار مخطوط و خوشوقت شدم اکت در نگداری رعایت پذیرائی این جانب  
حق فتوت ادا کرد و بلکه شرط ابوت بجای آوردند من جمیع اوجوه کفالت کفایت را به خود حجت  
و عنایت و گرفتند و یکی از عمارات خاصه بن خودشان با نهایت عزت احترام منظم دادند و قابل ضیافت  
و نکات لطیف رعایت نمودند باری ایامان بلاد یعنی از هندوستان از قبیل عراق ایران چین  
نامهای این فرمانروای مشهور و شهر ریاست میپوشیدند و معرفت کلی بنده شتاق حالات  
فرخنده صفات نایب ناک و ولایت میباشند پس دانستم که صفات این محبوبه بمیشال زین نفوس  
ساده با جمعی از انان بیک تحریدی می آید که موجب بصیرت شتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود  
را به پور ملک می است و مالک شتال غربی هندستان واقع است بین هلی که پای تخت هندستان است و  
لکھنو که مرکز حکومت دهانت از هر طرف محدد است با رضی متصرفه ولایت بگلیس ساحت و نه صد و  
چند میل مربع و جمعیت آن پنج لاک سنی یک هزار و دویست و صد نفر بای تخت شهر میپوشد قریب  
و دهانه کوهی واقع و نفوس شهر قریباً هشتاد هزار قلعه دولتی که عمارات بسیار هم نامی هندستان است  
در وسط شهر واقع است و حق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات هندسی را و ملاحظه شود

و این عبارت است ای فضایی بسایر وسیع که بوی بلند ری و در احاطه نموده و چندین دست عمارت های بسیار شکوه  
 متفرق از یکدیگر در این فضا بنا نهاده بجمع بسیار سالیان آراست و درین این عمارت ها چنان است  
 و گوناگون و نظریاتی شکوه و فرخ بخش ترتیب داده اند که از شاهانه آنها طریقت مکرر گرفته و بعد خوا مد و ستام  
 عمارت های قلعه خیابانهای و بچه انهای برق منورترین است لی چندین است که حضرت والا این عمارت  
 ترک نموده و در خارج شهر بسبب طافت پاکیزگی بود سکونت اختیار فرموده اند و در اینجا عمارات بسیار عالی تعمیر نموده  
 نام او را خاص باغ نهاده اند اما خاص باغ عبارت از یک فضایی بسویقت میل مربع و فاصله یک میل و جنوب  
 شهر واقع و در سابق جنگی بود و انبوهی از مرد و از نظریاتی تازه دای این یاهت چهار طرف اینجا بناهای بسیار وسیع  
 با درخت های و طرفت و در وسط نموده ای که برای دعا و عمارت هم و عبارت از چهار دست عمارت های بسیار عالی بطرز اروپائی  
 و جمیع لازم نیست آراست اساس بنی نهین بود بافتن قیمتی آراسته و در این عمارت ها مخصوص است برای  
 مهمانان محترم و در اول قریل از افراد نمایان مختیرین هندوستان دعوت میشوند و گنجایش سفلی که هر شخصی بکلیت حرم  
 و کلاط شستین بکلیت نشینی و لباس پوششی که عبارت از تمام کوچکی است و اختصاص داده بر چندین طاقت های  
 بسیار وسیع که برای غذا خوردی یکی از آنها گنجایش هندو بنجاه کرسی و در سردار و در طاق مجلسی نشستن و طاق  
 کتابخانه علاوه از منازل مستخیرین و دین اگر سراسر مینه بر می جلیه فوت همی مسوون نیاده از عدد مذکور فضا های  
 اطراف عمارت نهیمه ای که همین طرز مثل بر سه محل جمیع آراست و اساسش بر عمارت های که برای نمایان گنج و در بر  
 بر شستن نمایان نمایند و گنجایش چهار صدالی پانصد نفر نمایان مختیرم در او هست و عمارت دیگر یکی محل سکونت

حضرت لایست دیگر کسی هم سر او طول این چهار عمارت که در دین نالیش یک عمارت اداره و تجارت و از این که از  
 و با فاضل است این فضا را بد حصه نموده قسمتی جلوه قسمتی عقب واقع در آن قسمتی که جلوه عمارت است عمارت این  
 چهار میل ربع و در طبقه منقسم طبقه اول از طبقه دوم سه پله تعلق و این فضا را بطرزهای دیگر در ختاهای مختلف بمسک  
 گوناگون لغیر وجه نهاد و او بای مردم و چاههای کهرابی و چین زار با و کلزار باهای مشحون بخش مصع نموده  
 ای چشم از دیدار این فضا میرنشیند و در شاه معلوم میشود که چه کثافت قیق دلایش در جده است و یکبار به این چنین  
 فضایی شست عمارت دانی باین معنی ایضا در اطراف خلص باغ عمارات عالی از قبیل عمارت العباد و غیره دارد  
 برادران بعضی از در این چندین لایست ای واقع است که جلالش که خاص باغ افزوده اگر چه شرح یک کین است آنها که منع  
 تنوی هتاهون کاغذ نموده و این محل میتوان شهر کوچا کشی فرض نمود و ادوات ملکی سالی پنجاه و پنج کت به  
 که پنج لیون نیم باشد و پنج چاه و در هر سیاه و ده دویست نفر را جع با دوازه و پنجاه با تمام لازت  
 حرلی را لایست به کیفیتی از صنی زرع است خیل سبز و خرم و شاداب و بهشت بر حصون و در طبیعی این ملک مشهور  
 و جالب است تقریباً از تقبیل جو باشد بقول است یوجا و دیگر اشیا اگر مسمی اینجای عمل می پذیرد می که  
 قابل راعت باشد در زمین که هیچ نادره ناما سطح است است بر کفایت است هر جای ملک جود جاده های نظم  
 وسیع بر اطراف ملک است بهم مربوط متصل ساخته و از برای نقل حرکت هیچ بابی ندارد می نیست اغلب بناها با وجود  
 و طول مسافتها میسر و آهسته است و در نظافت استوار و تقاضاست هیچ کس را رضایا آنها می نماند و به طایفه از  
 و در آن بنا از ختاهای خزان شهر خرم حاط نموده با موسس این حکومت موت است اعساف و انفرمایان این ملک

[illegible]

امروز صفا و مضاعف است بنواب سید یوسف علیخان اگدا نمودن و از این وقت ملحق به مملکت ایمن  
شد بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت بنواب یکل علیخان سید بعد از او بنواب سید شاق علیخان  
و بعد از او حضرت اقدس شرف الدین کار نواب سید محمد حامد علیخان صاحب بدردم اقباله ملکه سید  
تولد این جو مبارک در ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در ۱۳۰۰ هجری ۵

اما فرمانفرمای حاکم که خدایش باین داور ذات بیاویش بجایه فضائل کمالات است و  
وجود با وجودش بفنون عجیبه تیرانه از علوم سیرکن مقدار کزیر و نیزینت حال ارباب عظمی جلال گرد  
تحصیل فنون و تشریف و خلاص و محبت به خاندان سالت الویش است و آثار شهر ابروی بزرگوار  
از جبینش بر میدار حضرت آفریدگار جلالت عظیمه تا نظر عنایت بر گوهری نگار دارا بدست برگ مخصوص  
نگار اندازاده قدسش دامه کن خاندان اقامت کن دولت آستینانه قضا کن این جو و مقدس امور  
داخلی مملکت صاحب انتقال امم تغایرت طلعه اندازاده شخص ایشان بدون هیچ مانع و معاصی  
قاطبه عایا حکم فرمایند و نظم و نسق این مملکت حسن سیاست ابا عیال و طوطا و از دیرینت حکومت ترقیات  
فوق العاده در ملک نظر بر سه مخرجه بحال یکصد شخص یک و پیم بهر تغیرات عارض شخصی ادارات متنی سازنده  
و دوست لک و پیم بر کن دولت انگلیس موجود اند و تجا و از جهل لک و پیم خارج از مملکت ملوک اند و  
شخص کو رهند که شخص ملوک و پیم باشد جو اهرات و خزینه موجود این جو اهرات قبل از ایشان هم  
بوده است علاوه آنکه آلات طلا و نقره و سباج و تخمین زمینات مخصوصیات القاصحاب نشان

«استاد هندی که بزرگترین نشانه‌های دولت انگلیست در هندستان پانزده ضرب سلام توپ اقامت  
این است» هنر مینس علیجاه فرزند پلیدیز دولت بگارش تحصیل لدله ناصر الملک امیر الامراوات  
سیرت محمد حاکم علیخان بهادر متوجع جنگ جی سنی الین آبی جی سنی آبی ای جی سنی ای  
فرمانروای است پس این بون مختصری از تاریخ دولت جامه خدایش پانزده فروردین اوجان مطلب پیش  
رجوع میکنیم.

باری پس از درود و چند روز اقامت از حضرتش الاذن مراجعت اخوات را شدیم نهادند چند روز دیگر  
توقف در زین باز اذن شخصی خواهم بومند دنیا مد بلکه مبالغه پیش از پیش در اقامت حقیر فرمودند چون  
مرحوم اشفاق بی غایت توجه اتفاقی بنی نهایت به عالم مبذل میباشند منتواستم که از راه ضلوعی  
قدم برین نهم ناگزیر امتثال الامر العالی عزم رحیل ابدل به اقامت ساختم لکن بوجه غایت محل  
و جنسیت مقام و حشمت و خاطرم و نت برداری شد آخر به کتابخانه این دولت جمع نمودم کتابخانه دیدیم  
عزیز الوجود و روح پیوند روحانی و مین بحسن ترتیب مبانی که نظیرش از هر جهت هندستان بلکه در خیلی  
از بلاد کمتر پیدا می شود و الحق گلشنی است بی خار که گلهاد یا جیش بی خزان همیشه بهار و چمن است  
خوشگوار که لبش لذت ترا از احسیات شیرین تر از قند و نبات کتابهای مختلف اقسام جمله علوم و فنون  
مردجه زبانهای متنوعه از عربی و فارسی هندی و انگریزی از قطار عالم جمع آوری نمون و حشرات و احوال  
تالیفات احیاء و اموات از صنفاست سیاحت و مسیحت و بیخ هزار جمله امور در آن موجود و طلب باقی تهرنت

اگر که مکتب خطی خلی قیوم که بخش قلبی حوسن خط گوهر نایابی است و طبوعات شیرازی زما که کمالیم را  
 دارد اعمار است کتابخانه از این خطی ممتاز است دارای پنجاه نفر تحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه  
 مرتب منظم و عالی جایزه هزار و پویه برای مصارف این کتابخانه معین می آید و این مبلغ خطیر نیست  
 بلند و مجری می شمارند به تماشای این کلز از دارای هزار و پنجاه و یک نفر از باغبانان از با حوضیه بر از اشجار بارگذا  
 و گنجینه شاهوارا مال از جواهر کباب خطی خوشوقت گردیم و خواستیم که کلی زبان بچینم و نمره از ان بردارم  
 لاجرم دستور این خیال آئینه خاطر افشاست که مجموعه مثل بر تاسیج افکار عالی که گذشتگان ثمرت ساعی  
 جمیع پیشینان بسکات تحریر و مطبوعه را درم و حدی ناچیز و بی مقدار این مدت غربت مسافرت عالم محار  
 و اسرار وطن نموده باشیم که هر وقت ال اشتوق مطالعه سخنان هر یک از مقدمین غالب گرد و تماشای این  
 گلزاری خام و حجاب چشم و شگفتگی خاطر نشود و چون از ادو اول سن بدو میتر مطالبی بی مال طبعی مناسب  
 می و تمام از این کتابخانه را در موضوعات علمیة این علم شریعت که در زیر لسان فاع و مغرب کثیری از طلبان مکته سنخ  
 می باشد محظوظ گرداوم و قلیکه دخل این باب کشیر الانشعاب گردیدیم که صناعت و صنایع است  
 و دشواری فنون مطالبش لائق از تحصیل و در هر مضاری کسیت خامه احوالی دان اند و در بابی که کتابی  
 نوشته اند هر چه نویسم توضیح واضح نموده باشم البته فن حاضر جوابی بدیده گوئی که روح ادب جلوه گاه لفظ و  
 حسن بیان ندیدیم تا بحال برای و کتابی مخصوص بابی علم و قرا و ان باشند غیر از آنکه در کتب ادبی  
 و تاریخی در صنم مطالب جسته جسته دارد که اند بنابرین خیال رسید که آنچه در او مختلفه در آنکند متشکله فکر



کردن اندک آن ابرسک تنظیم در ترتیب تالیف آدم جامع مخصوص قرار دهم این فکر را تقدیر  
 نموده عقب برگردم اگر چه در بحث و تفتیش و تفهیم و تنظیم این مطلب حمت زیاد کشیدم ولی چون  
 موفق گردیدم مطلع کثیر در متبعضات العادیه پدید آردم و از هر مفع متنازل بقاط و جمع آوری نمودم  
 بنظم چیزیکه ممتازی است از برای مجلس رانی خیلی مفید بعد بفرم خطاب کرد که چون این مجموعه از  
 حلاوت مطالبش مستحق نقل محفلها گردد خوب است که تکمیلش نمایم بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی  
 خلعتی تمام مناسبتی کافی دارد از این جهت در باب دیگر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی دیگرهای نافه مفیده  
 خیلی ممتاز و پاکیزه ادبی تاریخی علمی خلاق فلسفی و صلیح او کلمات قصاص و جواهر نگار میرالمومنین ابوالکاسه  
 علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف شیرین از اقسام قطعات رباعی غیر رباعی و  
 ذریات تا آنکه بزم آراء در علم مجلس هر شعبه که محتاج باشد درین مجموعه مینماید و چون احیای این علم  
 رفیع انزلت انفس را برینها شده است ذوق که نادین فن مبارک فطری است این کسر است با به  
 "بزم ایران" نام نهادم ای حق این کتاب کتابی است حافل از بلوغ اجزای نواد حکایات شامل  
 نفایس اخبار و دقائق اشعار و لطائف ادب و آثار فاضل تراجم و اول هر چه جامی یگرفتند و این کتاب  
 بدست آید این کتاب مثل است بر یک مقدمه محاسن علم ادب علی انحصار مزایا و نکات فوائد حاضر جوابی و  
 بزرگ گوی و ابواب ششم میلست که در خطاطی و فن گرد و دستجات ابواب این کیفیت ابواب اول  
 در اقسام حاضر جوابی بدیه گویهای مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیاء و اولیا و علما و حکما و فلاسفه و پادشاهان

و شعرا و ظفا و سایر طبقات از مردم و مدح حاضر جوابی و بدیهه گوئی داشتند و شش است بابت عبارت است  
از چهار مقاله یکی در فلسفه شهادت حضرت ابی عبد الله الحسین از فیلیف المانی موسیو مارینی رسیده و خداوین  
مختلف از فیلیف علامه مرحوم سیحال الدین افغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت است امیر  
حضرت مولی الموال میر المومنین علی بن ابی طالب یا بیستم در اشعار مختلف بعضی این که برای شهادت و زخم آری  
با آنها ضرورت است ترتیب درج آنها این کیفیت است اول شهادت و مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای  
مختلف به ترتیب و تبحر و در آخر و مصرعها اشعاری که در وصف فرد و مضامین انداز سر تا پای بعد از  
اشعار و مصرعهای شاعر چهار مصرعی به ترتیب و تبحر و بعد از آن قطعات اشعار که شبیه لایحه است و بعد از اشعار  
در این باب است متجاوز از هزار و پانصد بیت است عایت این مطلب هم نموده که غالب اشعار شعرای  
غیر معروفند که نموده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجہ حافظ شیرازی شیخ سعدی خیام و ملای روم و  
سائر معروفین چون اشعارشان خیلی مبذول نموده است این از نظر اغلب مردم گذشته است ازین جهت  
از آنها هیچ انتخاب نمودم میدادم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد و ...



# مقدمه

علم ادب شجره ایست که سائر علوم اعضایش از بارش و بجزئیست که بکلیت چون جداول انبارش، الوار  
 ملکات نفسانی را مطلعی است تا بان که اگر کجای است حائری را مشتری است و سخنان اجل نواسع و کمال صنایع  
 علم بلاغت که تمامی علوم با محتاج و او از همه بی نیاز از روح افکار دقیقه و معانی رزق رزق البقا الیه بشاح  
 غریبه نظم و نثر ازین علم عظیم منظر جلوه توان ادب را سالیست مفرغ و عبادین به متکره قدرت توان یافت حصول  
 کاملانی و ذیل سماعی امامی را هیچ سلطنت نیست ازین شایسته ترویج ذلتی نیست ازین بایسته تر اگر توفیقات  
 آسمانی و قیادت بانی طبع و قادی و ذوق نقاد و خوری را چنان آراسته باشد که بسکلام حسن بیان  
 مقبول بهر این صناعت منظور و ایراد این بضاعت و سزاوارت به ضبط الفاظ و جرائد گردد و دیگر  
 جمعی از صفحه هستی ثبت قائم و دانش تا بقادر روزگار زندج و علی الخصوص که مشتمل بر بدیع و صنایع و پسند  
 و مواظب و ضلح نمودن باشد بر وزن مضامین جامع و ادبای بارع بلاغت فصاحت با ملاحضات جلالت جمع  
 و از وفایان اشرار و خفگان این را نماید که هر چه جزیل توانی جمیل از هر چه بلیغ عاقلان و بده باشد  
 باری بایه تعریفش از آن منبع تر که به قلم توان سید و شرف تو صفی از آن بطن تر که بالازاق توان سپید  
 و در حشرش ناید کلمات بزرگان و نهمین حکما و امثالین حکمت قرین خصوصاً ده اعراض  
 ابوالاُمته الطاهرین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و علی بن ابی طالب علیه السلام و علی بن ابی طالب علیه السلام



گفت بخدمت کتابی که در مطالع ابی باشد که بسبب ننگ در آن غبار از خاطر بزداید نفس افرست بخشد  
 و قلوب عقول را برآید برترین نیکو توح افرازش است از برای برزخ و طوبی و حبیبی بهتر از صاحب جوانی  
 و بدیه گوی نیست واقع منظر نماینده است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بحر عظمت فکر کرده و طبع لطیف  
 و نمر حساسات متین است بر درخواه نمود و قابلیت یافت سپید جلوه خواهد کرد و برای نمایان احسانات  
 دینی در درختین بهر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه بسبب جود طبع و زانست خاطر و اصابت ای و  
 شدت فکر متین معلوم خواهد شد و تا در سلیم و سلیقه متینم نداشته باشد ممکن نیست که مطالبی که در فکر  
 نافه و کبریا برآید و پیش نیست که اگر کلام ادای آن برده می باشد که شاید مقام قضای آن نماید و اعظم  
 برادر تر متب شود و عبارات آنها با و ترفع و بر شحات لطافت ساکن من دفع میگرد و بسا واقع شد که آن  
 جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بار ملک و سلاطین میبایخی طرح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زلات  
 اراج نام فتن گردن و برادران گمنام بی نژاد بهر یکت بهر مقدمات عالی رسیده اند چنانکه شاید این  
 بر جان و روحیه این باب معلوم خواهد شد و در شلال است که تعجب تاثیر الحاحی و در واقع فصاحت و  
 بلاغت جان حاضر جوانی است چنانچه مراد ایا حضرت علی بن ابی طالب تعریف بلاغت میفرماید **الْبَلَاغَةُ**  
**الَّتِي فِيهَا تَصِفُ الْخَيْرَ وَتُخَالِفُ الشَّرَّ** یعنی بلاغت آن است که بی ننگی که بی و گفتار و صواب و بی و ضعیف  
 آنحضرت فرموده **انْزِلَا لِكُلِّ شَيْءٍ كَلِمَةً وَتَصِفُ الْخَيْرَ وَتُخَالِفُ الشَّرَّ** و لهذا المنطق فیکد یعنی برای انسان دوست  
 و تیار است لطف و نطق می و منطبق می نماید پس بر چه تو گفتن شب کن و خود را مثال میسازد و جواب کن

# باب اول

## در فضیلت وجودی و بی‌گونی

(۱) از امام جعفر صادق علیه السلام نقل است که در روزی که رسول الله برستی حق تعالی چو پیل  
 دایره حضرت فرمود عظم لائل جو دمن است زیرا که وجود من از دو حال میزنیت یا انگاه خود را موجود  
 ساختم که جو دتم من تحصیل حاصل است یا انگاه خود را موجود ساختم که جو دتم من این حال است  
 زیرا که بعد از چیزی موجود نه تواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد.

(۲) پادشاهی بر شمن قوی ظفر یافته او را اسیر کرد و در معرض عتاب باز داشته از او پرسید که خود را چیست گوی  
 منی بینی در جواب گفت که خدایمیری دوست میدارم که عفو هست تو خیر می را دوست میداشتی که آن  
 ظفر است چون حضرت ابوالفضل ظفری که دوست میداشتی تو را ازانی داشت عفو می که دوست میداد  
 تو نیز بجای آن پادشاه این سخن پند آمد از تفسیر او در گذشت (۳) وقتی نصیب ابی کریم را شایر و با  
 وضمای عربت ابی عبدالمکات ابن مردان ابوی در آمد او بخوژن طعمام شول بود نصیب دعوت بخوژن  
 کرد نصیب اجابت نمود و ضمن عبدالمکات بظرافت خوژن می آورد این خوشوقت گردید نصیب  
 گفت آیا خواهش داری که در شراب با منیامست نامی نصیب جواب گفت ای ابی المونین نگم دیگرگون  
 میوم شرب و در هم چپید و اندام ناخوژن با آن همه قبول حضرت مود الطاف مود که در میانم

و این مقام چنانکه نال شدم نه بسبب لغت بد و کرامت ماست بلکه به تیارای عقل و حال انسان باین  
 است اکنون ترا گویم می هم که در میان من این مقام بهتر است که در خدمت یافتن چیزی احوال مفرمای  
 یعنی چون حضرت مصباح زرم و دیدار را بنی سید کمال خجسته ام صوتا بازیایم پوشی چون شراب  
 نوشم و عقل را با هم لغزش افتد چون این در این فراق فرمودی چون گرم گردم عبد الملک چون این کلام بلاغت است  
 را شنید و تحسین نمود و از حبش معفو داشت (ع) قتی در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین غایبه هندستان است  
 و وزیر حسن جنگی را بهم انداخته در این حیوان چنان در هم افتاد و هم حمله می نمود و با چنگال ها و منقارهای خود  
 در خمهای سخت بکین گزید و میگوید هیچ کس اینها تن به غلوه نیست یعنی در این حال محمد شاه متوجه شد اب میخان  
 که یکی از ارکان سلطنت بهوش گرفت که جناب اب بسین که چگونه این در و در و جان بازی میکند و هیچ کس  
 از او درفته اند و اب بعضی در تصدیقت شوم این بگرداری باعث تاجداری است شاه کلام در حدین تصدیق نمود  
 (۵) از شیخ بهار الدین علیه الرحمه نقل است که اعرابی از حضرت امیر المومنین علی علیه السلام پرسید که سگی دیدم که  
 برگوسفندی جسته گوشت را بستن شد چیزی از او متولد شد آن حلال است یا حرام حضرت فرمود او را بخور و زن  
 امتحان کن اگر گوشت بخورد رسک است اگر علف بخورد گوشت نیست اعرابی گفت گاهی علف گاهی گوشت می خورد  
 حضرت فرمود او را بکشایم آن امتحان کن اگر مین بپاشد گوشت نیست اگر زبان رسک است اعرابی گفت  
 گاهی زبان گاهی مین بپاشد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگر در رفتن برگوسفندان مقدم  
 یا در خط آنها دو گوشت نیست اگر دنبال آنها برود رسک است اعرابی گفت گاهی چنین گاهی چنان می رود

حضرت فرمود: او را در شستن برنجان کن اگر غسل گوشت بر سینه نشیند گوشت نیست اگر ماند رنگ معتد بنشیند رنگ  
 است ابرائی گفت گاهی چنین گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس و را بچ کن اگر معده داد گوشت است اگر  
 معده داد رنگ نیست (ع) چون با مومن عیاشی به بیت صلوات ملک حضرت علی بن موسی رضا را از مدینه به مرو که  
 از بلاد خراسان است طلبید حضرت خواش را و به مرو تشریف بردند با مومن مقرر نمود که هفته دور روز و شب  
 و پنجشنبه مجلسی بنقد شود حضرت هم حاضر آن مجلس شد تا در آن مجلس در حضور با مومن امام علیه السلام رسیدگی بمظالم  
 و نکایات مردم شود چندی بر این اهل گزشت آنکه روزی مرد ظاهر اصلاحی را که لباس اهل حق و  
 آثار عجب و جودش نمایان بود بر آن مجلس آمد و در آن مجلس بطاعت و تعجب شد گفت که  
 ای مرد شرم نداری که این فرمای نیک را باین فعل فحیح جمع کردن آن شخص متهم در جواب گفت که این کار  
 از وی خطیر کردم نه از او اختیار حق ملازمین منع کردی تا کامرانی بخارید با مومن گفت ترا که حق بر من بود  
 که از تو دریغ داشتم گفت آن کوه است که افرض کرده برای چند فرقه از مسلمین تو آنرا گرفته بغیر موقع  
 خود صرف مینمائی و مرا که بر بسیلستم از حقه است (این را که میگوید درین احوال غیبتا بنامه) با مومن در جواب  
 گفت من باین حرفها تطلیل صمدی از حد الهی نخواهم کرد و حقی که حق تعالی در این مقرفه مومن باین با وها  
 که تو دهم میانی ترک نخواهم کرد آن شخص جواب داد پس بتدا بخود کنی آ دل خود را پاک ساز بنی بگریان بردار  
 با مومن ملتفت بامامت و گفت باین سؤل که قصد این شخص را ملتفت شدی فرمودی گوای مقصد این است  
 که چون بحقوق من تعدی شد من هم عجب شود درست از من نمود با مومن ازین کلام امام فهمید حضرت



جانبدارانی شخص را می نمایند و غضب و خطاب آن شخص نمود گفتند که استیلا خواهم برید آن شخص  
 و جواب گفت چگونه دوستم را توانی برید حال آنکه توبه منی مأمون گفت چگونه ترانند شما آن شخص را گفت  
 بجز آنکه بپزدارت از بنیت ایما ملین خبر بدینا برین هر که در شرق و غرب است او همانان در آن  
 مال شریک است چون یکی از مسلمین ستم مأمون را فرزند و زنی را در بارها ساخت (۷) از شیر پاک  
 که سر بی طاعت بود حکایت است که بود فرزند خود را پوزادید که جانی می دهد و بدو خطاب کرد گفت ای پسر  
 سلاطین را جانی باید پیش که هر هیچ خزانه نباشد هیچ کس مثل آن نتواند پوزادید مثل این جانی که تو در تن  
 داری یافت می شود و هر کس نتواند پوزادید پوزادید که آن جانی که لایق پادشاهان است که هر که است از شهر  
 گفت اصل آن از دین است تا ترش از خوش خوی و نیکو کاری بودن از سازگاری بداری اگر کسی بر کلمه  
 نایل کند و اندک جمیع تمام اخلاق نیکو است (۸) مملکت از شما ان عرب را مراد ارکان سپاه حجاج بود  
 با حجاج بخواجه تا نیست جنگهای سخت با آنها نمود و غلبه آنها بجست غنایم بسیار است و در همه راهی سولی  
 مالک نام نبرد حجاج فرستاد حجاج از او سوال کرد که مملکت چگونه گذشتی گفت در حالتیکه دوستان و سرورند  
 و دشمنان آن مقهور گفت شفیقت او بر سپاه بجمله نازد است گفت شفیقت پدران بر فرزندان گفت حسال  
 فرزندان او چون است گفت همه خوش و خوشند گفت رزم چون گفت جان پیش ایشان قدسی نیست  
 گفت در رزم چه بخود گفت آن او پیش ایشان منفرتی نیست گفت در عقل فضل چگونه اندک گفت چنانکه  
 که در پیش توان یافت اول آن عرض توان از است حجاج گفت این معجزه است که حال سینه مملکت

در آن وقتی در ششم هجری محصل شد و از ادب عقل و دل و تدبیر لال کردیم بر ادب عقل و حیل و حور را  
 تحسین نموده خلعت با و داد و از آن حص نمود (۹) یکی از سلاطین ابی میری از امرای خود شتر نمود که در آن قصه  
 مال لشکر تحمیر اگر بهت بر جمع مال نایم لشکر تفرق شود اگر لشکر تربیت کنم مال و شتر نماید امیر گفت لی  
 تحصیل مال است سلطان گفت لشکر برایشان شود و میر و خواگهان و بخت و بخت ایشان محتاج شوی آن برایشان  
 اتفاق کن تا باز این شاه گفت بر این صورت و لیلی اری گفت آری دین خانه خالی هیچ گس نیست  
 بفرماناطری ایزد که رند چون عمل حاضر شد گیس بسیار جمع آمد امیر گفت اینکند از آنچه میگفتم ظاهر شد  
 شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن ابامیری میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن برایشان را  
 از خود برخان شایسته ای که خواهی جمع نشود گفت بنی دلیلی اری گفت ام و شش بعضی ساسم  
 چون شب آمد بفرموده ناظر علی آوردند و نظار زیادی نمود یک گس هم پیدایشان آن وقت آن امیر رو  
 به شاه کرده گفت لهما که از کسی تغییر شود و تاریکی نفرت افتند هر چند یال برایشان عرضه دهن پیرامون  
 آنکس بخود شاه کلام و را قبول نمود تحسین کرد (۱۰) موسی ابن اودی عباسی بر یکی از عیال متغیر شد  
 و او را در موض خطاب عتاب کرد و تهدید تو بخ نمود آن شخص گفت یا امیر این خبرم که بمن منسوب میانی بود  
 آن گناه که مرا بدان مواخذ و معاتب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برایت ساست خود را حتی جویم و دشمن امیر  
 باشد مرا بر هر آن نیست اگر اعتراض فرمازم که گناه نکرده بخود ششم موسی را معذرت او خوش آمد و از او  
 در گذشت (۱۱) پوزیک یکی از پادشاهان ایران ت خدگاری ابر عظیمی که موجب شتر و دیگر بخت مجوس گردید

پس مدتی از زندان بان پرسید که در این محبت چیکند باره او مراعاتی نموده است یا نه زندان بان عرض کرد  
 که بخیر باید که مطرب خاص پادشاه است و زانه برای و طعام میفرستد و نیز تغیر شد و فرمود که بار بد حاضر نمایند  
 چون حاضر شد و عتاب نموده که کسی که من با دست خطم چگونه جرات نمودی که او مراعات دارایی کنی بار بد در  
 جواب گفت قبله عالم عنایت پادشاه در باره او بیشتر از رعایت نیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن  
 بود قبله عالم با و بجان مساحت کردند و من زبان مولات نمودم آنچه ملک با بقای جان او باعث  
 آمد و انفرتادن بان بدو مخص کرد و پذیرا این سخن خوش آمد و از گشاین بدو محرم را با و غنیه در راه کرد  
 (۱۳) یکی از مبارزان عرب پیرش بود و با وصف ضعیف و پیری قوتش بر جا بود و دوی معرکه پیش آمد  
 هیم خاریت که سوار است و یکس از دوی او را گرفتن تا سوار شد ناگاه بی خودی از راه عن گفت که ازین  
 کس معرکه چه کارید که کس او را برابر سباز کند پیر چون این سخن بشنید گفت آری کس باید که مرا سوار  
 کند تا ما هر کس نتواند که فرود گردند چون او کار از رفت فتح بردست آن مبارز سیر افتاد (۱۴) هجری  
 این خلکان گوید دوی ابو نعینا که از ارباب و ثغور عرب است مجلسی یکی از روز را در آمد حاضرین از راه که گفتگو  
 میان آن دو نفر همی از جو بخشش ایشان سخن میراندند از آن جمیع ابو نعینا زیاده از تمامی حاضرین و صفائی  
 و دلاهی ایشان بگویند زیرا که گفت ای ابو نعینا چه قدر صیقل این طایفه مبالغت نیامی تمامی آنچه در هیچ ایشان سخن  
 کنی جز وصف افتن نیست ابو نعینا گفت چه از حق تو کم بزد سخن زانند در محبت بدو غ و گران  
 سخن نکنند زیرا که بخت نخل شست حاضرین از جرأت دلیری حاضری بی نیایه اند و شکفت آمد



خداوند تو مشغول ایم اگر برای ما کرده ایضا سزاوار نیست که فریب خدایتو بر ما اثر کند آن شخص منفعّل شده  
 خابا! ارجلین میزن رفت (۱۸) جعفر بن ابیسه از امرای عبدالملک بن مردان بود چون مصعب بن زبیر در عراق  
 بحر عبدالملک به خاست جعفر از عبدالملک گردان شد و با مصعب بن زبیر متوجّه بزرگ عبدالملک شد چون  
 مصعب به شد باز بلا از دست عبدالملک شافت عبدالملک از وی عتاب گفت ای خاه خراب بکن محرام  
 چون از را برگشتی و بشن ما پیستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من ربی گانه بدقم و بار بار این معنی را  
 اتمان کرده ام - فتم و کار او را ساخته باز بلا از دست آمد عبدالملک بخندید از خون او در گذشت  
 (۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر سپاه در قاریق کرداری سوار بود قشون سان می داد دیرین نگاهش بر یکی  
 از سپاه افتاد که بر پای غلغلگی نشسته و از پیش او گذشت هکن از شاه و آن حال غضبش و فرمود تا  
 او را از منصب برکشیدند در آن محل سپاهی بنشیند که در آنوقت از خند و اعجاب و داور امیش طلبید سبب خنده  
 پرسید گفت از غضب و حکم تو مرا خنداند که تو بر کلت فرار دین است ثبات با وجود این غضب نیامی  
 و از امری سانی اسکندر این رُده گویی او خوش آمد و از انعام او عفو نمود (۲۰) وقتی عمر بن لیث  
 صفاری بلخی ملائطه قشون افواج میگردد یکی از لشکریان خود را دید که برسی بغایت لاغر سوار بود  
 و غضبش و گفت لعنتی ای بر لشکریان من با که در دنیا و دهرم که با ایشان اوم میسرین زنان خود را بآن  
 فریه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگرداختند آن فوجی گفت ای امیر الله اگر تحقیق فرمای آن سرن  
 ازین سرن برابر لاغر تر است عمر ازین سخن بخندید و هزار دینار بوی انعام کرد و در سوم او را مضاعف ساخت

و گفت اکنون برو و هر کس بخواهد در این روز (۲۱) بنامم طریقه بصری را بگویند و عیال و حای  
نشین و بزرگان فاحشه از پیش ایشان گذشت این مکرر گفت که زنان فاحشه عاقل ترین و فاضل  
بجست اینک طعناهای لایذ میخورند و شرابهایی خوشگوار می نوشند و مردمان زیر پای دیگرند و لذت بسیار  
می بیند و بعینا گفت عقل را دور است این مکرر گفت بخت را قسم که از خواهر تو بی عقل تر است  
(۲۲) دو جاریه جمیل نزدیکی از بزرگان برای فروش بزرگی باکو و دیگری غیبی در فتنه باکو خوش گلی  
و ظریف تر بود آن بزرگ بخیرین باکو که توانه بود و مایل شد شیب گفت که با بکوی و بکوی که لا اله الا الله  
و لا اله الا الله یعنی نیست میان من و او مگر یک شب باکو و جواب شیب گفت است گفتی و لا اله الا الله  
خجسته که گفت یعنی شیب را به هزار راه است آن بزرگ گفتگوی ایشان خوش آمد و هر دو را خرید  
(۲۳) جوانی را بزدی گرفته نزد بان الرشید عباسی بزرگ بعد از آن که دزدی بر او ثابت شده باو حکم  
کرد که شش پیر بزرگ را بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد  
است قطع کن اذن گفت حکم خدا تعالی قطع میکنم من از خدا می ترسم که دزدی از خدا و شرعی تمام و تمام  
زن گفت ای خلیفه قوت من از دست اوست بریدن دست او قطع قوت من است باو بر حرف زن  
دستی نه همان گفت و شش پیر بزرگ این حکم را در امان نگذاشت که گناه کاران زن گفت ای خلیفه ترکان بسیار است  
این را نیز یکی از آن گناهان پندار اذن را این سخن خوش آمد پسر باو بخشید (۲۴) شیخ رئیس  
ابوعلی سینا که بر صحاب علوم و ادب فنون را تادیق می نمود و در هر باب سخن بر سر لازم می نمود و قتی

از مرد و کناسی چنان الزام دید که در نزد پسران از فطرتش منجبت خاموش گردید آن استان چنان بود که  
 روزی با کوبه وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدانشغل کثیف مشغول زبانش بدین شعر مرقم  
 گرامی و شامی نفس ازانت که سان بگذرد بزل جهانیت شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد با شکرت  
 از وی تفریض آرد و ادوا که حق تعظیم و تکریم همانست که تو در باطنش شریف معنی داشته قد جایش این  
 این است که در قریحه بدلت کناسی دو چارش کرده و جز و شایش این است که بدین بخت و خواری  
 گرفتارش ساخته عمر نفیس او برین مرغیبت تبا میکنی و این کار زشت افتخار نفس می شماری مرؤ  
 کناس دست از کار کوتاه زبان بروی خیم دراز کرد و گفت عالم هستن انشغل خیس خردن بر که بمنت  
 امیر بن ابوعلی غرق عرق شده و بهشتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر سر خلافت نشست  
 مالمای بنگفت منصبی عالی را بر بنی امیه که اقرای او بود تقسیم نمود این کار چون خلاف سیرت  
 پیغمبر اکرم و خلفای قبل و بعد صحابه و ائمه و انبیا بود که از کبار صحابه است بشیر بن ابی جری  
 می داشت عثمان برای رسکات و چند مرتبه مالمای زیاد فرستاد و قبول نموده و در واکه کجی از غلامان خیلی  
 عاقل عثمان تعهد نمود که او را بپذیرد و عثمان را بدو وعده کرد که اگر این کار نوی ترا از خودم کرده غلام  
 زگرفته بخیرت بآورد و در پی سلام خلیفه را بدو رسانید و باز بان حرب نرم کیسه را از نزد او نهاد و باز اکر  
 غلام آنچه کرد مفید نیفتاد آن غلام گفت ای من این را قبول کن که آزادی من در کانت است و باز  
 گفت اگر آزادی تو در کانت بندگی من نیز در کانت است خود را آزاد و مرابند می پسندی (۲۶) یکی از سلاطین

و فرج خود جوانی را بحال حسن زیبایی و دیگر بازینست تمام سبابك از سر هبت پذیرد و داده پادشاه از او  
 پرسید مردم تو در راه چند است جوان مقداری عرض کرد پادشاه فرمود این مردم قلیل غالبین را خراجا بشکنند  
 و ازین جمله اند که این وضع سباب سببی گردد و گمان من آنست که تو خود را به جا و میدهی مردم را به وصال  
 خود شوق میکنی مال از آن مهربانت آوده خرج میکنی جوان گفت قبله عالم شانه را در گان خدمتیه خاص این  
 عمل ابر تر به شایع و منقل نموده اند که باز از این معامله اسدا و از کثرت این متاع علفی برای گیری نماده  
 است پادشاه را این جواب برفیاء خوش آمد و بخانه با و داد (۲۷) و غطی بر سر بزرگداشت احادیث  
 و از شد هبت که هرگاه کسی با پسری لواط کند و قیاست بایران سپردن بشکیر و همیشه بیاورد و مردی  
 فرادید کرد و ای من چند پسر بدوش من دایم لطفی باو گفت کیانی هستند که تر بر اند (۲۸) این ماسویه چنان از طبای  
 بسیار دانی و رعایتین بقا و زنده تفتیح جمع مراضی نمود و فری هنگام صبح مجلس متوکل آمد از آنکه متوکل حکام او را  
 دقا و و شنید و در برای امتحان هر یکی از امارانان گفت بل یکی از غلامان اگر فته دقا و و به نظری بران  
 تا بنیم که چه حکم میکند لازم بگفته خلیفه عمل نمود و دقا و و را به نظر ابن ماسویه رسانید ابن ماسویه چون نظر بقا و و  
 کرد گفت این قا و و انسان نیست بل خریا قاطر است متوکل گفت خطا کردی تشخیص پس بفرمود آن  
 غلام را که صاحب قا و و بود حاضر کن و چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حق خلیفه است که گزشت گذشته خجری  
 گفت شب گذشته غیر از آنان جو و اسباب غدا می دیگر نمودم ابن ماسویه بخلیفه گفت این تشخیص خطائی  
 نیست بلکه غدا می خرد قاطر هم هست ازین دی این قا و و را بشیء بقا و و چهار پان باقیم خلیفه را از



صیحه است ال جوابی خیره زاید و کسوت و نعامی و حق و می بنزد اوست آن غلام را نیز احسان کرد و فرمود  
 (۲۹) پادشاهی به کامی رفت بیرون شهر دیوانه را دید که گوی و در پشته خوش و خرم نشسته و زیر  
 گفت بیاتاقی در آن دیوانه خوش کنیم و زیر گفت مبادی ادبی کن گفت باکی نیست بشاه بیشتر رفت  
 و گفت ای آزاد که بخت بترستی یا خود؟ دیوانه گفت قربانت دم سگ هرگز از فرمان این گداست نباد  
 پادشاه و گدا اگر خدا را فرمان بر دازد سگ بهتراند و نه سگ از مرد و بهتر (۳۰) ازنی در محکمه عدلیه از شخصی نیت  
 نمود که با منج نارا بکشد و قاضی مراضیه را باو گفت چرا تو کسب این حرکت ناشائسته کردی؟ مرد انکار  
 نمود قاضی مرد را گفت تیغ اشرفی جربانه باین زن بدم و ناچار بودی که کم زدن او زن چون مرد  
 رفت قاضی مرد را فرمود برو و دفع خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت و بی خود از زن بمانید  
 هر چه خواست که وجه از زن باز گیر نتوانست زن نیز قاضی را رجعت کرد از مرد شکایت نمود که واهی  
 که با من شادان بازی خواهد گیر قاضی گفت این مرد که نقد را بر او را ز تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه  
 با تو زنا کرد پس معلوم می شود که دروغ میگوید و او را بازده (۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را  
 می شناسی گفت دیوانگان اچمی شناسم گفت خدای خود را می شناسی گفت چگونه نمی شناسم که چنان  
 در تن میس و دجامه از اندام کشیده عظم را به سنگ ده و طفل شهر را بر سر جمجمه آورده (۳۲) از  
 ابو یزید بسطامی که از شیخ کبابا صدوفیه است پرسیدند که بدایتی جان میبرد مشند تو که بود؟ گفت پیروز زنی  
 گفتند چگونه؟ گفت یک روز حالت جذبه شوق بودم چنانکه خود نمی برد ختم روی بصر آنها و در آن حال

پیروزنی بانبان سنگین از دور سید نزدیک من آمد اظهار خستگی نمود و گفت قدیمی این بانان با خود اگر که  
 ملاقات حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود را نه توانستم رفت شیرینی دلان حوالی بود بیکان  
 شیر اشاری کردم و انبان بر پیش نهاده پیروزن را گفتم یا شود همراه شیر بود که ترا گزندی نخواهد رسید با و  
 گفتم چون شهر رسی جگونی؛ و ازین حال غصم این بود که یاد آید است است که من کسب گفتم چنان شهر رسم اگر  
 پرسیدند گویم "ظالم بی باکی دیم" یا گفتم از چه وی خواهی گفت؛ پیروزن گفت آیا این حیوان کجاست  
 بعضی از تکالیف که انسان است گفتم گفت پس حیوانی را که خدا بتعالی بران تکلیفش قرار داده به تکلیفش مجبور  
 نمودن ظلم نباشد؛ گفتم چنین است که میگوی گفت باین حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند  
 که ترا شیر مطیع است صاحب امتی قول او را صدقیت کرده از ان عمل خجل شده از علی بسفلی آمد و این  
 سخن پیر من شد و الله اعلم (۳۳) محبتی بر شخصی رسید که از کثرت شراب سیرت مدیونش بود و خرابات  
 افتاده بود و سیرای با و زد و گفت ای خانه خراب یا شو تا بجایه شرع دیم مست گفتم ای خانه عقلت  
 خراب اگر بای زنا آید ششم چرا خانه خود می رفتی (۳۴) چون میر میوه گورگانی هندستان را  
 بجهة تصرف در زمین حضور اعیان هند گفتم شنیدم که دین با و سازند و طربان یا با و سازند  
 تصدیق نویسی از سرین طربانی را که دینام شربت حاضر شد نزد مطرب حضور شاه بنامی خواند و بعضی از گدایان  
 را خوش آمد پرسید یا مست چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب بجا جواب گفت اگر کور بود  
 بجایه کن کنی آمد چون امیر تیرانگ بود با و بر خورولی چنان کلام طریف بموقعی بود و او را خوش آمد و گفتش بود

(۳۵) شخصی منصب عالی رسید یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت داد و فرستاد آن شخص تازه منصب رسید و عتنائی بدست نخورده نمود و از او پرسید که کسیتی و بچه کارا که دوست و محفل شد و گفت مطلقان دوست قدیمی تو ام چون شنیدم از دیدن اینا شد برای تعزیت نزد تو آمدم آن شخص محفل شد و از او معذرت طلبید و او را پذیرایی نمود (۳۶) ابوالکاسم مغربی طبیب کثیر المرحی بود و همواره با بیاران مزاج می نمود روزی یکی از اعیان بغداد بطبیبی در آمد که آنرا ضعف پیری از او ظاهر بود چون بیش نیست طبیب از او ستفهام اخالات نمود و گفت منانی میگردد که مرا غلبت بر شتر نیست اگر هم غلبتی پدید گردد آلت مساعدت نمی کنی و از آن طبیب کمال بهمت تو بهی خواهم که این حالت از من رفع گردد و طبیب گفت بنده مستخدم را چون خدمت از بنیت سال بگذرد و آقای او از رجوع خدمت بوی و محبت که این عضو را پس از بقا سال خدمت بگذرد تا بقیه ایام زندگانی راحت باشد پسیرا از صحبت منی خدمت داد و از آن معالج در گذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان ندر که یکی از شهبازان ایران است در لیوان مظالم زاید نشسته و از کثرت آمدن مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخواست و این ائمه شخصی فراوان بر او طلب انصاف کرد و کریم خان ایستاد و از او پرسید که کسیتی آن شخص گفت مردی را بر منیام و آنچه دشمن از من دید که بر من گفت قتی که در دید تو چه میکردی؟ در گفت خوابیدم و کریم خان گفت چرا خوابیدن بودی؟ عارض گفت عتلا کردم بسبب اینکه چنین انتم که تو بسبب راستی کریم خان این جوابی شد آمد و بری نیز نموده کرد تا بنیت مال آن شخص را بدینده و گفت باید مال از تو بگیرم (۳۸) شخصی بیای

را گفت مشهور است که خدای عزوجل به نعتی را که حکمت از بند باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن رحمت باو عطا  
میفرماید بگویم نعتی بجای کوری چشم بتو مرحمت شد جواب داد که چه نعمت بالاتر ازین است که نوری تنهیم  
(۳۹) دو نفر از نامورین حکومت اود مرزعی را نزد مقدماری از ان مرزعه از دست پلایا مال نمود  
زایع بجا و گفت که خبر پادشاه بگفتن از خرابی بنا و پیرا گفتن از کثرتی ده و خط دادیم گفت باکی نیست که با ما کرده بطریق آنها  
انتظار نشود و سرگانه پادشاه را بشان این ریاست کرد که یکبارگی از ما دو گرفت نوشته که خدا را نشان بدیدید  
(۴۰) کسی سپه خود را بدین فرستاد و تحصیل کاملی و تمبلی میکرد و بموقع امتحان از عهد برینا بد  
پدرش گفت از کامیاب گشتن عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیاید و بخیل نشدی که همه  
با جائزه بخانه خود رفتند سپه گفت آنها یکم مثل من کامیاب شده اند میشن از آنها هستند که  
کامیاب گشته اند و مسلم است که خراب کثر از خراب قل تبر و بالاتر است (۴۱) شخصی سپه کوچی  
داشت باو غیر و سرزنش میکرد که پادشاه را اطاعت میکنی گفت بن من نیست که اطاعتش کنم  
(۴۲) یکی را پسیدند چراموی سرت از موی ارشیت نزد ترغیبید گردید و جواب گفت چون میهرم  
در تین از موی رشیم بیست سال پیش است (۴۳) مری زن سلطه بد اخلاق داشت و زنی زن به  
نمود هر خود فتن میداد و میگفت ای قمر سابق گداور و جواب داد که در هر دو نیایی تقصیر اما قمر ساقی  
از طرف تو نیست گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از نامورین دولت پادشاهی در سر به بار باد و شاه خبر  
شد شاه که بیستگی لباسش رنجی و خاطر گردید خطایش کرد و خانه کردی که این لباس مجلس خاص ما

و آری در باب عرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبله عالم بنده رسید همین است پادشاه مجلستانه  
 خندید و هزار بفرنی باو بخشید (۵۵) شخصی خرمسایه خود را بعارفین خواست گفت در سرانیت  
 دینین بین او از خزانة دوزن خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهش مرا  
 اجابت کنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که بهیچ رفیق را تکذیب کنی (۵۶) وزیر قصر عالی  
 بنام نهاده و پادشاه را بولیم دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و حاجا تحسین میفرمود تا به مطبخ خان  
 رسید کوچه مطبخ را با دعوت خانه دخورندید بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچه و تنگی خانه باین وسعت و  
 بزرگی را شاید زیر بصر رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده  
 (۵۷) دو نفر در همان خانه بر سر میز مشغول شام بودند یکی بگریه گفت لطف نموده آن گیلان  
 آب محبت فرماید گفت نه سبب این است که یکی از خدام همان خانه بگویی گفت به بخشید خیلی محبت  
 می خواهم در جواب عذر خواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من تو را بگویم  
 گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۵۸) شخصی از فاضلی دشمن و فیلسوف را چنین سوال نمود که عجب  
 است چرا دولت بته مقامی منور لیاقت شخص حضرتعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب  
 گفت برای آنکه این سوال است همیشه ثنالت برم (۵۹) مردی زنی را بر زناشوی گرفت پس از  
 سه از آن زن طفلی متولد گشت یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چه طور باین زوددی زوجهات  
 زاید و طفل ماهیه ما هر که گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر و اما داشتم

(۵۰) گویند بدین لشکر جنگی سخت افتع گردید بطرف مغلوب اسیر و تکیه دیگری گشت لشکر غالب اسرا را  
 رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند سپهر لشکر به بام قلعه برآمدند چنانکه آنها نمودن بر اجماع شدند  
 امر نمود که یک کینخ در ازبالا بایمن پرتاب نمایند یکی از اسرا تالبام نگاه می نمود بر پشت  
 چند مرتبه چنین نمود اسیر بغضب آمد گفت تا چند پیش زنی پس می آئی جواب دتو بجای من باش  
 تا دفعه ترا مهلت میدهم میرخندید و را بخشد (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکمت  
 داشت بر یک نفر بجا و تعدی فاحش و ظلم به صاحب منظوم بد با سلطنت نظام امیر سلطان حکم فرمود  
 که فرانی با و دهند در آن تهدیدی برای حاکم نویند تا استرخای خاطر وی نماید فرمان را گرفتند  
 و در راه نهاد چون بنزد حاکم رسید توفیق پادشاه را رسانید بسبب بقت خاطر حاکم از حرکت سلطان به  
 برن رستان خاطر جمعی و از طول امتداد و تپادشاه کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه واقعی آن  
 فرمان نهاد و کار وی بی مبالائی نمود مظلوم را چون عزمی سخت را سرخ بود وی بجهت سلطان نامه و کمال  
 سرعت شتافت و بهنگام عبور شرف حضور یافت فرمان دست گرفت پای جبارت پیش نهاد و اجرا  
 را مضر و اشتافا پادشاه را بهمت ضرورتی دزل غبار کدورتی بود و خشم شد و گفت بر بود که  
 گوش نظم تو داریم و فرمانی در دفع ظلم از تو بنگایم چون می فرمان را خواند رخاک بر سر کن و اندیشه  
 دیگری نمانی با کمال ایاق هم جرأت پیش نهاده گفت و ز کار مکات از با و چون فرمان تو خواند و حکم تو  
 نماند من چرا خاک بر کمر شاه را ازین جواب حالت دیگر گون شد گفت است گفتی و الله مرا باید که خاک

بر سر کمر سترگی را با فرامی روانه ساخت بفرمود تا آن الی را بدار کشد آن فرمان را ازین نه ادا و نیند تا  
 برای یحسان عبرت باشد که کس مبرم ضعیف تبارد و بفرمان پادشاهی نپردازد و سرایش این است:»  
 (۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس او خدیفه ابوالعباس قحاح حضور داشت که ناگاه ابو مسلم خراسانی وارد  
 گشت بخلیفه سلام نمود و خلیفه جواب داد و اشارت نمود که یک قای خود منصور متوجه شود و هم تحت بیجا اگر بگویم گفت  
 در جائیکه حضرت خلیفه باشد توجه نظر دیگری خلافت خلیفه را این جوان بخش آمد و او را تمییز نمود (۵۳) در  
 فرنگستان با پنجاه تکی تشکیل داده اند برای اینکه کس بی بی لازم دارد در مقابل چیزی بن بگذارد و پول بگیرد  
 شخصی عتی را در ابابک بن نمود روزی در تلفون از زمین بانک سوال کرد که چه ساعت از آنجا که شته است  
 رئیس بانک را کمال تعجب جواب داد که این چه سوالیست؟ مرا متحری کنی یا خودت ای گفت هیچ کدام را چون  
 ساعت بنده حضرت شماست از این جهت سوال کردم (۵۴) لشکریان منسه (شهری زفرانسه) را بعد از  
 زحمت زیاد محاصر نمودند و چهار طبل انجا میسر از لشکر منسه را می سر کرده فرانسه پیغام فرستاد که یک میلیون  
 فرانک بخواهم و اگر شهر را تصرف ندهی جواب گفت خیلی ممنون و تشکر من لی بشتر این که این معامله در مجلس  
 پاریس با نظر اولیائی دولت مندر فیصله و قبالات و بیل گردد یعنی من دولت ملت خود را نمی توانم  
 بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض است گفت من شمارائی شناسم و بخر یک مرتبه که در خانه  
 فلان شناسم شمارا ملاقات کردم و دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بقرض دهم  
 آن شخص گفت چنین مالی شناسی چهار اشرفی بقرض نمی آرد و الا اگر مرا می شناسی منم و دوستی هم بین ما نیست و دی

(۵۶) یکی از شاگردان رحمن فوفی بدس خواندن است چند روزی تا افاض نمود بهر زلفت  
 میرزا خاشعویاش گفتند مرض است طبیب سه البیاد است معالجه او فرستاد طبیب سه البیادش آمد  
 نبض او را گرفت و هیچ گونه آثار مرض ندید پرسید کایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی بهیچین دلیل  
 که تمام اعضایم در دوا و طبیب است انهدم سری حرکت می انداختم که ام عضو از بدنت زیاد و مسکنید  
 و کلام وقت شدت داد گفت شدت در قتی است که بهر حاضرم حکیم گفت پس این در دوا ندارد  
 و رفت (۵۷) جوان غلبی روزگاری بفسق و فجور گذرانید تا آنکه پدر و برخیال امدادی و افتادند  
 و قهری ابجاله کاش در که دوزخ نشین یافت که عروس ابداماد سپردند و دختر داما را بطور نصیحت گفت  
 امید است بعد ازین قمر کرب اعمال ناشایسته گردمی برخلاف گذشته دست از من و فجور برداری اما گفت  
 امیدم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد مادر زن خجل شد و میگردد مرنده  
 (۵۸) در مالک دبارمست که برای جمع آوری عانت بهت مضارن اموال غیره ملک بفقرا و اجلاس  
 باشکوهی تشکیل میدهند باید از آن مجامع زنهای بزرگان ایمان که شهرت تامه از اند متصدی جمع  
 آوری عانت باشد و یکی از آن مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکا برقعان  
 معموله برخاست که بی بدست گرفت و میان جمع دو میزد و هر کس بقدر همت نخ و دهری در آن کیفیت می نمود  
 تا آنکه آن مقابل یکی از متولین که اهل مجلس بود توقع مساعدت میشد از دیگران اشتد ایتاد آن شخص  
 گفت بدست میخورم چیزی ندارم خانم گفت مکن است ازین پولهای جمع شده بزرگوارید که اینها برای فقراست



آن شخص خجل شده و به قاضی کیفایت سخت (۵۹) ندیم پادشاهی و مطالبه شوخی پادشاه از خود او  
 تعدادی زیاده روی نمود و شاه غضبش و مصقمش گردید و گفت آماده مرگ باش ندیم بنامی اری گذشت  
 و خواست عفو گشت بنیاه گفت گذشتن از خونت محالست لی اختیار چشیدن این شربت ناگوار بود  
 و گذار نمودم بهر کیفیت که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بند را مختارست نمود  
 تمنا دارم که مرا همت بند تادرس پیری و شوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید و قتلش  
 چشم پوشید (۶۰) مسافر مسیحی و قطار راه آهن یکی از خانه های ریل پهلوی زن بود و شست  
 آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب بگریه میزد و دهن درّه می نمود مسیحی را این حرکت ناگوار  
 آمد و باو گفت خاتم این طوری که پی در پی دهان می کشانی بگمان ام که قصد بلعیدن خیال خود را  
 مرا داری بنی جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب خود زن خنجر حرام است شخص  
 مسیحی خجل گشت و دم فرو بست (۶۱) ظریفی بنحی گفت که چند از این میثانی که از این دو گذشتند عالم  
 خبری گفت شاهی پول ابا و داد منجم کتابش را باز کرد و آنک تا ملی نمود گفت از انزات کو اکب  
 چنین مینماید که فی الحکله گذشت ناسازگاری بین تو و زوجات جاری است گفت من هنوز زن اختیار  
 نکردم گفت قصد از وجه هم صحبت صاحب شاید با دوستان بنحی درین باشد گفت جاننا با دوستان  
 و صدایم کمال فاد صفا در میان است گفت و سنت را بکشتا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم ستمش را  
 کشود و باندو بواز نگاه کردن گفت باید بین نزدیکی و جهلی ز تو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است

باین چه بیکه حال بود اوم است (۶۲) رستای خرمی از گندم بار کرده از ده شهر و سار و دام مرد و زن  
 از آمدن جن گدشتن از آن معبران گویید تقصیر از خرمید چو بجان خرمی کی گفتن شرم نداری که این  
 حیوان بان بسته از بار سنگین این طور بار و کت بسته دمی نی گفت بخشید اگر سید خرمی این شهر قوم  
 و خویش آورد بهر گز با جوارت نیکوم (۶۳) شخصی تارکی شب بخانه خود میرفت پس کوچه شد زلف  
 باو خورند و قصد رفت نمودن کرد یکی نزدیکش آمد پرسید ساعتی گفت آری گفت که اینم چند  
 ساعت از شب گشته است و شبشمی که در زیر مجرب داشت از غلاف کشید و گفت نصفی از شب گشته و این  
 عقرب ساعت است گفت ساعت شمار است او را گذارته وقتند (۶۴) شخصی بدین یکی از دولتش  
 رفت اتفاقاً دخانه بود بدو خانه اش نوشت "خر" و روز بعد ملاقاتش دست او گفت آیدم و در زبانی این  
 شما ولی خدمت نریم گفت بل از تشریف فرمای شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام  
 مبارک بر دخانه نوشته بود (۶۵) گویند بعلی خنجر تلکرافت و جاری شدنش یکی از بلاد جوانی از  
 شهر خرمی بشهر دیگری مسافرت کرد و چون روز و خواست سلامتی خود را بپیش اطلاع دهد بتلکرافت خانه رفت  
 از تلکرافتی پرسید قافو ناچند کلام تلکرافت شنید است که اجرت نیکو گفت پنج کلمه گفت که آمدن که نهاد گفت  
 تا پنج و نام دهند و هم بگویند که از آنجا تلکرافت می شود و نام گیرند و شهرش را این بهین ترتیب تلکرافتی  
 نوشت نام خود و شهر که را داد و شد است تا پنج همان و نام پیشش شهر او بدست تلکرافتی داد  
 گفت این صورت تلکرافت از همان است که اجرت ملایم و گیر زن تلکرافتی می خواند و از کادوت او

و تجربت (۶۶) میان و نفوذ حرکت سکون شمس مرا فیه گرفت ادلی سگفت شمس ثابت است زمین  
 متحرک می سگفت بر عکس است مناظره منازعات بخامنه قضیه را بر اثباتی عرضه اشتند و ادرا حکم قرار دادند  
 آن شخص گفت شمس ثابت است زمین بیا را که بر خلاف گفت از کجا می گوی با آنکه در تو زلات مطو بهست  
 که بر شع بنشیند از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک بیا  
 بود از آن زمان تا کنون ثابت ماند زمین در دوران شد (۶۷) در زمان خلافت مأمون عباسی شخصی  
 ادعای نبوت کرد مأمون امر با حضار من نمود و با و گفت نبوت اعلام باید توجه داری گفت آن  
 دایم که هر چه سلفه زل خود خیال کرد و انهم مأمون گفت بگو چه زل درم گفت زل داری که  
 من دروغ می گویم مأمون گفت درست گفتی و بجنبند و مخرجش نمود (۶۸) هارون الرشید دی  
 برای تفرج بلد الحائین رفت در میان دیوانگان جوانی را باستان داشت و آرام یافت او مشغول صحبت شد  
 و بخیاالش رسید که این جوان بظلم این مکان مجوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید خود جامی کشید  
 و جامی بخوان شاه کرد و جوان نگرفت هارون صبر را کرد جواب گفت تو شراب می نوشی که مثل من شوی  
 اگر من نبوشم مثل که خاتم شد هارون بخندید و امر کرد و این ساختند (۶۹) منصور دوانقی وزیر یحیی  
 از اعراب شام گفت شکر خدای اجماعی بیادید که چون حکومت شما بن گذار شد مرض طاعون باز  
 بلاد شما تفرغ گردید و عرب گفت خداوند جل که از آن عادل تر است که و بلا بر بنندگان خویش  
 گمارد منصور ازین سخن بسیار خجل منفعل گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آنجا که او را کشت

(۷۰) اسحاق بن فروه از طرفای عرب الملهزاح بود و زری را بازار بدوی را دید که هرگز شهرت نداشت  
 بود و خواست با دوازی کند گفت ای عرب هرگز گواهی ده بخیر منی که ندید باشی اعرابی گفت بگو ای  
 میسم که فلان پدر بفلان مادر است و توار از انجا بیزن آمدی من هیچ کدام را ندیدم این فروه  
 با وجود پرونی خیلی منفعل و خجل گشت (۷۱) عالمی سیدی با هم خصوصیت کردند بین خصوصیت سید  
 فریاد و الحمد له برادر عالم هم فریاد کرد و آدماه شخصی گفت آدماه چه منی را و عالم گفت و بجز خود  
 استغناء نمود من هم بجز خود را و از حمت یاد لازمست تا ثابت کند محمد جد دوست منی را بود کی دم  
 جدم هیچ کس را شک نیست (۷۲) میرزا پادشاه از طرفان دایم مجلس ابوسعید میرزا اگر گاهی بود یکی  
 از طرفای دیگر عبد الرحیم نام در حضور ابوسعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب کرد که گفتم این است که از  
 منفر شکنجه مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطیفان این جوامع  
 ابوسعید اخذ فریاد دوست داد و التماس فرمود عبد الرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (۷۳) زنی خوشه‌ری  
 برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدن فریاد کرد که ایها القاضی این مرد عینین است و کاری از او  
 بر نمی آید من بی جوامع صحبت مرد مشغوف و لغو برای نامرطلاق مهاد قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی؟  
 مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند رنگ سوخت کردن  
 درشت نهم بشیر خج گفت چنان کلون کن در فلان زنش بنه تا رحمت باند (۷۴) پیری را اهل مرقند که  
 ریش سفید را زنی داشت با دوسر خود زری نزد عبد الرحمن جامی رفت بین صحبت ذکر عمر قندکی از

از پسرهای بی‌مرد و صفت بگوشای سمرقند نمود و گفت سمرقند را انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین  
 و آراش با میگویند در خراسان شما انگوری بین لطافت شیرینی نیست جامی گفت خراسان را  
 انگوری میباشد سیاه و شیرین که از «خایه غلامان» میگویند خایه غلامان با مراتب بهتر از پاش  
 یا بای شاست (۷۵) شاعر مصلی گوید خضویکی از ظفا گفت در شب حضرت خضر را در خواب دیدم آب  
 دهن مبارک دهنم را در خنط لطیف گفت شتبا ه کردی آنحضرت میخواست تفت بر زبانت اندازد تو دهن  
 باز کردی را در نهاد (۷۶) جوانی از بنی اشم بجلین منصرف شد و بعضی حاضرین خلیفه را از سوال نمود که پدر تو کدام  
 تاریخ وفات یافت جوان گفت خالیش بیامزد در فلان و در وفات یافت مرقدش پر نور باد در  
 فلان موضع او را دفن کردیم بر سر حاجب که در حدیث آمده بود بانگ آشی زده گفت در حضور خلیفه  
 دعای بخود چند مکر گردانی جوان گفت تو بر این اعتراض که کردمی بوجوب طاعت نیستی چه حلاوت پدر  
 دنیا فتنه و قدر آن دانی (و بنیت تمام بود بحر افراگی) منصرف از جواب بنی اشم چندان خندید که پشت افتاد  
 (۷۷) مردی که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بزم شاه را از سوال نمود که تو کیستی؟ جواب داد که  
 پیغمبر خدایم شاه گفت معجزه توحیث؟ جواب داد که هر چه مقرر فرمائی بقدیم رسانم شاه گفت پس بخطه  
 خربوز نرود حاضر کن عی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت پس آن را یکده حاضر سازی مدعی گفت  
 ای ملک چرا انصاف نمی دهی خداوند جل و بالا که در سه روز سه خربوزه می آفریند تو چرا سه روز مهلت  
 نمی دهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و طریقت ادب و سطره افلاک این سخنان میگوید و را انعام تو به

دان را بنود (۷۸) نقل است که در حق حضرت ختمی مرتبت حرث بن حابر را که اصحاب با خطا با خست که  
 شتر گم شد و بجای آن در جواب عرض کرد که اسلام زانوی دبر است تفصیل این حال آنکه حرث در زمان است  
 روزی بدین ننی را دید که دهن میفروشدش بآن جمیل سیل کرد بگیری ندیشید باو گفت دهنی بازین  
 داری گفت آری ما دخانه است حرث باو بخانه اش رفت زن شکلی بکشود حرث قدی چند گفت نه است  
 ازین میخواهم و سرشک بدست زن او و مشک دیگر بکشود قدی از او بخشید برخاست بآن زن گفت سر  
 این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را بمنم حرث گفت بتان که شتر  
 من رفت اگر نگیری باکم زن بضررت سرشک بدست دیگر گرفت حرث چو تهای او را دید  
 بر کپل دهنه سیلی در من او عاجز کرد زن هر چه حرکت کرد فاده بران ترتب نشد بل مزید علت گشت  
 لاجرم تن در داد و آنچه سید عالم فرموده است ازین مطلب بد (۷۹) شخصی مرغ بزرگی ریش کوسه داشت  
 و مجلس از یکی از زنان عجبانه سوال کرد که نمی دانم که چای ریش من کوسه کم هست بطریقی گفت علت واضح  
 است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که دماغ تابش آفتاب است چگونه ترقی  
 و نمو خواهد کرد و عصاره بخند (۸۰) دیگری از شهرهای فرنگ بمبیزی بود که بمبهای خیلی ممتاز  
 خوشگل تشنگان موم می ساخت چنان بر دهن زنش می پرداخت که سیکس ز صلی فرقی نمیکند داشت  
 یکفر از عیان او را خواست باو فرمایش داد که با کمال وقت مظهر یک تیره را با توابع او از قبیل ازار و خانه و  
 آنها و اشجار و زراعت در نرط او میدانی بافضا و کلیسائی با شکوه بسیار و اجرت هر چه شود خواهد داد

محبوبه از قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی محبسه با ترکیب لوب و سبیت مغربا تمام برسانید و  
 نیز در این شخص در فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن برساننده ایرادی نمود که چارچین بنظره و محبسه  
 این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید محبسه از چون البته بسیار زیاد ساختن محبسه انسان عاجز بود باین  
 عدم متخذه شد که در آن وقتی که من این محبسه امی ساختم تمام اهل قریه برای عبادت کلیسا رفته بودند  
 از این جهت کسی اندیدم که محبسه اش سازم آن شخص را جواب خوش آمدید بسیار خندید بر اثر ترش افروود  
 او را نزد داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران اعتراف می نمودند که در قریه بکارت بسیار بخت  
 علاقه اش در کسری طلبند و در اکثر بعد از معاينه امر کرد که یک گیلان شراب کند بیاورند و درند آب  
 گفت این امیل بفرماید آقا از خوردن اباد متاع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود وقتی که اکثر انکار  
 از خوردن اید از آقا پرسید چرا میل نمیکند آقا بایکالت وقت آوری فرمود جناب اکثر میترسم اگر  
 بخورم بچشم مردم اکثر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمایید بچشم خواهیم رفت از این  
 بموقع گویی اکثر همه خندید

(۸۲) سقراط را که یونان است از سوسی اتفاق دبی نصیبی زنی بد اخلاق نصیب گشت بوزی  
 آن زن در کلمات غایب نشسته مقابل شوهر را نهایت بدی مشغول رخت شویی و بدگویی و قطع گفتن  
 بسقراط روید و هتاکی دبی باکی از حد گذشت حکیم از طریق محبت و مروت در باری نفس سخت سید  
 سکوت سقراط سیطره بجمارت بالاترینی داد داشت و طبعی که نملو از آب صابون

در پیش است با کمال بی بزرگی اسود بر درش حکیم بخت جانین حکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل میباید و صورت  
 نظر بجا از انانیتما حکیم دانا پسندید زیرا بنیت جواب داجین است اما اثر نریدین عده هیدین برقی اثرش  
 آمدن برنت باران است (۸۳) شبی زردی ناله بخانه شاعری کج بخت که فقر و فاقه از ان می بارید و نت  
 هر چه بچه کرد غیر از که غذای باره پاره که سودا شکاری کاره بود مدحیری بدش نیامد شاعر بجلالت بخت  
 خویش در کج خانه سیدار بودی اختیار قاه قاه بخندید زوزا مردی خود و خند و طبعاً رنجید بدش را پرسید  
 جوابش او خند و مبعقل تست که بچه من در روز روشن با بختت نیامدست تو اتم آورد تو در شب بایک بختی  
 (۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و نظلم نزد پادشاهی مستبد نظام رفت ای ادرسی  
 دفع ظلم هر چه بیشتر التماس تصریح و زاری و سماجت نمود دکتر بر شاه اثر نمود آخر الامر کن فیلسوف  
 خود را بقه میاشاه انداخت پادشاه او خوش آمد او را بنواخت حاجتش را ساخت جمعی بسلامت حکیم  
 لکشاوند و نکوش و سر نش نمودند که از انانیتما حکیم شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خشنوع  
 نماید بدلیل گفتار او را گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانه یکی از  
 وزیرای خود رفت خانه او نظرش مخفی کرد زیرا خطاب نمیده گفت این خانه لائق شانیت بسیار حقیر و کوچک  
 است زیرا گفت قبر انست شوم و قبیله ساختم کوچک است و ملی مرد و بسبب چاکری قبله عالم که من بزرگ شده ام خانه  
 کوچک نیامد پادشاه از این جواب خوش نگذشت و بدو گفت (۸۶) زوی یکی از سرزدگان فتح جرمین حضور  
 بونا پارت پهلوی فرانس زوی فخریه مهابت اظهار داشت که عساکر برای کشتن و بزرگی جنگ



میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل آن نابلیون جواب دادند همین طور است که لغت شده البته هر سال است  
 آنچه را که از انیت و سبک باقی تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف بزرگی دارند از این سبج یابی و بند  
 برکنار انوهایا انسر جزئی ازین جوانان نابلیون تحمل شرمند شد (۸۷) یکی از رقاب برای من نقل کرد  
 که در سالها بمول سمست که در این نخیری بعضی را از طرف پائین نصب میکنند که چهار پاییان اخل رسته شوند  
 یکی از بکتاشها که فرقه از اتر اکر که در مانا طولی مکن دارند از این فرقه در لطیفه گوئی و حاضر جوابی مشهورند  
 برای کاری شهر آقا اتفاق گذرش بدیگی از در سه با افتاد نظرش بر نخیر افتاد و تحیر ماند که این برای  
 چیست این من یکی از طلبان داخل رسته سیرن آید بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این  
 عمارت چیست گفت در رسته بکتاشی گفت این نخیر برای چیست گفت برای این است که بهائیم از  
 قبیل خدایان داخل رسته شوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه برای انیت که آنها نیکه  
 در سیراند سیرن نیانند (۸۸) دیگری از بلاد ایران و غطی بالای منبر بطوطون تو بیخ می گفت که این  
 مردم چه قدر عجیب و لعینند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند یک شیشه شراب گرفته  
 زهر می کنند ظریفی از پائین منبر گفت جناب قاشما را بیخ قران معنون کرده اند شراب را شیشه پانز  
 قران می دهند مردم خندیدند و عظیمی را بفعل شده رسته کلاشین منقطع گردید.

(۸۹) نصرانی را پرسید که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان از دمی کرد و موسی زنده را  
 کشت عیسی و گواه کلم می نمود موسی بعد از هشت سال تبکلم آمد گفت خدایم بگفتی زبانم را واکن که

سخن برافروشد پس بین کدام یک فتنند (۹۰) گبری گفتند که چهره سلمان بنی شوی گفت هرگاه خدا خواهد بشوم - آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیکند از گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم -

(۹۱) طیبی ظریفی را دید که دو طعام تقبل با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمی سازند زردی میگردانند که آن ظریف بنما شد است بر سر بالینش آمد گفت ترا گفتم که این دو طعام با هم نمی سازند گفت ای برادر این بان که خوب با هم ساختند می خواهند مرا از میان بزنند (۹۲) حاجبل بن زراره از مشرب عرب بدو را از شیرین حاضر گردید خواستار مشرب یابی شد از شیرین بان بدان فرمود از او پرس کیست جواب او فریاد عربستم کسری او را بارادوقتی که حضور رسید ازاد بجوی و محبت نمود در پرس کیستی گفت تیغ بکم کسری گفت آیا تو نگفتی "مردی از عربم" گفت بلی چون منظور غایت پادشاه شدم سید عرب گردیم کسری را جواب بسیار خوش آمد نمود و بان او پراز خواهرش کردند.

(۹۳) شخصی مطلق زلف ظریفی همان شد و زنی ضمن صحبت تعریفیادی از علم منطق نمود منجمد از بیانات و این بود که شرافت این علم همین پس که سبب ممکن است انسان چیز مفید را موجود ثابت کند میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات عالم غیب افضل گفت میل از این دیدار شما آشکار نمایم میزبان گفت اگر نمودید بسیار تشکر خواهم شد اتفاقاً در طایفه اطلاق یک عدد تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهید یک تخم را باد بزنید و ثابت نمایم میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

وادله برهان یادی برای اثبات حکا و در میزان هم تمام را قبول ننمود و این وجه دهنمود این قضیه  
 گذشت از زبج رب متوجه چای داشت آواز ندلی برخلاف درهای قبل تخم مرغ جزو هشت تا نبود  
 همان گفت بهر چه است که امروز تخم مرغ نفرتا دندنی بران معذرت خواسته گفت لابد از او ش کردن  
 الاکن حاضر خواهم کرد و پاشد آن تخم که در طاق بود برداشته آورد و حضو همان طبع نمون تمام را خود خورد  
 همان ازین کیفیت متعجب شد و میزان را یزد نمود و که شمار برای من آورد و بود چگونه همه خود صر و نه  
 میزان بجواب گفت بدستور هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذارم. همان گفت  
 خود ایچی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نمودن یکی هم برای من گذاردید میزان گفت جناب قاین  
 همان تخم سکت شمار را آورد و ثابت نمودن ایچی که ثابت بود من خود هم دان که با دله منطقیه  
 ثابت کرده بودید شما میل بفرمایید (۹۴) ثقی حجاج بن یوسف بخالد بن زید بن معاویه برگشت  
 در حالتیکه اکثر قاراه می سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت «<sup>ص</sup>» این شخص عمرو  
 بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن بشنید بازگشت بخالد گفت کند بخدای که مرا سرور  
 منی بخشد که پس عاص با شتم پس از شرافت ثقیف و سناد و قریتم و من همان کس هستم که این شمشیر کینه تن  
 رکبتم که جلله بشر خیم و کفر و نفاق پدر شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جاعلی از قریش  
 و بنی هاشم حاضر بود معاویه بنی هاشم را مخاطب فرمود گفت ای بنی هاشم شمارا بر آنچه در میان است و  
 حال آنکه پد ماد را یکی است مولد شمارا یک از میان ابن عباس از سخن کرد و گفت ای فخر منی که بر شما

بخیتری که تو فرمیکنی بسیار تریش و قریش فخر می کنی بر نهضاد و انصار فخر می کنی بر سایر عرب و عرب فخر  
می کنی بر عجم و آن قریب و قرابت با رسول خداست آن چیست نیست که استطاعت کنی ای از اقرار با آن  
نتوانی که نیت و گفتاری پس عباس خداوند را زبانی عطا کرده است که بدست یافت با غلبه میدی  
باطل در ابرحق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نماند کرد (۹۶) مردی خیلی که دعوی نظرافت میکرد  
و خصم جامی گفت که چهار دهم دادم میخوام که آن چیزی بخرم و سر خورده بانی بفروشم و باز چهار دهم خود  
حاصل کنم جامی گفت مسلح خانه برو و شکسته بخور و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار دهم خود ابدستار  
(۹۷) در زمان سلطنت ابی جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید و آن  
اشا جوانی صاحب بن نظرافت شاعر پیشه از «مرد» سمرقند آمد و دخاکی تخلص مینمود و روزی جامی با همی  
از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیلش توفروض گفت کجای و نذران خراسان  
جامی گفت که خاکی نرمی جویم که بر آن غلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان هندوی عباسی از او پنا  
بخدت میدیش آوردند و عتابی ده که گویانه جرات کردی غلام مرا زدی گفت ای امیرالمومنین با من غلامان  
تو امیر اگر بعضی بعضی را زده باشند چیزی نشود و همدی خدیو را زود در گذشت

(۹۹) شخصی از ابو زر جهم پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس مال علم چه پرده لال  
میرود و مال را چندان عتقانی باطل علم نیست بچشم گفت بهشت است که مال علم عیب علم قدال را میداند  
دراهلان بهشت چهل قدر علم را نمی اندام (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست گلی بر زمین ریخته بود و نجات



حالت چو نیت گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه من  
حال منست یعقوب در غضبش و زمانی سر در پیش انداخت بر خود بچو شد لیکن بر سر نصافت و در او را توبه  
نمود و امورش ابا زاد (۱۰۶) پادشاهی گفتند که درین شهر مردی نیست که در صورت بشا شاهی  
دارد بفرموده او را حاضر کند شاه بر سبیل طیب مزاج گفت ای مرد و الله ترا می شناسم نمی جمیل و دلاله  
بود که شایسته نفیسه بختنهای ملوک برای فروش میفرزای گفت الله من هرگز از خانه بیرون نرفته ام  
پدرم در باغهای ملوک باغچه های حرم سرهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب خوش آمد و او را  
نزد می گردانید (۱۰۷) میری جاریه بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود و مبلغ زیادی بخرید جان  
شباب بختن اشتیاق تمام ابد هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت عضو خاص جنش می کردی نیافت چای  
با کمال فسرگی شرمندگی همه را دین معنی از دست جاریه است نیز حکم خواهر بدست خود مشغول ماند شد  
دین بادی بصلی بلند از مزاج شکستیرک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من  
سیمان بن اودنیم که در اوقیه خود آدم کینزک جواب گفت من هم عیسی بن نهم ستم کرده و از زده کم  
(۱۰۸) کینزکی جمیله برای فروش نزدیکی از غنیان آوردند آن شخص ای تن یک یک اعضا می و را  
ملاحظه نمود تا بپایا می و رسید ریاضاتهای بار یکسایه رنگی داد و گفت یا صاحب این عجب است که این عجب  
فیکه من را حیا است یعنی توبه و دین منی که به چیزت خوب زیباست مگر پاهایت کینزک جواب گفت  
ای صاحب این عجب است که این عجب منی که کارها و عقبت واقع میشود ازین جهت بجزئی میدانم که

تو اگر این طرفت خوش آمدی و از خبر بد (۱۰۹) عالم صاکی برخایه تو نگرفت گفت چنین بن یه  
 که چیزی را ناع و نامردار باب استحقاق کرده من بغایت سخت و محتاجم آمد بهانه کرد و گفت من آنچه  
 گفته ام نامرد و کوران نمونم و تو کورستی عالم گفت شتبا نهوده کورستی منم که وی از راز خلق برقیه  
 و به چون تو بخیلی شتافته ام و وی از تو اگر گردانید رفتن مرد از سخن و متاثر شد و خادای از عقیش  
 روانه نمود خادم هر چند خواست کرد که مر اجبت نماید معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دشمنی که  
 مؤید قاضی ایضا ملاسن بود قوی فصلی بهار که مردم چهار پایان اعلیٰ را بر سران بودند با مددی بهار  
 قباد که از شاهان ایرنست کاتب کابیر اند و قباد و در حکمت سخنان می پرسیدان ایشان است بد  
 که شب علف بسیار خورده بود برفع بر از تو ام خود را از دم تا سم بیا و بودی بدان حالت بغایت مغفل شد قباد  
 برای رفع خجل شرمندگی او سخن در میان نهشت گفت از ادب صحبت ملوک چیزی بفرا گفت یکی از ادب  
 آنست کسی با داند پادشاه سوار خواهد شد به سجده و لا نقد علف به که موجب الفحال و گرد قباد را  
 آن سخن خوش آمد و در چنین نمود گفت بن جن کیا ست صدق فرست یزدی بدان مرتبه که یزدی  
 (۱۱۱) سید بن هبکی یکی از بزرگان عیست غلام خود را بلبصیری که از او سرده بود بفرمود تا برهنه  
 نموده بری خوابانیده و تازیانه برداشت که او را بر زند نظرش بر سرین غلام افتاد از زنی خشم باو گفت ای  
 زنا زان بدتیکه این سرین مرا مفرور ساخته است که ترک مباحی میثوی کشی می کنی اطاعت نمی کنی  
 غلام گفت سب است اگر تکه غلامی بی قدم لب لب برین خود ترک بصیت محال می شود به شرم و تو

پس باین خود متماخدا و مندر غضب جوئی مرکب مصیبت خالق زمین آسمان گردیدی مسجد گویند ازین به  
 چنان اثری به خود دیدیم که رغایت بهشت تا نایافته از دستم برفتاد و او اعفو نمود (۱۱۲) «در کامل بهائی»  
 مذکور است که دوی معادیه بر من خطبه بخواند ناگاه با وی از صدا شد که همه مردم شنیدند خطبه را قطع کردند  
 حمد را برای خداوندی است که بمنهای را آفرید و باد باران قرار داد و فرج آن ابرای بن حبت  
 نمود و گاه باشد که باد غیر منقطع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست الا نام پس صصله بنیان  
 مردم برخاست گفت بدستیکه خدا بدنهای را آفرید و باد باران قرار داد و بیرون آمدن او را رحمت بن  
 کرده است لیکن قرار داده فرج آنها را در کف راحت و بر سر بخت در و بر مردم شام نمود گفت یا الناس  
 بخیرید از مسجد بیرون دید که میر شما بر من رسید این گفت از مسجد بیرون رفت متوجع منینه گردید  
 (۱۱۳) شخصی اخباری شخصی نصرانی در کربلا هم سفر بودند دوی نصرانی مشغول خوردن شراب بودند که  
 رفیقش می نصرانی حساب اب یک گیلان شراب و قناری و او هم بی تامل گشت بیاشامید  
 نصرانی با گفت این که خودی شراب و اخباری گفت از کجا دانی که شراب نصرانی گفت غلام من  
 از فلان بیوی خرید است اخباری می نمود و گفت چه بسیار الحق نادانی ما اخباری با دربار و جان رنگ  
 حدیث از قبیل سفیان یزیدین بازن و دو گفتگو تا ملایم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که وایت کند  
 از غلام خود او از بیوی (۱۱۴) تو انگری زیارت خانه کعبه شرف مال بهاب بخل و سجدی بود که  
 زیاده بر شتر بار او میکشد چمن بفرات میکشد گلی گرفته رحمت ده بسیار بکشد از شاد خند بر او



غلبه نمود بر برادران تو که گفت ز قیامت کافات من تو کیسان خواهد بود تو این نعمت راحت  
 من این شقت رحمت تو را که گفت حاشا که کافات من تو کی باشد اگر من میدانم که خدای من  
 تو کیسان است کی و باین راه میادیم گفت چرا گفت از آنکه من بفرمان امم مرا امر نمود طلبید اندو  
 تو بی طلب بی فرمان آمد بلکه خلاف کردی ترا گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله یعنی بت خود  
 خود را در مملکتی از بدو انداخته پیش این نصرت که گوی من طفیلیم یقین است که حرمت طفیلی با همه این  
 کیسان نخواهد بود (۱۵) ابونواس از شاه شمرای عرب بارتبضل مکان حاضر و معاشرت تصادف  
 و دوستداری وی خوش شوقی نظرنیک بی اختیار بود و از تاثیر همین شعری بهرت گفت و ضرورت  
 معنی متنازست هازن الرشید عباسی را با او الفت تامی بود و غلبه مصاحبت و میگردانید شبی با دشمن  
 صحبت بود و دولت از شب گذشت ابونواس کس نشد و خواب او غلبه نمود از غلبه نصرت خویش  
 خلیفه نصرت او و هر که در زیر تختش بخوابد خود با یکی از حبایه های محاسن بری سخت ببرد چون قری  
 گذشت هازن را در جماعت بخود و بجایه امر نمود که بگوید درین گفت نشد و ابونواس بیدار باشد  
 و از او فقه مطلع گردید برای استعلام و را با ناک ابونواس هم جواب داد هازن به باده سوال باو گفت منی دلم  
 صبح میدرست یا نه ابونواس گفت از آن که بالای من است ال فرماید هازن بسیار خندید و او در صله  
 و انعام او (۱۶) یکی از عرفا شخصی او دید که با البسه آشفته فاخره بر روی بازین راق عازر با کمال تسخیر  
 راه میسپارد پرسید که این شخص کیست گفتن مرویت مسخره و مضحکه که بویله گوز دولت بسیاری است او را

عارف گفت قیمت نیا و سرایه که سرادار تحصیل آن است همین متاعی است که این شخص پیش نهاد خود کرده است  
 (۱۱۷) زاهدی سالون مرانی نزد پادشاهی تن فرمود خوش طبع که شراب تبلابو دشت گفت دوش  
 پیغمبر صلعم را خواب دیدم مرا فرمود پادشاه ابگوی که شراب کعبه خورده پادشاه گفت الله تو درین خواب دروغ  
 بر آن حضرت بسته را به گفت از کجا این گوی؟ گفت از کجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کعبه خور و پیغمبر که زیاد را احرام  
 فرموده است را به بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی با امام صادق علیه السلام داشت که خواستند دم که  
 مصاحبت اختیار نمائی تا از مصاحبت مستفیض شویم امام در جواب فرمودت هر که دنیا بخواد بر نصیحت نکند هر که  
 حققی خواهد بود مصاحبت نکند نصیه که آن جواب بدگفت الله که بعد از الله میران سستی بخت نداد و ما مردم را  
 بدان میزان بسنجیم کمال ب نیکیست طالب خیر است که (۱۱۹) روزی زید پلید حضرت مجازین العابدین  
 بسبیل تعرض گفت شنیدم که عبد الله پسرش عباس پسرش عبد الله در آخر عمر اینا شدند بسبب  
 حیثیت که بنی ابراهیم را در آخر عمر بصبر پوشید و حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشید  
 میشود نیز نیز ازین جواب منفصل گردید (۱۲۰) در زمان ابوسعید میرزای گورگانی شیخ خین نامی محتسب  
 باستقلال به دینا چاه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک مست روزی گسری را مسلمان کرد و متاخر  
 بر سر دهنده و نزد پادشاه گفت که شیخ امر ز گسری مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد شیخ حسین عبد الرحمن  
 جامی حاضر بود و ندجای گفت جناب شیخ نصیحت است که دستار بر سر گسری نهد پادشاه بسیار خندید  
 شیخ بسیار منفصل گردید (۱۲۱) شخصی یاده گو خود را از زوی تخلص مینمود و الفاظ نامرغوبی میزد و هم میمانست

و قد کتبت آوده بر مردمی خواند و خلق از آن سخنان سخن میزدند و جای فتنه را بر بانه زیاد نمود  
 که تو بعین من و کلمه نبوت تا در میان شاعران بسیار با هم گرد و بجای سوگند و ادعای این رقت به اوست  
 «و لا انزولی فقیر را بنی دشت خود شرف ساخت و بخواندن اشعار و پذیر خود و اخلاص پاره تو صفی از آن  
 بلند است که در تنگنای زن گنبد یا کسی تواند که آن امینان طبع سخن آنکه از الله تعالی و عیسی و محمد و جمیع  
 مبین بیکان که معنی (۱۲۲) ابو العینا طرفت بخنداد و این مکرم خوش طبع مصر و مجلس یکی را کار و ده پای  
 هم نشسته سرگوشی میکرد آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگیم (۱۲۳) ملحدی بر  
 موصیای پیرانند که خدای را که مقرب او را قاطع مطلق میانی او را ممکن است که این شهر از رضیه عصفوری  
 جای مهدی آنکه از آن کم آید بر آن فرایند بود گفت آری ملحد گفت چگونه؟ تو به مراتب  
 از رضیه عصفور که چاک است چندین مقابل این شهر از کوه دشت را و جای میگیرد بی آنکه در هیچ یک  
 تفادتی حاصل شود (۱۲۴) تهجدی را حکایت کند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد و چون به آیات  
 عذاب میرسد سیلاب شاکه دین جاری میشد آن آیه ابا خضوع و خشوع مکر میخواند تا شبی این آیه را  
 میخواند که وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ  
 بگوشه زاری بلند و در شرک از دیگران نشانید یکی از همسایگان که رجال و وقف بود گفت ای مرد بزرگوار  
 غلب می آید به این آیه رحمت گریه زاری چرا گفت ای مرد از آن می گیرم که در این بهشت با این نهاد و سعه  
 چند که ملاحظه کردم و قال نمودم جای قبیله می خود ندیم (۱۲۵) یکی را کار بر آنکه گفتی افراد شرف



(۱۳۱) جالبی بسبیل تعرض حجی را گفت چرا از زبان تو بوی بدی آید گفت از بیکه معائب قبایل که تو  
دستینه نگاه داشته ام دفنم سزایت کرده (۱۳۲) دیو جانس که از علمای مشهور یونان است در اهلی می رفت  
به پسر صاحب جالبی برخورد از چیزی پرسید جوان با کمال تندمی بدخوانی جواب داد حکیم گفت ظرت  
زینمی که در سر گرفته است (۱۳۳) بنصرت عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت فاقه یافت و  
از وی ملاک عقا بسیار ماند و فرزندان او به تن شده و تنفر رسیدند اگر فرمان بیاورن نافذ گردد که عال  
بعضی از آنها را تصرف نمود تا خزانه را تو فری باشد جواب او هر که خلافت حق تعالی و چندین مملکت  
با و است سیر نکرد اندام مال بیام و ساکن نیز او را سیر نمی سازد (۱۳۴) مشهور است که دومی رسواری شاه  
عباس صفوی میر محمد باقر داد و شیخ بهار الدین عالمی که هر دو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند شاه  
خوبست که بلند باین این و بزرگ ملاخ نفاتی تهنیت آینه سپید را و سرشی بازی میکرد و سبب شیخ  
بر او بود که رامی فتنه و میر دادا کردن گفت سبب شیخ بنایت کامل شیخ نمی تواندی را براند  
میر دادا گفت عجب این است که این بادش فضل که بر اوست حرکت میکند شاه عباس پسر از چند  
خطه وی شیخ آموزه گفت سبب میر دادا خیلی بازی میکند شایسته علمانیت که این مضمون است این شیخ  
گفت سبب چون سواره خود امی شناسد زین جهت در جد و جف است شاه شکر خای بجای آورد  
که در سلطنت می این مضمون یافت میشدند (۱۳۵) جوانی در مجلس انبوه جمیع مشعون از هر گروه جواب گفت  
باد و صد آتش بر سپید چون حالت مضطرب و قوت مسکن است بی اختیار از مصاد و در صدایش را جمیع مصلحت

شنیدم از آن اقله از خواجست و موقت مطلب خواست مردم را ازین خیال نصرت نماید گفت بجان پسر  
 انشا الله که خیر است اکنون عالم فریاد می‌خورد دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند میان عجمت  
 بیدار از خفتن از قانون خرم دورست و از روی ادب بیرون بر خیز ازین مورد ادب پیر نیز یکی زبان بیان  
 که بسیار لطف بود گفت آری این اقله از فریادی صادق است درست دیده زیرا که این مصلحتی آن مرحوم  
 را شنیدیم (۱۳۵) صد سیر از دشمنان من بن اند که از امرای عربت نزد او آمدند و خواست که نسبت  
 ایشان حکم فرماید که یکی از میان سیران برخاست گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آفت و نشئه  
 مکش من امر نمود تا جامه ای بپوشم آن کوکب اندک دیگر با گفت ای میر قوم من نیز نشئه اند اگر من آب خورم و  
 ایشان نخورند از مرگت را باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه آفت من بفرمود تا همه آفت اند  
 چون همه که بشام می‌فرمودند که خاست گفت ای امیر ما همه همان توشیم و اگر ام صفت است و همان کشتن  
 رسم اهل کرم نیست من از کادیت فصاحت می‌تجویش و همه سر را با و خویش و کار کرد (۱۳۶) غورین  
 در احوال خواجه نظام الملک که از درایم آل سلجوق است چنین می‌نویسد که خواجه مرد خوش نیت پاکیزه  
 اعتقاد و خدا ترن رفیق اقبال دوتی بخاطرش رسید که وضع رفتار و کیفیت سلوکش نسبت به عایا  
 وزیرستان محضری نویسد و بانوشن اسامی صلحا و علمای ملت خطوط ایمان اشرف امت آن را  
 مطر کردند و پس از وفات یکی آن محضر گفتش روح منور با او و فرزند پس از مدتی در قضاة مسلمین هر یک  
 گواهی اسامی خویش حسن سیرت تیرتوچ ندید ملت خواجسته در آن محضر ثبت نمودند

چون آن رقه را نزد ابوحق که اعلیای یسار متقی دیر بر سر کار بود بردند مقام شهادت این کلام نفس  
و عبارت شریف مرقوم داشت «خیر الظلم حجت» یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین تمکلات است  
همینکه نظام الملک شهادت می مضای می اطاعت کرده آغاز ناله نمود و زار بگریست گفت هیچ یک  
از علما چون ابوحق از روی صدق و راستی نه نگاشته و گواهی خود از شراب خطرات آلاش و عی  
نه پیرانته میدادم که همین صدق صفای و سنجاست من گردد (۷۸) در خلافت عمر شخصی گوشتفندی  
جهت اهل عیال خود کج نمود و پست کنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای تعانیت کسی نیست  
آرد بول را و غلبه نمود و بخرابه رفت تا قضا را حاجت نماید مشغول بول بود کشتی دید کج خرابه افتاده  
و هنوز معنی ندارد از دوش بر خاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیدند که از خونی درشت کشته افتاده  
دست پامین زد و اگر نشد نزد عمر بر ندیدم قضای من چون مردم جمع آیند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی  
خود او میان انداخت گفت دست از وی باز دارید که قاتل آن شخص منم خبر عمر برد گفت در راه نمانید  
دوی که است را بزن است بقتل آورد حضرت امیر علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را  
از قتل دومی منع نمود و گفت هر دو را بکشید و این چگونه ممکن است حال اینکه خود را بقتل نموده حضرت  
فرمود دست من است اگر چه این شخص کفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم کشته بنا برین قتل و لایم  
نباشد مسلمانان بگیر گفتند عمر حضرت را صدیق و یقین نمود (۷۸) زنی زشت و بیجالت را که  
نایب آمد و بشیرهای دلبرانه و ازای مشوقانه اظهار حسن جمال خود می نمود و می گفت چهره قد

جای افوس است که تو از دید محرم و سبک من منوم که حماسی که خداوند من قرادان ترا قدر درک  
 او نیست ازین قبیل سخنان من خرف را از حد گذرانید و شوهر بسته ام گفت اینجا نم اگر آنچه در صفت  
 خود میگوئی راست بود هرگز سینه بنیای من است خواهش از تو نیست و ترا باین عاجز نایب نیکه بشنود  
 (۱۳۹) معاویه بن یزید که بجهت بازگشت بحق لقب ابراهیم الی الله گردید سوره بقول چهل در خلافت  
 نمود چون بتوفیق ربانی و امام سجانی دانست که خلافت حق الهیست پیغمبر است و بجز ایشان  
 کسی شایسته سریر خلافت نیست در جمعه بنبر بر آمد بعد از حمد الهی و در حضرت رسالت پیروی الهی  
 علیه که در علم این مضمون ذکر کرد که می مردم و جود من پوست استخوانی بیش نیست تا یک تن جهنم ندانم هر که  
 بیعت من است میخواهد امام حق می طلبد بیدینه و دو با علی بن حسین زین العابدین که پیغمبر خدای پیغمبر  
 است بیعت نماید که داشت با استحقاق خلافت است انزال بی سفیان سر او را ترا گرچه میدانم که او قبول  
 این امر نخواهد کرد و از بنبر فرود آید بخانه خود رفت مادرش از تتماع این خبر بر آشفت از وی عتاب و  
 گفت بایک این که یک می خیزد و خیزد یعنی ای فرزند کاش قطره حیض بودی بر کمره تا ننگ  
 دو مان خود گشتی معاویه گفت ای کاش چنین بودی به ننگ من زندگی زید گرفتار نگردیدی  
 (۱۴۰) جده بن صفوان مرثی بنی حجاج که قبیل بزرگ از عرب است بود و امی عامی صرط از خاندان  
 و نشین هیچ بهر داشت وری تعرض عبد الله بن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بستی که تو  
 منسک حجتی شد برای جوانان ما هرگز نینداز کنی کنیم آنها را از انو لوبک بن عبد الله بن جعفر که سید



بنی هاشم است با آنها مشغول است عبدالمطلب در جواب گفت تو ای اباصفوان نیز چنین شد نزد بچائی  
 اگر سرگشته داری تا بدی که یکیم آنها را بر ترک من مکتب گویند اباصفوان میهنی جمع آید عظمت  
 نوشتن اندوختن عبدالمطلب از صفوان از سنج بنفعل نخل گردید (۱۴۱) یهودی بهلانی گفت  
 رفائیل است اتفاقاً در روز ماه رمضان بیدار بین مسلمان خود رفت میرغ بریانی دجلو دارم مشغول  
 خوردن است یهودی بدم تکلیف و تکلف با او شرک بنوع مشغول خوردن شد مسلمان چون شرکت  
 یهودی را را عیب طلب گفت و از وی تعزیر گفت نه هر چه یخورم بجهت مسلمانان جائز نیست پس چگونه  
 تو از مرغ که بجهت مسلمان است می خوری یهودی جواب گفت رفیق من هم دیویدها مانند تو ام و مسلمانان  
 یعنی من بهم مثل تو دین است منی ندارم مسلمان ازین جواب بنفعل شد (۱۴۲) زری عمرو بن لعمامه را  
 را از وی تعزیر گفت هیچکس مثل تو در این پول دست ندیم معاویه جواب گفت چگونه دست ندیم چیزی را  
 که سبب عیب من شد می آخرت مردت خود را با و فروختی عمرو ازین جواب بنفعل گردید (۱۴۳) شخصی که  
 عمل مصوری بود نزد یوحنا که از فلاسفه یونان است آمد اظهار نمود که من مصوری را ترک نمودم و مشغول طب  
 شدم آیا نظر شما که ماهر است دیو جانس گفت یک نمون مصوری اختیار کردن طب لالست بر زیادتی عقل  
 تو در حقیقت آنکه خطائی که در تصویر قیاس شود هر شیء را در کمال خطائی که در طب و خاک دراپوشاند  
 (۱۴۴) یکی از ارباب بنش اودید که در گورستانی استخوانهای پوسیده مردگان که بر ویرایم از قبر با بیرون  
 افتاده بود و خود جمع نمون و برهم میزد و نظر تفتیش در آنها می نگریست سبک را از وی ال منو

گفت میخواستیم آن پادشاهان بنیاد استخوان گدایان جدا کنیم و عضای سرشان بزرگان روزگار از  
عضای فقرا و دریشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر وقت تامل آنهایی بگرم فرقی درین  
این فرقه نمی بینم و داعی این خود بزرگی که بنام انسانند و دوست نامه همچو گشتانند و  
امروز اگر بلند پستی دارند و فردا که بخوابند همه یکسانند و (۱۴۵) ابراهیم دهم از ملوک  
خراسانست و از بزرگان اهل سلوک ایام سلطنت دوزی بر سر دفتر خوشه بودم و خدم و حشم از هر طرف  
صفت بنبته نگاه دریشی سرپا بر نهنگه که صنف خلایق را در هم تنگ داشت از شکوه شاهنشاهی فرح  
کلاهی اندیشه نکرده بجانب آستینهای برآهیم شافت جلایان سرنگان پیش ویدن بقصد آزار آن بیچاره  
چونها کشید دریش گفت چه امر اینست که بچه جرم من میکنی آزاری کنی گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد  
که سر زده بجانه پادشاهان میروی گستاخانه قدم در حاکمیت شهر ایران می نهی دریش گفت که من با فرم  
دخسته میخوانم یک بخت در این کاوان سراپا ساسیم و بعد به خودم گفتند این سخن اچرا زبان اندی  
و بچه گاه سران و زکاران بچه جبه کاوان سر خواندی دریش پرسید که پیش ازین پادشاه دارین منزل که  
ساکن بود گفتند پیش گفت پیش از پیش کیان بود گفتند که با و جداد ایشان دریش گفت پس من  
غلطه گفته باشم و این موضع را بیهودگی کاوان سر خوانده باشم چه خانه ای که هر روز کسی از نزل کند و  
چون او کوچ نماید دیگری بجای او فردا دیدن آمد رفت معمول متعارف کاوان سر نیایش نخواهد بود و برآیم  
جمع این اقامه را ننشاند یک مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید رسید بآن مقامی که رسید

(۱۱۶۷) چون اینجا بلام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تنیه و خیالصال حضرت یوسف  
 خیمه نامی انجمن است اخوان چنان که شهسو است همفت خانه در یکدیگر ساخت حضرت یوسف را بخانه  
 هفتین بدور بابت و از آن حضرت کام خود خواست و اصل او چایلمی را از حد برد و در حصول آن هر چند  
 قدم بمالونه دارم فشر حضرت یوسف از آن کتاب آن مریض انکار نمود و دامن تقدس بپوش آن علان شفا  
 نیالود و نیست که در آن خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود زلیخا در وقت طلبا بشت پرده بر آن  
 پوشید حضرت یوسف بیک آن متفاسر نمود و اینجا گفت که بجهت آنکه بجان او دقت نمود و این معنی عیث  
 انفعال نه کرد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از بنو خود که جا بدست و سلا بر هیچ امری شورش ندارد و شرم کنی  
 من چرا از بنو خود که گمانه قمار و انای پنهان آشکار است از من نه نایم خود او داشت از دست زلیخا  
 کشید و فرمود (۱۱۶۸) عمر ابن الخطاب ایام خلافت خود شبی دیدنینه از کوچی میگذاشت از خانه آوازی گوش  
 او رسید از غیر از خانه بخانه و او در صبحا خانه را که امتیه بن برع بود و بیایران خود بخورن شراب مشغول  
 ست آنها را از آن عمل نمی فرمود و زبان تهدید و تحویل کشود صاحبخانه گفت ای خلیفه اگر مرا ترکیت  
 یک گناه شدم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده **وَلَا تَجْسَسْ سَوَاعِلَ**  
 یعنی تحسین کارهای مخلوق نکنید و مخالف آن کردی و دیگر فرموده **وَلَا تَأْكُلْ أَمْوَالَ الْيَتَامَىٰ مِن ظُلْمٍ**  
 یعنی از پشت خانه را بر خاندان نبلش و تو برخلاف آن بدو بار بر سر او دخل خانه شدی بیوم می فرمای  
 که **وَلَا تَنْدَسْ سَوَاعِلَ يَوْمَئِذٍ بِيَوْمِئِذٍ تَكُنْ مِّنَ الَّذِينَ** یعنی این سرخانه خود بدین از آن ازمه شود و

توبی ذن ما در آمدی خلیفه از آن سخنان بزم شد بیزن فتن (۱۴۸) حکیمی خود پند مغروری دید جبه  
 از او پیشه و از روی تکبر نخوت میخامد حکیم که از آن فتن رقتار منع کرد و گفت آیا مرا نمی شناسی گفت  
 چرا اولاً نَطِيفَةً نَذِيْقَةً وَاحِدَةً كَجَعَلَهُ قَدْرَهُ وَكَانَتْ بَيْنَ ذَلِكَ سِتْرٌ الْعِزَّةُ يَعْنِي اَوْلَتْ كِبَارِي  
 بود آخرت مزار گن است بزمین کمارت که گشتی (۱۴۹) بیکامالی ز خاندان شریفی سقراط حکیم را  
 بهشتی نژاد عدم بجاست سر زش کرد سقراط گفت شرف بزرگواری اجداد تو بود تو ختم شد و شرف و  
 بزرگواری اولاد من سبب من شروع شایس من فخر اولاد خودم و تو تنگ اجداد خودی (۱۵۰)  
 بهلول عاقل دیوانه نازوی بهاون ارشید عمارتی که تازه ساخته بود در آمد بهاون از دیدار او خوشوقت  
 گردید و از خواهش نمود که چیزی بزرگواری عمارت بنویسد بهلول این عبارت انوشته که رَفَعَتِ  
 الطَّائِفَةُ وَصَّيْتُ الدِّينَ رَفَعَتِ الْجَبَّارُ وَصَّيْتُ النَّصْرَ رَفَعَتِ الْكَافِرُ فَقَالَ لَيْسَ رَفَعَتِ اللَّهُ  
 لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْغَيْبُ رَفَعَتِ الظُّلُمَاتُ وَكَانَ الظُّلُمَاتُ وَاللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمُسْتَبْرَقُ يَعْنِي كَلَّ بِالْفَرْشِ وَ  
 دین افروخته شتی گنج را بلند ساختی بصر انداختی اگر این عمارت را باغ و باغی افسرد کرده باشی، و  
 حق تعالی مسرفان اوست نداده اگر از انال دیگران باغی ظلم کرده باشی خدای تعالی عالمان را دشمن دارد  
 (۱۵۱) گنجی از اکابر بربا مجرمی ز بعضی خلیفه عباسی شفاعت کرد و معضد گفت اینکس را گناه بزرگست  
 آن مجرم گفت من هم چون گناه آن بزرگ هست خواست میکنم چه از سرگناهان خود بی شفاعت میتوان  
 گذشت خلیفه ابیال خوش آمد شفاعت و اقبال کرد و آن مجرم را باو بخشید و فرمود اگر کسی شفاعت کند

بر این نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی اشت بسیار بهوشا و خردمند و زری آن منرا آن غلام بیاعنی  
 رفت اثنای سیر و تفریح به یالیری رسید و بخیارهای شادابی داد و یکی را چیده و به غلام داد و غلام پستکند  
 با رغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص پس کو یک قاشق از آن خیا طلبید و غلام تقدیم کرد و همین که  
 چشید و ابغایست تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه نشاط می خوردی گفت ای آقای من  
 این خیار را تا این اید از دست حضرت چرب شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که یک لقمه تلخ روی  
 ترش کنم خواه که گفتا و خوش آمد گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترادربندی نگذارم انعامش نمود و  
 آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک استخری بود بغایت بحیل و ملیح و مالک با و عنبت تمام می بود و زری  
 بایکی از نمایم و گفت این جوان بیاصویتی و دلکش بهیمنی دارد یکم گفت آری صبیح و صبح است و بسیار  
 لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست دارد من  
 که باشم که او را دوست دارم شاه را جواب داد و خوش آمد انعام داد و مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴)  
 اعرابی مضطرب و مریض منصوب عباسی گفته در خدمت می خواند خلیفه او را تحسین آفرین بسیار نموده مریض کرد  
 چون برین آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بنصورتی اعرابی را طلبید پرسید که  
 جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و همه کن محترم التفات نمی بینند  
 و هرگاه نظر کسی اندازند از نگاه خود را بری ظاهر می سازند چون برین نظر کردی گفتم اثرش لبسته  
 بطور خود را دید چون هیچم ندیدی از منم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص حلیل تقدیر که مرکب

فعل عبت شود گمان است که غلطی و عقل دانش دی او یافته باشد موصو از استماع بمعنی بغایت  
 خوشوقت شد بسیار بخندید و هر از در هم با و عطا نمود (۱۵۵) جمعی بجای باران بصراف رفتند  
 اطفال بکاتب هم با خود بزرگ شخصی پرسید این طفلان را کجایم بید گفتند برای عاکدن که بران  
 بسیار زیرا که عای اطفال متجارب است آن شخص گفت اگر عای اطفال متجارب دیکم علم در عیال  
 زنده نماند (۱۵۶) و غلطی مجلس را در ان رشید فت ها در ان از او استعاضی پندی نمود. و اعطای حاجت  
 نمود این مصنون دانند که ای ها در ان اگر ضحاک جانی که در سر آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب  
 به ملک هستی در ان حالت گردی آب بغوشند بچند میخری ها در ان گفت بصف پادشاهی خود گفت ها در ان  
 که ان آب شامیدی اگر بر من صبر اهل بر گرفتار گردی و قریب مرگ می بی هیچ وجه نفع آن نه توانی  
 مگر بادن بصف پادشاهی خود چه خواهی کرد. ها در ان گفت خواهم داد. و عطا گفت پادشاهی که  
 رعیت و بدم آبی و دنا شدن پیش نیست اینقدر خود را بزرگ ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید  
 (۱۵۷) یکی از ملوک یان بر تفریط حکیم گذر کرد. او در جواب دسر پانی بر وزیر گفت برخیز و سقراط  
 برخاست از کوکبه شاهی پرده کرده التفات بوی نمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه ولیکن در  
 طبع چهار پایی می نیست چه لکزدن کار ایشان است. شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو  
 بنزد رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بنده منی گفت چون گفت برای آن که شته و ما و  
 و از در باز بنزد و فرما بنزد خود ساخته اند من آنها را بنزد و محکوم خود گردانیدم شاه از ان سخن

نجل گشته از آن مقام درگذشت (۱۵۸) یکی از علمای بزرگان اشراف عباسی در آمدن زیاده  
 از حضرت احترام آموذ که آن عالم به بزرگان اینضمون ادا نمود ان توحضه عاک فی شرف و کاشیه و  
 لک حشر و کاشیه یعنی شرف تو از منی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شرف و بزرگی است بزرگان  
 جواب بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی وقت خون طعم بار با غلام خود را طلبید هم سفر  
 خود میخواست شخصی با و ملاحت نموده غلامی که از خواجه خود نفیقد رو بیند با او هم کاسه و همزانو  
 نشین صنایع و بی ادب آید حکیم گفت چنین است که سیگونی لیکن غلامی در خدمت من بی ادب صنایع  
 برآید بهتر از آن است که من بکسر باخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ عبا س عجم حضرت ختمی مرتبت عقیل  
 برادر حضرت امیر علی اسیر گردیدند سلام بر آنهارضه نمودند قبول نکردند عباس حین ثروت اشت خدیو  
 داد و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که خدیو خود سازد حضرت رسالت پناه  
 او را به برادرش حضرت امیر سپید حضرت امیر دست عقیل را گرفته و بخوابش و هرا تمام سلام برادر عرضته  
 کرد و دیوان دعوت نمود عقیل با کرد آن حضرت وقت دیر را با کرد و می سرش را گرفته بر زمینش  
 زود شمشیر کشید که بر آبکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی گشت -  
 آن حضرت گفت آری قسم آن کیسه نیست عبودی بر حق جز او اگر ایان نیادری ترا خواهم گشت  
 عقیل نور انهادن ادا نمود مسلمان شد حضرت با و فرمود که دلج تر عقیب تر برب ترا با سلام خاتم  
 اجابت نکردی چه بجا طر رسید که بمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار وجد که تو گذشتی من اشتی

بسبب اتساع من از سلام تامل کردم و دستم که گراستین دین برحق نمی بود مثل تو کسی چون من برادری را  
 نمی گشت این معنی سبب اسلام من گشت آن حضرت دست در گردن عقیل رسد و در برش کشید و گریست و  
 فرمود که حال ابرادری چه بدستیکه برادری دین است برادری نسب (۱۶۱) یکی از خلفا بهلول اهل قتل بود  
 را گفت میخواهی که چه عیاش ترا نگه داشتند ضروریات محتاج ترا از خانه مقرر سازم تا از فکر آن سوده  
 هر روز زودمانی بهلول گفت اگر سبب آن نبود راضی میشدم اول آنکه تو نیندانی که بچه محتاجم تا آن  
 از برای من مهینا سازی و من اینک غیبیانی که بچه قوت محتاجم تا در آن وقت با او آن پداری سیم آنکه  
 میلندی که بچه مقید محتاجم تا همان قدر او از پیش قدم آن مراد و طه بلانینداری خداوند تبارک تعالی  
 که مشکفل دوی من ستاین هر سه اینداند آنچه بان محتاجم و وقتی که میاید بقدریکه میاید مرا می رسد  
 و نیز ممکن است که وقتی بسبب حرکت ناشایسته که از سر صا در شود بر من غضب فی دوان غلیظه قطع نمایی  
 (۱۶۲) کسر نوشیدن دوی زودرای خود پریند که چه چیز است که آدمی را از ان بدتر نباشد گفت فقر  
 و محتاج گفت بخل زان بدتر نیست زیرا که چون فقیر مال یا بد حالش تنگ گردد و بخل هرگز از تنگی پریشانی خلاص  
 نشود (۱۶۳) شرف را که کجی زامری بر عقل در نجابت طبع و علم و همت بعید بود و زوی شخصی  
 حاجتی زودوی برین و در کتابی می منت عرض حاجت خود میکرد آن امیر که بر متعهد حاجت و گشته در وقت  
 مفارقت آن مرد همت یکم طلب گفت ای امیر حاجت مرا فراموش میفرماید جواب گفت نبستی که حاجت را فراموش  
 فراموش خودم کرد ای حق آن بزرگ این سخن را چه قدر مرانه گفته (۱۶۴) گناهکاری این مرد مکی و زنده شاه



بزرگ نشسته بغلظت بدشت تمام عتاب می نمود مقصر گفت شاها حضرت انشا بریت که هرگاه رعد و  
 برق از اظفار شود خیر و کشتش نمود اگر دوشاه را از این سخن نازده غضب منطفی گشته با وی بقیام لطف درآمد  
 آزادش نمود (۱۶۵) هشام بن عبد الملک اموی وزی برای شکار از خانه برآمد بدی یک چشم دو چا شد  
 بفالن گرفت و حبس زد و نشاء نمود آن مرد گفت گناه من چیست مرد عور می اعور شوم باشد  
 مرد گفت بجان انده اگر یک چشم شوم باشد بخود شوم است اثر شامتن بدگیری نیر سدا با حول یعنی لایح  
 بود بگردن شوم ست بنی نبی که از ملاقات تو بمن این آزاری رسد هشام چون حول بود از آن سخن خجل  
 گشته ترکان بجا و نمود (۱۶۶) زیاد ابن ابیه بقتل بجا و فرمان داد آن بنوا گفت ای امیر مرا بر تو  
 حقی ست گفت چه حق گفت بر بصر بد من با تو هم سایه بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت یا امیر از  
 ترس اسم خود فراموش کردم چه جای نام پدر زیاد بخندید و از خون او در گذشت (۱۶۷) شخصی با یکی  
 از اولاد از بخرن بدشتی گفتند او را ما نسز گفت بیری چون طرف مقابل نشاء بدستی بدشت بوی اتفاق  
 نمود دیگر باره کلام تسلسل یافت بیری علی بن یحیی بن ابیخرو و خواست حضرت در آن گفتگو داخله فرمود  
 زیری حضرت او شناسم و او حضرت از وی اعراض فرموده او را جواب داد بیری گفت چه چیز ترا  
 از پاسخ دادن من باز داشت حضرت فرمود همان چیز که ترا از جواب آن مرد باز داشت یعنی همان طور  
 که تو او را هنگام خنیش ندانستی و از مقابل او اعراض نمودی من نیز از کلمات مکاتبت و عار و دشمنی  
 (۱۶۸) عایشه بنت طلحه از زنها شکیل جمیل عرب است در عهد محمد بن زبائی فرد و ممتاز و قتی

شوهر خویش مصعب بن زبیر که امیر عراق بود بر اشعث مصعب بر وسیله که خواست هر ضایع طوافی  
 ممکن نشد با شعب که پیر مرد محترمی بود و دعایش با وعنایت و محبت اشت متوسل گردید شعب گفت  
 اگر این صیغه میدارم کم نمره چو عطا کنی مصیبت هر چه تو خواهی گفت ده هزار دنیا گرفت قبول است  
 شعب دعایش رفت گفت خدا مرا فدا می تو گردانند از محبت ارادت پیرای من در خدمت خدا گاهی  
 میدانی که تا بحال از تو خواهی نمودم ام اینک حاجتی افتاده است که اگر بجای آری حق مرا دهم  
 باشی گفت آن چیست گفت امیر بن عد که ده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دنیا مرا بخش  
 عایشه گفت ای بر تو این امر ممکن نیست شعب گفت پیرم فدا می تو باد آن چند دزدی خوشنود  
 باش که این زهار امین دهان دقت بخوی که خدایت از روی خلق عادت آن دیگر باره باز گرد عایشه  
 بخندید با مصعب نمود (۶۹) فزنی محمد شاه که رسلاطین غلبه هند است از مصمصام الدوله که از انجمن  
 مملکت بود سوال نمود که در عشق لیلی شوریدگی بخون مشیر بود یا عشق شیرین شیفگی فرمود مصمصام الدوله  
 عرض کرد که بنظر من عشق فرهاد بخون غلبه است باین دلیل که چون خمر گشیرین بفرهاد زدند  
 همان حال ضربت شمشیر بجان شیرین به جان افروز سپرد نواب میر خان که از دربار بود در محفل  
 حضور داشت شاه جان را دید پرسید که تو در این عالم از هر دو کدام را ترجیح میدی میر خان عرض  
 داشت که اگر چه اعتراض بر کلام مصمصام الدوله خارج از حد است لیکن اینقدر شنیدم که در پی پامی لیلی  
 خاری خایه از اثر آن قطرات سخن از دید بخون چکید و شمر چون زال به کمارت شیرین نمود فرهاد و مقه خود را

خورشید بهین دلیل فرق بر هر دو عشق می توان نمود. (۱۷۰) دقتی مامون عباسی بسیار شد و نذر کرد  
 که اگر صحت یابد مال بسیار بفقر او هر چون صحت یافت برای نیای نذر تحمیر بود که مال بسیار که نذر کرده است  
 چه مقدار را شامل خواهد شد از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است اطلاق این لفظ بچه مقدار مال  
 بتوان کرد هیچ یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب سنت این را ندیده و نشنیده ایم مامون  
 از حضرت جناب استفتا نمود حضرت فرمودند اگر قصد نیا کرده باشد و دنیا را اگر قصد در هم نهشاد و در هم مامون  
 حضرت عرض کرد که بچه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی بر رسول خود خطاب ده می گوید **لَقَدْ**  
**نَصَحَ اللَّهُ لَكُمْ فِي هَٰذَا الَّذِي كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ** یعنی من شما را در ممالک و اقطاعی بسیار یاری نمودم و آن قایل  
 از نهشاد و بیش نیست چون شمرند نهشاد و بود پس معلوم میشود که خداوند تبارک تعالی بر نهشاد و لفظ کثیر  
 استعمال فرموده مامون بسیار خوشوقت شد و ضعافات آن مال بفقر او رسا کین داد (۱۷۱) جنگی خان  
 تا تاری گفتند که صیادی بنویر آموخته و کلنگ که مرغیت صید میکند جنگی خان گفت صیاد و زنبورش را  
 حاضر کردند و کلنگی آوردند پیش جنگی خان با کرد کلنگ جانب هوا پر از نمود و صیاد یک سببی از چوبی بیاد در  
 و زنبوری را سوراخ نمی بیرون کرد و از پی کلنگ با نمود و زنبور سرعت هر چه تا سوراخ عقب کلنگ آمد و از کرده خود  
 بوی ساینده زخم نمیش هر دو پیش او رسانخت کلنگ از اواج هوا بر زمین انداخت پس صیاد بر دست صیاد  
 بنشست و حاضرین بغایت متعجب شدند بدان که صیاد آفرین گفتند جنگی خان فرمود تا آن زنبور را بکشند و دست صیاد  
 را بر بند حاضرین از آن حکم بغایت تعجب کردند از این سیاست تحمیر بسیار و زید مذری که چشم غایت و

توجه داشتند و کاوسی را هنر بزرگ می پنداشتند جنگینر خان گفت خردی که بر بزرگ ستیزا کردی و سزای  
 او شستن است و دستی که محرک او شود لائق بریدن (۱۷۲) کسری نوشی در آن مجلس چندی بسیار است  
 چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرین مصعی بدو داد و لباس خود و پنهان کرد و کسری تغافل  
 نمود چون مجلس بر همه خورسائی فراوان گردید و کسری از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مصعی گم گشته  
 و بپایست همه جستجو نمودند کسری گفت گنبد از بردن آن کس که برد باز نخواهد داد و آن کس که بد  
 باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص او دید که دیگر با حضرات جاهل  
 قیمتی پوشیده با او نشاء نمود و زود خود طلبید و گفت گمانم این است که این لباسهای تازه از دوست  
 آن مرد دهن دور کرد و گفت که این جامه زرین نیز از دوست کسری بخندید و او را انعام می نمود و  
 (۱۷۳) ابوی یکی از امرای سلاج بود و خلیفه نوشت در این بلا و کنیزکان صاحب جال بسیار آرزوگر  
 فرمان او و خبره ارباب خدمت ام ابوالعباس سلاج و جواب نوشت لَمَّا عَظِمَتِ الدَّارُ وَ كَلَّتِ الشُّهُوفُ  
 یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد (۱۷۴) هاشم پسر ابوی است و  
 ابوی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ و هم خویش بود هاشم بخلاف پدر عمر خود را عاقل گذاشت و  
 ریخ طلب و گنج ادب یافت و علم و کمال از حسب سبب خوار کرد و در فضل و هنر بنام پدر گفتا نمود  
 روزی مجلسی زیر صاحب بن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود در آن صاحب ای آن نتیجه علم  
 شرط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست بر صدرش نشاند چون رسوم پذیرایی بر کنارش گفتگوی علمی

بیان آور صاحب گمان اینکه می رهبر و کمال ارث پر و جدت بجانب تو چه سله آغاز کرده کشف  
 مقال از وی سوال نمود ابوعلی مضطرب و خوشتر از لا احمید و لا ادحی پناهی ندید گفت لا اعتر  
 فیه العیال یعنی منمیدانم نصف دانش است صاحبانست که او را از ان نیند گیر نیز هیچ بهر و نصیبت  
 گفت ای فرزندانست گفتی ولی بدت بهمت آن نیند دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صفت  
 (۱۷۵) قبی که ابو بکر بخلافت نشست بدیش ابو قحافه و طائف بود با اتفاق موخین فریقین به پدر  
 خود قحافه چنین نوشت که این نامه است از طرف خلیفه رسول خدا ابو بکر بر آنکه مردمان بهمت که بر سن  
 بخلافت بر داشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من سمیت کن که من امر از خلیفه خدایم و هر چه زود تری  
 بهتر است چون کاخ با قحافه رسید جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از ان میگوی  
 که مردمان را بخلافت بر داشته اند بهمت من من خلیفه رسول خدایم پس تو خلیفه مردم باشی نه  
 خلیفه رسول خدا و اگر ترا بهمت من خلیفه کرده اند من از تو انتم بایستی مرا خلیفه کنند تو برخلاف قول خدا  
 برید خود و بر خلق خلیفه شد و تو خود میدانی این امر از غیرت است اگر حق را با هوش که خانواده پیغمبر را گذاری  
 ترا بهتر باشد که تو از مردمان بنی آبی و اگر تو این امر را برکت رسول خدا یافته استیتش بان سر او ترا  
 و اگر نشنیده من از تو شریف ترم اسلام (۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و بیری و  
 بی قوی اگر سنگی بجان از فقر و احتیاج بفغان آمد بود عنان مر که حضرت حسن را گرفته گفت یا بن رسول الله  
 از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت در اینکه جدت من مون است اللهم انی استعینک المومن

وَحَسْبُ الْكَافِرِ یعنی دنیا از زندانِ مؤمن بهشت کافرست با عقدا و شما من کافر و جنابت مؤمن ترا  
 بهما و ستر و غلامان چاکران زختمای فاخر و لباسهای نیکو و خانه های عالی و کمینان نفیس و  
 فرشهای گزین طعمهای لذیذ میا و میسرست با این کیفیت تر از زندان است و من بفقر و فاقه و محنت  
 و شفت و بیوقوفی و پیری و عجزی مبتلا چگو بهشت من است حضرت مبین منوره فرمود ای پیر اگر نظر کنی  
 با آنچه حق تعالی از برای مؤمنان معمر میگردانید است در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و  
 نه هیچ گوشتی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در ندامت و تو با کمال فقر از بینی آن چیزها ز جنت کفار  
 در آن نشئه مقرر شده از عذابهای گوناگون هرگز نیندانی که امروز در شبی با نهایت فراغت  
 (۱۷۷) وقتی که بکنند رفتنی عربیت جهانگیری نمود آنرا فکر از اصالهش بپیدا و غبار تکدر از  
 آئینه ضمیرش بپودای گردیدار سطو که استاد او بود و مقام متفلسف را بر آید بعرض رسانید که منت خدای را که  
 او بر سلطنت مملکت منظم دوزینیه موفور و ممالک معمر و اسباب کمالی آگاهد بندگان بجان فشانای ایتا و سبب  
 تشتت حال باعث توابع بال حصیت بکن این مضمون را نمود که هر چند بنظر دقت قائل می نگرم این  
 عرصه محقر را قابل آن نمی بنیم که سوار گردم و به تخیل آن پردازم اسطوف فرمود که این یارانه بجای مردم فرزانه  
 در خور است حضرت نیست سزاوار است که وسعت سیرای باقی را هم بر این افزون سلطنت نیز و ال آن  
 جهان اینزوجهی بهشت فرموده چنانکه بضررتج جهان کشا ملک نیار البعضه اقتدار دمی آوری بکرت  
 عدل عالم آرائی دار الملک جهان بقا را نیز سحر گردانی (۱۷۸) شخصی اوید که در شاخ درخت نشسته

و تبرید بیخ آن شلخ میبرد که قطع نماید ظاهر بود که بریدن آن شلخ دخت را تری جز ملاکت کن  
 تیر و بخت نخواهد بود به متفق گشتند که از ادا بده تری نیست و برانجست سلطان برونه آنچه دید بود بر عرض  
 نمودند سلطان گفت از او نیز احمق تری هست آن حاکم جابریت که بر تیشه قدری و تهم رعیت خود را  
 که بیخ دخت و ملت آنند قطع کند خود را از بر تری سروری بنجاک بکشد (۱۷۹) بولینا گوید  
 که هیچکس مرا برگزین این افعال نداد که سپه خور سالی که در اگفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه بمن تالی  
 پسری میخواهم پس گرفت فروختن من محال است اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفروست تا مثل من  
 برایت بسازد (۱۸۰) عیش که یکی از طرفدارست و زنی خندان از خانه برآمد نقاشی را در سوال  
 نمود که بخت چه بخت گفت حال که از خانه بیرون می آیدم دختر که پسرانم همراه بر من گرفت و یک  
 درهم طلبید و گفتم ندانم با کمال برافروختگی و زیاده دود کرده گفتا دم قطعی بود که زن این گدا شدی و  
 (۱۸۱) شخصی سبیل متحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود که ای هانت من میگید  
 که در خواب مادر تو محترم شد حکم خدا چیست حضرت فرمود او را در کتابت از بر سایه و حد زن یعنی هم چنان که  
 او ترکب این امر خیال شده است تو هم بسایه و حد زن (۱۸۲) منصور عباسی سلیمان ابن اهل را که از امر  
 بزرگ و حکومت موصول فرستاد هزار نفر از ترک با او همراه کرد و باو گفت ای سلیمان هزار تن از بنی مطین  
 همراه تو کرد تا در نظم امور یاری بکنی تا بدانش چون سلیمان بموصل رسید لشکریان او بنای ظلم و تم را گذاشتند  
 و دارا در زنگار االی بر آوردند خبر ظلم و تعدی ایشان بمصو رسید سلیمان نوشت کفر و نغیرا سلیمان

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت **مَا كَفَرُ سُلَيْمَانٌ وَلَا كَرِ الشَّيَاطِينُ**  
 کفر و کفران یعنی سلیمان کفران نعمت ننمود است بلکه شیاطین در زیر اندر تصور اجواب و خوش آمد  
 هزار نفر عمر بنی ای دفرستاد و انولج ترک طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب بن عباد رفته  
 نوشت **دَرْ شُعَاعَتِ حَمَايَتِ اَرْطَالِمِي** که مستوجب قتل شد بود قتل بران وجه قرار یافته بود که او را در  
 حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیر صاحب جواب این آیه نوشت **وَلَا تَخْطِطْنِي فِي الدِّينِ وَلَا تَكْثُرْ**  
**اَللّٰهُ يَصْعَقُ رُفُوعًا** یعنی مرا خطاب کن خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدینکه ایشان غرق شوند و کانند  
 (۱۸۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد بر یکی حاکمی که نامش حیات حرثی بود خلافتی کرد که مستوجب قتل شد  
 جمعی از عیان آن دیار عرضید **دَرْ شُعَاعَتِ حَاكِمِ خُودِ بَحْثِي** نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت  
**وَالصِّمْرِغُ فِي الْفَصْلِ حَيٌّ يَا اُولٰٓئِكَ اَلْبَابُ** یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات زندگانی است ای  
 شمای صاحبان بوسن دوش (۱۸۵) یکی از خلفا سرنگی از مقرران را که ماکان نام داشت بحکومت  
 ابوزفرستاد حاکم در آنجا آغاز ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت به اراد خلافت بزرگ خلیفه  
 باو کاغذی تهدید آمیز نوشت او هم سرنگی طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکن بر سر کوبی  
 او فرستاد و گفت که چون هم اوفضیل نمودی مرا بمختصر ترین عبارت آگاه گردان امیر بر سر ماکان رفت  
 و او را کشت و تخنامه که بر دریا خلافت فرستاد این دو کلمه **وَمَا كَادَ صَاكَا سَمِيْعًا** یعنی ماکان نشد  
 مثل نام خود چه معنی ماکان این است که نبود یعنی ماکان معتمد و نابود شد (۱۸۶) نرسی نامون حال



که یکی در حضور پدرش هارون حرکات بگی می نمود. هارون در غضب شبیه گفت ای بن ازانیه یعنی مادر عتبه  
 ما مون جواب این را بخواند اَلَا اَنْتَ نَزَّلْتَ عَلَيْنَا الْقُرْآنَ وَ مُشْرِكٌ عَنِ زَن نَبَاكَ زَن نَبَاكَ نَبَاكَ نَبَاكَ  
 مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب نفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبد الملک بن زری آواری بگوشش رسید  
 دریافت نمود که این چه صفت گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در مسجد میحان زده میشود سلیمان  
 را خوش نیامد گفت که مناسب نیست که در بلاد سلیمان غیر از صدای اذان آواری علامت عبادت باشد  
 و امر نمود که آن ناقوس بشکنند و دیگر نوازند این خبر بقیصر روم رسید بر خاطرش گران آمد سلیمان شنفت  
 که بغیر این گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند بن تو خطا کردند و اگر تو صواب کردی  
 لازم است که آنها خطا کرده باشند آنها بسزا خطایند چون این نامه سلیمان رسید علما و فضلا را جمع  
 کرد و گفت جوابشانی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد  
 فرزدق که از علما و شعرا مشهور است گفت مرا بطریقی شد که این آیه جواب نویسی فَقَهَمْنَاهَا سَلِيمَانُ  
 وَ كَلَّا اِنَّكَ لَمِّنْ كَمَا وَعَىٰ عَنِ الْعِلْمِ دَادِمٌ وَ هَنِيئٌ لِّمِ حُكْمِ سَلِيمَانَ اَوَّلَهُمْ اَوْ سَانِيَهُمْ حَكَمْنَاهُ لَكُمُ كَسْرُ  
 این قبایل بغایت خوش افتاد و آن را بقیصر فرستاد و فرزدق بر صله و افرواد (۱۸۸) امیر نوح که از  
 جمله ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از فرزندان خود را والی آن لایت ساخت خود به بخارا  
 برگشت آن والی بعد از چندی آغا ز طغیان سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی شتله برید و عید باد و نوشت  
 چون مکتوب نوح به الی خراسان رسید امرا و علما و فضلا را جمع نمود و بایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب بنویسم در او تمهید بدهد و زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود و بعد الملک در  
 خراسان گفت اگر حضرت شود جوابی بنایت مختصر نویسم که آن تعرض تشنج بیشتر باشد گفت بنویس او  
 بر پشت مکتوب میر فوح این آیه را نوشت **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا هَذِهِ السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَذَلِكُمُ الَّذِي تَنفَرُونَ عَنْهُ**  
**وَالَّذِينَ آمَنُوا هُمُ الْمُتَّقُونَ** یعنی ای نوح با ما مجادلت خاصیت کردنی با داره از حد ببرد می پس بیار  
 آن چه با و عذر دای از عذاب گزار دست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فضل صاحب بن عبدالمکرم  
 نوشت در غایت بخت لطافت و بی آثار فصاحت بلاغت و ظاهر بنود چون صاحب بن عباد و طاهر  
 کردید که اکثر نشاء خاصه دست که آن جناب در مکتوب سج کرده جواب این آیه نوشت **هَذِهِ سُبُلُ الْغَايَةِ**  
**يَوْمَ يُنْفَخُ الْكُتُبُ** یعنی این متاع ماست که سوی ما بازگردانیده شد است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که دوز را و  
 دشمنان بزرگ بود درین کودکی با پدر خود مجلس مصطفی عباسی حاضر شد خلیفه بسبیل تاجان از او پرسید که ای  
 فتح بهتر ازین گشتن یا قوتی که درست ام دیده گفت آری یا میر المومنین گشتی که در دست متصم را این  
 جوابش آمد و اوصاله و افراد و امر به تربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون بنیه شخصی بود که نبوت کرد  
 او را مجلس بن هارون در کردند و مجلس مامون حاضر بود و هنوز خوز سال بود هارون بفرمود تا مدعی را بزرگنداخته  
 و پشت پهلوی او را بفرتا زیاده گفتند مدعی ناله فریاد بر آورد و بطاقتی می نمود مامون خطاب با و این  
 آیه خواند **فَاذْكُرُوا الْفَصْلَ الَّذِي كُنْتُمْ تُخْفُونَ عَنِ الْعَالَمِينَ** یعنی صبر شکنیانی کن همچنانکه کرده اند  
 پیغمبران صاحب برعت هارون از مناسک بی او متعجب بهوت گشت و در پیش کشید و هاشم بن سید

(۱۹۲) زری می بر روی منصوب خلیفه عباسی نشست برانداز آنجا که بجاج صفت اوست باز آمد نشست  
 یارش براندا باز آمد چند بار این صورت واقع شد منصوب به تنگ مد غضب و دی سوتی گشت در این موقع  
 امام جعفر صادق بر او داد شد منصوب گفت یا ابا عبد الله حکمت افزیش کن صیحت حضرت فرمود تا خواو ذیل  
 شوند بسبب کن جباران متکبران (۱۹۳) بعد او گیه گفت خفت ابن قیس که از دشمنان عرب می گوید  
 که مردم مرا بخیل منه میکنند حال آنکه من بهیر می کنم که هر یک از آن صید هزار دینار می آرد و معاوی گفت  
 که این بزرگترین بخل اوست که تیر خود را بنامی کند صد هزار قیمت آدمی نهند (۱۹۴) اسکن در کجشتن  
 دزدی فرمان داد و زد گفت من این کار که کردم کار بودم اسکن نگفت درشته شدن نیز کاره باش  
 (۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین مجلس دلقری پرسید که این چیست که با پر سال زرسید و مسال نسید  
 و سال نینو نیز نخواهد رسید سپاهی که بر د حاضر بود گفت پادشاهان آن مرسومه بن چاکرست پادشاه بسیار  
 بخندید و بفرمود تا مرسوم دو سال و آنقدر از خزینة بدهند مرسوم آیند و انصاف سازند (۱۹۶)  
 دهقانی مظلوم عیضه نزد تیغ جاج خان که از ملوک ترک است بر در در کن مجلس خوان برایشان بود رفته  
 او را زین انداخت دهقان برام و هر از منون گفت ای خان بر سن بیدای رفته داد من به خان با بغیر  
 او گفت بر کرد اد نماده دهقان با کمال جلالت گفت که ادا ده که نماده خان از آن سخن بسیار تاثر  
 شد و مقاصد آن را انجام داد (۱۹۷) دهقانی ستم زیند نزد پادشاه رفت و عرض حال کرد شاه باو پذیرفت  
 و خود را بجای دیگر مشغول ساخت و دیگر ابرام کرد شاه باو توجه نفرمود ابرام نکردم خود کرد شاه و غضب شد

گفت چه قدر در مسید ہی بهقان گفت چن سرتوی در کجا برم بشاه را بن سخن خوش آمد بر سر پیش مهم  
 او آمد مطالعہ ارج او برادر (۱۹۸) اہلبیت عصمت و جلال را با سیری چون بدشت دسا و دنا ابرسم  
 ابن طلحہ کلاز دشمنان خاندان برالت بود خود را حضرت سجادین را بعد از ما سزا گفتن فریاد  
 از وی تعرض گفت از عوز ادا کلام غالب اند (مرا از عوز ادا بنی اہلبیت بنی ہاشم ند حضرت فرمود توقف  
 کن تا ہنگام نماز در اذان سہن کہ نام کرا بر ندا نوقت بر تو معلوم خواہد شد کہ کلام غالب ند وصیت داد  
 کلام برین حال تا قیامت باقی دہانہ خواہد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با عرابی بنی مغیرہ و  
 او نکر بود خرمیہ کہ کی از صحابہ ست برای پیغمبر شہادت داد و از او پرسیدند کہ چون تو علم یافتی و گواہی دادی  
 حال آنکہ در آنوقت حاضر نبودی گفت ہر گاہ او از خدا و بہشت آسمان خبر میدہد ما تصدیق او می کنیم و او را  
 مصوم میدانیم پس مثال بن ابو جگہ نہ علم بصدق و نہ داشتہ باشم و چون یقین آتم بصدق و گواہی ان ام (۲۰۰)  
 پیشین می بینی بر سر منزع دست دینی از شہید پرسید کہ جلالت متعہ چہ لیلانی شیعہ گفت دلیل من قبل عمر ابن  
 خطاب است کہ فریقین در کتب نقل کردہ اند کہ او بر سر نعمت عنایت کا نفا فی فریحہ و اللہ وانا الحمد للہ یعنی در  
 زبان پیغمبر جلال و راج بود من حرام سکیم بنا برین معلوم شد کہ این جلال کہ دہنیم برست در زبان حضرت ہم بودہ و طاعت پیغمبر  
 تا قیامت حرم نمیشود و حرام آن جلال نمیشود (۲۰۱) پیرنی از ابو زہرہ پیغمبر پرسید بشیر آنا گفت منہم من کما گفت  
 از پادشاہ ہر سالہ مبلغ امان منال می یابی و بطہ انش کہ اری دین ہرجہ از تو پیغمبر گوی کہ ملائم جگہ نہ  
 این ما ہما بر خود حلال کسی حکیم در جواب گفت ای مادر من پیغمبرم در برابر دستہای خود میگیرم اگر در برابر

نداشتند که از برای عالم بان کفایت بخوانند (۲۰۲) شبی امامون خلیفه عباسی یکی از مساجد بغداد  
 با امامی در نماز عشا را قضا کرد و خواست آنها را فضل نماید صبح آن شب امام سید اطمینان میرزا از پرسید جوابشانی  
 گفت امامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد اعتراض تا یکد کردن گرفت تا کار بنماز و کار برکشید  
 امام از سر جوابی در نیکد نشست بر بدعای خود همراهی نمود امامون غضبش از مجلس خاست و گفت ملا  
 تو آنست که چون پیش صحابه دوی گویی که من با امامون مناظره کردم و خطی او بود امام گفت که ای میرزا  
 بحرح که من ششم می دارم از صحابه ایشان را از حضور خود مجلس تو بیایا گفتم چگونه اظهار  
 بحث کنم با من و سخن او پسندید که گفت تشکر خدا تعالی را که در ایام دولت من مثال این جوان هستند  
 (۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است بر سالت پیش سلطان  
 علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت آنچه حق تعالی با همه ستغافرو  
 بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که بنبرگان و داری همان کن بسیار تارش شد و گفت خداوند از تو  
 توفیق میخواست که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شود و هرگز در زیر نظرش  
 زوری زن بر روی شوهر نگاه کرد و گفت ای برین اگر آنچه دشمن است شبیه تو باشد مرد جواب گفت  
 دای برین اگر آنچه دشمن است شبیه من نباشد (۲۰۵) صفهانی با طبرانی را در باغی بی شهر باغی  
 با هم مناظره افتاد و هر یک از سن شهر خود میگفت صفهانی گفت خاک صفهان مرده را تا چهل سال نگارند  
 و صفهانی طبرانی گفت خاک سی مرده را تا چهل سال بردکان بلاد دست او دارد بدین صفت صفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میسر ابوالقاسم فخر ریکی که از علما و حکمای بزرگ ست در مساحت و هندستان  
 پادشاه هند از ملاقات نمود و مسائل زیاد و سوال کرد و بخیال گفت شنیده ام که یکی از غنصات سنجبر کرم  
 این ست که آن حضرت اسایه نبود میر فرمود بلی صحیح ست کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد  
 چون بمحققین شایه باطل اند می گویند یعنی سایه خدا (۲۰۷) دزدی آقا حسین خونساری که از شاهپیر  
 و جمله علماست بلامحمد باقر خراسانی که دوزیر از بزرگان علماست برای میفتند شخصی خرس مرده بر خری  
 بار کرده میگذاشت چون خر خراسان خرس خونسار شهرت داد ملا باقر از راه ظرافت با قاضی گفت  
 جناب آقا ملاحظه نمایند آقا حسین طلب را ملتفت شد گفت هنوز مرده باز نده شما بارت (۲۰۸)  
 دزدی ابوعینا را از وزیر عبداللہ ابن خاقان طلب قات نمود عبداللہ را بوی گفت مرا از ملاقات خود  
 معذور او چون مر مشغله بسیار ست ابوعینا گفت که چون ترا فرغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو  
 نماند یعنی تا دزیری تو که دارم طلب یار تو بنمایم (۲۰۹) شخصی با گوی که نیمی کفش ست نماز میگذازد  
 دزدی دمسین بود میخواست که گویه او را ببرد چون سلام داد و گفت ای مرد با گویه نماز درست نیست اعاده کن  
 که نماز نداری آن مرد گفت ابی نیست اگر نماز ندارم گویه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که  
 امروز در مسجد مشغول نماز بودم و دیدم دزدی میخوابد گفتند ایم ببردن نماز را قطع نموده او را ملج آمدیم آیا بخت  
 این نماز بر من چیزی هست امام گفت گفتند ای تو بچه مقدار از رش دشت گفت و قرآن می از زیر  
 گفت ابی نیست نماز تو دو پول یعنی از دید (۲۱۱) جریر از شعری مشهور عرب ست و بجز طبعیتش غالب بود

شخصه را گفت تا آن کسی که نه نهای عقیقه را دشنام میدهی جریر گفت آسوده باش مادر از دشنام  
 چیز می نرسد آن کس بسیار خجل و مغفل شد (۳۱۲) آقا جمال خوانساری که از دشمنان علمای بزرگ  
 نست بود پدر خود آقا حسین را یاد نمود که خداوند تبارک تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید وَلِلّٰهِ كُفْرُكُمْ  
 حِطُّ الْاِثْمِ الَّذِي اَكْرَمَكُمْ وَلَوْلَا تَنَاصُفُكُمْ لَذَلَّتْ كُفْرُكُمْ وَاقْرَبْ بِلَفْظِ صَاحِبِ الدِّينِ وَاقْرَبْ بِلَفْظِ  
 باین ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمود ادرت و همچنینش برگزید کتاب و ایمان نمی آوردند آقا جمال  
 ازین جوان مغفل شد (۳۱۳) شخصی ز روی تلق در حج دیگری بجا فرط رساند آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا  
 می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهی هستی که آن بلغ از آدمی را بشود شخص متعلق بمنفعیل شد.  
 (۳۱۴) زندقه ای با موحیدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحّد گفت  
 بلی زندقه گفت تا اکنون صد شترنی بن فرضه بعد از رحبت تو هزار شترنی میدهم و ستم می نویسم  
 موحّد گفت اینهم بشرط آن که ضامن دهی که در رحبت تشکل سگای که از مبعوث نشوی زیرا که مرا اعتماد  
 در رحبت تو تشکل نمان نیست (۳۱۵) چون مهدی عباسی بصره دارد شد ایاس بن معاویه را که اند  
 از کیمای عربت و قاضی بصره بودید که مقدم بر جمیع علمای و شرف بصره ای پیامد چون ایاس خلی جوان و  
 کم سن بود مهدی با توجه شد گفت ستم چند است ایوان ایاس گفت شش که مقصدی مهدی چیت یعنی  
 سزاوار نیست که تو باین کم سنی مقدم بر مردان پیرو من شوی ایاس فوراً در جواب گفت عمر من را از  
 باد من بقدر سن سامنه این زید است و وقتی که بول خدا او را ایسر کرد بر لشکری که مردان من بزرگ

در بسیار بودند از قبیل بویج و عمر و ابو عبید و سالم و خلیفه و غیر هم مندی گفت مقدم شود که سزاواری  
 خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) منجی امر بدار کشیدن صنادید کسی در آن محل زاد پرسید که این صورت  
 را در طالع خود دیده بودی گفت بفرستی دیدم بودم ولی ندانستم که بر این موضع خواهد بود (۲۱۷) ایرانی پرسیدند  
 که نشو بای گرم را چه میگوید گفت بچین گفت شود برای سر را چه میگوید گفت بآن را هرگز نینگدایم  
 که سر شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد گفت که فلان مرا گفته است که محو  
 آن بزرگ گفت بمل گفته است بزرگوار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مومن بشکارتی رفت  
 بکوچه رسید که اطفال زیاد مشغول بازی بودند از دیدن جنت جلال مومن به فرار کرد و مذکر طفلی که  
 ایستاد حرکت نکرد از جای خود را مومن را از توقف آن طفل فرار کردن بقیه تعجب دست او را و او  
 طلبید گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او جواب گفت راه تنگ بود که در رفتن تو  
 مانع باشم و در خود گناهی هم نمی بینم که از تو خالف باشم و گمان هم ندارم که تو بجرم و قصود کسی نیا  
 و از ارسائی.

(۲۲۰) از علیل نخوی از علما بزرگان دست پر رسید که باب علی علیه السلام میگوید گفت تو هم گفتی بای و چنان  
 او را از خوف اهل امارت مناقب و توانا ندانود و دشمنان او را از وی حسد فضائل او را پنهان داشتند  
 و بعد از خاقین از ماستر و مفاخر او پرسند است (۲۲۱) محراب بن نمان از بزرگان ابراهیم بن علی  
 بود قسری بسیار عالی مقابل قصر مومن بنا کرد در حضور مومن درباره او افسادی نمود که این کمال



بی و میت که مقابل از خلافت عارتی این عظمت باز دامون از بخش دخیل آمد و اطلبید در آن  
 خصوص عتاب خطاب و داد و از سر نش کرد محمد در جواب گفت و دست دهم آن لغتی را که امیر المومنین  
 در حق من عطا کرده اورا نشاناید همیشه در پیشگاه چشم نظر باشد دامون جواب خوش آمد و  
 بر عطیه او افزود (۲۲۲) شخصی ز اهل حجاز باین شهر که از نظر فابو بطور فتاح گفت بدستیکه علم از او  
 خارج شد دیگران رسید این شهر به در جواب گفت است گفتی بی بعد از خردن دیگران باز گفت  
 (۲۲۳) بعد از دامون عباسی خلافت برادرش مقیم سید نزی عباس سپهر دامون بر او دادند در  
 حالیکه اشرف ارکان مملکت به حاضری بود خلیفه را و کرده گفت ای عباس حاضر مجلسی که بر تو دیدن  
 آن خیلی ناگوار بود عباس گفت ای امیر المومنین و عفو اغراض میکنی از چیزی را که لعین باو داری چگونه  
 عتاب عتاب خجاستی نمود از چیزی که تو هم فرو نه میقتضی گفت اگر خیال عتاب در اعتنا بیکدم او را  
 دلجوی نمود (۲۲۴) ابو القاسم یکی از شعرای معروف عرب است نزی از نزی عرض بن ابی که  
 از شعرای مشهور است گفت شنیده ام که تا گل ریاضین و حصه شما نباشد قادر گفتن شعر نخواهید بود  
 گفت چنین است بخت آنکه تا گل ریاضین نباشد طبیعت آمانی برای گفتن شعرهای لطیف نمی شود  
 ابو القاسم به گفت ما من بر گفتن شعر در هر حال مقام قادم حتی در بیت الخلا جن گفت دست گفتی بهیست  
 که در شها رتوبوی ازین معنی تشنم میشود ابو القاسم به ازین جواب شرمند و منفعل گردید (۲۲۵) روزی  
 امام علی نقی بر متوکل عباسی در خلیفه قیام نمود و حضرت را به پهلوی خود جای داد حضرت عامه نفیسی بر سر

بیخوب بود متوکل بنظر دقت با و گریست از روی تمعز حضرت گفت ای هادی این ستار را بچند حسنه دیده  
 حضرت فرمود که با پانصد سهم متوکل گفت هفتان فرمودی امام فرمود که شنیدم که تو کنیز کی جلیلیده هزار دینار  
 گرفته متوکل گفت چنین است امام فرمود که من با پانصد سهم نقره دستاری گرفتم برای شرفترین اعضای  
 دوده هزار دینار طلا کنیز که خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف به که اسطرف در کدام است متوکل گفت  
 (۲۲۶) در آن هنگام که معاویه بمینه رفت دوی جمعی از قریش گذر نمود بهر بی تعظیمش بر پایی بنهند  
 مگر ابن عباس کس با و اتفاقی ننمود معاویه دوی کرده گفت هیچ چیز ترا از بحکم من مانع نشد مگر کنیه آن کس من  
 باشما و صفین مقاتله نموده ام اما از این کار بخیر نباید بود بجهت آنکه برین طلسم کن سپهرم که اورا طلسم  
 بکشت لازم بود معاویه از این سخن مقصود عثمان بود که شما با او را بکشتید ابن عباس خ در اندو که من که مقصود  
 تر از نفهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس  
 گفت پس عثمان اگر کشت گفت مسلمانان بکشت ابن عباس گفت همین معنی در اطلال عالمی پس یعنی  
 تو خود گوی مسلمانان حجاج و زید و او را بکشت معاویه سخت ملزم شد و روی سخن را بگردانید (۲۲۷) وقتی  
 منافقی در حضور امام مجاهد لب تابش بشود و فزاد آن حضرت است و ادول منافق و کینه ر بود امام  
 با فرمود انا احووا قلوبنا لفقول و قلوبنا لافعال یعنی من از بیگانه اوصاف محامد ستایش که تو بر زبان  
 می آوری فرودم لیکن از آنچه نفس خود در حق من عقیقه داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی هفت پارسا و  
 خدایر و قتی آن شخص بیمار شد و خبر داد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را از او کن و حق سبحانه تعالی

اور اشفاقا کرد و خواجہ نزل غلام بستہ اور آزاد نکرد و لی از چندی باز بیا شد غلام اگر گفت برو و طبیب  
 تا امر علاج کند غلام بیرون رفت بعد از قدری باز آید و بگفت طبیب کج غلام گفت طبیب میگوید که در وقت  
 من میکنند بدان چه میگوید فانی کند من و امر علاج نمیکنم و آنچه متنبه شد گفت ای غلام طبیب بگو که از  
 مخالفت باز نشم و از نقص عمر توبه کردم و غلام آزاد کرد (۲۲۹) یکی از ملوک عرب با دشمنی اتفاق محاربه  
 افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امری دولت ملک عرب گفت ای ملک هم حربند و دو بیرون نیست یا  
 نصرت هست یا نه نیست اگر حکم قضا و قدر هستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت اگر گریزم از رعایت پدر کار  
 محروم باد هر که از بند و گردن زند و اگر غلبه کنم را باشد مرا در زیر کمر سپان طلبید یعنی یا کشته می شوم یا غالب  
 و گویند که در آن حرب جمله می نمود و شیر می زد تا آفتاب نصف النهار رسید حرارت بسیار از آن غلبه کرد و  
 بهما از تشنگی خشک شد و عمار کارزار بر خوار داشت یکی از خواص غلامان ملک عرب با ظرف آب به عقب  
 ملک افتد تا نزدیکی رسید گفت ای سیر تشنه شد باشی زانی توقف فرمائی تا قدری آب بیاشامی  
 ملک گفت تیغ آبل را من از من تشنه تر هست بخدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین  
 ندهم بوم طئه این عزم قوی جرات نام شجاعت کامل حق سبحانه و تعالی بر دشمن ظفر بخت (۲۳۰) در  
 در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر را با و معا و گفته است *كَانَ كَيْفَ هُوَ الْحَيُّ وَنَظِيرًا لِّهٖ*  
 یعنی معاویه علم و زبانی از معارضت مکر و بات خاموش می ساخت و علم و دانائی در مقامات سخن رانی گویا  
 میرا داشت یعنی هیچ وقت ازین دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفت است

بَلَّغْنِي سَكَنَ الْحَيَاةِ سَيِّطَةَ الْبَطْرِ لَيْسَ مَعَاوِيَةَ ضَمِنَ وَالْقَبَاضُ سَاكَنٌ مِّنْ سَاكِنَاتِ طَبِيعَانِ  
 و غزو زنت اطخيز ناطق می دشت (۲۳۱) وقتی ابن قریظه که از ادای عربات و مجلس  
 جل المکال بن مروان حضور دشت که نگاه جمعی از اولاد عبد الملک از شدن ابن قریظه سوال  
 نمود یا امیر المؤمنین اینها کیان گفت فرزندان من باین قریظه گفت بآنکه ای الله فیهم صیحه صیحه  
 جَوَّكَ لَا يَبْنِيكَ فَيَاكَ وَكَانَ الْفَلَكُ فِي فَرْجِكَ كَمَا يُؤَوِّيكَ فِي فَرْجِ أَبِيكَ لَيْسَ خَلَا وَدُونَ  
 را بر تو مبارک گردانند چنانچه ترا بر بخت مبارک گردانند مبارک کند ترا بر ایشان همچنانکه بر تو  
 تو مبارک گردانند خلیفه را بسیار خوش آمد امر نمود دامن را از مروارید ملبوس ساختند

(۲۳۲) ابوعباس سفاح خلیفه عباسی وزری جواهر نفیسی بعمارة ابن حمزة که از اکابر و اشراف  
 مملکت بود عطا نمود عماره و مقام شکر بر او گفت وَصَلَاكَ اللَّهُ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَجَبَّكَ  
 فَوَّكَ اللَّهُ لَأَنَّا لَمْ نَجِدْكَ عَلَى نِعْمَتِكَ لَبَعَصْرُكَ شَيْئًا كَمَا كُنْتَ فَعَمَّكَ كَيْفَ يَكُنَا  
 قَصْرًا اللَّهُ رَبَّنَا لَعَنَ مَنْزِلَتَكَ لَعَنَ نِيكَوَانِي شَاهِدًا خَدَاوَنِي بِشَاهِدٍ سَوَّكَ نَجْدًا لَكِنْ نَحْنُ أَيْم  
 از عهد شکر بر او ایم ننویسیم زبان ما از ادای شکر نعمت قاصرست چنانچه از علو منزلت سبب مکان  
 حضرت (۲۳۳) شیب بن شبه که از غاطه است مجلسی مهدی عباسی و را مهدی باو گفت نصیحتی  
 فرما و عوطی نام شیب گفت يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ إِنَّكَ اللَّهُ جَلَّ وَعَزَّ حَيْثُ قَسَمَ اللَّهُ نِيَّامَهُ  
 بِرِضَى الْإِسْلَامِ فَهِيَ وَاسْتَبْرَافًا لَمْ تَرْضَ لِقَائِكَ مِنَ الْإِسْلَامِ لَمْ تَرْضَ

لَكَ وَاللَّيْلُ بِمَعْنَى بَدَنِيكَ خدای عزوجل هنگامیکه مراتب نیادی را قننت فرمود بن ترین تهما  
 را و شریف ترین مرتبه را از برای تو خواست تو هم از برای آخرت خود همان طوری که خدا در دنیا  
 بهر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از او علم خراسانی پرسیدند که بچه سبیل و اسباب مقصدی که در شتی  
 نائل گشتی و اساس دولت بنی هاشم در هم شکستی و خلافت بنی عباس را بنادستی گفت اِنْ دُنَيْتُ بِالْكَافِ  
 وَاسْتَيْدَرْتُ لِحَيْزِهِمْ كَمَا افْتَرَقَتِ الصَّيْرُ وَاسْتَعْتَمَلَتِ الْمَنَاقِبُ بِرَأْسِهَا كَيْفَ يَكُونُ حَرْزُكُمْ بِمَعْنَى  
 یعنی قصد دراپوشیدم در انجام بیت خود اثبات قدم کوئیم و هم صبر کردم و قضا و قدر هم مساعد کرد پس  
 بقصد خود نائل شدم از خدمت خود برخوردار شدم (۲۳۵) چون عمر و ابن عباس بغزنی می ذکر که از مختصات نواو  
 رسالت بودند تها در تصرف دیگران با هم محاربه علیه السلام و نمود جمعی بر او ایراد گرفته گفتند طَعْنَتْ عَلَى الشَّيْخَيْنِ  
 یعنی در نمودن فک با هم محاربه طعن بر شخین نمودی چه ایشان آن از نواو رسالت گرفته بودند و عمر و ابن  
 عباس بغزنی جواب گفت هُمَا طَعْنَا عَلَى انْفُسِهِمَا یعنی ایشان خود بر نفس طعن او کرده اند و اما مقصدش اینست  
 که شخین از برکت رسالت پناهی مقام عالیه خلافت یسند حکومت بر ممالک سیوه اند اند اگر این چیز خزا  
 را که بلیه معاش بود بخاندان رسالت میگذاشتند کجای عالم اسلام خرابی میسید (۲۳۶) روزی مأمون عباسی  
 برای کشتی تفتیش ازالا نشاء قدم نهاد در دلیف بیلان نظرش بر جوان خوشروئی افتاد و بکم خجسته و برایش تیار  
 به آرائی نرمی پرسیدش کستی جوان با کمال ادب گفت یا امیر المؤمنین اننا شیخ فقیه و دینار و لثام و لثام  
 و لثام و لثام و لثام یعنی بنده نشو و نما یافته دولتت پرورن هرگونه نعمتت آرزو مند بندگی و



از کسی بخایست نیست نه بود و در جواب این مضمون فریدل نوشته اش نوشت که تقریب دخی جستی باخیز که  
 ترا از خدا و میکند هر کس که پیروی از دین را ناید شکار خواهد شد (۲۳۹) یکی از صفای عرب پرنده  
 که فلان شخص را چگونه یافتی جواب بخش که منی بر جش بود گفت گاه این سخنم را در میان من و بعضی  
 من العار و حجه حق یعنی از راه صواب عقل سلیم راهی تبه باز بود کام خلق صورت های که کله سیاه می شستند  
 شست شوی نماید (۲۴۰) شخصی از عرب را که بفضاحت مشهور بود پرسید که حق فلان قبیله چه گوئی  
 گفت اولاً این قبیله در لشکر اسلام لوطاً بلو بان اعطوا یعنی آنکه خشاک را ابراز من  
 و در روز زم شیری زندان را بجا دله و مقابله بخیزند بلاعی عظیم اند و هر کس دست عطا کشاید بی نیاز سازد  
 (۲۴۱) یکی از عرب بخت گور گفت که فلانی چه کار است گفت یقطع النہای را بمنی و منقطع کراغ  
 اللهم امین یعنی روز خود را بان آرزو شب میکند شب تهارا آنگاه غم و اندوه منون بر زمی آورد (۲۴۲)  
 عربی بد که گور سوال کردند که با و فلان کس چه گوئی گفت زوجه یحیی و انا مشعجا و لا یخ العاجل  
 العار لا یجل ناکا بهی ناکا بهی صلیت و نکتی و حجت یعنی زوجه اش از شدت گرسنگی بیدار  
 حالتی که خودش از میر می خواب نماز شیری دینار از رنگ عار و نه خونی در آخرت از دخول وارد شل چون  
 چرخه هر چه دید از خوردن مضایقه نیست از جماعت با هر کس که بر او دست یافت سامحه نمی نماید (۲۴۳)  
 یکی از امرای عرب بنایت ظالم مستبد بود پیوسته دست تعدی بر اموال ناموس رعیت دراز و ظلم بپوش  
 آن بلاد را پریشان حال بود یکی از خیر خواهان عاقل در آن باب گفت که از سبب کوک آن طریقه جستجو کرد

آن ظالم در جواب گفت ایچ کلمات بیدعت یعنی سگ اگر نه دارا از دنبال تو آید بهت آنکه چنین است  
 محتاج در پیشان باشد تا بر طاعت انقیادی نماید تا اینکه پایه صبریت بسر نگردد و دیگر تخلفی  
 آنها ندارند و دست انتقام از استین بر آورده بر دشواری از سر برداشتن فروخته و قلبش بر ایندیده کی  
 از حکما برشته او گذشته گفت رجا اکل الکلب صایحنا ایضا الشیعه یعنی چون سگ صاحب سیر  
 نکن گاه باشد که زغایت گرنگی صاحب را خود (۲۴۴) عباس بن حسن زیر ملک قی بالله عباسی بود  
 یکی از حکام بزرگ ابا خود نام زد کرد آن عامل بوی نوشت و نگار که بدلت تو در جالی دهم  
 چه قصه واقع شده که مراد مرتبه نازل فرود آمدی در میان ابنا حسن بی بر و دست خجسته عباس جاب  
 نوشت مثل مسجدین ملطت مثل خطاط است که وزی جامه قیمتی برود و دوزی کم قیمت  
 (۲۴۵) عیسی بن ابان میگویی که دوزی نزد مامون عباسی نشسته بود که دو پسر صاحب دل آمدند و بر  
 زاوی ایستادند هر دو نگاه ای کرد و بن گفت بکدام از این دو است که کم گفتیم میر المونین ازین مورد  
 مبراست گفت ای عیسی نه آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کینه نزد رخت پسرانه یا ایشان پشیمان  
 و بری علانان قرار دادیم گفته هرگاه چنین است پس میر المونین اختیار دارد و بهتر میرا مکنیز اول گفت  
 ای عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت معرفی نیست آیا شنیدی که حق تعالی می فرماید و الله اعلم الغیوب  
 اولی الامر منکم و بی گفت آیا شنیدی قول پروردگار که می فرماید که لا یخلفون من الا و الله اعلم الغیوب  
 پس من ایشان گذشته میزنم و از رضا ایشان متعجبم (۲۴۶) دوزی متوکل عبثی



اهل مجلس گفت از جمله طاعن که مسلمانان بقتان نسبت دادند آنست که ابو بکر چون بخلاف رسید از  
 پایه منبری که منبر پیغمبر می نشست یک پایه پائین تر نشست چون عمر خلیفه شد از پایه ابو بکر پائین تر نشست  
 چون عثمان بخلافت رسید به مقام خلفا و پیغمبر گذاشت بدلائی منبر رفت عباد که نظر فاندنا مجلس خلیفه  
 بود گفت پس عثمان ابرشما مننت حق عظیم است زیرا که اگر بالائی منبر نمی رفت دستودیشد که هر خلیفه  
 از خلیفه سابق بکدر چه باین نشیند امر و لازم بود که شما از تیر چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه حاضرین  
 بخندید (۲۴۷) ملاطیب الدین علامه شیرازی بفضل کمال بی قیدی لا اوبالی گری در دیانت  
 شهرت است بدین روش شیخ سعودی مطایبه و غرافت سلوک دیکر از تابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی نمود  
 و خود بنفس نفیس متوجه آن کار شد عامه را با عظم طلبا لمضانه بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و  
 شیخ سعودی ملاطیب الدین هم حضور داشتند تا بکمال علاقه حسن جمال هنوز سوره خطا برگرد عذار ز رسته بود و  
 بین مضربین نهاد و بناخت انقطاع گلی پرید و بر خا و آباک فتاد ملا این آیه خواند اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى  
 مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ تا بکشتن نمید کردی چه گفت از شیخ سعودی پرسید که ملا چه می فرماید شیخ خواند یَقُولُ  
 اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ یعنی در روز قیامت کافر میگردد که شکاه خاک بودم و  
 (۲۴۸) یکی از فضلاء بخت شهرت اجزون حاضر شد بعضی که خست خود میدیدند در رکوع و بازاء  
 میدید شخص و راه رمضانیش دید که در رکوع بنان خوردن مشغول است با تو عرض نمود گفت که امثال  
 خانی بید است که در راه رمضان مرکب این امر گردد و در جواب گفت آنجناب ما و ما سبقت ما و ما

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقلی باز گرفت پس آنچه واجب بود از فرائض ساقط شد (۲۴۹) چون  
 آنگاه که ایله کرد که سلاطین ترک استقامت یافت قمرالاسلامان بجای داشت نظامی که معاصرو  
 بود مقید عزادری و انشاد نمود و محض او بخواند چون این شعر رسید بدو یا چون زند تیغ بلا رنگ  
 باهی گا و گوید کیفیت حالک بنده فانی را در نمود که بسبب کرب و محنت میباید مفتوح نظامی بجا گفت  
 من در زارید که گویم بنوی اند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است زری این شعر نوشته نزد شیراز شاه  
 محمد خوسفراود و شفیقه که در بر گیر یا دانی که در برش گیریم و وقت بدین آگونی و ذوق غلام  
 شاه که آن شعر بدید گفت چرا هر دو از ناخوشی این خبر خاقانی رسیدی ابان پر کنه نزد شاه فرستاد که من  
 بادانی نوشته بودم خطای این گل است که نقطه دیگر برافزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلا در اسلامین  
 مغلیه به دست بیمار شرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل رعیت  
 بسکما داشت سنگ بچسباید و اقبال دای زین طراف او بازی میکرد و عرفی از وی تعرض فیضی گفت این  
 محویم زاد با چه هم مومن اند فیضی گفت بهم عرفی یعنی هم معارف عرفی گفت مبارک باشد مبارک  
 هم بد فیضی است (۲۵۲) شاه لطفی نام میفرستد گاه بایر تقریر کرد که سلاطین ترک است بود و زنی مقید  
 درین باغ هر ظرفی را جواب بگوید گفته بعضی میز را سینه میزد گفت اگر رست می گویی قضیه  
 درین سرای دوازید در جواب نیز بگوید لطفی گفت اول میم که زباغ ادب بر میخورد بعد از آن قدم در سرای و نیم میزد  
 جواب رحمتین نمود و صلا فرمود و داد (۲۵۳) شاه نعمت الهی که کرانی از جمله علمای بزرگان اهل سلوک است

پس صحبت خانه ناست و کجای می روی - (۱۶۲) یکی ز ملک دزیری ب صاحب عقل دانش که شکلات مهر  
 مملکت ابرای زرین و عقل و دین و حل می کرد اتفاقاً وزیر از شاه هراسان شده بگرنجیت شاه به  
 بلاط رفت مهرانی با دوش ب بعد احسان عفو او را نزد خود طلبید زیر در جواب گفت که من در اصل فطرت آزاد  
 بودم محبت احسان شهر یاری مرا در ملک عید کشید باز نهاده جو تو مرا آزادگی خلعت اصلی برگردانید دیگر بعبودیت  
 فردنی آمدم و گردن بقیه بندگی نمی گذارم و اسلام (۱۶۳) دقتی مابین باذن الرشید عباسی ز نش نشید  
 گفتگو شد که پادشاه لطیف خوشگوار است یا لور نیچ که (متممی از علو ای قیقت است) این مرافعه بدیر کشید  
 آخرین باشد که با ویست قاضی بغداد را حکم قرار داد و نهاد باذن و اطلبین طلب را و اظهار داشت و از او  
 تصدیق خواست و گفت بر شی غائب چگونه حکم نمایم باذن حکم نمود که پادشاه دولزینیه حاضر نمودند قاضی از  
 هر دو مقدار زیاد خود تا آنکه از هر دو مقدار فلیلی مانی ماند باذن بقاضی گفت خصم از میان رفت دعوی بابت  
 پس حکومت قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت گفت ای امیر المومنین تا کنون هیچ دو خصم نیافتم که دعوی  
 باهم برابر باشند جز این و ظرف که چون هر یک حقانیت خود بهانی اقامت کن دیگری بر صدق خود هم  
 آن طبع حجت آورد لاجرم از روی هر دو شرم دارم که حکم نمایم (۱۶۴) زنی جمیله ای میفرست مردی شریف را و  
 شد عقیقتش افتاد زن بیعت شد با و گفت چه خواهی گفت عاشق و گرفتار تو ام زن گفت چه قدر نفهمم و  
 و کج سلیقه در من چه دید که گرفتار من شد پس اگر خواهر مرا که از عقب می رسد و بحال بیظیر است بینی چه خواهی کرد  
 مرد از این سخن در را با کرد و دست خرابش افتاد و بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلوم شد که او جد کرده است

باز خود را برساند گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز دروغا خودت گفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من  
 بودی پی دیگری نمی رفتی (۲۶۴) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق متواضع بود بهیچدی با او تعرض  
 نموده گفت پادشاه را سزاوارست که عظمت کبریا بی خود را از دست ندهند تا مهابت او در لای خلق بی  
 کند شاه در جواب گفت آن کس که من پادشاهی و سلطنت ازانی داشته تواند بدین آنکه کبر و غرور بدست  
 ابلیس تشبیه حویم مهابت مراد لای می بندگان خود جامی دهد (۲۶۵) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگانه  
 را در معرض تهدید و تحویل داده بود گفت و داد باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را ایستارم و مال را بگیرم  
 آن مرد در جواب گفت زود باشد که من بنی ترغارت کنم و آخرت ترا خراب کنم و خداوند عزوجل ابا تو دشمن سازد  
 (۲۶۶) انوشیروان را معلمی بود که در ایام کودکی تعلیم داده بود یک قیام می نمود و زری معلم او را بدین تقصیری  
 بیازد انوشیروان بن معنی دل فرخنده چون به تبه پادشاهی رسید زری معلم را طلبید از راه پرسید که چه چیز  
 تر ازان است که زودی از زرا بیکه تعلیم من قیام دهم بن سبب بر من ظلم نمودی مرا بی تقصیر  
 موز از ساختن معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر تبه پادشاهی بری خواهم که ترا ظلم  
 بچشانم تا در ایام سلطنت ظلم اقامم نهائی طریق عدل و شفقت نیست بخلق مسلوک داری (۲۶۷)  
 یکی از ملوک ادگر که اغلب اوقات خود را صرف ادب و سی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب خود  
 می سانی و اوقات بعیش و راحت نیکد زانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که این سخن باین شناسید  
 من چگونه پادشاهی که هیچ کس غیر من قیام باین نتواند نمود بگذارم و چیزی که غلب خلق را باستانی میر

است اتفاقاً زرم (۲۶۸) زنی یهودیه را که برادران حضرت حاتم الانبیا اقامه نمودن بود و بخت است  
 آنکه نزد حضرت با و فریفته تراداد او بود براق ام این عمل یهودیه جواب گفت با خود اندیشیدم که اگر این مرد پیغمبر  
 است دین خدا بسته بادست نه زراد او فریخته اید کرد اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را  
 از دست و خلاصی بهم داد (۲۶۹) دردی را دمت برنیزند دزد برای قسط تمام نزد حیمی رفت  
 حکیم گفت چون خبری که مال تو نبود گرفتی چنین بیکه زد تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کردند  
 او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم  
 در اوایل امر غلام نشین که یکی از شهرت بنی اسرائیل است بود زنی آقاایش با و گفت گو سفندی فرج کن و  
 نیکوترین عیالیش را که با سباحت نزد من بیا لقمان گفت گو سفندی را فرج نمود دل زبان اکبا سباحت  
 نزد آقا او و خوابه این جوش پیدا کرد زنی بیکه لقمان را حکم داد گو سفندی را فرج نمود بدین عیالیش که با سباحت  
 نزد من بیا لقمان از دل زبانش را که بکوبه میاد و خوابه او تعرض نمود که این بچه بکشت که این هم بهترین عیال است  
 دهم بدین لقمان گفت اگر زبان او را بکوبی با هم مخالف باشند بدترین عیال او خواهد بود  
 این سخن آئین بسیار پسندید او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک بن مروان موی در که بطواف  
 حرم مشغول بود حضرت علی بن الحسین پیش وی و طواف میفرمود هیچ وجه عبدالملک التفات نمی نمود  
 عبدالملک حاضرین پرسید که این شخص کیست که حضرت با طواف مشغول است هیچ با التفات نمی کند  
 گفت علی بن حسین حضرت را طلب نمود و بان حضرت خطاب و گفت یا علی من کنزه پدر تو نمیشم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب میمود بهمانان کشت و پدمن در این کردار که ترک گنبدید  
 دنیای فانی پدما بهیوه ساخت پدمن سرای آخرت بقا را که فنا و ذوال بخود میدی آشفته و را  
 تا روز قیامت مستوجب لعن طعن گردانید اگر تو نیز دوست داری که مانند او باشی باش یعنی این نیست  
 برین نیست که تو قاتل پدمن هستی بلکه تو خود ممنون باش که بکفر قاتل پدمن و چارستی عبد الملک  
 گفت حاشا یا این رسول الله که من خوابان اینچنان شوم (۳۷۳) ابو حنیفه از نزد امام صادق بیرون  
 آمد امام موسی را که خویش سالج ملاقات نمود برای امتحان با حضرت گفت از تو سوالی دارم جوابی  
 حضرت فرمود بگو ابو حنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور امام فرمود از رحله بیرون نیست  
 یا گناه بنده از نزد خداست او را نشاید که بنده را عذاب کند بجزیری که اراده او بوده و یا آنکه گناه  
 بنده از خدا و نفس بنده است بشارکت بر این تقدیر نیز نشاید که از شرکاتی بر شرکای ضعیف ظلم شود  
 و یا گناه بنده از نفس و بنده است بی مشارکت حق تعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه  
 و اگر نخواهد عفو کند بفضل خود ابو حنیفه از جواب امام تحیر ماند و بوسه بفرق آغوش داد و بگذشت (۳۷۴)  
 نزد مامون عباسی از فضل علم و دانش و ادب عبدالغفر نیز این حکمی تعریف بمالعه زیاد نمودند مامون  
 را غصتی زیاد و ملاقات او دست او را می نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید  
 که طبعی و ذمیم نفری در باطنش از دیدار او پدید آمد گفت چگونه ممکن است علم ادب این بهیکل ناجور  
 ظرف باشد عبدالغفر نیز گفت یا امیر المومنین صاحت و می لطافت موسی نه ایست که وسیله قربت از باب

حل معقد توان ساخت حقیقتی در کلام مجید رسید بد که چون یوسف علیه السلام را مجلس عزیمت کردند  
 با کمال جمال لایان از جن خصال دانه از لطف لطف خال گفت **اِنَّ حَقِيقَةَ عِلْمِیْ** و گفت **اِنِّیْ**  
**هَبْتُکُمْ مِیْلَیْ** و نیز گرد قفسه او تاملی و معلوم گرد که زحمات یوسف از تبعات جن بود و تمنیات از علم و  
 عقل **اَمُوْن** اکلام از خوش آمدن و محل فریش رسانید با نواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی  
 با این الرشید عباسی بملول ادبیرین شهر دیدن و او آمد و دوست پندری نمود و بملول گفت ای پادشاه  
 هر که احق تعالی جمال مال این باشد و او بان جمال عفت پر بر سر گاری شود و سازد و مال خود  
 مستحقان او از خدای تعالی نام و را در دیوان برابر ثبت سازد. با این ازین سخن طلب فهمید گفت  
 امر کردیم که قرض ترا بدهند بملول گفت خاشا دین بدین ادانی شود آنچه درست است از مردم است  
 ایشان بازده بر من منت منه (۲۷۶) از مقلی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی  
 از گورستانی میگشتیم بملول دیدیم بر بالای قبری نشسته و پایهای خود را فرو گذاشته بخاک بری میکرد.  
 با گفتیم بسبب چیست که غلب گورستانهای مانی گفت بجهت آنکه از اهل این محل بمنانیت آزادی نیاید  
 و اگر از ایشان غایت شد من از من غیبت بد گوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از وزرای پادشاه  
 بملول گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خرمن خوک امیرت ساخته بملول گفت  
 پس تلفت خود باش که بپاد از فرمان من قدم بیرون نمی چون خلیفه مرا بر شما احاکم گردانید خلیفه  
 و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر فعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهل سنت که قابل عصبه میراث اند بطریق اخراج

از بهلول پرسید که شخصی مُرد و ارث او در می و تهری زوجه است از مال حمیری گذشته است بر هر یک  
 چه می بود بهلول گفت تهر را یثیمی مادر او و تهر را ب زوجه خانه خراب بانی نصیب به چون نیست  
 علاوه از پدر و مادر او و بعضی از اقربا را هم و ارث می دانند آنهارا عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افضل  
 سادات فارسی هم سلطان محسن بود و سلطان محسن از سادات آل مشغ است که مدتی بر جوین و دهبواز  
 و جزایر تاج و دغداد حکومت داشته و بمحصل پسندید موصوف بود آن هم بطریق سادات مشغ جائه  
 استین فرخ در برین و مجلس سلطان حاضر میشد و زنی شخصی طبق بزرگی پراز نارنج بر تن تخته نزد سلطان  
 آورد سلطان از زنی ظرافت آن نارنج را یکی یکی در استین جا نه مید مذکور اندخت تا تمام نارنجها  
 در استین میزد و بیست عجب نقل غریب را هم سید انگاه سید امر نمود که بر خیزد و چون جل نارنجها را  
 قادر نبود مثل شهوار بر زبان راند لا اکلکم اعیایا کما لا اکلکم الا مکلا یا کما لا اکلکم یعنی خود خویش شمار آنچه  
 چیز جل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جواب خوش آمد و سبب خنده را که خیلی ممتاز بود بازین  
 دیگر طلا و صحر که جلوی یونخانه او بسته بود بسید بخشید امر نمود که نارنجها را بر او حمل نموده بخانه سید بیاورد  
 (۲۸۰) یکی از غنیان گوید که جاریه جمیده دهم شبی مرا میالیند گاه لغوی دست او قصد مباشرت کردم چون  
 نزدیک دهم فتوری دمی ادا زان حالت منتقل شدم و او گفت قطع عنک لبیب دگ یعنی آنچه سبب  
 خوشی تو بود بسبب ردیت از کار باز اندک تر گفت نه چنین است بلکه لکنی اذا فرغت لبیب من نازد آب یعنی  
 چون من نزدیکش رسد از هم باز نشود (۲۸۱) زنی بر لب بهدانی که از امره است بر صاحب بن عباده



در آن صاحب ای احترام او بختش جای او درین شستن حدی از مبلغ صادر شد خوست که رفع تمهت و  
 نجلت از خود نماید گفت هَذَا كَيْفَ يُمْرُ الْخُتَّ، یعنی این آواز خستست صاحب گفت نه چنین است بلکه  
 هَذَا كَيْفَ يُمْرُ الْخُتَّ، یعنی بلکه آواز ریست بر این منفعیل شد از مجلس نیرفت (۲۸۳) ابن جوزی  
 از دعاها زبردست مشهور است بطریقه برگزیده عقل با شرع رعایت میکرد و باقتضای وقت گفتگو میزد  
 وز می عظمی کرد و خلیفه و فرزندش متاع می نمود و تخمین میکرد جمعی از نمای خلیفه و وزیران  
 کردند بعضی گفتند منی است بعضی گفتند شیمی است بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او  
 آمد سوال نمود که خلفا بعد از من غیر چند نداد از وی تغییر گفت اَرَبُّكَ اَرَبُّكَ اَرَبُّكَ باین بیان طرفین  
 را از خود راضی کرد پس آنها گمان کردند این سه بار اربعه گفت برای تاکید شیمیها گمان کردند که از کلام لفظ  
 اربع مقصدش دوازده است (۲۸۴) نعمت خان عالی شیرازی زارکان شماری عالمگیر پادشاه مغلیه  
 هند است وزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذہب داری این جواب گفت بارها گفتم بتوای شهریار  
 چارایم چارایم چارایم و از این تکرار چارایم مقصدش ایضا اثنا عشر بود (۲۸۵) یزید بن ملب  
 از امرای بزرگ حکام دولت بنی مہمیه است کی در مصاحباتش او گفت که سبب حسیت با وجود قدرت و  
 مکنت عمارات عالی برای خود بنا نمودی و جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارات عالی برای خود  
 بسازم و حال آنکه برای من عمارات باشکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود میباشد  
 آن شخص گفت آن سلسله کلام است یزدی گفت بهنگامیکه میر حاکم دارالاماره سرو منزل من است و

آن وقت که متوفی شویم در زندان منزل گیریم یعنی بلندی طبع علوی نفس من شش تالشی را اختیار نکند  
 یا باید روان بسیار و فرمان دوچار بند زندان من باشد با من هرگز نخواهد شد که دلیل و سبب در  
 سرای غفلت و ذلت مکن گروم (۲۸۵) چون یزید ابن هلب با سپهر خود از زندان عمر ابن عبدالعزیز  
 فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار به چادری رسید که بیزالی در او و نسل اشت بر او داشت آن پیرزن  
 او را پذیرفت بزغال برای پذیرائی آنها کج کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا  
 از پسر خود سوال نمود که برای خج چه با خود داری گفت یک صد دینار گفت همه را به پسر زال به پس گفت  
 این عجز به وجه اندکی رهنی خوشنود میشود و ترا هم که منی شناس یزید گفت اگر او بوجه اندکی رهنی شود  
 من رهنی نمی شوم و اگر او مرا منی شناس من که خود را می شناسم (۲۸۶) ابو برده پس ابو موسی شعری  
 روزی مجلسی از پسر خود تعریف مینمود و فخر می کرد از فضائل و صحبت او و حضرت ختمی مرتبت صحرانمیر  
 فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر و بر سخاوت او ناظر بود چون حدیث ابو برده بداد کشید فرزدق خواست  
 دهان و بن گفت ابو موسی بعضی غیر از دلاکی نبود (چون ابو موسی را آن ستمبر بوده است) ابو برده بر شرف  
 و گفت ابو موسی بخیر از غیر از ستمبر دلاکی نماند فرزدق گفت ابو موسی از آن اجل و فضل بود که دلاکی  
 را و حضرت سحر را تجربه است آورد و حضرت را تحفه مشق خود قرار بدینی قبل ازین بهم بدلاکی مشغول  
 بوده است ابو برده منفعیل بن جلال شد (۲۸۷) با محمد بن قهر عرض کردند که از چه برای دعای کنید که این شبت بخوابد  
 و کی شامند و بول برانند بر این دلیل اقامت کنید که در دنیا شامه مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفل که در تنگمادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استخوان سواره کجی زنها  
گذشت چون بر آنها رسید شترش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق روی بانهانمود گفت هیچ ما  
مر اهل بحر نیست مگر آنکه گویند است کی این زننها باو گفت پس ای بر حال ادرت که نه ماه ترا حمل نمود  
فرزدق منفعل شده زد و بدگشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب ششخصی را زاپرسید که شعر عرب  
کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا من تا تو بنمایم داو را با خود برد حاجتی دید پیر مردی بزرگبزی را  
دست پادشاه از پستان او شیری میکید حالیکه از اطراف پهنش شیری سخت گشت این را میثاسمی شخص  
گفت بنشین اسم جریر گرفته استی از چه روی ز پستان بز شیری میگفت اسم گفت از نسیم آنکه اگر شیر بدو شد  
شاید کسی صدای دوشیدن شیر بشنود و از وی طلب کند یار بد پرسید است شعرا نسیم کیست که با چنین بد پریشاود  
شاعری شریف انتحار جوید و بولان مفاخرت بر تمام آنها تیر و مند شود (۲۹۰) شخصی زن را گرفت و در  
زفات از عروس بی اختیار دای خارج شد عروس بسیار خجل شد و سر را نداشت شوهرش بجهت نفع خجلت  
او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفات این حرکت از عروس علامت ازانی غله است عروس خوشحال  
شد گفت پس خوبست قدری یاد تو کنم شوهر گفت خاتم پس است بجهت نسیم که زنها را میشل از این بخی گنجد  
(۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود مستقیم خلیفه عباسی را اسیر کرد امر نمود که از ازانان و اسب زدارند  
مستقیم اگر رنگی بر طاق شد از نوکلان غذا طلبید هلاکو خبر داد امر نمود طبقی از جواهر و زرد و زرد او برد  
تا بخورد چون نزد او برسد سوال کرد چیست گفت هلاکو برای خوردن شما فرستاده است گفت این چگونه بدل

غذا تو اندشت بلکه برای و خبر شد و که خبر کنی نتوان خود چرا خدای جان خود تو قوم و مملکت حکومت خود  
 نکردی و بخل ز رزیدی تار سیدی بآن و ز که دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان  
 دزدان بلوچ قافله را غارت نمودند و جمعی را کشتن از آن جمله سپهر پیر زالی بود پیر زال خود را بدرالملک  
 رسانده و او خواهی نمود شاه گفت چون آن بلا و از الملک رست ست سر پستی از او نمیشود پیر زال  
 گفت چندان ملک گیر که حفظ توانی کرد و در عرض اکبر از عهد جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود ازین  
 جواب بسیار تر شد از پیر زال بگوید نمود و انعامش فرمود. و یکده توج را برای سر کوبی غارتگران نمود  
 (۲۹۳) زالی شهید احمد نام که در علم دل همارتی داشت جمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته  
 از وی صنایع فلکی چنان معلوم میشود که مراد صفهان جمیع و کوکبه دست نخواهد و اتفاقاً در آن هفته  
 پستی گرفتار گشته و در برگاه وی نشانند و عموم خلایق هجوم کردند و محلات صفهان گرانید یکی از  
 رفقایش او رسید گفت از حکمی که درباره کوکبه و دست گاه خود نموده بوی اثری ظاهر نشد بخم گفت این  
 بهتر چگونه ظاهر شود غایتش از وی ضعیف بود و از وی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد  
 را وقت حلت رسید بحالت نزع افتاد سپهر خود را که محمود نام داشت و لیحه کردن بود گفت بر خیز و تاج  
 شاهی بر سر نه مجو گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پز نیکی نیست اما بر تو نیکی است (۲۹۵)  
 مجد بکر زیدی از شترهای مشهور است زنی عجزه در یزد گذارفته به صفهان رفت ساکن گشت و میکوه تا بملاقات  
 نیاده و توجه صفهان شد یکی از شاگردان مجد با او گفت که مرده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت که

مژده آن بود که خانه برخاتون فرو داد این سخن برنش رسید چون مجدداً بیدار وی خطاب گفت  
صبح پیش از من تو لیل نهاری بودی است بجای گفت بی بی پیش از من بی بی پیش از شما معلوم است  
(اشاره از کس سالی او نموده است) (۲۹۶) شمس العالی قابوس بن وشمگیر پادشاه جسر جان و  
مازندران گیلان بود معاصر با سلاطین آل بویه بود و علم و دانش و فطرت احسان و اکرام ممتاز بود  
با وجود این همه کلام و بزرگواری بی ظلم و سفاکی و باندک جرمی جمعی را قتل میرسانید این جهت تمام  
طبقات خلق از او منفرد و منفرجه و خائف بودند و عاقبت بر او شوریدند دست تپاولش کوتاه گردانیدند و  
منوچهر ابن قابوس که حاکم گیلان بود طلب داشته بر سر سیلطنت نشانند و قابوس انقلعه جاشک  
فرستاد و عبد الله نامی که از جمله خصما بود ویر انقلعه میرد قابوس عرض راه از عبد الله پرسید که سبب  
این واقعه چیست این عمل زک نداشتی شدوی گفت من پنج کسی دیگر و بخت سفاکی میبایکی توافق  
نموده ایم کار را انجام دادیم مردم را از شر تو خلاص کردیم قابوس گفت اشتباه نمودید چرا که من سفاک و  
میباک بودم تو سائر عاصیان را زنده نیک داشتیم که مرا بدین روز نشانید (۲۹۷) مجد ابن بهم که از زبانه  
بود قریب بچند ریشته نمود بعد از چندی کرم زیاد در آن عمل مبرقهای خود نمود و گفت من  
خالق اینها هستم این خبر با ما صادق رسید حضرت فرمود با و گوید اگر راست میگوید گوید که خدا آن با  
چند هست زواده آنها چه قدر است (۲۹۸) دختر عبد الله بن مطیع بشوهر خود گنجی ابن طلحه گفت بی وفا  
دست فطرت ترا زرقهای تو ندیدم که چون نیا تو اقبال نماید که نها تو گرد و چون تنگی زمی بهر پایت

یچگی گفت اینها بهترین احباب موقع شناساند و برین سختی نژادند بحجت آنکه وقتی نزد من آیند که  
مراقبت با حسان اکرام آنها برست و وقتی از من دوری جویند که درین قوت قدرت نیست با گرگان  
که پذیرای آنها باشد برین داندازند اگر عکس این میگردند کارشکل بود (۳۹۹) ابابیل که ز طعمای  
اهل کلام است با وجود آنکه یهودی است با علمای اسلام مناظره نمود و بر تمام غالب شد و شاهکار او است  
که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید تورا که کتاب آسمانی  
از جانب خدا نیاورد گویند بلی آنوقت گوید ما دشمنان این دو قسمیم اما پیغمبر کتاب را قبول نداریم  
و آنوقت پنج علمای اسلام برای داد و ده برهان آوردند که قبول نکنند ابابیل نزد او آمد و خوش  
مناظره نمود و یهودی حیرتور از او پرسید که موسی را پیغمبری قبول داری ابابیل گفت اگر آن  
موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر را داده نبوت او را تصدیق نمون بلی و اگر غیر اوست بخیر  
یهودی گفت تورا را از کتاب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر تورا است که در او اشارت به نبوت پیغمبر  
آخر الزمان نمون است بلی و الا خیر (۴۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد فرمود که از بزرگان اهل سلوک است پرسید  
یا شیخ چه گوی درباره دنیا و طالب و گفت دنیا آنست که فردا غافل کند از آخرت اگر چه بدنی باشد  
و طالب دنیا آنست که اندیشه در دل داشته باشد اگر چه در دنیا او بهره نباشد و تارک دنیا آنست  
که بسیاری آن بهره پیرانش نبود و آن از خیره آخرت نماید (۴۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از  
مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را بفرماندگار

میگذازند گفت بان چاره فردی در دنیا و آخرت خواهد بود بلکه تا کن نیاید آن کس که درین دشت دنیا  
 میل و تنگیش بدن نبود و آن اسباب نیکی و رفاه خلق کند بدان مغرور نشود و هباب فراموشی حق تعالی  
 فراموش نماید و جمیع آن بهر کیفیت که باشد بهت نکند و از رسانیدن حقوق خلایق تکامل نکند و بخون بها  
 نوز و دال اما بیکسیر خود سازد و چون چنین کند حقیقت تارک دنیا او باشد و به ثوابات خروید فایز گردد  
 (۳۰۲) ابویام که یکی از شعرای مشهور است در مضمون یکی از شعرای هم عصر قصیده اش را ذکر کرده که تمام آن بطرز  
 فصاحت و لطیفی است از سبزه بود که یک بیت او که پندشاعر نیفتاد و گفت که ای ابویام قصیده تو تمام محتاج  
 شعری نکات فصاحت و بلاغت ادب است الا یک بیت او که بسیار بیهوده است ابویام گفت من خود نیز  
 بر قبح صورت و کاکت معنی اوداقتنم لکن بعقیده من آنچه از خاطر شاعر برین نرید با آنکه از صلیبش  
 بوجود آید برابر است چنانکه در برگ فرزند زشت خود خوانده شاعر نیز با سقاط بیت از خویش دل نهد  
 (۳۰۳) هکن در امر نگهاری یکی از امرای خود مشورت کرد آن میر گفت اگر من بجای پادشاه بودم  
 بدین گناه که از اصدادش را در ایستایع میکردم - پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من بنی نگهانه  
 آن اباید بجای او که کار من بر خلاف تو باشد مقصرا بخشید و آن امیر از چشم عنایت بنی راحت چون  
 این سخن را بدانی ادبانه گفته بود (۳۰۴) چون منصور عباسی از ابوسلم خراسانی متوهم و بدگمان گردید از سلام  
 ابن قتیبه پرسید که در شان ابوسلم چه گوئی - و جواب این آیه خواند که **وَقَدْ هَمَمْتُ الْهَمَامُ الْهَمَامُ** یعنی اگر  
 دجالم و خدا بودی از فساد دنیا منصرفو گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوشش و هوش خود و دیت نهادم

(۳۰۵) در پیش قوی قیسمتی با پادشاه صاحب کتی طریقه اختلاط دشت رزمی پیشانی شاه اثر گرانی  
 معاینه کرد و هر چه پیش من و جز کثرت تردد و بسیاری آمدن سبب ندید من از اختلاط و کشید رزمی پادشاه  
 را با دوی برای اتفاق ملاقات افتاد شاه زبان شکایت کشادگی و پیش سبب چیست که از ابروی  
 دقم از آمدن شد کشیدی و پیش گفت چسب که از سبب بنایدن مال به که از جهت آسودن ملال  
 (۳۰۶) رزمی زیاد این را پیش غول خورن طعام بود که اعرابی در سید طعام با دشت کثرت نمود و از رزمی  
 حوصله شمرده دشت هر چیز میزد و لطمه های بزرگ بر می داشت نیم خایه فرو میبرد علاوه از این کانی شایسته  
 و خلاق است و می بسیار زشت کرد و می داشت یاد باو گفت ای اعرابی ترا چندین عیال است گفت مرا  
 هفت خمرانند که حال من از ایشان بهتر و خوراک ایشان از من بیشتر است یاد بخندید یکصد نیار باو داد  
 (۳۰۷) مغلسی نج و در گفت که قدری بنیر بیا و در که خورن بنیر معده را قوت دهد شته را زیاد کند شته  
 را بزرگ سازد زشت گفت بنیر دخانه نداریم گفت بهتر چیست آنکه بنیر معده را بفسادمی اندازد و بن دندان است  
 می سازد زن گفت از این قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر بنیر باشد قول دل اگر نباشد قول دم  
 (۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی با شربت نهادن داشت اغلب باها میگذرانید از نقای حاش کز  
 او را بطور نصیحت از این کیفیت منع کرد حکام را کنیزکی صاحب حال بود حکام را با و رغبت تمام چندی امیر از کنیزک  
 احترام نمود و رزمی کنیزک را میسر سبب خزان و دوری اجویا شد امیر گفت فلان کنیز لال بر این مانع  
 کردید است کنیزک را میسر خواش نمود که برای چندی مرا با آن شخص بخشد تا نصیحت او بشنود و صانع شود - امیر



قول نم و او انجمنه بان شخص را صحیح آن شخص را دید که کینک خوش آمدل باو باخت هر چه خواست باو داد و فرود  
کینک صنی نشد و او را از خود میسر اند و او احلح و زاری میکرد کینک گفت اگر در محبت من کامل عیاری  
و جمال مرا اکل طالبی باید گذاری قدری بدوشت سوار شوم آن شخص گفت نه ای اقبال و دشمن  
که از سواری تو زینت یابد کینک گفت بشرط آنکه زین بر پشت گذارم و گام در بانگت کنم گفت هر چه  
خواهی کن که حاضر کمینک چنان در اطیع خود یافت کسی را بخدایت میسر فرود تا دواد را از قوه مطلع خست  
و خود زین بر پشت او نهاد و بجام در دهن او کرد و بر او سوار شد و باطراف خانه میگشت که امیر و خان  
شد و او با آن حالت مشاهد کرد و گفت تو همیشه مرا از مجاست نمان منع می نمودی حال چنان شد که  
خود متبل گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خرناسانند ۹۹ شخصی  
برای کاری بصبر رفت و دال آنجا معطل ماند و قرض زیادی بر او فرستاد آمد و هر روز از جانب طلبکاران  
تسکایت میشد قاضی چون با او سابقه دشمنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکار با بفریاد آمدند بحاکم  
بصره تسکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که بان مرافعه سیدگی نمود حکم دهد قاضی آن شخص را طلبید و باو  
گفت فردا تو طلبکار انت ای محکمه خاتم طلبی آنچه بر تو ادا کنند قبول کن آنوقت تبر خواهم گفت که با حقوق  
طلبکاران را بپردازی و الا حکم چیست خواهد شد تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه خود بفرستم اگر گفتند تو خانه  
نداری بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند بلع هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت  
بدستور العمل قاضی در موعود آن شخص را طلبکاران به محکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس تو لازم هست که بخیه از تو طلب دارند بدی و الا بجزایات سخت گرفتار  
 خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستعیم که مرا مهلت ده که خانه خود بفروشم طلبکاران گفتند تو که  
 خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری گفت پس کان خود بفروشم گفتند  
 دکان هم نداری بعد از این گفتگو با قاضی و طلبکاران بنوعی گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ  
 ندارد پس چگونه از او این اموالی را که او میسکند بگیریم همه مجاب شده رفتند دست از طلب برداشتند و کشیدند  
 (۳۱۰) فضل بن بیج که از درویشی بازن شید است برای ختنه کردن دلاود خود از خلیفه جمیع ارکان  
 سلطنت دعوت نمود در روز موعود همه حاضر شدند از آن خود مجلس پیرانی و کشتی از عیون می نمود  
 در ضمن نظرش لطفی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزاده فضل بن بیج است باذن  
 از او پرسید ای پسر خانه ما بهتر است یا خانه شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه  
 امیر المومنین را او باشد چون بجای خود او و برادران این خانه نشود باذن این جواب بسیار خوش آمد  
 پیچاه هزار دینار انعام نمود (۳۱۱) از بزرگی پرسید که چه چیز تنگوار دنیا عقیقی توان گردید گفت بکلام  
 تقوی گفتند چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیاری باطن خود را از برای حق چنانکه می آید اعمی ظاهر  
 خود را از برای خلق (۳۱۲) یکی از اکابر ملوک زدن شدند پرسید بهترین اقسام تنسکا کدام است گفت  
 تنسکا در لهای خلق زیر که چون دل ایشان را بدم آوردی همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضائقه  
 نه نمایند (۳۱۳) شخصی از ادو مکرری ادو بهیانتت بر پادشاهی بطور رسید پادشاه از تفصیل و در گذشت

و غماض نمود و زری در برابر شاه نمودار شد شاه باو گفت دیگر بچه دی در برابر من آمدی رجا بگفت  
 بآن ولی که در دوزقیانت در برابر حق تعالی میروم گنا گنا من پیش و بیشتر است از گنا گنا من من تو  
 شاه گفت است گفتی مرا کردی او عفو و غماض نمود (ع ۱۳۱) قیصر روم فرمود که نامه هاییکه ملوک و  
 پادشاهان اطراف اقطاع را با اجداد او نوشته اند در یک جا جمع نموده بنظر اورسانند و زری مشغول مطالعه  
 آنها بود و در این مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با اجداد او نوشته بود از آنجا معلوم  
 نمود که نامه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دوازدهست که سلطنت در خاندان آن  
 پادشاه برقرار است این منی موجب تعجب قیصر گردید از عیان سلطنت خود سبب این منی سوال کرد ایشان  
 بعضی رسانید که این تقدیمی دانیم که ملوک فرنگ را پادشاهی پانصدگی هست و عمر ایشان از می باشد  
 لیکن بسبب آن بر اظا هر نیت قیصر فرمود که ما را بجهت تحقیق و تفتیش این مطلب بتاندا لیلی بآن دیال لازم  
 است پس لیلی تعیین کرد و نامه به پادشاه فرنگ فرستاد و طی آن نامه از سبب پانصدگی دولت و زری عمر  
 ملوک آنجا سوال نمود و لیلی و آنه مقصد گردید چون ارد بلا و فرنگ شد شاه از رسیدن او گاهی یافت  
 او را به بارگاه خود طلب نمود و لیلی مجلس شاه در مبعذ از ادای تحیت نامه ارسانید شاه نامه خواند  
 بعد از چند روز بهت طلب نامه به بارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می نماید که بجهت  
 جواب نامه آنکه گفت بل شاه گفت درختی کس سال دجلو عمارت ما است هرگاه آن درخت از پای آید  
 ما جواب نامه آن نوشته بتو خواهیم سپرد و لیلی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که درختی

قوی که پیشه آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدین سبب از پای  
در خواهد آمد. بالضروره این معنی را بر خود گوارا ساخته منتظر افتادن آن دخت بود و بعد از چند می آن  
دخت بدین سبب از پای در آمد. بلخی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمد و عرض نمود  
که دخت مهر و از پای در آمد اکنون باید که پادشاه بوعده خود وفا نموده جوانبالمه امر حجت نماید. شاه  
گفت جوانبالمه تو هم این است که بدیده بصیرت مشا به نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو  
این کار کردی دختی که بن سال ز پای در آورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد  
و بیاد شاه خود عرض کن که بامر دم طریق عدل سلوک اشتیاق مرا و حال کارکنان خود را انظلم و ستم  
منع می نمایم و اگر کسی از ایشان جرات بر ستم کاری نماید و از امور سیاست میازیم و از این جهت نفوس  
خلایق همه متوجه رازی عمر و پایداری دولت ما شد این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر  
دولت تو بکوشد و تعمیر حال و کوشش هر کس در تخریب است تو کوشد در تخریب حال و کوشش که زنده و  
خلاصه قانون پادشاهی همین است ایطی از بلا و فرنگ است خدمت قصر گردید نامه پیغام را رسانید و  
قصر آن سخنان را بسمع قبول صفا نموده دستور العمل سلطنت گردانید (ص ۱۵۸) یکی از اعمال نوشیروان  
با وراثت که فلان کس را عیال یا بقدر مال و ثروت ارد که در خانه پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در  
جوانبشت که سپاس مرخدا را که سبب استی که از ما بظهور میرسد عیبت ما از ما غنی تر شد اند و بفرمود  
که آن ساسی را سیاست سازند (ص ۱۵۹) یکی از ملوک از یکی سوال کرد که بنای ملکیت چه باید داشت

یحکم گفت بر نیکی کردن با خیر خواهان بی نمودن با بد خواهان تا اینکان امید ارگشته در نیکی بفرمایند و  
 بدان از اخبار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب حسیت که ما این دوستی و رفقت  
 یک مرتبه بر ما همان نکرده بخیل گفت بخت آنکه از قوه آفتابهای تو با خیم هنوز لقمه بدانت زید لقمه دیگر  
 بر سیداری گفت تو مرا همان کن شرطی کنم که در میان هر دو لقمه دو کعت نماز بجای آورم  
 (۱۱۸) شاعری بهل گوی قهیه نام بوط ساخته برای شخصی خواند از او پرسید چه طور است گفت  
 بسیار بی مزه نام بوط ساخته شاعر خوشم شد و او را دشنام داد آن شخص گفت «الحق  
 نرفت بل تراب شمرت بهتر است» (۳۱۹) رُوزی سلطان محمود شهنشوی غضبی سخت دست  
 دادن بود امرا و مضاجین بدیم و دشت بودند یکی از مراد لقا که از سحرگان شاه بود گفت  
 اگر کاری کردی که غضب شاه فرو نشیند یا بصد دینا رتو خواهیم داد لقا قبل کرده بخصو شاه رفت دید  
 در باغ زیر درختی نشسته و سر نیز بر انداخته و با انگشت بر زمین خط میکشد لقا گفت قبله عالم که این زمین  
 را تو خرم میکنی چه خواهی داشت شاه از روی غضب گفت کی مراد لقا گفت مبادا که این را کاشت  
 فرمای بخت آنکه نزدیکم سر است کینه زگان گذارند که سر از زمین بیزن کن شاه بخندید و فرمود  
 شد (۳۲۰) شخصی باز نشن مرافعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید زن باو گفت آیا فراموش کردی  
 آن مدت طولانی معاشرت زندگانی با من مرا دگفت سبب همین طول مدت است که میخواهم طلاقتم  
 (۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه را دوش دیدم که از خوزن باده بیوش افتاده بود و دوشن می گفت اگر

بهوش می‌داشت بان نمی‌خود (۳۲۲) جای برسیل تعرض می‌شد دیوانه را گفت که در اینجا چه کار مشغولی و  
 بشما کجا خفتی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بخت عقال را چنین جوابی هند گفت نشیندنی که کلام  
 التائیس علی قد عقوقهم یعنی با هر کس بعد عقل و کلام (۳۲۳) دیوانه جاس از جمله حکمای میان  
 است کهند او را طلب کرد و خود خواست پیغام فرستاد که ترا کبر و متاعست و مرا صبر و قناعت آنا  
 باست نزدن بنائی و آنا با من است پیش تو نیام (۳۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود  
 شبی بمحالتستی می‌راشنام او می‌رسد نزدش فرستاد چون بهوش آمد قلش فرمان داد غلام گفت ای  
 امیر من بدرم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بکن بدین سخن از قلش در گذشت  
 و انعام وافر داد (۳۲۵) مردی که بنی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب بنا کرد  
 بشردن محاسن خود و گفت علاوه از شرافت و ثرا و خیلی محنتی و تحمل و صبرم زن گفت و صبر و تحمل تو  
 هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بارگران که دماغت باشد برداشتی و تحمل نمودی (۳۲۶) شخصی  
 زن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لهایت تنگ گرفته گفت انجیر که در شیرینی بحال بود  
 بشکافد (۳۲۷) شخصی بسبب کتی از پسر خود رنجید و او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا  
 فراموش کردی پسر و جواب گفت ای پدر بزرگو از حقوق بزرگی که بسبب پری بر من ای حقوق کوچک  
 مرا بر تو باطل نابود میکند (۳۲۸) جاهلی از روی بی‌عتنالی و تکبر میگفت که من هیچ قیدی باک و پروا  
 ندارم از آنیکه کسی من کن یا دم دهنمندی با و گفت خود را آنگوه و راحت کردی تا آنچه مردان شریف

وزیر گواران بوقیدند (۳۹) شخصی ز دوست خود سوال کرد که نمیدانم سبب چیست که بشتم زد و در از نسرم  
 سفید شد آن ظریف جواب گفت جهش این است که از چونه خود پیش رس را گرفتی از این سبب آمار  
 پیری و خشکی را آورد و تر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بخل و دلش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی  
 (۴۰) دیگری از دعوت های سمی دولت فرانس که تمام عیان اشرف و سفرای دول حضور داشتند  
 و قهر لوی چهاردهم پادشاه فرانس را سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان یک  
 زن قناعت نکنید بنظر من برای مردی که ن کافی است یک زن اقدت هست که جمیع لوازم زندگی  
 و آسایش را برای شوهر و خانه خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فراموش نشادست و بجاست  
 دلی در وقتی که ن کافی تواند بود که مثل خود مقتدرست جامع صفات نیک و خلاق پسندید و هنرهای  
 مختلف بود باشد شاهزادگان از این جواب بسیار خوشوقت شدند و از سفیر تشکر و تصدیق نمود (۴۱)  
 شخصی ایرانی رفیق دیگر خود را که بفرود آمد پس پیران ابا زار بر برای فروختن زاد و دیند دست خالی مراجعت نمود  
 پد از او سوال کرد که پیران را بچند فروختی گفت با ن قیمتی که شما خریدید بود (۴۲) شخصی از طفلی  
 سوال کرد که گفتی که خدا بجا است یک شرفی تو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کبریا  
 نیست و او شرفی تو خواهم داد (۴۳) یکی از مستخین حکومت حکمی اید که بر لجنای آتشسته و از  
 سبزه های که بر روی آب میگذاشت گرفته بانان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه  
 اختیار میکردی ترا احتیاج بخورن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می نمودی

ذلت نوکری بر خود نیکداری (ع ۳۳) قاضی عضدی از علمای مشهورست خیلی حسیم و چاق بود بایکی  
 از علمای زبردست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاف و ضعیف بحسب بود مباهات و میان گرفت  
 و بطول انجامید بخصوص کثرت پیش روی ملا پادشاه و ذات و قلمی بود عضدی از روی متعجب و تحقیر  
 گفت که از پشت این ذات آوازی می آید پسین چه خبرست مقصدش اشاره به پستی مختارت  
 ملا پادشاه بود ملا پادشاه در جواب گفت از یک لطف پیش تر از این متکبر نمی شود. قاضی از این  
 جواب بسیار شرمه و منفعل گردید (ع ۳۴) ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود و زنی در حاکم شخصی اودید  
 که کتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این ستر را بچند می فروشی و اشاره باکت او نمود و آنروز  
 گفت اگر شما بسواری آن بعفت باشد شما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (ع ۳۵) پادشاهی  
 ندیم خود را گفت که نام ملهان این شهر را بنویسند ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعضی اشخاص را بنویسم  
 پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هر که را باین نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن ندیم اول  
 نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت گفت اگر اهل بی را برین ثابت کنی ترا سیاحت مبلغ ختم  
 نمود ندیم گفت که تو صبر کن دنیا طلا بفلان نوکر دادی که بفلان ملک برود و بعضی اشیا خریده بیاورد. پادشاه  
 گفت بل ندیم گفت من آنم و نامی شناسم که در این ملک هیچ حلقه و علاقه ندارد و مالک یک کتیبه بن نیست  
 و قوم و قبیله هم ندارد اگر آن مبلغ را در بلاد و بیع از خارج مملکت باصرت خود رساند خواهش پادشاه را انجام  
 ند چه خواهی کرد شاه گفت اگر آنچه در من خواهم آن شخص را بن مبلغ که او را من خریده بود و در آن وقت



چکنی نذیم گفت آن خان نام پادشاه دو کرم نام او ثبت نمایم (۳۳۷) لوی چهاردهم پادشاه  
 فرانس برای مری سیاسی سفیری با سپاسینه فرستاد سفیر رفت بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود  
 لوی از احوالات سپاسینه اسوال مینمود سفیر هم از اجزای دکنی آنچه دید و بد بیان میکرد و منجمله از سادات  
 او این بود که چون قریب سلطنت رسید قاطری لوی مکنی دزد مرا بر او سوار نمودند و یکدسته فوج از جلو و عقب بایست  
 و احترام دارد شهرم کردند و سفیر که با اینجا رسید لوی از وی مزاج باو گفت بسیار شاق بودم مشاهدید  
 و دزدان و قاطران بشهر نیا میبینم سفیر هم بدین تامل و جواب گفت هیچ مجالی از برای این اشتیاق نیست  
 پنجه آنکه من سفیر نماینده اعلا حضرت بودم (۳۳۸) در مشکین که یکی از توابع تبریز است شخصی را  
 اسب صیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای جورامی آوردند و متور بود  
 که صاحب اسب پیشتر از یک مرتبه بجا رفت و اسب را در برادیان کشد از برای اجرت یک مرتبه یک بار  
 که با چوبیت میگرفت بهقانی مادیانی داشت بخوبست برایش از آن اسب که میگردد و حی قرض نمود  
 فابره خزید با مادیان مشکین رفت ابهره را تقدیم نمود و خواستگار شد که شنب دایش جمع شود اسب را  
 آوردند و وقت بجا بعت نیز آن درست گرفته نشده بود اسب شنباه بجای میگر نهاد و زور را در حیوان  
 صحت زد و فغان شد دینهای بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب خواست کرد که یک مرتبه دیگر  
 اجازت بقبول نکرد با چار برگشت در راه یکی از رقبایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت مشکین رفته  
 بودم گفت چه کار دشتی گفت یک باره دیکر من مقروض بودم رفتم داد باینکه بر میگردم

(۳۳۹) ابونواس که از شعر و ندامی خاص بازن رشیدت نژی بد با خلافت حاضر شد از دو که  
 بازن او را دید باطل مجلس خ و گفت اینک ابونواس می رسد می خواهیم او را سخره کنیم و امر نمود چپند عدد  
 تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند بآنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی  
 غضب بشما عتاب خطاب می نمود و شما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد  
 و الا اگر دین او را خواهیم زد شما یکی بعد دیگری خود را نشان دادن یک تخم بر آوردید بین ابونواس  
 وارد شد خلیفه محبت سطور بعد از غیض و غضب یاد گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد و الا قتل  
 خواهد شد حبس لامر یکی بعد دیگری بخود زد و آردن یک تخم از زیر دامن و خدیو خلیفه می گذشت ابونواس  
 طعنت شد که این همه مقدمات برای اوست که مقصودش سازند و براو خندند چون نوبت باو رسید  
 باز و بازش بر ابرو پلوز و پیش خرو سگ و از بر آورد و قو قو و گفت این همه مرغ بدن خردن ممکن نیست  
 من خردن اینها ستم خلیفه بسیار بخندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی بازن برای مزاح جمعی  
 را امر نمود که به بد بجان ابونواس بریزند و سبب خاصل و تعویذ نمایند و اگر لعل آمد بگوید خلیفه امر نمود است  
 حسب الامر رفتند و بر ابونواس اردند ابونواس ال کرد و چو خبر ستم طلب اباو گفتند گفت امر خلیفه  
 مطلع و متبع است غیر از این دیگر امری نفرموده گفتند ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفت آنها  
 را بر سبب خود آورده گفت حسب الامر تعویذ نماید اما کسی مخص نیست که بول بکند و اگر کرد با این چوب  
 سر او را خواهیم شکست چون بر از بدن بول ممکن نیست متحیر ماندند و برگشتند و خلیفه خبر بدید خلیفه بخندید

(۱۴۳) ابو نواس محاسبی امدیکه مبردی آونخته میخواست که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی دیده بود که شراب او هم نمیزند ابو نواس بجهت گفت از این بچاره چه میخواهی بگذار برود گفت تا او را خنجر نم زان سازم گفت چه گفت بجهت آنکه آن شراب نری با خود دارد ابو نواس من بالا زد و عضو تناسل خود بدمنود و گفت من اتم تازیانه بزن که کتبخان کردن با خود دارم محتسب نخل شد رفت (۱۴۴) شخصی نزد قاضی رفت و بر کسی ادعا کرد قاضی گواه طلبید عی ظریفی را بگواهی نزد قاضی آورد قاضی از گواه سوال کرد ترا چه کسب کا راست گفت قبر کنی گفت مسائل قبر کنی و دفن میت ادانی گفت بلی گفت آنوقت که مردن را بقبر سر از زیر نمائی و در کج خوابانی چه گوئی گفت گویم که خوشحال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۱۴۵) شخصی نزد طبیبی رفت اظهار کرد که سه در ست بیمارم و هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف زیاد بر من ستولی شد دست طبیب نبض داد گرفت پرسید که امر در چه خورده گفت پی خورده ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می آمی از در کان کله نری دشم تازه در کایک برداشته بود بوی کله برانغم خود مرا خوش آمد نزد او رفته یک کله سیاه چه گرفته با یک من تبریز نان خورم تو پا چه را در فرض کن نان را نیم من بعد شیرینی رغبت نموده دو سیر حلوائی بادام گرفته خورم تو یک سیر فرض کن بعد بکان میوه فروش رسیدیم دیدم انگورهای خوبی دارد تقریباً چهار رتج سیر انگور گرفته خورم تو دو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات شنید گفت تو نیز خنک باشد ششها به سرسام مبتلا شوی تو سه ماه فرض کن بعد از آن دو سال مرض ذی مبتلا شوی

توکیال فرض کن بعد از آن هر دو چشم که در شود تو یک چشم فرض کن بعد از آن هر دو پایست مثل شود  
 توکیای گیر بعد از آن بدو شکم میری چون تراد قبر نهند صد هزار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه  
 خردا فرض کن (۳۴۳) ملاقطب لدین از علمای بسیار بزرگ مشهور به پیروی ملا و ابالی گری بود  
 شیراز جمله جهودان فت گشت مرا می شناسد که از حکمای دانشمند اسلام و دین اسلام را بسبب من  
 قوتیت گفتندی می دانیم که تو پیش زمان نادره دورانی ملا گفت دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته اگر  
 شما را بخوری که دل بخوبست همانی شایان کنید و الا ان اطعمه اشربه که خواهم برای من مهیا سازید  
 بدین شما را کنیم و این شمار القوت نمانیم جهودان از این خبر بشارت بسیار خوشیست شد و گفتند  
 که همانی سهل است از جان مال و راه تو ضایقه نکنیم و هر روزی در خانه یکی از محترمین جهودانها  
 بشایان از او نمودند و آنچه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گشت  
 آمد که میعاد بسر رسید باید که بعد وفا کنی گفته ده روز دیگر بر بدت ضیافت سیفرا بد قبول کردند بعد از  
 ختم ده روز از جمیع طبقات یهود و ملا جمع آمد و طلب فای و عهد نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود  
 که خیلی البته نمانید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و منو شرم و لباس ایشان میپوشم  
 هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خورم چگونه یهودی شوم (۳۴۵) یکی از اناجیان که  
 فرمانفرمای شیراز بود و خبر افتهای ملاقطب لدین را شنید خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند بطریقی  
 ترتیب داد از جمیع علمای اعیان شهر دعوت نمود و بخواه آنها ملاقطب لدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانید تعظیم و کما میبغی بجا آورید چون مغره کشیدند و خواجها طعام پیش مردم جمیدند و خواجها سر پوشیده نزد  
 ملاکد از ندا تا باب خلوت مقرر کرده بود که کلت نری گو سفند با رطلخ نمون در آن خواجها سر پوشیده نهاد  
 بود و چون امر بخوردن غذا شد و سر پوش از خواجها برداشتند همه ملتفت شدند که تا بابک با ملا مزاج و برای  
 مسخره کردن و نیکار کرده ملا هم بید گنگ نام خادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خواجهائی که برای جرم  
 ترسیدند و انداخته آوری حضا بخنید و تا بابک نخل شد از طرفت خود پشیمان گشت (ص ۴۳) روزی  
 معاذ بخورن بزرگ برایی مشغول بود ناگاه عربی در آمد و خورن با و شرکت نمود از روی گریزی و حرص  
 گوشتها را از هم میدید و تنخواه نامی شکست و گفست از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بزرگ ترا شلخ  
 زده است عربی گفت از این لطفت و شفقت تو درباره او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داد و معاذ به  
 بسیار خندید و او را انعام داد (ص ۴۴) یکی از فرمای ایرانی لندن با شخصی انگلیسی کپتان نو فام نام  
 دوستی رفاعت بهم رسانید و می آید از آن ابراجاتی که درین ایشرفت خویشان آن و از روی تقار  
 میگفت اینها اثر جراحاتی است که جنگهای که با دولت ترک دیدم برین اردو شد و رفیق انگلیسی باو گفت  
 با این کثرت رنج گمان نکنم که طالب دشتری شود پوست مبارک جنابا عالی رهبر از تقارات خود  
 شرمند شد (ص ۴۵) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک را محمد و ما  
 تا بود اگذارم چون میدادم این امر بر اهل بیت با است ظلم شد است امام فرمود که اگر با چه و دی که است  
 محمد و ما یکم نخواهی داد و این سوگند خود که خواهم داد امام فرمود و اول آن من است هارون بشعیت

گفت دیگر گفت چنانی او مرقه است تا درین تغییر شد گفت دیگر گفت جدمم او از افریقیه جبل طارق  
است تا درین سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او از منیه است عشته است تا درین افتاد و مدتی سر در پیش  
انداخت و بعد از وی غضب با ام گفت ای منشی تو خود مالک را نام ببری یعنی آنچه از مالک در حیطه  
تصرف است حق نبی فاطمه است بنی عباس غضب و ظلم کردن اندام فرمود که ای تا درین من از اول  
معذرت خواهم از خود نیندودن تو خود صبر نمودی تا درین دم فرو بست کینه ام را در دل گرفت ؛  
(۳۳۹) عزیز باشد که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بنشیند نامی میبوی و حکومت  
مصر العیسی نصرانی تفویض کرد این دو حاکم بر سلیمانان ظلم و جور بسیار نمودند رعایت از هم نه برانج  
میکردند و بی برای تظلم نزد عزیز باشد رفت رفته با داد و عزیز رفته او را بخواند و انداخت بن من فریاد  
بر کرد که ای امیر تر با آن خدای که بخوان اینمشار و ترسایان را العیسی عزیز کرد و سلیمانان ابو سبطه توبیل  
گودید نظری بر عالم فکن بدلم عین نیز این بیان بسیار تر شد و بعد از آن زن سید آن دو  
حاکم را غل نمود و صاف کرد و اموال مقصوبه گرفت با بلس نمود و ۳۵۵ یکی انصافه ابی یه  
پند و بفکرش خطور کرد که آن بجمله از صاحبش بگیرد و انیل است که سب است شخصی گفت برو  
او را باریا کن که از ابرافه نزد من بیاور هر چه حاصل شود نصف از من نصف از تو انشخص صاحب گفت این  
ادیان از من است و او را بخد مت قاضی و قاضی بصاحب گفت آیا شانه از کی این دیان از تو گفت بی نفرشاد  
دارم قاضی گفت بیا در آن مرد برخواست و جل سب را بالا زد و هر دو ضربه است آن بربت گرفته گفت این مرد

ادعای نادان میکنند ریشه هندی بر تنگیه نادان نیست زانست قاضی دم فرو بست و ساکت شد  
 (۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بودند عربی آکنه نازی بر سر تن تعجیل گذار و چنانکه تعجیلی  
 در ارکان بجای آرد و تریلی در قرائت عایت کرد بعد از ختم نماز خواست که میزبان رود حضرت با نگت اورد  
 و خلعین خاله او نمود که برخیز و نماز را اعان کن که درست نبود عربی از ترس خلعین با کمال خضوع و شوع  
 طمأنیه نماز را اعان نمود چون فارغ شد حضرت با و فرمود از این دو نماز کدام بهتر است عربی گفت ای  
 حضرت فرمود چگونه عربی گفت زیرا اول از ترس خدا بود و دوم از ترس خلعین (۳۵۲) جمعی از خوارج  
 بر حجج خروج کردند بعد از زود خود زیاد خوارج شکست خوردند و فرار نمودند ازنی از آنها سیر شد و از زود حجج  
 برزد حجج با و عتاب خطاب مینمود و او سر دیش چشم بر زمین و خسته بود بخواب میگفت نه بجای رسا و  
 نظری نگه میداری از حاضرین گفت سیر با تو سخن میگوید تو با و التقاتی نمی نمائی زن گفت من از خدا التقاتی  
 شرم میدارم که نظر شخصی کنم که او نظر خود را در دشته حجج گفت از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من  
 برو داشته زن گفت از کجا که اگر خدا تو نظر داشتی ترک چنین ظلم باز داشتی حجج راهی رخ داد و گفت  
 راست میگوید هزار دینار با و انعام داد و رایش ساخت (۳۵۳) طحیح ابن سبلین نقی از شعری مشهور  
 است دمی بر منصوب عباسی در آمد و در وصف شعرا این را در منصوب ملتفت شد بطور عتاب باش کرد که ای بخت  
 تو آن نیستی که شرم از خدای ننمونی و در حق دلید بن عبد الملک اموی باین مضمون اشعار گفتی ۵  
 اگر سیل بگویی که رو بگردان زود در آن زمان که بود موج او چو کوه گران

فرود بر زمین یا ز راه برگردد نیاد و که در بخلاف آن مندان

طیح گفت ای امیر خدای شاه گوا هست که سن در آن وقت که این ابیات می خوانم و تهامی خود را  
بزرگشته و بطریق مناجات می خوانم و چون کج خود را از خدای خودم منصوب بسیار بخندید و نهامش داد  
(۳۵۴) فمری از وی تنگایت برین خود میگفت که عجب کرامت ز رحمت شکم گرفتاریم بهشتا و سال است  
که کار میکنم و شکم من بخود آن شخص گفت سهل است چیزی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید  
(۳۵۵) روزی در آشکوه در محضر پدر خود شاه بهمان که از سلاطین مغلیه بهشت در توفیت شاعری  
«چند جهان برین» که می شنید او بود و مبالغه بانمود شاه بخرشت تمام او را طلبید برین حاضر خدمت  
شد شاه باو گفت از شما خود چیزی بخوان برین غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید

مرا دست بکفر آتش که چندین بار کعبه بردم و بازش برین آوردم  
شاه را به گمان رسید قصد برین از این شعر تو این بکعبه اسلام بود امر بردن و حبس نمود ازین  
اتفاق فضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت و از او گفت شاه  
حس عیسی اگر بکوه رود چون بیاید هنوز خراب باشد

اگر برین هم بعد از برگشتن از کوه بر برین خود باقی ماند عجب باشد شاه بسیار بخندید برین ابا و بخندید  
(۳۵۶) معلی انرا اگر کدون خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سوال کرد که خالق تو کیست آن حبس  
ماست مختیر اند که چه بگویم علم هم بهر اتمام از او جواب طلب می نمود بعد تخریب فکر زیاد گفت ای مردم مر خلق



کرده است چون جویش خیلی احمقانه بود علم موجب بنوع اطفال دیگر که سنش چهار پنج سال بیش نبود  
 همان سوال را کرده آن طفل بدن تامل گفت خدا خالق من است معلم او که تخمین نمود و کرده بشاگرد  
 اولین گفت آیا شربت نیامد که این بچه این کم سنی خالق خود را نداند تو بالین سن سال ندانی گفت  
 امیرام تمام از این غلط گوئی معفو دارد سبب نیکیه این بچه خالق خود را از من بهتری شناس این است  
 که نسبت زیادی مفیدت که خلق شد من مدت میدیست که خلق شد ام از اینجاست او داد او من فراموش  
 کرده ام (۳۵۷) هنری ششم پادشاه انگلیس با فرنیس اول پادشاه فرانس هم عصر فریتب دنده در درخت  
 و مستبد سر بر انضیب هنری بهجت طلب با گواری خواست سفیری نزد فرنیس فرستد بهجت این سفارت  
 سر تومس زرا که یکی از درامی محترم بود نامزد نمود و او را طلب کرده طلب با او گفت تاکید و که طلب با  
 بدن کم و کاست بهمان الفاظ که گفته است او انما ید سفیر چون از بندی مزاج فرنیس اتفاق بدیهی  
 عرض کرد قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلحضرت را با او بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود بهنری  
 با کمال احتیاط پیونگیست که هیچ درخت نکل بشرف بریطا نیافتم اگر سر ترا بریدم خواهم کرد که شمشیر  
 فرانسوی با که در ملک من اندیزد سفیر با کمال خضوع عرض کرد از ارحم خسرانه و چاکر نوازی اعلحضرت  
 بسیار تشکر و ممنونم ولی گمان نکنم که در تمام سربازی فرانسوی با سربازی که موافق و قالب با گردن من بشد  
 یافت شود بهنری زین جواب را بخندید و از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه  
 فرانسوی با یکی از ارکان دولت خود شوالیازی گنجینه شد بعد از آنکه قدری بازی کردند صاحب منصب

بر لوی غالب شد و لوی مغلوبیت منکر شد و بنای مشاهیر را گدشت صاحب منصب هم از حق خود عاری میگردد  
 و بغالبیت خود هر ادب داشت نباشد حتی قراوه بند لوی یکی از فسران فوجی که در ازباری ستاده بود  
 اشاره کرد که این شخص احکم قراوه بند هم خصم قبول کرد لوی او را طلبید باو گفت بین که مغلوب کی از دست  
 آن شخص هم پیش آمده بعد از تامل کمی گفت در مغلوبیت اعلی حضرت هیچ شک و شبهه نیست لوی گفت از کجا  
 میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اعلی حضرت مغلوب بند لوی از خوش حدی  
 و نصف مزاجی او خوش آمد و او را تحسین تصدیق نمود و نامش داد (۳۵۹) و در وی یکی از مشهورین  
 زمان که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه مجلس لباسهای لوکانه و جواهرهای بیش بهار بود  
 «کزینیا» دختر سیسئون پادشاه سابق رومان که زن سمیروس قاید بزرگ مان بود نیز حضور داشت  
 و لباس ساده لطیف پوشیده بود و همچو یک جواهر نود نروده بود چنانچه عادت نهاست که آنچند دارند بهم دیگر  
 بنمایند و در دم هم بپوشید که دیگری چه دارد و حسب العاده یکی از زنهای مشهوره خاتم ایراد کرد که چپ مثل سائر  
 خانها لباس رنگین جواهر شین پوشیده اید شما هر افع خاتم گفت آن جواهرانی که نزد من است طریقت  
 نیست با آنچنین پوشیده اند اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال شہتیاق طالب دیدار آنها گشت  
 شاهزاده خاتم دو فرزند بی مانند خود را که بر او علم و دانش آراسته بودند طلبید اشاره بآنها نمود و گفت این است  
 جواهرت لوکانه من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نمودم همه و همه او را تحسین تصدیق نمودند  
 (۳۶۰) قاضی عبد الله گیلانی در زنی از علمای بادشاه صاحب فضل و ادب و متاثر بود و سلطان

محمد غزنوی و برای تربیت تعلیم فرزندان خود طلبه و خلی ازاد عایت نمود و احترامش بجای می آورد  
 و شاهراوگان امر نمود که زیاده از حد تکمیش کوشند و او امرش را پذیرند قاضی چون بنده خود را  
 مشغول میشد بشاهراوگان امر مینمود که مانند خدنگنداران یکی قدح آب بست و بگرد دیگری شمال تا او  
 از خوردن غذا فارغ شود این کیفیت بر شاهراوگان خیلی ناگوار بود. نزد پیغمبر ازاد شکایت نمودند که  
 مانند غلامان با ما رفتار مینماید و وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را برای میدارد این کیفیت  
 بر شاه خلی ناگوار آمد برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تو اند خدا و ما در عالم انصاف  
 و مروت خود را ندانیم عزیز و دانا خود دینی است بجلالت در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای پست  
 و دشمن خلق ادب این دنیا نرودن نهاده و خود میانی که غرض من از این کار زایلش غلطت و  
 بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کجاست که چون بنصب سلطنت و شهر یاری شد و بر پایه تنعم نشیند قدر  
 برای ایستادگان برانند از ایشان یاد کند شاه جواب داد پسندید از او حضرت خواست.

(۳۷۴) حکیمی حاذق بخلداد آمد بجلال خلیفه ابوالعباس سفلح حاضر شد و گفت برای خلیفه رخصه  
 آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت اول خضابی است که موی سفید اچنان سیاه کند که آدمی را  
 سفید شود دوم معونی است که لب را بچرخندای سنگین انسان خود بر معده گرانی نکند و هم نشود. سوم  
 جی است که از تشا دل و پشت کمزوری شود و قوه باه را بحدی کند که هر چند شهوت را در ضعف تاری  
 نشود خلیفه دانی تا مل کرد و گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو زود من بیش بود و من ترا از این ناز

گمان دهم و عاقل تری پنجم اما خصابی که گفتی سرایه فریب غرورست انسان نباید بر خود  
 اشتباه کاری کند عجوبی که ذکر کردی من از ان قبیل اشخاص نیستم کلام بسیار خودم و آن لذت برم  
 چه از ان ناخوش تر که هر خط بجا بیایفت که در ان دیدنی باید دید ناشیندن باید شنیدن نابوئیدن باید  
 بوئیدن چیزی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه دشو است انی شبهه است از جنون و  
 شیوه از دانه خرد بیرون بنایت نامناسبست که خلیفه ری زمین هر روز پیش زنی بجز از او در آید و  
 تلقیح و چالوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس دولت طریش که نسا باشد جنگی سخت واقع شد  
 ناپلیون یکی از شهرهای محترسان را محاصره نمود و مدت حصار طول انجامید بر االی شهر صلحت یاد دارد  
 شد که خلا بذاچار از زور گرنگی دبی آذوقی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود شهر در گذر مردم را دست  
 پریشانی دید از اجانب ناپلیون اعلانی منتشر کرد که احدی از فرانسوی با حق تعدی کبر نمی اود جان مال  
 همه انان من است اگر از فوجیها کسی تعدی شد سبقت ترین کیفیت مجازات خواهد شد تمام طبقات مردم  
 مثل سابق بکار و بار خود مشغول باشند بعد از این اعلان االی مطمن شد هر کسی بکار خود مشغول شد  
 یک نفر و هتقان بعد از شنیدن این اعلان چند مدتی بر داشته بطول شهر تازان آنها را فروخته برای  
 عیالات و قوتی فراهم کند چون بدوازه شهر رسید یکی از فوجیهای فرانسو که دانه مرغ از دهقانان  
 گرفت دهقان مطالبه قیمت نمود فوجی گفت قیمت ندارد بایست تجا نابدی دهقان بچاره با کمال اندک  
 از او مطالبه نمود گفت آخرا پادشاه شما امر کرد که کسی تعدی نکند دهقان مال را در حمایت خودت بردارد

فوجی گفت تمام اینها درست است اما کجای آن زمین نخواهی دید اگر بیش ازین فضولی کنی کتک هم نخواهی خورد  
 دهقان بچا و مرغ گذشته با چشم گریان دل سریان اردشهر شد و یافت نمود که سر پرده ناپلیون  
 کجاست باو گفتند و خارج شهر فلان جاست کیسر با نجافت صد البقا و ظلم کرد و بنای الش زاری را  
 گذاشت اتفاقا ناپلیون بچا و مرغ قدیم میزد و از او را شنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای نظم  
 آمده است و اطلبید بنصب و ریگ گفتی؟ و چه کاری گفت دهقان زراعت پیشه ام - در این مدت  
 جنگ آنچه زراعت ذخیره شدم نیست با و دشت را بچه گا و گوسفند هم به صحران ما ندیم و غیر از چند مرغ  
 دیگر چیزی نزد ما نماند من هم با طینانی که اعطی فرمود بودم آن چند مرغ را برداشته و دشت شهر کرم که  
 بفروش می آوردم و در وقتی برای عیالات خود ترتیب هم بدارم شهر کرم که یک نفر فوجی یکی از مرغهای  
 مرا گرفت مطالبه جنوم با کمال تندید مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد با و گفتم آخر اعطی جان مال را دنیا به  
 خود گرفته است از عرض خلق الله منع بلوغ فرمود جواب آنچه گفتمی همه امیادم ولی با همه اینها قیمت  
 مرغ را به تو نخواهم داد و اگر زیاده ازین چوین چرا کنی کتک کنی ای خود من مجبور از حق خود گذشته است آن  
 حضرت تاجی ششم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بتانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار  
 برآشفته و دلش بجال و لبو خست گفت آیا او را می شناسی گفت اگر او را ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن  
 تعداد فوجی که بر دروازه بودند حاضر نمایند همه حاضر کردند یک از نظر دهقان گذرانند تا آن تعدادی  
 رسید دهقان گفت باین ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید و گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

ندادی گفت بلی گفت اعلان مرانشین گفت شنیدم ناپلیون گفت پس چرا تعوی باو گردی گفت  
این مطلب با محرمه عرض میکنم گفت بگو فوجی سرسبز گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقبر  
و غلبه گرفت و هزار بار از اهلش بودای عدم فرستادی دارائی آنها را بر باد نمودی آیا مال پدر تو بود  
گفت نه گفت آیا اینجا که این شهر حقوق دولت فرانس تقدیمی زیادتی نموده بودند ناپلیون گفت  
نه گفت پس بچه قانون قاعد با آنها اینقدر تعوی سخت گیری نموده باین دریاها نشاندی گفت  
بقانون زور گفت من هم همین قانون این مرغ اژاد گرفتم ناپلیون را رد گوئی او خوش آمد گفت  
دیگر اعمال این قوانین کن در ایش ساخت دهقان ارجوئی نموده و انعامش داده مخص نموده  
(۳۶۳) محمد ابن اسحاق الی خوزستان اذیر و انشندی با هنر و مدبر بود که جمیع دوا و ملکات کمال  
انتظام خوبی احسن کفایت اود کار بود بعضی از ارکان ملکات چنین موقع چاییدن با نهاد داده میشد  
همیشه در کار انداختن زیر از آن عهد بودند و غلبه محمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و اوقات  
بگفته آنها نمی نمود عاقبت تیر تیر ویرشان بر هفت مقصود که محمد بن اسحاق زیر را معزول ساخته  
مصادره نمود زیر زری چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضب فرو نشست آنگاه پیام داد که من بنده  
و در دست این دولت حقوق بسیار دارم چون درین ایام از منصب بال در مانده است عاودم که میرا از  
ملکات خود قرضه دیرانه بنده تا بر محنت و محنت خود ادا نمودن از آن محروبه عاشر بهست اودم میرا و  
جوابش تا که تو هر قدر که تعیین نمائی مایه بودا گذار کنیم وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهد ندارم

تعین نمودن منتهی شکل است باید که از اربابنا صبا علی قریه عین شود و امیر دیوانیان افری که قریه بانی  
 پیدا کنند تا بوزیر مقرر آن شود حسب الامر دیوانیان تجسّس و تفتیش زیاد نمود و دیدند که هیچ قریه دبی  
 که آباد نباشد نیست این کیفیت ابامیر عرض کردند امیر بوزیر خبر داد که قریه دبی خراب یافت میشود و هر دو  
 دقیریه آباد را که میسری و تو و گدا و خواهم نمود وزیر برای امیر خبر فرستاد که عرض من قریه آباد و در جانب دلمکه  
 مرا عرض کن و که برایش اصرار و روشن شود که حسب خد و صحت اوقات التفات من بدست خدمت چنان ملک آباد شده است  
 که کیدی خراب تمام ملک یافت نمیشود و بر امیر لایزالست لکن عذر وزارت ابان و تفضیل نمودن بدین من افتاد کن که من در ام  
 امیر از غفلت بیار شده از وزیر مقرر خواست گفت هیچ کس را غیر از تو لیاقت این عهد نیست با من و نصیب از ابان و تفضیل نمود  
 (۴۶) بروج حاجب یکدک و بقی شخصی رضیه بنص و طلیعه عباسی را باین مضمون که ز فغان کس از عباسی کوفه  
 بود بنی میسریه و جوام بسیار بر سیل مانت گذشته اند و منو انشخص اطلبه گفت ابان افری از بنی امیه نزد و بنی  
 که از تسلیم نامی و بهانه نیارای بنف و جبر از تو بستانیم آمد و گفت ای خلیفه دوران وراثت بنی امیه کی گفتی که گفت  
 ایشان را کویل کرد و اندک مال از من بگیری گفت پس حق قانون شریعت بر من چه حق و طلیعه نیست و از  
 شنیدن این بیان ساعی سر بر پیش انداخت و از غضب و وی ظاهر گشت - آنگاه سر بر آورد و گفت  
 چون بنی امیه در ممال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان را بنصب گرفته اند بر من که ابان سلیم  
 لازمست که آن ممال را گرفته در صالح سلیم صرف نمایم آن مرد گفت خلیفه دست غیر ماید اما آیا بر او  
 معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم کج گرفته اند یا نه - این معنی را

بر بان ثابت باید کرد منصوبی دیگر تفکر شد بر بیع گفت که ما را بر این مرد جتنی نیست است میگوید عبت  
 از او باز خواست بنمایم و روان مرد که گفت آیا حاجتی اری گفت بلی منصوبت بطلبک بنو گفت شخص که  
 سعایت کرده این سخن بخلیفه رسانده است حاضر فرمایند و بر شو و او را سوگند هم بجهت آنکه از بنی امیه دین هیچ  
 انانی نیست نخواستم که در پی خلیفه زبان بکار کشایم و او را در کنم منصوبت و تا غماض حاضر سازد چون حاضر آمد گفت  
 یا امیر المؤمنین این شخص غلام ز خریدیست و چندی قبل سه هزار درهم با داده ویرا برای تجارت فرستادم  
 و مدتی نابود گشته اکنون او را بدینجامی منیم منصوب از غلام پرسید او را استنطاق کرد و غلام اقرار کرد و گفت  
 چون مال قای خود را تلفت کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کنن از بیم این اقرار باوستم منصوب آن شخص  
 گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار  
 درهم دیگر هم باو میدهم منصوب گفت آزادی کفایت زردادن برای چیست گفت بشکرت آنکه بوطه او بوطه  
 خلافت اوه یافته منم منصوب او را تحسین کرد و خلعتش ایدان باو داد (۳۶۵) "رمیکه جاریه متعین این عباد امیر  
 ثعلبیه که از بلاد اندلس است بود و در جن جبال زیر بانی ممتاز و میرا باو مبت تا می بود و تمام فرزندان او  
 از بطن او مست اگر چه شاد را لهما مانند اقران خود در موسیقی لطیفی می نشست. احسن ملاحظت مطلقا حجت  
 و خلاوت گفتار را بدجه کامل را بود امیر زیاده از خدا با و انوس بود و از مصاحبت او بی نهایت مخلوط  
 میگردید انجام خواہشات او بر دهنده خود مرض میل داشت هر وقت دهنده بود که اسباب خوشی او فراهم آرد  
 روزی رمیکه جمعی از زنان هقانی را دید که مشکهای شیر برداشته و پای پرهنه گله را میزدند



و شیر مفرود شدند و نیز بوس کرد که پیر بنه در گل راه رود و شغل ایشان تشبه نماید معتمد ها وقت امر نمود که  
 در ایوان آن عمارت که تمام مفرودن بنگهای مرفرشان بود گلی ترتیب دهند این قسم که نصف خاک  
 و نصف جن بر ششک در سحران خود و صدان دیگر معطرات مخلوط نموده با گلاب نجیب کنند و حنجره ایشان را بپاشند و بگویند  
 "ریکه" باجمعی از زنهاد و دختران خانوادگی سلطنت مشکما شیر پوشانداخته پاپ بر بنه در آن گلهاراه میفرستند  
 و بتقلید نهانی سقانی بجای سحرین شیر می فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس سیر شد و اربابان  
 دولت با "ریکه" ریگی از خلع محبوب خود و آبخار و زکامی گندارید بآن هر لطیف و محبت التفانی که معتمد  
 درباره "ریکه" بجای آورده بود مع ذلک تحمل همراهی با او دولت و سکنت اگواران نمود و روزی معتمد گفت  
 که من هرگز از تو خبری ندیدم معتمد گفت "و لا یجوز" یعنی حتی در روز گل از من خبری نمی‌ی  
 د اشاره کرد به آن روز که بخت یک رخ بهشتی بمعنی آفتد تبهیه فراهم آوردند که سبب اجیری ذل و بماند  
 خلاف آن روزی او علی آید "ریکه" ازین جواب یاد آوری معتمد بسیار خجل و شرمند شد از او معتمد رخواست  
 (۳۷۷) بعد از حضرت یار الله اسلام الله علیه بعد از این زیر در که ادعای خلافت نمود و مردم را  
 بر بنی امیه بشوراند جمع زیادی اطراف خود جمع نمود با بنی امیه بنگهای سخت کرد و بواسطه بغل و اسکن اغلب  
 اطرافهایش از درش پاشیدند مگر بعد کمی حجاج بن یوسف با عمر عبدالملک ابن مردان در مسجد الحرام  
 حاضر نمودن هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه همراهان او بهایش ساخته رفتند  
 حتی دو پسر که حمزه و حسین نام داشتند آنها هم پد خود را گذاشته رفتند با او مانند مگر سپارش بفرمودش

اسما ذات النطاقین که دخترانی بجز اینی قضا به بود و معددی از صدقادی اودا که وقت عید العیدین  
 از نیزه و ماد خود اسما آنگه گفت ای مادر مرا این دست زیاری من کشید و رفتند بلکه ای فرزند این  
 سختی ترک من نکنند اینک قلبی مانند که نهادم پیش از ساعی صبر ثبات نخواهند است اگر من  
 تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد ای مادر  
 رای تو در این باب چیست اسما گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیقت تهافت  
 خود دیدی من را می بینی که خلق را بخت و عینائی قضا و کسب کنم باش بدان که صاحب بجهت شهادت  
 فائض شد خود را مقهور بنی امیه سازد قلا و بن گلی آنها را برگردانم و اگر قصد دنیا و یا ست بود بدین طریقی که  
 جمعی از مخلوق خدا را بر این نفس مملکت می آید اگر گوی من محقق می شوم و بی بضیعی که بر منی ریش جاف و تکلیف تسلیم نیام  
 گویم این کار از دکان نیست دور از شرافت بزرگوار است مگر تو مایک زنده خواهی بود پس همان بکه  
 بن تامل درنگ ناموس شرافت خود دفع نموده تاراه آخرت پویی و برای دوزخ زنده گانی  
 در دنیا دلت بر خود راه میز عبد الله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسما گفت  
 ای فرزند تو گفتند که کشته شد اگر پست از او برگردانم متاثر نشود از خدای تعالی یاری خواهد در غم خود و هیچ  
 باش عبد الله دست را خود و بی جنگید تا کشته شد پس از قتل عبد الله حجاج اسما را و عبد الله را  
 مجلس خود طلبید تا نیایا با هم دید امر با حضار او نمود و حکمین ننمود و دفعه سوم خود بخود حجاج رفت حجاج باو  
 گفت این بلکه عبد الله را در اسبم مرا چگونه یافتی انما گفت چنان یافتم که در نیایم پس مرا خراجک دی

و آخرت خج در (۷۶۳) سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبدالعزیز  
 در آنها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام  
 را این مرتبه بگردد و بفرموده خواننده بودند که این کار ثواب بزرگست عمر ابن عبدالعزیز این کار را نخستین مرتبه  
 و خیلی بر او ناگوار بود ولی چون مدت ها این کردار زشت دستور شده بود و خلفا و اموی در اجرای این کار  
 جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت این که چنین زود بین مردم کرده بودند که  
 این مثل یکی از فرائض است از بجای آوردن او فرید در جر و ثوابش در این روز عمر ابن عبدالعزیز تدبیری  
 اندیشید یکی از اطباء و یه تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان ارکان اعظم بنی امیه و اعیان شام حاضر  
 باشند در مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من تو گویم که این چگونه ممکن است بجهت  
 اینکه تو بیگانه از دین آئین مانی - تو در جواب گفت که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابی طالب داد -  
 من جواب گویم که علی بزرگترین کنی از ارکان اسلام و بجهت جدا داریت اسلام بلند شد و قوت گرفت تو  
 در جواب گفت که اگر چنین است پس چرا بر منابر با و ناسزا میگوئید حبیب متو غمزه پودی در روز مهمل مجلس آمد  
 دختر عمر را بر رخ و خواستگاری دهمان بیانات بین ایشان و بمثل شد بعد از رد بل عمر ابن عبدالعزیز بنی امیه  
 نموده گفت حبیب دی ایگو میید محراب بفرم شد سر از بر انداخته عمر بنی حج و در بلیغ نمود که دیگران کار  
 و گفتار زشت زبان نکشاند آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۷۶۸) حجاج بن یوسف  
 اعرابی را در یکی از لواحق حکومت ادا حجابی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از عساکر که

از همه سیاهان قبیله او بودند و در آن حال که طعام حاضر و شغل بخورن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود  
 حاکم بنای پیش از او گذاشت از اهل عیال و خاندان خود جایا شد اعرابی حالات یک یک را بیان  
 میکرد حاکم گفت پسرم عمیر چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست اری تمام قبیله بوجود او مفتخر است  
 و او سزاوار بزرگی و یاد است حاکم گفت ام عمیر چه کار است گفت در صلاح و صواب سلامتی معافیت و  
 با کمال ایقده شغل ان نظام و سرپرستی خانه دوست گفت حالت خانه داشت یا نه حیات گفت اهل کسان خود  
 آباد است گفت سگ من یقین نام در چه حالت گفت از صد آواز و شیرم میکند و مثل بر دانه تمام شب  
 بدخاؤد تو میگرد و پاسبانی میکند گفت از شترم رزق بازگویی گفت از سبزی و جاتی غطایش نزدست  
 بهم متصل شود حاکم چون این پرستشها را نمود بخاؤش اشاره نمود که خوان طعام را بر دار و بر بالش خود  
 تکیه نمود و بفرست که دوی تو بسیار مبارک میمون بود دیگر باره آنچه گفتی باز گو عرب چون از اطعام او ایستاد  
 شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت فیتکه آمدی سگم ایقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت  
 سبب گش چه بود گفت چون از گوشت شترت ز رزق بسیار خود بخناق گرفتار شده مرگفت مگر  
 شترم مرده است گفت بل گفت سبب مرگش چه بود گفت از شترت شفت زیادتی با کشتی برای من اریدن  
 بر سر قبر ام عمیر حاکم بر شفت که گرام عمیر مرگفت اری گفت بیش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم  
 بسیار متغیر شد از روی وحشت و دشت پرید مگر عمیر مرگفت بل گفت بیش چه بود گفت خانه بر سرش فرو آمد  
 گفت پرخانه مرا خراب شد گفت بل حاکم دیگر تخیل ننموده و چو شب بید بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد

(۳۶۹) مرزبان از جمله افسانه سرایان وادار خوانان شاپور بود قتی شاه از دیر خیزد از خدمت خود بران مرزبان بزمخت نیا داد از سنگ گرگ اسب قاطر و خرد و دیگر بهایم بیا موخت بهد سیرخی دراز نزدیک بخلو نگاه و خوابگاه شاه رسانید پنهان شد و پادشاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون بانگ سگ برآورد و چنین بانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شد است گفت چرا سگ که است اینجا مرزبان بانگ چون گرگ برآورد پادشاه بزمخت افتاد و از خوابگاه بریز آمد مرزبان مانند خرمی بر کشید و تخمین غلامان شاه بر هم ریختند و در صد تحتس برآمدند و هر چه بود نزدیک شد آن صد افر و گذارشته آواز دیگر چون یکی از جانوران بر می آید این صدای مختلف دشتی بهمه وی داد آخر کیدت از غلامان با شمشیرهای کشیده بفریاد آوازی آمد بجوم نمودند مرزبان را یافتند و پناه رسانند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار بخندید و او را طلبید و او گفت بخت سبیلین کاج بود گفت از وقتی که قبله عالم از من دلگیر شد و یزدان او را بر صورت سگ گرگ اسب و قاطر و خرمنخ فروخته است شاه از تفصیل و گذشت بمقام و منزلتی که داشت باز گردانید و صحبت بناوت او را کردید (ص ۴۰) در صفهان گنجی از عیان اشرف بطور دوز هر شب خانه یکی مهمانی باشکوهی داده می شد شبی یکی از آنها که خود خلیلی بزرگ محترم می پنداشت گفت ای رفقا خلیلی ملولان افسرده ام گفتند چرا گفت بخت اینکه هر شب بیاید بهین غذاها و طعامهای عادی گذرانید باید فکری کرد تازه که موافق اندوه تغییر در اضلاع وان شود و خوراکهای تازه بدست آید بعد از چندی در صفهان قطعه غلاروی اودویی

چیز گریختی آن روزی هزاره از گریختی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت هشت و جستی برای  
تحصیل قوت را باز آید میگردد شخصی باو گفت که در فلان محله دلاعی را کشته اند و گوشتش را در معرض خورج  
آورده بودند و خود را با بنجا برسان جناب قاهر سنان دوان دان توان شد در بین راه بهر کس  
میرسد پرسید که صحت اردیانه میگفتند آری می و درین جمعیت بسیار است یک من شیش توان بفروش  
میرسد چون جناب قاهر اثری از گوشت ندید گویا در جوش پدیدار نهایت ضعف شدت گریختی  
نشت بناله زاری آورد بر کشید که دیگر هیچ نمانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی  
باقی نمانده است بخراخه هشت التماس کرد اولاد را بفرمان خرید وقتی بست گرفت گویا شرح تازه  
ببدنش دیدند سرعت تمام بطرف خانه خود می رفت بین او یکی از نزاع مجالس مهمانی که از جناب قاهر  
شنیده بود که نشان از طعامهای عادی بخیه و فکر خورش تازه اندر بخور و باو گفت جناب آقا  
این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید و نوش جانست آن آن شخص سر از نجات پیش  
انداخته رفت دم نزد (۳۷۱) معاویه بن ابی سفیان تا هفت سال خیال بود که زیر پا او است  
عمل اختیار کند از آنکار مردم بهیناک خائف بود و همیشه بین خوف و رجاء بود چون زیر پا رسید لیاقت  
نبود و همه را صفاک بیاک زنا کار و شرابخوار می دانستند و غلب بصحت سنگ یوزینه و شانه و سرکاه  
میگذاشتند همه را از او نفرتی بودند حتی اقربای و باجمله سال بنجاه و سیم هجری معاویه بن ابی سفيان را  
خود نوشت که عازمم یزید را بولایت عمده بگزینم مردان بن الحکم و سعید بن العاص و عبد الله عامر که از

بنی اسرائیل بودند با و نشنیدند که دین کار بحکم کن دست باز را بالالی مدینه مشورت نمایم و خیالات آنها را  
 بفهمم معاویه چند روز صبر کرد و نیزه را برای حج بکمر بستاد و هلال زیاده داد و باو گفت از بزرگان خویش  
 خودداری مکن زیرا که من بدستور اعلیٰ بر عمل نمودم و جماعتی را به تیاری در هم و دینار دوست و ساخت  
 لکن عجم مردم از من میخاطر بودند با خیال لایست عهدی که آر مید و معاویه مردم را بولایت  
 عهدیزید لایست میکرد و غیبت میداد و روزی معاویه احنف بن قیس را که از دشمنان عرب و طلبید باو  
 گفت تو در لایت عهدیزید چه می بینی چه رای داری احنف گفت اگر برستی سخن گویم از تو میترسم و اگر  
 دروغ گویم از خدا خشمندم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری با بجمله معاویه تهلیلین امر رنج  
 میبرد و روزی شمر و اسام بن جهم و پنجم بحری یکباره خیال خود را آشکار ساخت بزرگان قبال را طلبید  
 و برای انجام آن مقصدی بر دخت سخن یزید بمیان آمد محمد بن عمرو بن خرم که از اعیان مدینه بود  
 برخاست گفت ای معاویه اگر چه یزید بکثرت ثروت غریب مروث شناس است لکن تو دین هم غری  
 نیکوتر ازین کن پشت دوی این کار را بهتر ملاحظه نادر با ندیش آنگاه معاویه عبد الله بن عمر بن خطاب  
 را طلب کرد و با او امر یزید را باو محال و دشوار و کشاد عبد الله گفت ای معاویه این کار غرضی نیست که  
 بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر است محمد را بولایت میدهی مستولی میفرمائی و فرا که قیامت فرارند میزان  
 حساب پای شود از تو باز پرس خواهند کرد معاویه چنین این سخن خلاف طبیعت شنید آهی سر بردارد  
 و گفت ای عبد الله تو مرد نیک اندیشی سخن بمنزله عقل خویش فرمودی از تو بیش ازین نتوان خواست لکن

دانسته باش که زبیر بن صحابی جزو یزید چند تن دیگر بجای نمانده است یزید در زندان از یزید و یزید و یزید  
 و فاضل تر است چنان سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت و دیگر  
 معاویه و یزید بن قیس که شعله در آتش شام بود طلبید و گفت من امروز از انصاری بزرگان عرب مجلسی  
 ترتیب دادم و در خصوص من لایست عهد زید گفتگو خواهم کرد و چند نفر دیگر که نام برد در آن مجلس مرا در لایست  
 عهد زید ترغیب تر لیس نماید یزید و یزید گفت بر سر چشم چون مجلس مرتب شد تمام بزرگان عرب جمع آمدند و معاویه  
 ابتدا سخن کرد و فضلی در پاسخ تائیدش زیدان پاک پروا خست و سول خدا را در دست او فضل و نعم خداوندی  
 را بسیار آورد و خدمات خود را بقوم و ملت بیان نمود و نگاه از در پیچ دین و تعظیم اسلام شرعی بیان نمود  
 و معنی **اَلْحَقُّ بِاللَّهِ سُبْحَانَكَ اَللّٰهُمَّ** که چندی گفت زبیر بن سخن اینجا نماند و رسالت یافتند  
 زبیر هم بزرگ زید بن یزید که در او را و اختیاطها رفتند و شجاعت او را و طبع فصاحت عقل و تدبیر و سخا  
 ابن قیس را که منظر فرصت بود وقت بر یزید بپای خاست با نماند که او را که یا امیر المومنین عنان سخن باز کش  
 و گوش او را در دست داشته باش که هیچ کس در میان بر نیاید انسان از مرگ گریز نباشد و اگر چه واجب است که  
 بر زمان یزیدی بجا آید امت محمد را چون رسیده نشان نماند از یزید بیکت و یزید و دست پزوده  
 دست نخل خود را و او را تو بهار آوده و فضل و علم او را تو آموزگار بوده او را و یزید خویش کن و مرد را باطاعت  
 و طاعت او فرمان ده تا همگان از نخل حمایت و آسیند و در سایه عطف او بر آسیند و مصداق بطلان بر  
 ساینده و رسالت گردد و در طرق شوارع بر محبازان بازگردد انان انان باشد یزید و یزید و یزید



و خاموش بایستاد. آنوقت سید بن خاص برخاست گفت: نریزید مردیت که کجا بجا مردم تواند بود  
 خاص و عام را بر طریق امنی امان تواند داشت نیازمند را حاجت واکند و مستم رسید را داد بستاند  
 و سأل از در ساختن حاجت نماند نیاکان سلف اہمتر خلفیت و در آمد ز بریزید میزدی نیست  
 معاویہ گفت: بابا امیہ نشین کہ دشمن برادی از بابستہ چیزی بجای نگذاشتی از پس از دیزید بن  
 المنعم برخاست گفت: اینک میرالمونین است و بجانب دیشارہ کرد و چون بجان دیگر تحویل کند  
 اینک سید است بسوی نریزید اشارہ کرد و اگر کسی برین کار سر فرو دنیا رنیت خرازی و بشمشیر خود  
 اشارہ کرد معاویہ ازین بیانات بارخوش قشید و او را گفت: فہشین کہ تو سید خطبائی سخن دست  
 و پنجد گفتی بعد از او حصین بن نسر السکونی بپای خاست گفت ای میر سؤ گند بخدای اگر نریزید بولا  
 عملہ خفیانہی و بجان دیگر روی است محمد مستم کرده باشی ایشان چون مہ بی شان گذارستہ  
 خواہی بود آنوقت معاویہ بجانب حفان قیس تحریریت گفت: اباجر حریست کہ چیزی نیگوئی اخف گفت  
 یا امیر المونین تو نریزید از میانکو تر نشانی نمودن دستور او را از اہمتر دانی اگر چنان است کہ می تواند  
 مقصدی امر خلافت باشی چنانکہ احکام خدای افعال کند و است محمد از زبان فرسانہ چندین محاورہ و  
 مشاود و وجہ بحرین است خلافت ابواگذار خود مردم را میا نازا اگر میدانی این بارگران اجل نتواند  
 و از نایب صحبہ الک سہل فرسانہ اینقدر رکوش و آخرت غرور بدینامی گیری مفروش و از خط یزدانی عقاب  
 و عذاب کجانی بینیش بر ارا ازین میش نیست کہ چہ گوئی سمعنا و اطعنا گویم آنوقت مجلسیان بخاند

و باینریت کردند (۳۷۲) قبل از آنکه رایست دولت بنی عباس اتقاع یا بد حمزه نامی همیشه ابو جعفر  
منصور رفاقت مصاحبت مینمود چون سفاح بر تریه خلافت سید دولت و بالا گرفت کا بر چون  
بنی هاشم مبادرت نمودند منصور بحمزه التفاتی نمود بعد از مدتی حمزه بحال سخن یافته عتابی چنانکه  
بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواست فرمود تا چهار هزار درهم با و داد و گفت این  
مبلغ را سرای تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت منصور برین خلافت نشست  
حمزه مجلس و در آن منصور پرسید که مقرر شده بود که نزد مانیانی حمزه گفت آندام تا رسم تنهت بجای آوردم  
منصور گفت خوب بی اکنون هزار درهم بگیر برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد زلم  
و ترک زست کنم منصور گفت که من بیش از هزار درهم بون توانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نمیکنم  
و هر روز بدر خلافت آمدند تا نمود آخر منصور بنگ که چهار هزار درهم دیگر بوی داد و گفت تنهت  
خلافت نیز گفتی دیگر ما را بیدار خود از در ساز حمزه زرد گرفته بعد از دو سال منصور اسپری متولد شد  
حمزه فوت دیگر مجلس منصور آید رسم تنهت بجای آورد و نشست بیع حاجبیا و گفت چون تنهت گفتی برو  
حمزه گفت من چندین سال خدمت غلغله کردم از مردم شرم میبدم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرد و من  
تنهت آید دست تهی باز کردم منصور گفت ای حمزه مرا زمان کنیزکان بسیار است در کت جولیت من  
صنعت فتوری نیست اگر هر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیانی و چهار هزار درهم طمع کنی شکل  
باشد حمزه گفت بعد از این دیگر نیام منصور گفت تا چهار هزار درهم دیگر حمزه دادند و باو شرط کردند که دیگر

بمقر خلافت نیاید و سال دیگر باز حاضر شریفه باو گفت تمهیت خلافت گفتمی و مبارکباد تولد فرزند من  
 نمودی دیگر بچه کار آمد حمزه گفت که در مکه فلان دزد عای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده ام  
 برای یاد گرفتن عا حاضر شدم بنصو گفت ای حمزه من آن دعا را خوب یاد دارم و چند بار خواندم از خدا  
 خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار دهم دیگر بستان و  
 قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی (۳۷۳) مزان بن ابی حفصه گوید که معن بن اده که یکی از امراء عرب  
 و دجوات عم تر از وی حاکم طایفت برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایلان اسطبا و مقوض بود  
 و در تربت یابن عمر و ابن حمیره مبارزه تها نمود از شجاعت مرادنگی او بنصو عباسی شکایتها کردند بنصو  
 عباسی خشمناک شد و بعد از آنکه استیذان بدین عمر و بنصو او نمود که بجزیت کوشش تمام برای بست آوردن  
 متوجس بنایند مال یادی عذر دهند که بسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند معن گوید در عباد  
 متواری بودم و چون استتار مخفی بودن بطول بجای طالبان گرفتاری من مجبور بودم مضطر  
 شدم و خواستم که وضعی گیرم بفکر من رسید که زیاد در آن نشینم تا رنگ میسپاه شود و موسی سرزیش  
 خود را آورد و اشکلی دیگر شدم و بر مثال حمالان حبه از چشم شتر پوشیدم و بر شتر نشستم و بدین بیت قصد  
 خارج شدن از بغداد نمودم چون یک چه راهی که شخصی سپاه که شمشیری حامل کرده بود میام زمام  
 ناله مرا گرفت و نشانید گفت الله که مقصود مطلب امیر المومنین را یافتم و مرا سخت گرفت گفتن مرا چه  
 می شناسی بچه گمان میبری گفت ترک این جیلهاکن که من این معنی بشنخ اهم افتاد و تو عارف تر

از آن ستم که تو بر نفس خویش چو نیم که کفار فایده نداشتند گفتیم که فرض کن چنین است که تو سیگونی ترا ازین  
چیز سود کنی بلکه شوم اگر بطبع مالی قتاده که ایشان نبود بهند ترا برین حرکت همان باعث آمدن یک  
عقد جواهری بمانست که قیمت آن هچندان بیش از آن مالیت که بتو هند ترا ازین قبول کن و در  
نخستین خون من سعی کن گفت بسیار آن عقد جواهر را بفرودام ساعتی در آن نگاه کرد و گفت است گفتی  
این جواهر از رش قیمت زیادی دارد و در آن شک نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی نبرم  
راست بگوئی اگر راست گفتی رهایت سازم گفتیم پرس گفت تو در میان خلاق و سخاوت معرونی و بکرم و  
مروت موصوف و دجوانمردی مبالغه ای بسیاری نمائی راست بگوئی که در دست عمر خویش هرگز تمامی  
مال خود را بکسی اده گفتیم گفت نمی از آن گفتیم نه گفتی از آن گفتیم نه همچنین می پرسید تا بشری رسید مرا  
شمر آمد که بگویم گفتیم ممکن است که آنقدر ادا دایم گفت می دانم که نداده پس آن کس مردیم بپایه  
و ماهی سیست هم از من خود بمن مواجب میرسد این عقد جواهری که تو برین آن قیمت و چندین هزار  
دینار است بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را تو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور آرد و کردم این  
گذشت را بدان حجت کردم تا بدانی که دنیا از تو جواهر و ترا بابت ترس و بختن محبوب مغرور باشی  
و بعد ازین هر قدر ببال عطا فرمائی در چشم تو حقیق آید عقد جواهر را در کنایان از خودت زام ناقه را را  
کرد و بر رفت من آرد و ادا دایم که ای جواهر و الله فرستاده که تو می غل گردانیدی اگر خون را بر نخستی بر سرک ساق  
ازین بذر گرد و دشت احسان خود را برین تمام گردان این جواهر را از من قبول کن و تضرع و دارش غنوم

او بخندید گفت که بخوابی مرا درین عوی در غلگونی و اندک این هرگز نخواهد شد مرا بگذشت برفت  
 و بعد از آن که امین هم چندان که در اطلاب کم می نیافتیم (۳۷) چون عمر بن عبد العزیز اموی برآمد  
 خلافت نشست ازین عرب را در می آید و تنبیه میگفتند از جمله اعراب از هم حضرتش در آمد و کدی را  
 برای عرض تنبیه از جانب من می ختیار کردند و بر خوشی من مقدم داشتند تا خدمت عمر بجا درت مبادت گیرد  
 چون آن کودکی آن صغیر من تکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر تا تو درین جماعت بزرگتر هستی و  
 تکلم از تو سزاوارتر ندگفت ای امیر منی بزرگی زبان قلب است که از سایر جواهر که حکیمترست چون  
 خدای تعالی زبانی گویا قلبی از گردن سبز بندش عنایت کرد و او را بهر زیبنتی و بهر نیتی و بهر  
 نعمتی و ولتی فریشت داده باشد ای امیر اگر بسن سال بدد این است سالخورده و تر از تو فراوانست پس  
 خلافت آنها را نقدند چون عمر اینگونه سخن بلاغت فصاحت از او میگفت ای امیر تکلم کن گفت ای امیر  
 با کسی نمیتکم که برای عرض شک و دپاس باین کرایس بلند اسانی آوده ایم نه برای اظهار شکایت  
 شکوائی پاسبان خدای را که بر امت نهاد که شهر و باخویش نه میل و رغبت بین حضرت شناسه ایم  
 بعلت خوف و ربهت ما غیبت بسبب آنکه احسان انعام تو چندان را در راحت و سعادت انداخته که حرکت  
 کردن از بلا خود و مفارقت از آن آسایش و ترحم بر ما ناگوار است اما خوف و ربهت از آن هم  
 فارغ البالیسم زیرا آنکه عدالت انصافی که خدایتعالی در وجود عدلت انصاف تو بدو عیت نهاده ما را از  
 جور تو یمن گدازیده است عمر گفت ای امیر را پسندی مختصر گوئی گفت ای امیر ای یمنین پاره افرمان شنید

که حکم خدا را اعمال ایشان مع و ثنا و تجید مردمان بکردار آنها و طول روزها ایشان مغرور میکردند  
 ایند ام ترا حکم خدا و طول ملک تجید تنای مردمان بر اوصاف اخلاق و افلاک فریقته سازد تا هم  
 تو لغزش گیر عمر از گفتار آن پسر و تعبیه و چون معلوم نمود و از ده سال ز عمرش گذشته بود -

(۷۵۳) سلطان سخر اصفی از روی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاد بود سلام کرد سلطان  
 چیزی میخواند سخر باین زبان جواب گفت درویش گفت سلام کردن سنت است جواب در فیض  
 من نیست بجای آوردم تو چرا ترک فضیله کردی سلطان از روی اصفای مسلمانان عنان بازگشت از روی  
 اعتذار باو گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جوابت غافل گشتم درویش گفت کرا  
 شکر میگفتی گفت ای که منم مطلق است هر نعمتهادان اوست درویش پرسید که چه نوع شکر میگفتی  
 سلطان جواب داد که بکلام الحمد لله العالین که شکر جمیع نعمتهادین یکله مندرج است درویش گفت  
 ای سلطان تو طریقه پاسن آری بنیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان  
 نعمت آتی ترا در دست تنهایی باشد که در کا دولت ترا حاصل ایام شوکت ترا شامل است و شکر  
 زمین باشد که بکلام الحمد لله منعم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملکات قع قبول ایستاد است  
 که بر هر چه داری شکر می کنی مناسب نیست بجای آری سلطان سخر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش  
 گفت شکر سلطنت است بر عیون عالیهان احسان جمیع آدمیان شکر نعمت مملکت و نعمت عرضت است  
 طبع نکردن الملک حمیت شکر فرمان دانی حق خدمت فرمان برداران ثنا خضر و شکر زیادی دولت و

بسیاری اقبال برافتادگان خاک نشاند و با رسم کردن و شکر عمومی حسناته صدقات و  
 خیرات اہمیت اہل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت قوت بر عاخران و ضعیفان بخشیدن و  
 شکر صحت بیلان تتم رسیدن را از قانون عدل شغای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و  
 سپاہ اسب ایشان مسلمانان در ساختن و شکر عمارت های عالی باغ های بہشت آئین مسکن  
 و منازل عیت از نزول خیم ختم معان دشمن خلاصہ شکر گذاری آنست کہ در حال ختم و ضابطہ  
 حق فرد گداری آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاہ بفرمودہ این کلمات نوشتند۔ و  
 دستور العمل و کار خود ساخت (۳۶) شعبی گوید بوقتیکہ عبدالملک بن مروان موی میفرستم در راه  
 ترسانی بمن رسید عرض داشتی بمن اہ گفتی چرا نمود این مانند مرا بعد الملک و در ساندن مہر بجزیرہ  
 قدم ادا چون بخدمت عبدالملک رفتم قضیہ ابا و غنم و قعہ ادا دم بعد الملک اول تا آخر خواندند و نوشتہ بود  
 کہ مہر را بر اوال گردانیدم کی پوست را کند بیلہ را گداخت گوشت را خورد بعد الملک فصاحت سا  
 متعجب شدہ بر پشت قعہ و نوشت کہ اگر رضای شما بعزل است و مرا معزول ساختیم ترسا گفت بعزل و رضی  
 نستم عبدالملک سا را حاضر کردہ از او پرسید چرا بعزل و رضی گشتی و چرا گفت کہ چون دیگری برای لایت  
 و حکومت آخرتی عمری باید کہ او را بشناسم۔ و او نیز تا مانند این حاکم ثروت بہ باب تجل ہم رساند از  
 پای نشیند و اگر اینصورت دست ہذا پا در آئیم و ما خواہش نمیکیم کہ خلیفہ بنویسد کہ چون سیر شونی بگران را  
 گرسنہ گذارد سیر قبیح را تغییر دہ عدل انصاف پیشہ کن عبدالملک بجانب شعبی توجہ نمودہ گفت کمال

در این جمیع مستانگاه او خلعتی فاخر داد بر هیچ مذکور بان الی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که  
 در این تجارت اشت ببلغ زیادی از یکی از امرا می نوشتن طلب داشت و بتا جبر پنداشت چند  
 مرتبه چون تاجر را طلب نمود و او را امانتها نمود گفت اگر دیگر اظهار مالی بجانست منقض خطر  
 نخواهد بود تا جبر صورت حال امروض پادشاه گردانید که سفر نمود تا مال در از خزانه ادا گردند و آن  
 امیر را در میدان بار زدند اعلان نمود که هر کس است اندازی در اموال مردم نماید سزای وین باشد  
 تاجر چون عدل انصاف کسر اشته نمود در میان متوطن شد تجارت و وسعت پیدا کرد بعد از بی  
 ثروت مکتب او بحدی رسید که در میان که اول شهر عالم بود از برای او قریبی در ثروت مکتب بود  
 و اول متوکل آن شهر حسابید و این اثنا تاجر آ از روی طن بر خاطر متوکی گشته اموال خود را جمع  
 آوری نمود که دو بطن نماید یکی از در از این معنی آگاه شد با نوشیران گفت که فلان تاجر  
 که در این شهر متوطن شد آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل انصاف دیناری هزار  
 دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال بملکت اعدای برود و اگر حال بدین منوال باشد غلب  
 تجار آهنگ طان خود کنند شهر از آن دفع هیفت کسی آن تاجر را طلبید باو گفت که شنیدم که  
 خیال فتن از این ملک داری گفت بلی کسی گفت این اموال سنگفت او مملکت بادت او بی حال  
 میخواهی که برداشته بملک خصم می این کار نخواهد شد چرا که این قاعده ستم گرد غلب تجار این کار کنند  
 و زیان در برای مملکت باز ایدست اگر البته میل عازم رفتنی آنچه بملکت آورده ده مقابل و برابر دار



دقیقه بگذرتا جگر گفت آنچه من بین ملک زده بودم بپادشاهم اگر پادشاه نصف کن این بر من  
و خوشنود گردم کسری گفت چه ادوی بخود جگر گفت جوانی آوده بودم این اموال ابدان کسب هم  
تو جوانی عمر من زده همه مال را برادر کسری از جگر بگیر ماند و او را صدیق نموده اجازه رفت او

(۳۷۸) هشام ابن عبد الملک اموی دزدی برای سیر تفریح در بیرون شام گردش میکرد ناگاه  
از دو غباری نیخه من ملازمان خود را امر بتوقف نمود و خود با یک غلام بدان جانب اند شد کلاه  
که دهن زینت باز در جامت گرد و نظرش در آن قافله میبری موقوفه کن کاروان منت است یازمی  
داشت افتاد هشام از پیر مرد پرسید ز کجا آنی و منت چه قبیله کردی که تو بصیبت پیر گفت ما وطن من کوفه  
است ترا از قبیله دسک کار من چه فایده که سوال می نمایی هشام گفت از این سخن تو معلوم شد که ترا حیا  
و شرم می آید که امر از حقیقت حال قبیله خویش گاه سازی چون هشام احوال کرد این نظر بود پیر بخندید و گفت  
من از زشتی صورت و کرامت هویت تو قلقت حسب ما سبب است دستم و اگر مرا از تعریف خویش چاره نباشد  
بدانکه من از فلان قبیله ام فلان فلان از اقربای من اند هشام گفت پناه بخدا ناپسندیدنی که تو داری  
نگاه عار از قبیله تویی بار دیر گفت با وجود این طلعت نیبا و چشم شل که تو داری جای آن داد که  
عیب دم کنی باری تو بگو که از کدام قومی و حسب تو بصیبت هشام گفت من مردیم از قریش پیر گفت  
قریش قبیله بزرگی است در آن قبیله که بر دهاغ و اعالی دادانی میباشد تو از کدام شاخه و چه  
هشام درازی هشام گفت من یکی از شرف اعیان بنی میهم که هیچ کس در شرف بزرگواران ایشان

برای می توانند کرد. و آفریده آنرا که طائفه انتقام نتواند کشید پس چون این سخن بشنید بقره بخندید  
گفت که چنانکه ای آخانی امیه باکی نسخت در اچار پوشید و شتی و مراد باره خود بعلط انداختی  
نیکو کردی که این سخن گفتی و کرد این اندیشه از دل من رفتی. سخن نیکو نسبی و گزیده تباری ست و نه خاندانی  
و نسخت دودمانی داری بیشتر با و از این نسبت نشیندی بنی امیه و جاهلیت با میخورند چون ظاهر  
مسلمان شدند دست تقدیری بحقوق خاندان نبوت را از کردند و از این رئیس شمار زمان پیشین جاری  
بود و حال جاریست در حل معرکه قبلیه تو پشت گردانید اندوختی بهر میت نماده اند و مبارزان  
خود را بباد فنا داده و آفرینی خویش را بخرمن آتش انتقام عاجز کرد خاک برفق جماعتی که  
ایشان اہمیت میسر است این باشد مردگی و شجاعت چنین بگو ای سید سلیمان شما اهل دوزخید مردمان شما  
از عارضت یار نتواند شد زنان شما از حبت طینت غلبه شہوت سرخویش بالا نتواند کرد و که حسب  
علم بود و در بدستب شماست پسند که بجمع عیہ متصفت بود و تعلق بشماست سخن این حرب یعنی بونیان  
که در ایام جاهلیت هم بخار بود هم به طاری چون فی الجمله در ارتقی است و اچند نوبت لشکر جنگ حضرت  
مصطفی کثیر بعد از آنکه در مہر سلام نظام یافت هرگز بحسن اعتقاد و توفیق نیافت از شماست معاویہ که حضرت  
رسالت هفت نوبت با و بنین چنان فرمود اس رئیس و پیشوا و مقتدی شماست این علم و وضعی مصطفی را بآورد و بآورد  
و لا الزنا را در نسب خویش ملحق ساخت چون دلت می آید خرید پس خویش زبید او میسر است تا سنن  
سنة مصطفی را بر انداخت بجای هر سنتی بعتی نهاد و او را در اوقات مالدیر و مخص گردانید عقبه

ابن ابی معیط که نسب را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختند و از اقربای خویش او را  
زن دادند و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی بن فروته بهترین خلاق گردش از چنین کسی ستود و  
پسندید شاست پسش در کوفه شراخج رد و با است نماز صبح قیام نمود ازستی بجای در کعت چهار  
رکعت بجای آورد و هتعالی اورد و قرآن فاسق خواند و عبد الملک بن مهران که خالصترین یاران و  
عادل ترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شاست جماعتی بکاران خائنان که اولاد پیغمبر را  
کشتند بمخنیق نهان سنگ پلیدی بجا نخت که بکعبه انداختند از جمله عوان انصار شاست اول شاکار  
و اوسط شاکار و آخر شاکار در شریف شاکار و وضع شاکار است چن میرا از تقریر مثال این کلمات  
فانع گردید هشام حیران ماند و ندانست که در جواب گویند موم و مهموم عنان غریت بجانب مطف  
گردانید چن بلایان بیوسته از ایشان گفت که پیری این شکل هدیت فلان موضع است  
او از نزدن آید آن جماعت آن صحرا و بیابان بختوی و هتغال نود و او را نیافتند چه بعد از مر حبت  
هشام بن ضمیر بزرگداشت که آن سواد حاکم است بطلبی کسان خواهند فرستاد و از جمعی نام خود را از  
قافله میران انداخته بجای مخفی شد هشام همیشه تا سفت و تحسیر میخورد که چرا آن و زدر گرفتن او تا خیر  
جا نداشت (۳۷۹) نوبتی همدی خلیفه عباسی کج رفت چن بینه کمره سید بشر نیارت  
سر رکانات مشرف شد در مسجد پیغمبر رفت و عطا آغا کرد و بعد از دعا و عید بیان عدل مشرف و  
بزرگوار اسی خود نمود و ایرانی که آن مجلس حاضر بود از راه بان بادی ای که در جمعی از ملازمین خلیفه این عمل

مشا به کرده او را گرفته نزد خلیفه بنزد همدی باو گفت ای مرد من بهر علم رسول خدا ایم تو بمن آشنایستی  
 اعرابی گفت که این فضیلت اینج کس منکر نیست ادا هم که در خطبه دعوی و نصیحت می کردی استماع  
 نموده تصدیق می کردم چون شش ماه در تزکیه نفس کردن سخن از عدالت بیان آوردی -  
 آن حرکت از من سرزد زیرا که جای رستگان در شته زبان دروغ کشودی همدی نخل تنه پرید  
 که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم در دعوی خود را گویستم عرب گفت مراد عراق مرز نه نصیبی بود  
 وکیل تو نصیب کن مرز را بگیرت من هر چند که تعظم نمودم دادن اوی چن ترا با خویشین باقیم حال  
 دیگران اجمال خود قیاس کردم همدی گفت که من خلیفه خدایم مال جان سلیمان در قبفه اقتدار من  
 است هر چه از من جدا بخیز حق عین صواب است عرب گفت ای خلیفه اگر سخن اول تو یکضطه جائزه داشت  
 جمله این سخن در اضططه است خلیفه بسیار بخندید و گوی نوشت که مرز را با داد کنند (۳۸۰) مامون خلیفه عباسی  
 گوید عمر خوش از کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندم اول از فضل بن سهل زریخ و چون فصل  
 گشته شد زدا و بعزیت فتم و فتم باک از از فقدان پسر خود غم مخور اگر چه پادشاهی فرزند دیگری ای  
 تو گذشت آن غم در جواب گفت ای امیر حکومت از مفارقت همچو پیری متاثر و غمگین نباشم که قائم مقام  
 او شل امیر المؤمنین کیست و من اشخصی که دعوی نبوت میکرد و ادرا نزد من آردند از او پرسیدم تو  
 کیستی جواب داد که من موسی بن عیسی که منم که میوی آیات علامت داشت مثل عصا و یضیا و غیره بنا  
 اگر تو نیز کنی از این محضرات بمن نمایی بتو ایمان آورم والا اگر دنت بزخم گفت درست فرمودی اما فرعون

دعوی خدایی کرد و آن تکبر الهی گفت موسی آن آیات معجزات نمود لکن تو نیز آن گویی که فرعون بر  
 زبان است و من نیز آیات موسی بنمایم بوم از مردی که بظلم نزد من آمد بود و فصلین قضیه که کلاه  
 از کوفیان بردگاه خلافت است و از حاکم خویش که من در حق او اصلاح دین است عفو امانت عقاد  
 و شتم شکایت کردند من ایشان بنیامدم که فرود دیوان مظالم خواهم نشست شخصی از میان خود اختیار  
 کنید که رکن باب بریل یجاز و مختار بن کند چپ من راز نفسی او دست ندارم ان جماعت خبر فرستاد  
 که مردی همراه است که در شویۀ فصاحت مهارت تام دارد اگر امیر المومنین این قضیه از وی تفسار  
 نماید غایت لطافت باشد گفتن خوبست چون در دیگر شایه کوفه آن مرد حرف ابدیوان است و در نزد من او  
 پرسیدم که ایان تو از عامل من شکایت از نگفت ملی بحمت آنکه دنیا از او ظالم تر و برحمت و بیروت تر  
 وجود ندارد سال اول که بولایت آمد آنجا سراسر زندگی بود از فرش آوازی فروخته بوی ایدم در  
 سال دوم از خایر متملکات غنم در از بعضی فروش در ده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و مال بیای تحت خلافت  
 آیدیم تا استغاثه کرده بچارگی و داندگی خود را تقصیر کنیم و بعضی سائیم مامون گوید بان بدنام او کشادم  
 و گفتیم دروغ میگویی چپ من درباره آن عامل بکوتاه دستی و رعیت پرور می و او عدل خدا سر میخواست  
 دارم گمان من آنست که او در صفات ضعیفه حسن معاشرت نیک نفسی خیر اندیشی عایا عدل و نظیر دارد  
 آن مرد گفت من شهباه کردم و خلیفه درست فرو خدا امیر را بر تخت خلافت بخت آن نشانده که آن  
 جمیع مملکت را انعام حسان او بسویه برود کردند و از الطاف امیر و دنیا که از عدل انصاف این عامل

خوش اخلاق پاکدین ولایتی مخصوص گرد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظام محروم باشد مومن گویند  
 جواب دیگر برای من مجال گفتگو نبود آن حاکم را عزل نمود (۸۱ ص) ابن ماسویه یوختا از جمله اطباء سیار  
 حاذق و در عیالین بوده اوائق را که از خلفاست باو الفت محبت تامی بود در امور مهم باو مشورت می نمود  
 او از روی انش و فہمندی دستور العمل میداد و خلیفہ مجرای امت داری اوائق برای رسیدن ہی در کنار دجلہ  
 بمحلیکہ مخصوص انکار ساخته بودند باجمعی از خدمتداران صاحبین نشسته بصیدای ہی مشغول بودند و برادر خلیفہ بکمل  
 نیز حضور داشت ابن ماسویه از بہرہ حاضرین خلیفہ نزدیکتر نشسته بود خلیفہ باو صحبت می نمود خلیفہ چند مرتبہ ام  
 بجلہ داشت پیچ ماہی ہم او را میزد از روی افعال برکشت داری با ابن ماسویه کردہ گفت از پہلوی  
 من برخیز کہ از شماست تو پیچ ماہی ہم نمی آید آن طبیب نشنید گفت ای خلیفہ چرا سخن ننجید میگوئی  
 ابن ماسویه عزی کہ شش معلوم نیست مادرش کنیزک تقلید است کہ بہت قصہ ہم خرید اندنیک سختی  
 و سعادت و ابقامی سائیکہ عالم بر جمیع علوم متداولہ گردید و مضامین طیبیہ سائر فنون مقامی شیع و حیر  
 رفیع پیدا کرد و در شوقن ظاہری ہم ابن مقام رسید کہ با خلفا و سلاطین ہوا و این طویست و مال و مالش  
 بحدی رسید کہ کسی آن گونه ہوا ل میسر نہ باشد پس چنین کسی امشوم و بہرخت توان گفت بلکہ در عداد  
 نیکبخت ترین مردم او را توان بشمارا در اگر خلیفہ زمان بخواند و خبر ہم کہ شدیم ترین مردم کیست خلیفہ  
 گفت بگو گفت می شوم کیست کہ از ان چندین خلیفہ بزرگ باشد خود او را خداوند عالم تریہ بہ خلافت سرفزاری  
 نبخشید باشد او را بگذارد و خلافت رسیدگی آن امر بزرگ اقصو و غر و خلافت ان حکایت کہ در کتب و کلام

و از حوادث و نواسبتی نیست باشد بر سکونی که نیست فرع بیش نباشد میان جمله نشین و مطمئن نباشد  
 از آنکه ادبی تند بوزد و او را با هر که نزدیک است بدجله فکند و غرق کند خود را بشبه سازد و فقیرترین مردم  
 دنیا بدست ترین ایشان که ما می گیرانند اثنی چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاد بر خود پشیم  
 و تائیدی کلی در بشره اظواهر شد لی چون توکل جمعی از زهاد و حضو اد بود و بزرگی دنیا و دنیا دوز و ناشنیده گرفت  
 و زنی سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت یابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب کنی که صیادان چنین  
 دام بچله کنند و در هر لحظه آن قهر را می صید کنند که از قیمت او یکدینا حاصل شود و من از صبح تا شام می میکنم  
 و آن قهر را می که بیهوشم از ندیده گیرم این ماسویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن دی که خدا تعالی  
 رزق صیادان را این مقرر ادا و در رزق خلیفه از راه خلافت هیاست حاجتی ندارد که تحصیل رزق  
 از جهت صید باهشی و دیگر طرق نماید از آن دی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه کمتر اهلی افتد اثنی را  
 این بیان خوش آمد آن گشتگی که در خاطرش از گفته سابق بود تفعیل کردید (۳۸۲) روزی هشام  
 ابن الحکم که از علمای علم کلام و تکلمین بود دست از نشا گردان حاصله امام صادق است بحضرت بنیاد  
 حضرت از او پرسیدند که ای هشام را خبر نمی دهی از کجی که با عمر ابن عبدیصری نمودی عمر ابن عبدیصری  
 علمای بزرگ الهیست بود هشام گفت یابن هوال الله من خود را قابل لائق نمیدانم که در حضور حضرت  
 گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب طاعت بگو هشام گفت چون ببصر رسیدم بعد از رفع فتگی بحضرت نشستم  
 و وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود و جمع زیادی از طالبین در منبر او جمع بودند و گفت میگردم که عالمی

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد و این خلاف عقل و غلط صرف است از برای اطلاق این مطلب در بیان  
 نمودن من از آن مجلس است و از برادر کم که شیخ قدری تامل فرما سوای ارم - توحید بن نمون گفت بگو گفتم  
 ای شیخ آیا چشمم اری گفت بلی گفتم با و چه کنی گفت همین را را با و می بینم - شخص سید هم گفت کم آیا بینی داری  
 گفت بلی گفتم با و چه کنی گفت بلی ای بدخوب بیک تمیز می بینم می گویم گفتم زبان داری گفت بلی  
 گفتم بچه کارت است ای گفت آن سخن گویم - آنچه خواهم بگو تظاهر انجام دهم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم  
 با و چه کنی گفت سید بیک مطالبی که بر من عرضه می شود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت بلی گفتم با و چه کنی  
 گفت او حاکم بر همه اعضاست آنها حکم است او از فرامانده او است سید بیک تمیز بین ایشان نافع و مضر  
 می بیند گفتم آیا این جراح از قلب متغی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با و احتیاج است حال آنکه  
 همه که نهما صحیح عالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند فتنی که این جراح شکاست می کنند و دیدن یا شنیدن و  
 خوردن حرکت کردن دیگر ایشان را که ایچگونه باید اعمال کردن قوی را قلب جوع می کنند و آنچه او می گوید  
 عمل میکنند و مضا دل او بدین از برای منع شک و اختلاف جراح مقرر ساخته است باینجا که می گفتم پیرین  
 ناچار است از دل بدن او و او جراح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم باشی انصاف ده که خدای  
 تبارک تعالی اعضا و جراح یک بدن میشوند و امام نکند تا در شک شبیه نقتن و خلاف قاعده  
 نکنند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدن امام پیشوا بگذارد و مخلوق را در حیرت و ضلالت  
 اندازد و عجز و ملتفت مرشد گفت است آیا تو نه شامی گفتم ممکن است کلام را قطع نمون مرا استقبال کرد و در گرفت



و نوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه بم فرموده گفتند ای هشام این سخن را از کجا موخه بودی  
 هشام گفت خود بخود بر زبان جاری شد حضرت فرمود آنچه مهم شریفی صحیفه را بهم می نویستی است  
 (۳۸۳) یکی بر یکی در حضور بازن ارشاد هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه که یحیی عی  
 و دیگر می علی علیه السلام در بر حق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس ما خبر ده از خاصه که علی و  
 عباس بن سیر سیرت پیغمبر نهند در حضور ابوبکر حق با کدام یک و از علی عباس هشام گوید از این سوال  
 یحیی در خیرت افتادم که چگونه اگر گویم حق با علی بود و عباس زردی بطلان عا سیکرد از با و ن تیرسیم  
 بجهت آنکه طعن بر جد و واقع میشد یقیناً او را خوش نمی آمد اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر  
 باطل بود خلاف این آئین من واقع میشد لکن بفکر فرو رفته که چه گویم ناگاه جوابی بدین من رسید  
 و گفتم هیچ یک از علی عباس بر باطل ننهند و هر دو بر حق بودند در آن عا هر دو را تسکون بود یحیی گفت چگونه  
 ممکن است گفتم نظیر او قرآن موجود است گفت در کجا گفتم قضیه حضرت اود که خداوند و ملک را بصورت  
 مدعی علیه نداده و او در ستاد بجهت آنکه خطای او را در بانه او را که برادرش بود با و بنامند حال  
 ای یحیی بگو از این و ملک ام محق و کدام مظل بود یحیی متحیر ماند که چه جواب بده گفت آنها برای  
 تنبیه کردن او داده بودند هشام گفت همچنان علی عباس ای آگاه نمون ابو بکر انکار ننمودند که  
 داشت پیغمبر با عیوی دست یا برادران و دادا بدیگری پیغمبر سیرت خلافت هم با ایت  
 بموی و برسد که از طائفه خاندان اوست یا پیغمبر برادر دادا و او حکم فرزند او را در دیگر می داد آن

حق نیست اگر بکن من نشین غصب کنه باشد چنانچه در همان خلاصه ابو بکر لطیف علی حکم کرد و عباس  
 گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی دارش و هنر قروض من است پس ارث پیغمبر دست عباس  
 گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا با او گذازند و ابوبکر دانست که ایشان بای  
 الزام او اند اند گفت شما بجهت خاصیت ما من آمد آید نه بجهت محاکمت پس بحلی ملزم گردید. بارون  
 جواسیم پیروز و او را خلعت داد (ص ۸۴) کسانی که از علماء و ائمه بزرگ اهل بیت میگویند که در ایام تحصیل  
 بکمال فقر و فاقه و زکا میگذرانیدیم و هر روز صبح قبل از رسیدن آن کتاب لوازم تحصیل را برداشته  
 به سومی شافتم در گذرین بقالی بودیم که زردکان او میگذشتم آواز می داد و زود خودی طلبید از وی  
 نصیحت بمن میگفت که ترا این فعل بجاصل کن حرفه صنعتی پیش گیر که قوتی است آید یا نمی بینی که  
 اشخاص که با نیکار جمعی مشغولند همیشه مبتلا بقرف و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت نگیری عاقبت ایشان  
 خواهی شد و من بجهت عشقی که این زن دشمتمنا بگفته های دنیگرم و پی کار خودی زخم تار و زری  
 بقال زردی سرزنش و توبیخ بمن گفت که آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پارها را در تغاریزی  
 و آب و بندی تا مبر شود (تغار تسمی از طرف گلست) باری از شامت او بسیار متاثر شدم و دست از  
 مطلوب ها نگردم و از سرزنش او متفاد گشتم و بجهت فقر و فاقه صبر نمودم تا د علوم و فنون ادبیه بر جبهه  
 رسیدم اما پریشانی حال بر تلبه انجامید که لباس دستی بر تن ننماید و بر جامه من صد بار و صد بار زنی بر خیزد  
 خود را تساده بدم ناگاه غلامی از امیر هجر نزد من آمد گفت امیر اجابت کن گفتن امیر را با من چه کار است

دین این جاره چگو به مجلس او در آیم غلام باز گشت بعد از لحظه آنکه یک دست لباس فراخ و پانصد  
 دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جاره را پیش من در آید حاضر شو چون موده دخل نمود چون با  
 امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و بر سر خود جای داد و گفت خلیفه ام فرمود است که را بهجت تعلیم و تربیت  
 فرزندان و این مامون بنیاد فرستم و این در باید روانه فتوی مرا روانه نمود چون بنیاد رسیدم و محضر  
 خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و این مامون طلبید من سپرد و در میان مجلس ای شروع چیزی با آنها  
 تعلیم نمودم چون فایده شوم طبقاتی معلوم و رسم دینار از جانب خلیفه امراد ارکان بر من شمار نمودند  
 و اینقدر مال نزد من جمع شد که در آن روز که هیچ وقت خیال من خطو نمیکرد و ای در هر درسم بر منی خطیفه  
 من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت با و ن گفت میخوام که این مامون بر منبر رفتم خطبه بخوانند  
 تا منیران تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان اولین فن یگان روزگار ساخته ام چون در جمعه سید با و ن  
 امر نمود که این مامون بر منبر رفتم خطبه بخوانم چون خواندند با و ن بسیار پندیدند و دیگر امرای عیان  
 طبق زرشا کردند و از آن مصلح اموال زیادی بگیرم که با و ن در باره من التفات یاد نمود و انعام فر  
 داد و گفت مصلحتی که اداری طلب که را خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آردنی برای من نماند همین آرد  
 دام که امیر را خست نماید که شهر خود بصورت ما باالی آتش لطف انعام خلیفه را در حق من مشاهده  
 نمایند با و ن جازت داد و امر نمود که لازم سفر مرا عیثا نمایند با کم بصورتی که از من استقبال نماید و تهنیت  
 یکت ز برای من نزد من آید چون بصبر رسیدم حاکم و جمیع عیان اشراف بصبر از من استقبال شایان نمودند

و مردم دسته دسته برای آئینت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشم بر او افتاد گفتم که دیدی  
 از آن کاغذها چه دختی بمنش فرستی پدرش بر او در بقال مقام اعتذار کرده گفت معذوم دارم که قبل  
 من بر این سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی بیدار نشدم و عروزن اصلی و محترم با زن بود و از وی گله  
 اورا گفتم باینکه پس من این از مامون بسیار بزرگ ترست چندان عنایت لطفی که درباره مامون ارید  
 با این ندارید با زن گفت هر دو آنها فرزند و نو چشم منسند و محبت مادی اندا کین بسبب خاطر تقدم  
 میدادم الامامون پیش از او استحقاق استعدا در میت او و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم خادمی  
 را طلبید با و گفت که بنزد این و از جانب من و از گوی که بهر حالت که هست و در نزد من آید دیگری  
 را با همین پیغام برای مامون فرستاد. آن شخص که این ارادت میداد که لباسهای حریر و زلفش را بردارد و بهتر  
 کینتر از رقاصگان مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه ابان سازد و هم بدین آن  
 که تغییر لباس بدو متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه رسید بعد از ادای سوگند و ایستاد خلیفه با و گفت  
 چند روز بود و تراندیدم از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهی اری بگو تا بر آورم آیین گفت فلان باغ  
 و عمارت میخواهم گفت نبودم و دیگر چه حاجت اری گفت فلان اسب میخواهم گفت نبودم و دیگر که گفت  
 فلان جاریه زود فلان کس است میخواهد و او را بفرود شد امر فرماید که برای من خرید نماید با زن امر نمود  
 که قیمت آن کنیز را و آن باین بسیار اند و را مصلحت دادن نیست و تا آنوقت مامون هنوز نیامده بود با زن  
 بر آشفته از تا خبر مامون هم رفت خادمی که طلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام را

بان ساندی گفت بلی یا میرالمونین گفت چه گفت بچه کار مشغول بود گفت وقتی که بر او وارد شدم  
 دیدم که بر بستر خود کینه مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه اباد رساندم کتاب را بر هم نهاد برای  
 خاست گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا عرض و در این بین حاجب مرا که مامون حاضر است اورا نصحت  
 داد چون بر هاژن آمد بعد از ادای سوگند ایستاد در حالتی که سلح بود هاژن بطریق آداب و گفت که چسپرا  
 در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه این ساند بخمال من خطور کرد که لا بد این نیم شب  
 واقع و دان هست که میرالمونین مرا طلب نموده و تصوراتی پیش خود نمود که شاید خدا نکرده دشمنی فری کرده  
 باشد از این جهت سلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و شتم راسل نمود با خود آوردم بر  
 دقصر حاضر اند بعد غم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه ادر این وقت مالی ضرورت شده باشد یا چه نزد من  
 بود از نقد نیه با خود آوردم بلی فکر من نیست این نباشد شاید کسی نزد میرالمونین از من سعایت  
 کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و هم بخورم که دولت خج ای میرالمونین هیچ  
 قصوی از من سر زده نشده است اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است هاژن گفت هیچ یک این نهایت  
 بلکه چون خنده در شد که ترانیدم خواهم که یارت نمایم اگر حاجتی داری طلب مامون گفت دولت میرالمونین  
 هر چه میسر بود میبایست لی جمعی از رؤسا و قبائل عرب مجبوسند اگر بر آنرا مر شود که در امور آنها نظری شود  
 تا هر یک بقصر اند بفرمای خود رسد آنها که بیگنا هستند باشند هاژن گفت بسیار خوب این کار را بتو اگرا درم  
 دیگر چه حاجت داری گفت شینم ام که چند ماه است که بواجبش تاخیر افتاده آنها از روی ضرورت

اموال مردم دست اندازی تقدی مینماید اگر سرزمین مشرق و حقوق آنها پدرانند هم اینان هم مردم  
 آسوده خواهند شد بازن گفت این را نیز بنویسد و اگر از مردم دیگر چه مطلب داری گفت عیای علق غلب  
 ضعیف عیال دارند و دو سال است که زراعت آنها خراب شده است آفت سید است خربس هم  
 بحمد الله معیشت اگر امیر المومنین خرج امسال آنها تخفیفی فرماید از رعیت پردر می بندد نوازی و  
 نیست بازن گفت این را نیز خواهم کرد و دیگر چه مطلب داری گفت شنیدم که بتازگی کتابی در فلسفه  
 با امیر المومنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب خوانشندم بازن کتاب باوردم  
 او را مخلص در آنوقت بازن و بر سید بنویس گفت میزان حسن و ادا کاین و بجه بر تو معلوم شد بازن  
 باین خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدای خود ساخت از اینوقت اساس خلافت بری غم نهاد  
 زبید بسیار تحمل نگین گردید و سر پانداخت (۸۶) بعد وقایع از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق  
 عرب رسید بنامی تل غارت اگداشت خبر واقعه را به نزد جردشهر را بحکم رساندند و جرد و بازن بودی  
 را بنزد سعد فرستاد و از او درخواست نمود که چند نفر از مردمان با خود و دشمن خود را بنزد بافرست تا از آنها  
 استعلام کنیم که مقصد شایسته و خاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر شود نمود آخر برای بر این  
 قرار گرفت که چند نفر از عارفان لشکر خود مانند طلحه بن حوید و لاس بنی جری را بن عبد الله بن ابی معقر بن  
 عامر بن عمرو التمیمی سر جیل کنند و جمع دیگر از شاه میران جمله ابنزد و جرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید  
 شاید که با ابقا کلمات حاجت نیقد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده به این آید و بر سر

یزدجرد رفته اجازت برخواستند یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب و چون از فراز  
 قصر سیدن عراب مشاهده کرد ام نمود و ظروف شراب برداشتند و ایشان را در مذبحاعت عراب  
 برآورد یزدجرد بنی از ادای تحیت سلام بآستاند یزدجرد فرمود نشینید هر کس بجای نشست الا منیره  
 ابن شعبی که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده بهلولی یزدجرد نشست غیر مفری قوی جسور بود و قیوم  
 تحت حمل در انتوانت بانگ طلاق طلاق برخاست خوف کن بود که یزدجرد از تحت بنفید منیره در سبط  
 تحت تخت قوی شد تا تحت قراری گرفت حاجت یزدجرد آتا منیره را از تحت فرو گذاشت یزدجرد بانگ آورد  
 حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میداشت سخن فصیح میگفت و عین عربی را جواب یزدجرد  
 را بر دهنده غیر نهاد و او دشمنی حائل داشت رزه بسته و در میان از پشت انداخته و تا زیاده بست دست  
 یزدجرد بر سریت غیر مفری نگزشت چشمش بر آن برده میانی افتاد از او پرسید کلین پاچه ای چه نام است  
 گفت بر یزدجرد این سخن ابفال بد گرفت چند بار زبان اندر زدن جان انگاه منیره گفت تو  
 رسول بی چون مجلس من دسمی بایکان جائی که من فرمودم جای گیری بی اجازت من بر تخت  
 من چرا نشین من ساختی منیره گفت از نشین بر تخت تو مرا نترستی بست نیامد بجز این جلالی خوش  
 ندانستم این اگدا و از مقصد گفتگو نایزدجرد گفت شما را بگاهی تجارت گاهی بر رسالت گاهی  
 بگدائی و ملکات نامی آمدید طعامهای لذیذ خوردید آبهای گوارا نوشیدید لباسهای حریر بپدید  
 پس منستید نقای خود را بخریدید اینک رسیدید دینی تازه آوردن بر ما و منستید می ارید می خواهید

بدین دستاویز بر ملکات و نعمت دست یابید شل شما شل واهی است که بگوهرستانی رفت تختی  
 بخورد و تختی شاخ و برگ دخترها را تباہ کرد صاحب گنجستان او را بگذشت تا برقت رفقای خود  
 آگاه کرد و بهمان همه نشسته شد با گنجستان در آمدند آن وقت صاحب باغ هر ثمره و سوراخی که در  
 دیوارها بود دست و کرد و در بهمان همه نشسته بخت اگر من بخوام هم بهمان تو ام کرد که باغبان نمودا کن  
 کنم چه دانسته ام که شما از بهت غله ضیق معیشت بهجوم بیت آهنگ این بلاد کرد و میدان شمارا  
 بنان غله و نعمت و کثرت جامه و مخصوص دارم دار شما بر شما ای سرئی نصب کنم تا با سوادگی  
 روزگار بگذرانید غیره جواب گفت سخن تمام کردم گفت آری گفت آنچه از قوطا زدگی ضیق معاش را  
 گفتی سخن راستی گفتم. ما چنین بودیم میوش و سوار میخویم و جامه زینیم گو سفند شتری پوشیدیم. و  
 حلال حرام نمی دانستیم و پسر عمر را برای یک شتر نفهم می گفتیم و بدان فخر می نمودیم این بود حال ما تا خود  
 تبارک تعالی سپهر خویش را بفرستاد و ما را از پریش ازمان اضمحلال برداشت بخوابستی بگماشت  
 و حلال حرام بیاخت ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و مزار را که بدست سلین مفتوح  
 خواهد شد بربا بنمود و این شهر که راست است ما خواهد که اکنون ترا از سه کایکی باید اختیار نمود اول  
 بین اسلام در آئی تا این پادشاهی بر تو بیاید هیچ کس را بی اجازت تو و تو درین ملکات ممکن  
 نباشد که در غریب عزیت بروی نهی هنگام دای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ  
 را آماده باش و خود گفت این جمله را دانستیم چرا که لفظ ساغر را ندانستیم غیره گفت ساغر آن باشد که



در قتی که خبریه گذاری بر پای ایستی و خالتیکه تا زیانه بر سر تو بازند که در ادای او تعلل نهائی و این  
 کیفیت خبریه گذاری نیز در از این سخن بر آشفست گفت هرگز امیدار نبودم که اینقدر زنده بمانم تا امثال  
 شما مرد مرید را ندیدم بگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شما هیچ گونه اخلاق نیک و است  
 نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواهد بود و آنها را از درگاه خود راند و کار بجنگ انجام میدهد آنچه شد  
 (۳۸۷) چون حضرت حسن بن علی بعد از زود و خودهای زیاد بخیانت امری نیاید پست لا بد و  
 ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهر می آید و او گذاشت عازم راجعت بینه شد عمر بن عثمان  
 بن عفان عمر بن ابی العاص عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و لبید بن عبیده بن ابی معیط و مضرة  
 بن شعبه یکدیگر هم می آید شد و معاویه آید و با او گفتند که اگر چه بر حسن غالب بدی لی هنوز عظمت  
 بزرگی حسن از دلمان باغیر نرفته اوست و هم هنوز اخلافت ایستاده خوبت ای خفت او ن با و این  
 مجلس حاضرش نمائی تا او را حقیر ذلیل سازیم تا بر او منسرت تو گردن خود گذارد معاویه گفت از آن تیرسم  
 که چون حاضر شود با شما مجادله مناظره نماید گردنهای شما را بقلای رنگ عاج چنان تهور و قتل کند که  
 تا شما را بخاک سپارد از گردن نتوانید باز گرد چمن به و از ملاقات مقالات و در بول هر یک بدست  
 باشد که اگر سن او را طلب کنم دحق او انصاف نمائیم کرد و بقوه سلطنت شما انصرت نخواهم نمود  
 عمر بن عاص گفت تا چن خوفناکی آیا بیم داری که باطل و برحق ما و تقم او برحق غالب شود  
 فرمان کن تا او را حاضر کنی یا جمله معاویه کس بطاعت حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول حال فرمودند که

دزد و معاویه کیانند؟ رسول یک یک انام بر حضرت سبر بجانب سمان بلند نمودن این بیانات  
 نمودند ای پُرزگار من بنی مری تو را ایشان مری آیم که آنها را دفع می‌بیم از شر ایشان پناه از تو  
 میجویم استعانت از تو میجویم محفوظ دار از ایشان بوی که خود میدانی چمن پناهندم بقوت  
 قدرت تو آگاه تبدیل لباس نموده برای فتن زد معاویه حرکت نمود چون مجلس آمد معاویه پای سخت  
 و آن حضرت استقبال نمود و مسافحه کرد و در جای خود جای داد بعد از ادای سوگند وی با آنجا نخبه  
 گفت این جماعت بی نیکیه طلب بشم ترا خواهند در این مجلس تا اقر کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شد  
 و پیر او را کشت بشنو تا چه گویند جوابی نه در احتجاج با ایشان مگر آن حشمت من مباش حضرت  
 فرمود سبحان الله خانه تست حاکم و قاضی ایشان تویی سوگند بخدای از آنچه این جماعت بهان  
 گویند از و حال حیرن نیست یا کن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف ای تست اگر رضای تو گویند  
 مردی خوش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف نفس بی اراده خواهی بود مرا شرم آید از نسبت  
 این وصف تو اکنون بگویند با شنوم اول عمرو بن عثمان بن عفان را گفت مرا تعجب یکدیگره فرزندان  
 عبد المطلب از قتل عثمان مری زمین ندانند و حال آنکه عثمان خواهرزاده ایشان فاضل ترین  
 اشخاص اسلام بود و در رسول خدا منزهت بی عالی است بر فرمان خدای تبارک و تعالی و خون او را  
 از خصوصیت فتنه انگیز می‌خشد بخیت طلب ام خلافت که اهل نبودند و منزهت عثمان از دزد و خدا  
 و رسول حق او را در اسلام مگر آن نشند ای مردم آیا من را از نسبت که حسن بن علی دیگر فرزندان عبد المطلب

زنده باشد عثمان خون خویش عطا نمود علاوه برین نوزده نفر از بنی امیه را در جنگ کوفه کشته و شمشیر  
 ساختن چون پسر عثمان سخن بدینجا رسانید عمرو بن العاص و حضرت حسن کرده گفت ای پسر تو تراب  
 و خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المؤمنین است حال آنکه ترا از ایست بس نحیف چگونه صاحب پای باشی  
 و حال آنکه تو نادان زنده و مطرود قریشی این کینه کردار ناستوده پدر تو است ما حاضر ساختیم که ترا  
 و پدرت اسب کنیم و ما سزاگوئیم ترا آن تطاعت نیست که بر اعلیٰ اداوری یا ما انکیزب کنی دیگر  
 و مرغ بر تو بستیم سخنی بجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو پدر بدترین خلق خدائی خداوند کفایت کرد از قبل  
 اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری بسیاری بخدا قسم اگر ترا بشمشیر بگذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم  
 و در نزد خلق عیب عاری بر او دارد بنی العاص ساکت شد و عبثه بن ابی سفیان آغاز سخن  
 کرد و گفت ای حسن پدر تو شتر درش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بر خیزد تو نیز  
 از کشتگان عثمانی و اگر ما ترا کشیم حق کشته باشیم چه قصاص سخن عثمان بر تو فرومی آید اما پدر تو علی  
 را خداوند دفع کرد و از قتل و ما را کفایت فرمود اما ایستد تو از بهر خلافت نبوی که است زیرا که  
 تو خود را و نیستی آنوقت لیکن بن عبثه سخن آمد و خنثی بر ترتیب صحابه سخن نمود انگاه گفت ای بنی شام  
 شما اول کینستید که شرع بمعاذ و سائب عثمان کردید مردم را بر او شورانید و تا گاهی که او را  
 عرضه ما و هلاک ساختید قطع رحم کردید و دست به لاکت افکنید و خونهای مردم بناتق ریختید این  
 در حصر پادشاهی طلب داشت بود حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود اما شما بود و نیکو

داماوی بود و شما اول کسی بودید که بر او حسد بردید و متصدی قتل و شهادت کون صنع خدای را در کفر  
 خویش چگونه دیدید اینگاه معیر قرآن شنبه آغاز سخن کرد و نخستی کلمات با همجا و نامسرا بحضرت علی گفت و  
 روی بحضرت حسن نموده گفت همانان عثمان بی گناه مظلوم کشته گشت پیر را هیچ وجه قتل عثمان  
 را نتوانست عذری بذرست نیست اگر پدر تو بقتل عثمان اصرار نمودنندگان او را در حضرت خود راه  
 نمی داد و ب حفظ و حمایت ایشان نمی پرداخت حال آنکه صاحب شمشیر زبان بودنندگان او قتل می کرد و  
 مردگان ابرئیس نسبت میکرد بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه معاویه  
 بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نسبت بحضرت حسن رسید  
 آنجناب بعد از پاس خلأ و در بر محضه فرمود گوش بر جانب من را میفرم خود را بمن پیاریت با بنید  
 چگونه رو معاویه بنو فرمودند معاویه این جماعت مرا سب و تمیز کردند بلکه تو کردی و بی زبانی و  
 نیست جز خدعه و لغبی طغیان آن خصوصت عدوانی که از قدیم تا اکنون بمحمد و خانواده او علیهم السلام  
 داری بخدای تم که اگر در حضور ما بود این اشخاص را قدرت این گونه کلمات با من بفرستید  
 اجماعتی که چنین شهادت برای ما نیست من یک گیر را اعانت میکنم اگر سخن بخی گویم کتمان نکنید اگر  
 باطل گویم تصدیق منم ای معاویه البته نمیکند و شرح حال تومی پردازم سوگند میدهم شما را بخدای  
 لایزال که این مردی که نامسرا گفتی یعنی علی را بر دو قبله نماز گذارشته است تو ای معاویه کافر و بدی  
 و از فضائل عبادت لات شرعی میکودی و او بار رسول خدا و بیعت کردی بیعت ضلالت و گمراهی میت فتح

دو در بیعت اول مشرک به بیعت ثانی ناکست بودی که آنوقت که علی با رسول خدا بود و شمار در بر ملاقات  
 کرد و آنست رسول خدا اینست او بود و عثمان با او بودند و آنست مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر ادا جب  
 می شمردی هم چنین روز را خدا و علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین هم چنین روز را خراب باین اثرها  
 خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت اینست  
 خود را فیضی از رسول خدا و از جمیع این قایم از علی شاد و خوش بود و تو در آن وقت بت می پرستی  
 انگاه بطرف عمر بن عثمان بن عفان بگریست و فرمود اما تو ای پسر عثمان با آن حق و امانی که حبلت  
 تست توانی در شرف نایب گرفته و خود کرد تو بدان پشته مانی که بخیل نشستی و بخیل گفتی و احکام گیر  
 میجو احم از تو بر گیریم بخیل و بجا گفت من کی انستم که تو بر من نشیمن کردی که فردا شدت بر من گران آید  
 من ترا خردم و جو دات نامم تا چه سود که از دوستی دشمنی تو گران باشم آنچه دست علی گفتی ترا جواب هم آید  
 سب علی از بهر نقصان نیست که در سب است یا از بیگانگی او است از رسول خدا هر کای که اینها را تصدیق  
 نهالی سخن بکنند ه با شیعیان بیکگه تنی خون نوزن نفر از بنی امیه که بد بر کشته شد بد بر دمه است این  
 دروغ صریح است چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتن و چون سخن بیخوارید و بجای رب عمرو  
 بن عاص نموی فرمود اما تو ای عمرو دشمن ناقص بگو همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا  
 از شرافت و هالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فرارش مشرک نداد  
 و مرغان قریش را نزد ایوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث عاص بن ابل

هر كنج در ايد تو ميدهنت ز پست فطرت ترين ايشان تر ابرو زندي نديريت اوجاص بن ايل بود  
 چون بچشد ربي بخصومت محمد كمر بستى پست محمد ابرو خواند گفت چين از جهان برود كن نام او  
 نبرذير كه او اعتقلى نديريت خداوند بر غم اين آيت افروشا **اَلَيْسَ كَانَ كَهَكَ هَكَ اَلَيْسَ كَانَ كَهَكَ**  
 و تو اكن ناشى كه با پيغمبر از بنه اعدا افزون خصومت كروى از همه كس مشيرتر كند يني دى مكشيت نشسته  
 بجهنم فتي تا نجاشى ابرقتل جعفر بن بهطال و بگره مسلمانان كه از زرسل شرادزين تا نجاشيت بود  
 بودند بر انگيزى كوكليت تو موجب ضرر و زيان تو گشت خداوند رايت كفر را بر انداخت رايت  
 توحيد را بر افروشت تا سخن تو در قتل عثمان كه ديگران را كوفه خون دوى خواهى جاي عجب خيلي  
 بر دوى و بيجايى زيرا كه تو اين فتنه بر انگيختى و فلسطين گريختى و با انتظار مرگ و شستى چون خبر قتل  
 او بتوسيد بجاي پستى دافرت ابدى اى دفرختى ترا ملائكت بنى كنم و عتاب بغير مايم بر دشمنى خود  
 چه تو از نخست روز چه در جاليت چه در اسلام دشمن بنى با هم بودى بغير ابراهفتا دشمنى با گفتى دكان  
 حضرت فدايى سزاوارست كه من شعر گويم تو عرب بن العاص ابره ريتى لعنتى فرست نگاه توجه بوليد  
 بن عقبه نموده فرمود اما تو اى ليلاستى بر دشمنى تو نيست چهل ترا بغير شربخه رفتا و تا زيان زد  
 و پتر را در دوز بدست بگردن بسته بخت آيا چگونه مسكينى على احوال كه خداوند عالم دزه آيه بارك  
 او را مومن ناميد و مراد قرآن فاسق خواند نگاه دى بعبه بن ابى سفيان كردن فرمود اما تو اى بته  
 پسر اوسفيان سوگند بخداى كه سخن از دوزانش نتوانى كرد تا بجاوت پروانم و خرد منيتى تا با تو

عتاب کنم و مصیبتی نرسانم و توانی بود تا منظر آردی باشی و ای شری نتوانی گشت تا موجب شستنی  
 هر چند علی را سب کنی بر تو نیا شوم و جوابت گویم چه تو بانه از بندگان علی را بری نتوانی کرد  
 و خداوند از برای کیفر تو پدر و مادر و برادر و نگران است و تو فرزند آن پدرانی که خداوند ایشان  
 را در قرآن یاد فرموده و با تشبهتیم بهم دان اینک مقتلیم می می نیکوتر است که آن مرد را مقتول  
 سازی که در طرش خود باز و جبه خویش یافتی و با تو سازش اگر گشت منافست همی ز اخت تا صبح تو فرزندی  
 آورد که ز تو نبوده و او را بر تو بست ای بر تو سازش اگر گشت که دین و دگر بندی و قتل و کشتن  
 کنی و مقتلیم هم بدی همچنان مامت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادر است و مقتل  
 جدت با خود مشارکت داشت غم ترا با مرسل خدا نفی بیا و نمود اینک گفتی طلب خلافت بودم - من  
 خواستار خلافت تسم الا انکله اجابت تسمین نمودم تا بر من حجتی نباشد این همه تو نظیر برادر خلیفه پستی  
 چه برادر تو در غیر مانی خداوند از اهل حق سلیم و طلب خلافت که اهل آن نیست کمال لع و حرص است  
 و خدا ب مردم دگر با خدای او امیلد و کافات و با خداوند است و نیکه گفتی علی شرفش بود از برای  
 قریش و مکنده بخدای هرگز تخفیر نکند کس که مرجم می بایست مقتول ساخت کس که مظلوم است  
 آگاه از عتبه دی بگردانید مغیر و ابن شهبه مخاطب داشته فرمود ای منیر و شمنی تو با خدا در رسول  
 از آن آشکارا است لازم هیچ بیانی نیست و آنکس هستی که بر از کتابت رحم بهد واجب گشت  
 و بر زنا ی قتل پاریان گواهی داند آگاه هم ترا بتا خیر افکنند حق را باطلان صدق با غلطه

دفع دادند خدا ترا در دنیا و آخرت بعنا و خیزی خذلان کیفر خواهد کرد و نیکه سخن از بنی ابراهیم و بنی امیه بپای  
 ترا هیچ قابلیت یافتنی نیست بهوای معاویه گامی میزنی و تو در صحابی بامارت و سلطنت او بپای  
 می نمانی زکویند خیزیت چه فرعون چهار صد سال سلطنت مصر داشت موسی از آن که خداوند را پوینم  
 از جند بود و نه هوا و غمزه و سختی میگذرانیدند ملک ملک است گاه صلی صالح را عطا کن و گاه بی بیت حاج  
 ده این فتنه نیست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرار در بازو ختگی از مجلس رخاست و بجای  
 خود و شریف بود معاویه بی بهای بخت گفت چشیدید آنچه بشما چنانی از وقت که شرف  
 تبکلم بود تا وقتیکه رخاست دنیا را چشم من سیاه کرد و من شمار اینچ گونه قدرت معاوضه ما نبود -  
 (۳۸۸) عبد الملک ابن عمر که از بزرگان گویند که در آن وقت که عمر ابن ابی سلمه حاکم و دالی  
 کوفه بود مقرر کردند بود که هر شب که سل زاکا بروشا هیر ایل کوفه بنزد او آیند تا آنها مصاحبت  
 و مناصت نماید یک شب داو جمع بودیم گفت شب یارید هر یک شما حکایتی بگویند من گفتم خدا  
 همیشه یار من دارد و حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت  
 تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل زرزو قبول اعطال ندهد گفت عمر القیس ابن حبسه  
 الکندی سوگند خوردم بود که هیچ زنی را در جلاله نکاح خویش نیارم تا از وی پرسید که هشت چها  
 و دو چه چیز است جواب نشنودید کسی چیزی میگفت او منی پسندید عزیمت موصلت فرخ می کرد  
 تا یک شب ای میفرست مزید دید که دختر خنجر در سالی با خود دارد که در حسن جمال ملاحظت بگردی است



امر القیس را جمال نظرانت و زاکت ملاحت و خوش آواز آن دختر پرسید که هشت چهارم و دو  
 چه باشد دختر گفت هشت پستانهای ماده سگان چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای نمان  
 امر القیس چنین جواب باین سوال شنید او را از پدرش خوشنکاری کرد. پدر دختر امر القیس را اجابت  
 کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر و ده گنیزه داده  
 غلام دهم به بد و دو قوت فاف مسئله او را جوابی دید امر القیس آن جمله قبول کرد و بعد از چندی  
 امر القیس یک مشک و عنبر یک مشک غسل پا چوبه و خسته غلام خود را و بنزد دختر فرستاد غلام  
 چون قدری طی مسافت کرد به سر چاهی رسید جمعی از اعراب بر سر چاه مجتمع دیدان پاچه را به پوشید و  
 سرش را با زنون از هر یک ری عنبر غسل گرفت آن جماعت ادعوت نمود و نقصانی فاحش در  
 مشکها پدید آمد عقب پاچه هم بشاخه درخت خاری گرفته و دیدن از آن کیفیات بقیله دختر رفت آن  
 امانتهای سنت خود را با او رساند و از دختر پرسید که پدر مادر برادرت بجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری  
 را نزدیک کند و نزدیک را دور کند مادرم رفته است تا یکی را دور کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان  
 شما شگافه است و چشمه های شما آب کم شده غلام بازگشت بنزد امر القیس آن زمان کلمات چنان که  
 شنیده بود باری حکایت کرد امر القیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و  
 نزدیک را دور کند رفته است که با قومی عهد پیمان کند تا با قبیله دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یک را دور کند  
 مادرش باری ایمنی رفته است تا با مشرک نمون آن زن بزرگدلی و شود اما آنکه برادرش

افتاد نگاه دارد آنست که برای چلاندن گوشت منفرقه است وقت غروب بخانه مراجعت کند اما آنکه گفته است  
 شما شکافسته است مرا و من این است که آنچه که کرده اند و دیده است که آنکه گفته در چشمه های شما آب کم است  
 انشا و باین معنی است که در مشک و عن غسل نقصان پیدا کرده است باز که در جنبیدن پارچه نقصان  
 مشکها چیست غلام گفت برکنار چاهی بنزد یک قبیلۀ از عربی و آمدیم از بنهم پرسید گفت عموزان امر را تقسیم  
 چون این سخن بر زبان من افتد و انداختم که در من سستی بیند و اسباب ننگ عار تو شوم باین سبب  
 جامه او پوشیدم آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان مشکها داد و در آن جامه شایخ دختی  
 گرفت قدری ریسمان لقیس گفت خجسته کردی عزیمت کن کرد که قبیلۀ دختر تو تا زفاف کند و از امر عروسی  
 فراهم نمود و دختر را بکلام با دیگر اسباب داشت روی بر آه در دین او بچاهی رسید فردا غلام  
 برای آنکه در آن دختر را مشغول بکشی شد چون دختر را بسیار بود و بدعا بگشت امر لقیس بای عانت او  
 برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را بخواست با عتس که در حالت غفلت را غنیمت از دست اجماع  
 او را بطغیان مقابل کرد و دستی به پشت او زد و بچاهش انداخت و باها را برداشت بطرف قبیلۀ دختر  
 روان شد چون بنزد یک قبیلۀ دختر رسید جامه بانی که امر لقیس بای خود تهیه کرده بود که در شب فاف پوشد  
 پوشید بنزد یک قبیلۀ دختر فرو داد خود را امر لقیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای فاف پوشم  
 و دختر چون او را دید بشکفتاد که یا امر لقیس است یا دیگری را ضیافت و نمود و دختر بی هیچ نموده از رده  
 و کعبه اطعمای ترندیان بنزد او برد و بنزد او هیچ اعتراض نکرد و دختر قدی شیر ترش برای او فرستاد

بیانشاید هیچ گفت دختر گفت بهمانجائی که شتر ذبح نموده اند خون پلیدی و ریخته است سخت خوب  
 بکستر تا بخوابد چنان کردند که او گفت غلام بخت هیچ گفت چنین فریدگرند دختر گفت شتر آن بود که  
 از شهر خود سوله نوال گفتم اگر خوب است گوید نه با و الا آنچه لایق باشد بعد از آن بجای آرم غلام گفت  
 پس هر چه برای باید دختر گفت چنین بهای زیرین زیرین است از جهت چیست غلام گفت از آنکه بر لب  
 دوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست چیست اختلاج از بهر چیست غلام گفت از آنکه ترا در کنار خود  
 گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طبلیدن آن ایت از چه جهت است غلام گفت از آنکه ترا بران خواهم  
 نشانید آن دختر چون نیگوه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و بیدار کنید است امارت حریت آزادی  
 در قول فعل و ظاهر نیست پس از آن غلام را بگفتند و مقید گردانید و جمعی از کاذبان آن چاه ریختند  
 که امر لقیس آن بود او را از چاه خلاصی اند و بقبله خود رفت صد شتر دیگر با لوازم برشته متوجه  
 قبیله دختر گردید چنان قبیله نید برای دختر خبر فرستاد که شوهر است آمدند دختر لعین کرد و گفت شتری  
 ذبح کردند از روده شکم و طعمای ساختن و بنزد او فرستاد امر لقیس دست بلان طعام دراز نکرد و گفت  
 از کوهان پشت باز و جگر آن طعامی بسازید بیاورید دختر گفت نزدیکی نپلیدی بسترش نایزید  
 نه بنشیند امر لقیس از نشستن آن موضع شماع نمود و گفت بآن تپه را یک سرخ که بلندترین موضع است  
 نیمه بنزد که جایگاه من است دختر فرمود تا قحی شیر ترش بروی عرصه که در امر لقیس زد دست او زده  
 گرفت و گفت شیر ترا زده شد بیاورید بعد از آن دختر بنزد او کسی فرستاد و گفت چه بابائی که دشمن عقد

شرط شد و بفرمای گفت تشریف ال زلنی باید داشت تا خدمت جوان بجای آورده شود و هم آن سواها  
 را که از آن غلام نموده بود اعاده کرده گفت خنجر تلخ به نهایت از صیقلیت گفت از شر مشغولات گفت  
 چنین بهلول و بهایت است این صفت گفت پوشیدن بردیانی و حله های دمی و طنله های مغربی و دختر  
 گفت خنجر تلخ را نهایت آنچه ببت گفت از شستن بر مرکبان را بهواتنا زبان خوش رفتار دختر چون  
 این جلوه ها بشنید گفت ای این شوهر من است و از غدا اگر مرا و بهای الغه نایزدان بند را بفرمود که تا  
 بقتل رسانند و امر قتل بر روی زنا و شغل گشت این همیشه حاکم کوذ چون این حکایت بشنید گفت  
 امشب این حکایت گفتا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطیف تر و بفرمود تا امر اصداء و جازیه دادند  
 (۳۸۹) بعد از آن که سهل و دالایاتین برادرش فضل بوزارت مأمون رسیدند کار آنها بالا گرفت  
 بدوجه که مأمون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در حال کجالت و در فضل نیز بمشال قرار  
 بر آن شد که مأمون بخانه عروس و دو یک هه انجام قیام کند و بعد از یک هه با عروس بقصر خود مراجعت  
 نماید و زکری بنای فتن بود بخانه عروس چنانچه رسم است خدمت که بهترین لباسها پوشد و مأمون پوشید  
 سیاه می پوشید گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسانست از این جهت متعجب است  
 تا آنکه دوزی بجای این انکم که قاضی القضاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیر المومنین لباس  
 سیاه می پوشید جواب گفت که سیاه لباس مردان زندگان است بهمت است آنکه هیچ زنی را باجا  
 سیاه عروس نکند هیچ مرده را باجا می سیاه بگویند بخجی از این جواب متعجب و در آن روز که بخانه عروس



دانه فرارید که از تخم کجنگان رگستر از کواکب سمان دشن تروازند ان خبر باین ابدار تر بود - درآورد  
 بزی بساط ریخت بسبب تنواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند چنان  
 مثلاً آن بود که چشم را خیر می نمود - دختر سرکان بجا هر اتلفات کبود و سر بر نیا در مومن زان بنیای  
 او مشغوف تر گشت در ان بساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک می چون زین  
 را عادت زمانست آن بود که آثار افعال شرم و حیاء بر صفحات خجالت و ظواهر گشت نور این آیه  
 آیه خواند **اِنَّ اِلَهَکُمُ الذِّی لَا یَسْتَعِیْجِلُ بِالْاَمْرِ** مومن دست باز نشد نزدیک آن که از غایت فصاحت این  
 آیه بخود شود مومن باین ارضه مشغوف شد بعد از آن خانه بیرون نیامد هیچ کار مشغول گشت  
 (۴۹۰) عمرو بن معد که از جمله مقربان ارکان دولت مومن بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه  
 مصادره حاکم را بنوا از فرستاد و در آنوقت که را بشتت بود کشتی نشسته از بغداد بطرف بصیر حرکت نمود  
 که از آنجا بطرف هوازوم یکت که در غایت گرمی بود از کنار جلگه شخصی را نداد که ای کشتی برای خدا  
 مراد یابید که هلاک ابراهیم شدین بفرمودم تا کشتی را کنار بزنند پیر را دیدیم بی زاد و در حله سر پا برهنه که  
 پیر سن کهنه پوشیده بود غلام گفتم از وی پرس که چه طلب دارد گفت مروی بیرو ضعیفم چنین که می بین  
 و بیم است که قنابل بسوزاند از گرمی هلاک شوم خداستعالی شما را خیر بر جی کنی بحال مرا  
 امروز تا شب این کشتی بیا را می طبع او را دشنام ادو با ناک و در دمر بازی رفتیم گفتیم او را کشتی راه دور  
 چون کشتی نشست گفتیم تا پیر سنی دست را بودا و نداد دست روی خود بشتت ساعتی آنرا شش نمود

گویم مرده بود که نه بود چون وقت غذا رسید شرم داشتم که در اجازت باشم و نفتم تا با من بر سر سفره  
حاضر شد طعامی بدست تربیت بخورم و گفتم که نه نیست گرسنه بودم است ظاهر بود چون خوان برداشتم  
میل داشتم که برخیزم تا من تکبیر بخوانم و بی نفتم خواجہ چہ پیشہ انی گفت با من کی بر من معلوم شد که  
جزا است پای دل از کردم خود را بخواب ختم و متروک بم که از نزد من برخیزد در این خیال بودم که او گفت  
عمرت را ز یاد راجہ پیشہ است با خود نفتم این بلا خود بر سر خود آورده ام این ابله این ہمہ نعمت بحکم خودم را  
می بین کیا نفهمید که من از چہ طبقہ ام چنین کسی را از پیشہ نمی پسند برای منع کدیت خاطر نبای تہزاد  
صحفریہ ابا او گذاشتم و نفتم شغل من نشی گریست گفت انشا بر پنج نفتم است تو از کدام کی چون این حرف  
بزرگ را شنیدم دست نشستم و نفتم آن پنج کدام است گفت یکی کتابت خراج است کہ بشرط حاجت  
و وفوراری تمبیق عالم بودم کتابت احکام است کہ باید بجلال احرام خلائق اجتماع اصول فروع  
بصیرہ دوم کتابت محاکم و قضای است کہ باید بقصاص حد و جرأت مواہیات و سیاسات آگاہ باشد  
چہام کتابت شکر است کہ باید در احالات بحال شناخت و اب بقدر او شکر و تر تہیج و خروج معلوم  
باشد پنجم کتابت مسائل و توقات است کہ باید تر تہیج و اب جات الشخاص و کیفیت و مخاطبات بدانند  
و مقام اطالہ ایجاز بشناسند حسن خط و بلاغت اول حاصل بود تو از این پنج گانہ کدامی نفتم کتابت سابع  
گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوہر کنند خواهی کہ در این باب چیزی نویسی چگونہ نویسی - آیا  
تہنیت نویسی نفتم تہنیت ادہی ندانم گفت پس تعزیت نویسی ہر چہ فکر کردم چیزی بخاطر من نیامد

گفتم از این معاف دار گفت و اینست که کاتب رسالتی گفتم من کتابت خراجم گفت اگر میرزا عامل  
 ناحیه نماید تا معامله عایار البعل فی الضاف فی ضلعه کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و ظلم از پیمایش  
 کن زمینها کند و گوید که در پیمایش من ساخت بر ما ظلم فرموده و از تو خواهد که در جسد تو پیمایش من شود تا حقوق از تو برطرف شود  
 بر سر زمین خود برو و زمین و قطعات متفرق و به کمال مختلف بود باشد چگونه پیمایش کنی گفت طوطی عرض  
 اندا گیرم و با هم جمع کنم و مثل و ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سرود و سرود تیر بود و در تیری آن تقویسه باشد  
 پس آن نصیر ضربی که تو گویی درست نیاید گفتم من کتابت باغیم گفت چه گویی در آنکه در دیوانه است و در آن  
 حامله بگذار و یکی پس از دیگری خرد و مادر خرد و خرد را که او را پس بگذارد و پس را بردارد و برای خصوصیت  
 نزد تو آید چگونه معلوم خواهی کرد که پس از آنکه دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کتابت قضا هم منستی گفتم من  
 کاتب بشکرم گفت اگر وقت عرض بشکرم و مود که نام ایشان پدران ایشان کیسان باشد و از یک شهر باشد  
 و هیچ عاملی مخصوص نشده باشد چگونه نویسی نام ایشان و اگر یکی جوابش بشیر و دیگری کسر باشد  
 آنکه جوابش کسر ادعای افزون کند چگونه تمیز دهی و حکم نهائی گفتم نمیدانم گفت پس کتابت بشکرم منستی عمرو  
 گوید از نادانی خود بسیار شرمند شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوا الهما را تو هم جواب بیانی  
 گفت بشنو تا بگویم دیکت یکا با تالال بر آن که من بآنها قانع شدم من با او گفتم که می شج تو گفتی  
 که من بآنها هم گفتم بآنها سخن نه بآنها و یا چه گفتم پس ترا چرا با این ملت می تنیم گفت من مروی نوشید  
 تریت که بکار مانده و از بی شغلی عزم سفر کردم در انشای اقطاع طریق بر من دست یافتن و حال من بجا



رسید که شاه مسکینی امر نمودم جماعتی بادادند و ماهی هزار و پانصد سهم برای او معین نمودم و پیشکاری  
 خود را با واکذا کردم و از دست و کارهای بزرگ بنجامدق شد (۳۹۱) زیاد بن ابیه از ان  
 کین و کیدی که از امیر المومنین علی و دوستان آنجناب خاطر داشت چندان که تو هست شیعیان  
 آن حضرت اقبل نهیب میکنید و محبت سازد و سازد و کوتاهی نکند و سیل بن ابی سرح که از مخلصین و  
 موالین آنجناب در کوفه می نشست چون زیاد و از کوفه شد در خاطر نهاد که اگر گرفته اقبال سازد  
 سیل بن معنی مطلع شد و از کوفه فرار کرد و به مدینه رفت و در صورت حال ابوسعید حضرت حسن را رسانید  
 از آن بومی چون زیاد فرار او را بدست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع مویش  
 را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را گرفتند و در حبس افکندند حضرت حسن زیاد بن ابیه مکتوب  
 کرد از حسن بن علی بسوی زیاد بن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردمی از مسلمانان را  
 نمودی که حکم نمودن زیان در بار او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ما خود دشتی  
 مال او را و مجبوس نمودی او را و احوال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال مال او را باز  
 چمن او را و نپناه خود گرفته ام چون این مکتوب بر یاد رسید بر او ناگوار آمد و جواب نوشت این محنتی  
 است از زیاد پس بوسیفان بکین پسر فاطمه همانان مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود و بر  
 نام من مقدم گذاشتی حال آنکه تو حاجت مند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار و از اهل سؤقه  
 و مافران میبویی بدان سان که سلطان مطاع سلطان رعیت خود را فرمان مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من مریضی ناست و در پناه خود می درسی و از سوگن نجای که اگر مردمان پست گوشت تو جای کرد و را  
 بکروم و بسزایش سامم کل هیچ گوشتی نزد من نبر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون از مردم من و من فرست  
 اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست اگر او قاتل سامم از بهر گشت که در فراق ترا دوستی او چون این  
 مکتوب بجزرت من سید بیگو نه جواب نیست محسن ابی فاطمه الخدیجه بنت جهم اما بعد فان رسول الله قال  
 الولد للفراش وللمأخر الحاضر معنی اینکه تو بخود خود را نسبت باور نمیدان می کنی چه بهمنبر اکرم منزه است  
 که فرزند که بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام بوجود آید مادر پدری نیست نصیب بنگست یعنی از  
 حرام زن بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای او فرستاد و کاغذی که باید بحضرت  
 حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد و چون معاویه مکتوب یاد او ماطالع نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و بر آشفست  
 و بسوی زیاد بدینگونه مشغول گرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق معبد بن سرج بدنگاشته  
 بودی من فرستادم از تو سخت شگفت آمد و دانستم که ترا در خلعت است یکی بسوی ابو سفیان و دیگر بسوی  
 از جانب ابو سفیان صاحب بنرم عزمی داین سوره ای از جانب میانه است که ترا در نمود که بسوی حسن  
 اینگونه مکتوبی و پدر او را سزاگویی و فاسق خانی قسم بجان من که تو ادوی العنقی از پدر او حسن  
 که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوارست اگر بدید اوصاف نگیری از تو نگاشته است و تسلط حسن تو  
 حق است و سلطنت مثل حسن کسی بر ائمه اهل بیت است و در نزد تو بخشی بزرگ بهر عظیم بود  
 که بسوی تو قبال کرد و تو قدسان ندستی از خویش کردی تا آنکه کس از تلاولی بود بهر سزید هم اکنون

چون کتاب ماطالعہ کہ دی بی تانی رہا کن سہر کہ را از سعید ابن ابی سرح ما خود ہشتہ دوحانہ اش را  
 کہ خراب کجی بنا کنج ابن سان کہ بود و دوش ابا ز کردان و من کجمن نوشتم کہ اورا غیر سازد اگر بخوابد  
 در خدمت و باشد اگر بخوابد کہ نہ مراحت نماید ترا بہت زمان ہیچ وجہ ہر حکومت و سلطنتی نیست اما  
 مکتوب تو کجمن در انصوب در گاشتی دای بر تو ہرگز حسن طوط ہنر واقع نشود با ما و دیگرہ است اورا کہ ہم  
 مادر منو بپاشتہ مگر ندانی فاطمہ دختر رسول خداست اگر با جزہ مقدرن باشی انی کہ فخری از این نسبت افزون نیست  
 (۳۹۲) موخین می نویسند کہ چون سکنہ ذوققرین ہللا و چین نوچی اوریدہ نمی رشتہ گشتہ بود کہ حسب  
 دسار گفت رسول خاقان چین آمد ہست با سخوابہ سکنہ گفت بیا چہ چون در اسلام کرد و بایستاد  
 گفت عرض محمدانہ اجازت خاقان آوہ ام سکنہ گفت تا حاضرین بیرون رفتہ فقط حاجب اند  
 سکنہ گفت بگو مطالبہ گفت بر پادشاہ آشکارا کہ من کہ بخدمت آئمہ خاقان شاہنشہا چہ سنم  
 دار تو سوال میکنم کہ از من چہ خواہی مقصد مراد تو چیست قضای تو بچہ نوع حاصل شود اما اگر ممکن باشد  
 و تحصیل کن کو شہر چند ہر من سخت آید خود را از حزب مقاتلیہ نیاز گردانم سکنہ گفت بچہ این شدی نہ  
 من کہ نفس خویش را عرضہ تیغ ملک ہوت میر ملا ساختہ خود را بی اختیار دہ و طہ اسیر می ندختی گفت ہا کہ  
 دہتم کہ تو مردی عاقل ذرا نہ دیسان ما تو عداوت یرینہ و حقد قیدی نیست ہیچ خوئی برفتمہ کیگر  
 نہ ایم کہ انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است کہ کشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من  
 دیگر پادشاہ کنند و بر تخت مملکت نشاند و ترا مقصود بہت نیاید بنامی حاصل شود و در صد انتقام

برآیند بکنند سر پیش فکند و است که او مرد دشمن و با خود است گفت خراج سیاه ملک است این ده  
 خاقان قبول کرد و بکنند گفت چنین مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن  
 قصد من کند بر من غلبه کند بدو دست کمین استجا کند محروم ماند بکنند گفت اگر خراج دو سال استفا  
 کنیم چه فرائی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر از آن باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار  
 کردم چون باشد گفت کار ملک لشکر زبانی نباشد اما از ترقی باز مانم بکنند گفت که بخرای سه ماه  
 رضی شد خاقان از او لشکر نمود رفت چون با بدو در مقابلین طلوع آفتاب کرد چنانکه از حد و مرزین  
 بودند رسیدند و اگر دشمن را فرو گرفتند فرج بکنند بر خود از ملک تبریدند حیران ماندند بضرورت  
 بر چار پایان خود سوار شدند و حرب ساخته گشتند خاقان چنین بکنند را ملاقات نمود بکنند باو گفت  
 عذر کردی ما را صلح فریفتی و جنگ استعد گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و خدای من همان  
 عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبردار می طلسم و اگر  
 مرا ضعیف و قلت لشکر ل نفرایند و ثروت و شوکت من بیند آنگاه در نظر پادشاه در آمدن لشکر من اندک است از  
 بسیار و من از روی عجز و بجاوگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز و جسته مرا نصرت میکند و نماید و  
 قوت می دهد بر بسیار کسان که بعد از آن است از تو بیشترند منظر و منصوبی گردانند گفتم که با تقدیر آسمانی  
 ما فایز و یکن و با تائید بانی مقادیرت میوند از این جهت مطالبه با انتقال اقیانوس می کردم بکنند  
 گفت بیغ باشد چون تو کسی چیزی توقع کنی زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیدم آنچه از تو

خویش کردم همه اسعاف کردم و همین بخطه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون وند بادشاه حسین از  
او لشکر نمود و ضحاک پنج سکنه قبل از این از آن خواسته بود برای اسکن و رفتن او از مملکت حسین خارج شد  
(۳۹۳) چون مأمون از بغداد بخراسان رفت عمر او ابراهیم بن مهدی جمعی را در خود جمع نمود و ادعای  
خلافت کرد و بغداد را تصرف نمود و در مأمون با فوج بقصد مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی  
او را اسیر نمود و با احمد بن ابی خالد که از جبال بزرگ بود پیوسته و گفت داد حسین از ابراهیم گوید که بنیاده  
پنج روز در نزد احمد بن ابی خالد و دلی بان مدار میکرد تا یک شب بعد از این که نصفی از شگفته شده بود بنزد  
من آمد از من می گوید هم برین آورد و زهری بر من پوشانید بر بالای دلبان و گفت سیر المومنین طلبید  
است عشته باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالتی هست از این جهت حمزه بن بن پوشانید که اگر در آن حالت  
مأمون حمزه بن بن نگار نشود و باری مر سوار نمودن و خود تا بدار الخلافه آمد و مرا یکی از مهران فوج که  
در آنجا حاضر بود پیوسته و خود بنزد مأمون رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفه میفرماید که ای فایق  
آنچه از تو سر و از بغاوت شقاوت و فساد و سابق ترا کفایت نکرد که اکنون شب هم بخواب غنمه بختین  
و فساد بر پا کردن بر آدمی اگر بختی داری بگو و الا بختیم و صلت هم کرد ابراهیم گوید چون این بخان شنیدم  
فهمیدم که سستی بر منی است و با خود گفتم اول در این بختیم و در تا بسبب غضب سوارم شود با خودم خن  
و جان من بخت است و بختی فرما که مرا از دست او بجات دهمی احمد گفت ای بر تو از دست من چه آید گفتم  
از تو خواهم تنم که آنچه بگویم بدین کم و زیاد و سانی گفت این کار کنم گفتم با و گو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیرالمومنین عقل اردشیر هم دارم لابد از تو سوال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست  
 تو بگو که بر اوستیم میگوید که را وقت که امیرالمومنین صد هافرخ از بغداد و بود و غائب گان عیان این  
 شهر با من بعیت نمودند و شهر تصرف من آمدن تو استم امیرالمومنین مقاومت نایم با نیک نانی شکست  
 خورم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیر می گرفتاری چگونه ممکن است که بخالفست امیرالمومنین  
 قیام نایم و کاری از پیش برم و حال نیکنه هیچ دیوانه این کار نکن از هر گوید چون این پیغام با من  
 رسانیدم ساعتی در پیش انداخت گفت است میگوید و را باز گردان بجای که بود از این کلام نامون  
 امیدار شدم چون تی بگذشت سینم تنگش تا آنکه شبی از غایت تنگ لی لباس نماند بپوشیدم  
 و از انجایی که بودم بیرون آمدم و کوه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از پاسبانان مرا شناخت مرا گرفت  
 و بنزد دروازه شهر برد و در آنجا این خبر را با من رسانید با من با و گفت که و را باها مخال لباس  
 نگاه از تا وقتیکه طلب نمیرد صبح آنشب مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف بزرگان بنی هاشم را  
 در آن جمع نمود و خطیبی به خاسته رفت و ظفر و را بر من آغاز کرد و شرفی فضل بزرگواری ادبیان  
 نمود و در آن اثنا مرا با همان لباس نماند با مجلس آوردند و بجلالت سلام کردم و گفتم یا امیرالمومنین  
 تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه و بزرگی که کرده ام حکم تو بر جان مال من نافذ است اگر خون من نیزی  
 بر تو جازا اما عفو تو بزرگواری نزدیکی است خداوند ترا بر جمله عفو کند گان فانی گردانید است  
 چنانچه مرا بر جمله گناهان اگر بدین گناه و اخذ فرمای عدل شد اگر عفو کنی فضل جنان با من

را وقتی دست او در به برادرش بود بحق و پسرش عباس سوار کاروان دولت اعیان مملکت نمود و  
 گفت در باب چه میگوید بعضی گفتند باید پسرش ابرجمی گفتند او را بردارند بعضی گفتند در جمله است  
 غرق نمود و همه قبلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند و مأمون دی باجمی را بی خیال  
 کردن گفت تو چه میگوئی درین باب چه گفت اگر او را کشتی در اینجا ریشل خود بسیار بیای چه پادشاهان  
 ازین مژگن بنگار بسیار گشته اند و اگر از او عفو فرمائی در این کار ترا مثل مانندی نباشد چه پادشاهان  
 از اینگونه گناهی کاران گذارشته اند و آنها را با انتقام رسانیدند و پادشاهان ممتاز با شاهی حال  
 خود بنگرند که کدام اولاد تراست اگر پیری غلبت نمائی ما را بر آن اعتراض نیست اگر خواهی که درین فضیلت  
 و نبقت متفردی از بزرگواران تبعیت مأمون ساعتی سر بر پیش فلک پس سر بر او دوگفت ای  
 احمد آنچه گفتی اعان کن احمد را عاف کرد و مأمون گفت آنخواهم که فضیلت خود بستم از شرک ممتاز -  
 ابراهیم چون این شنید رقص از سر بگیرد و خود را بر قدمهای مأمون انداخت و از تقصیرش گذشت  
 و دلخوش نمود (۳۹۴) بعد از آنکه ابن یاسر حکم نریز حضرت یثیال شد حسین ابن علی را در کربلا شهید  
 رسانید و نمود و اخذ ترا عصمت و خیران حضرت ختمی مرتبت اکوفه کوفج و هنجون لهیت سات  
 بنز یکانه ریذ بدیشران کوفه برای نظاره و خارج شهر مجمع شد چون اسرار یذ اهل کوفه از  
 مشاهد آن منظر هشتادک حالت رفت و اسرار بنای گریه زاری گذارند و اظهار پشیمانی و شرمندگی  
 نمود و عقیده بنی یاسر زینب کبری دختر امیر المومنین علی علیه السلام چون آن حالت اشاء و فرمود مردم را

بخاموشی اش او نمود چون همه کس شتر و قمار گرفتن و همه پاسبان خود و در بر مصطفی بجای آورد و پسر کو  
 خود حیدر کرد و از اینها خبر و مناقب بتو در شمره از شاهان و اولاد و از محدوده آنجناب رفیع و عالم دین هم و بعد  
 شرکت بتلا و محسن آنجناب تا هنگام شهادت بنمود و شرحی از فضائل خوانده نبوت حیدر گفت  
 ای حکام و خدا و مردم این گیره را سکوین این ناله را سکوت مباد حال کن و از شما بدان زن همی مانند که از  
 باندا و تابین شسته خویش نیکتاب همی داد و از بسین تا شبا نگاه بانته همی کشاد بنیای ایمان بر مکتوب  
 نهان از خاخر دشمنی لاف لایع دیگر چایم توان داشت که چای پلوی کینزگان و حقد و دشمنان جمع آوردند  
 همانا سبزه بر سرین ستم در گور نهان نمایند لای بر شما گلین گریستن برادر مظلوم من است آری بسی بگریید  
 که بدین گیره سخت است و سزاواردی اندک بخندید که عاری بزرگ عیبی عظیم بخویش و داشتید هرگز این بنگ  
 از خود نتوانید داشت چگونه و این شستن که فرزند رسول است و بنامان اهل شت پناه گشتگی بلیا و حادث  
 و مفرغ نواب نور هدایت و طیب خستگی خود را گشته آید و ذخیره که در تخیل از ایشان فرستاده بپوشد  
 باری که بر دشمنان و نهاده میلاک و مرگتان با و که این کوشش بیفایده ماند و این سودا سود نیست و غضب  
 خدا و دیگران را میسر و خواری و مکتب بر شما فردرختی ای بر شما آید و این که کدام بگزارد رسول خدا انبیا فتنه  
 چه نمیدانید که ایم عمرت مراد و ریت و با سیری بر میخون پاک و بناحق بر خنجر کاری سخت  
 ناخوش و قبیح نمود چه چند آنکه قضای زمین و دست آسمان است آیا و تعجب که چگونه آسمان خون بنارید  
 بخدا که خدا بکسی نهانی بسی سخت ترا شد که هیچ کس ناری شما نکند حالین مهلت فریفته نشود که از





سوال کرد و جوابی نشنید یکی از جاری گفت این زمین خرقاطه زهر اونس و خاتم الانبیاست این یار  
 وی با حضرت نوح گفت پاسبانهای که شما را بکشند و شما را ساختن سخنان شما را دروغ گردانند زمین  
 در جوار گشت شما و ستایش خداوند را که را پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه الایش منزه و پاکیزه داشت  
 این چنین نیست که تو گوئی همانا با حقان مفتضح شود و با جران بر دوش گویند آن دیگران را بنیاد گفت چگونه  
 دیدی صنع خدای او را به برادرش بهیئت خویش زمین گفت بجز بیکوی که خیری ندیدیم اطمینت من جمعی بودند  
 که اراده ازلی القتل ایشان تعلیق پذیرفته بود و جد بزرگوار و پادشاه ما را درین حال خبر داد بودند و  
 ایشان انتظار حکم سحافی و تقدیر بانی می نمودند بدان صحنی گشته بمضاجع خود در دنیا و مازاد در آخرت  
 تشریف فرمود ای پسر پادشاه غریب ای تعالی ترا ایشان در یک صحن جمع کنند تا با تو خاصه نماید  
 براندیشی پسر جان که ترا در ظرف و قطعه باشد ایشان این یار را از این سخن و غضب و برافروخت  
 عمر ابن حریث مخرومی گفت ایها الایسر زمان را برگفته ایشان مواخذه نمایند علی بن الحنفیه بن ابی تمره  
 مصیبت رسید را این یار گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغنه طغیان بکشی برادرت  
 آسایش داد و بگفته شدن می متابعتش و در پنج انحاط رسن گرفت زمین گفت نیکوکاری ساخته و  
 طرفه می پراخته که بسبب آن روح و راحت ذریع بال توقع می کنی ای زردنی بهر و دارد ایشان بی نصیب  
 از شراب غم و مرشد و بهر طعنه با پادشاه از دست شاه تو هیچ میدانی که چه کار کرده و بهتر خانان نبوت  
 کشتی و اصل ذریع و ستان سالت را قطع کردی اگر این معنی شغاسی دل است آری شغایانی پس از این



لَعْنَتُهُمْ هَاشِمِيًّا لِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ وَبَارِكْ لِمَنْ يُرِيدُ إِنَّكَ تَكُونُ مِنَ الْمُفْلِحِينَ

مِنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ الَّذِينَ كَانُوا يَعْبُدُونَ

مخلص طلب مقصود آن ملعونین است که آنها را فریضه با تائید بندگان کافر خود خطاب نموده  
میگوید ای کاین اجداد پدران من که بدست بنی هاشم در جنگ و دیگر غزوها کشته شدند افروری دوزخ تمام  
گرفتن مرا می‌دید و محمد حسین تبریک گفتند بدستی که بنی هاشم با کائنات سلطنت بازی کردند و با هم دین  
مقاصد و انجام دادند حال آنکه پیغمبری بودند و حی نازل شد از آنها همه باب سلطنت ریاست بودند  
در بر زمین این اساس انتقام از آنها و گذاری نخواهم نمود و آنها را کیفر اجداد خود سزا دادم و خود هم داد  
در آن هنگام حضرت زینب سلام الله علیه پاسبی خاسته این بیانات فرمود و آنکارا سخن خداوند را استود بر  
جذب و گوار خود و در دست او چنانست که مناسب از کلام الهی تلاوت فرموده گفت ای سپهر وایه  
بگمان تو کار را بر ساخت بگریز و انتظار زمین آفاق بر ابستی تا آن حکومت و سلطنت که را بود بر تو مسلم  
کشت و هو این جهان ترا منظم و ساجدانی آگاه و ما را که دریت طاهر و الهیت سلیم با سیری مانند  
بندگان ز شهری شهری برانند خوشدل و شریک نشینی از روی کبر و خیلاهی خرامی نظر عجب بخوش  
همی بگریزی پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب  
مکن مگر این آیت فرموده کرده که خداوند فرموده و لَّا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا يُدْرِكُ الْكُفْرَ خِيَا  
لَا أَنفُسُهُمْ أَنَّمَا عَلَىٰ حَرْثٍ لِّزَيَادِ وَالتَّوَالُفِّ مَعَدًّا وَبَعْدَ ذَلِكَ هِيَ لِي سِوَرِ زَادِ شِدَا مَگر از اینها

و دادگریست که تو زمان کنیزگان خود را در خانه پر پشت پادشاه داری و دختران بنیبر از شهری شهریه از  
 کرملتا بشام بی برادر سپردی یا در از نظر دور نزدیک و در شریف همی گذرانی آری از چون تو امید  
 که توان داشت که در درخت جگر پاکان کیسه و گوشه شیش از خون شهیدان دین از کس که پیوسته بخیم و شمی  
 و عداوت را با طوطا داشته بگویم و قمار مستعربا شده تو چون لب ندان ای عبل رستنی و با جلد و کافرخوش  
 مباحثت می این گناه بزرگ پیمیزی نشمار می خود را بدین جبارت بفکار نه پنداری چگویم چنین نکنی و  
 نگویی که هیچ فرزندان رسول برادر می از خون دلا و عبل الطلای بی زمین سیر سباحتی و بدان خج و در اینخوانی  
 اندکی شکست سیاید که بسی بزرگزد که از همان شربت که آن نوشید تو نیز بخشی و آبان یکجا نگاه مجتمع  
 آبی انگاه آرزو کنی که ای کاش ناگفتنی نگفتمی تا کردنی نکردی ای با ضلای حق ما بتان فتهقام ما تو خود  
 بجوی و بر این تمکاران که خون بر بختن غضب می عذاب فرد و فرست بخدای ای یزید تو پوشت و بدیدی  
 و گوشت خود به بریدی آرزو که بار تعالی در مقام محمد میان رسول و عمرت و جمع کند حق ایشان از ظالمان  
 بتاند تو نیز حاضر می خون فرزندان او با حق ریخته و پرده حرمت و پا و کردن و دریت و با سیری بده  
 دران هنگام که خالوند او باشد محمد اوری کند و حیرل یاوری نماید زود باشد که بداند آنان که ترا  
 و میارشد و بر گردن مسلمانان سوار کردند چه بگویند از میان مسلمانان اختیار نمودند و روز بر انگیزش کلام  
 یک شب از روز تو بد فرجام تو خواهی بود همانا مخاطبه محضره تو برین گران می آید چمن و قیتر را خردی و پیرام  
 و در زشت از بزرگ می شمارم لیکن چنهماسر شک زیرت سیننه آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بدست طلاق که لشکر شیطانند کشته گردند اینک در دستهای شما خون میچکد از زندانهای شما  
گوشت مای یزدوان جسادهای پاک پاکیزه که بر خاک کر بلا افتاده گذرگاه آدم و دوان هست ای یزید  
اگر امر و بغل بنه نیست انگاشتی زود باشد که ما خود عزامت باشی بدست یکنی جز آنکه از پیش فرستادی دست  
خداوند بر بندگان تمام کنند و در حضرت است و ست سکایت و عطا و اکنون از خلعت یکیت دست باز دارد  
و دقیقه از بند مسمی فرو گذارد این همه توانی ذکر ما را محو کنی و حی ما را بیملانی و بر گواری ما را کم کنی  
و خوشتر را از این عابر بانی عجل عجل است ایام تو قلیل و جمع تو پر گزند و روز تو گذرند و نگاه کسی  
ندای حق در دست که نیست خدای بر ظالمان است پاس ستایش خداوندی را که ختم کرد و رایت را بر ما  
سعادوت را در انتها رحمت نهادت و در حضرت و خواستگاریم که نواشد ای ما را کمیل فرماید هر روز  
بر ابرایشان بنویزاید ما را بخلیفه ای نیکو خلف دارد که دوست پرورگار و دود خداوند رحیم حبیب خدا الله  
و نفع صبر الوکیله یزید موافق نمی افتاد که زینب را بدین بخنان درشت کلمات شتم آئین بر غضب  
و خط او در خوست که غری بر اثر شده نماند و دیدنیبا کانه سخن کنند لاجرم او را بدین شجر جاکت ۵

يَا صَبِيحَةَ نَجْمٍ مِثْلِي صَوْنِي بِمَا أَهْلُهَا لَيْسَتْ عَلَيَّ لَيْسَتْ عَلَيَّ

مخلص طلب کنه زبان غریه شمشیر از چرخه اگر زاری و تیراری کنند حق دارد چه مرعز زبان بسیار  
مشکل و گوار است (ملوک) اگر بنظر مصفا و وقت بیانات نکات فلسفی الفاظ این گمانه خدو بزرگ که  
کس ترا خجالت عالم مثل از اربابشان میدهند شما هژمایت ترا بخوبی خواهیم تصدیق نمود و ضعیف الشیر

درین دو بهترین شاه گواه است برای این مقاله اساس پاکیزه صحیح پیرجای این انسان حقیقت  
 که جودش بنیالیا سنیت و عالم شود و گشته اگر نظر حکیمان در آنج زندگی و احوال و مصائب  
 صبر و علم و دربارش نمایم مات و متحیر و بهت شویم اگر فکر خود را در بیانات غیب گوی و منطقی وی  
 بار یک نیم از پیشگاه پیمایش بنیات متعجبیم شهادت ابی ربیع ادبی فلسفی ریاضی نظری کلماتش  
 موجب جلب نظر علماء اهل نظر است اوقات آنکه که پس از آن مجلس شوم در عرض سنین متداوله در این  
 عالم ظاهر شد زبان تاریخ نیز بدان باطن است بهترین شاه گواه بر صدق مقال علماء حاضر باشد  
 تا آنکه در بین مجلسی که مشغول بر از جمعی مردمان خلیط از اراذل او باش می باشد تحت سلطه یک سلطان  
 جابر قاهر متبانی همه چیز غایب سکر غلبه فاحشیت چنان اوست بهوش نون که هیچ چیز مکان جلوه گری  
 از اراذل و خندان اش نداشته باشد آیا ممکن است درین گونه محض کسی کلام و منطق بر خلاف این پادشاه طاعت  
 الا را نداید بلکه بحسب میزان عادت و طبیعت از برای حال غیر ممکن تا چه رسد بیک نفر زن مخدیره که  
 همیشه در پرده حجاب تنور و عتبه خانه اش پناه گاه هر نزدیک و دور از من حیاء و عفت و عصمت و شرافت و  
 بزرگی تربیت شد و صدا و آوازش از خود بی بیکانه نشنیده آیا چگونه تواند که رنگ و محفل و محضر بیان  
 و باطنی نماید بلکه مقتضای طبیعت بشری را این مواقع با آنکه در پیش این نواز از حدت در گوشه و کناری  
 مخفی و صلا و از خود را از خوف و عیب گرفته و دست برد بان میگذازند لکن کلمات سیمیه میوه خود را فروش  
 می نمایند لکن عقیده لغزش زنی کبری صلیقه صغری که نمیره خاتم الانبیا و دختر سید اوصیا

چون جوهر وجودش برخلاف محذرات عادیه بود و تربیت شد در من حی عصمت طهارت و نجاست  
و علم و نتیجه حرکات حیثیات آنجا بر عیند ابرعکس میداد سارست ذلت و مظلومیت این عزت است  
استقامت این آیین زنده بودن نام چند پدیده برادر خانوادگی خود میداد است با بدو ضعیف مجلس او را  
پزشان ننمود و آن موقع مجمع عظیم با کمال بی اهمیت نظری فرمود و یکسان طلق زین فصیح لفظ  
و تکلم فرموده و خطبه آغاز کرد و با کلمات مذبذبه پاکیزه حرکات حیثیات نیزید و محض آن جمیع غیر بر شمرید  
و او را تعینق و کفیز نازک خط و از حزن شیطانی آزاد داشتگان ایشان بیان نمودند است میفرماید  
ای نرید آنچه خواهی در حق نابد نمون ماکوش و در پست نمودن نام مایهی چند ناکه هرگز نتوانی یاد  
ما را از اذهارن اذکار در این روزگار مجذوب و ناکوشی و حی ما را میسرانی و آمد ما را درک نخواهی نمود و عا این  
واقعات تو بهینه اند نهیچ هیطیل در کارات قلیل است جمعیت نزدی پر کنند و زرت را نکه زانی گذر  
است قلیله التقریش خیال با قبا خطبه بلند را بخواند مطالب آنرا با کمال اعتقاد و ایمان بیان نمود که گوی آنچه گوید  
می بیند از این جهت که بمی مان بزرگ بن خند و را عالمه غیر معکله گفتند و از نکات بیاتش بهر وفاء و بزرگو  
مردمان آینه و صدق کلام حقیقت بیانش رها نمودند و حیثانکه آن خند فرمود تا از روم و عظمت  
و شکست خانواد و معادیه بر روی بباد و نفارت و مظلومیت حسین بن علی خان و ان اش روم و کجی کفنی  
را زنده نموده قدمها فرمود از راه کفر باز و دیانت داخل نمود و فیج فوج اقوام مشرک را برکت یابد  
مصاب این خانواد در اثره توحید داخل شد چه قدر مردم عجم و عرب این قرون عذیه و شیفته



خانواده پیرانیت بهر طریقی که بخواهد گواه اوراق تاریخ و کتب برگزیده نگاشته  
 است بدینسان که از جمله قطعات مهمه عالم است و عرض منیر قلبیه حقیقه قدما نفوس از برکت مظلومیت آن  
 خانواده بشرف اسلام و سید الشیخ و جلال شد و همان متمسکه شد جهان مجلس منوم پس معاویه بن مرو  
 برای معلوم گردید ایشان در روز دراز و دو مخلصین آنان و دستگیر کجاست یزدین و سر اسرا خاک است  
 و پستی برادر و فایان شیعیان حسین ابن علی را و قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندستان  
 و غیره مشاهده کن که بخلاف بمشورت حرکت چارانه دی سبانه شدن نام به طبعیم برگردید باندازه که بجانب  
 و کمانیکه عقیده بدین اسلام دارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دین است و چند زندقه عقیده کامل حضرت الیه السلام  
 دارند و بعضی که اول و وسیله خروج درگاه حضرت امین اند چه بسا این خود مردم و قطعا عالم شیوع دارند  
 خاصه در هندستان که انوال سنگفت صرف تغزیر می شود گوی حضرتش می نمایند آن ابرترین قرب  
 و ثوابید این برای تصدیق دشا به بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندستان است که از مراد  
 سلاطین و درجه اول خود مختار هندستان است و همانا راجه گویا راجه با کمال عقیده و متابعت در  
 دیانت هندی خود بود و در حزب شریکین چنان شیفته مظلومیت حسین گشته و خلوص تائیدی  
 نسبت بان جود مقدس پیدا نموده که باب حیرت است این شخص از مردان جنس لغات پرست  
 متعارفی نیست و در هندستان عقل تدبیر ریاست اطلاعات تمدن امروزه تحصیل دل شمرده میشود  
 و سالها در این تحصیل نوع و سیاحت کرده و با مردان بزرگ معاشرت امروضا صاحبی خروست غرط

بر سلطنت الاستقلال اعلیٰ را داراست مع ذلک ایام عاشوراء با کمال محبت و خلوص شخصه ماتم میکرد  
 و بعد از ادای منقول میشد و از برای صیانت اطعام بحیرات آنحضرت زری ده هزار دینیه که در این ده روز صدقه  
 در پیشگاه میرساند این مبلغ برای خیرات صرفت از اداری مسلماً بعد از تسلیم هر ساله معین است یکی  
 از بزرگان محترمین را و سوال نمود که وجود اطهار این خلوصت بحضرت حسینی چرا نذر ملک اگر دین اسلام  
 است اختیار نمی نمانی در جواب گفت من شقیفه نذر بسیارین بظلم و ستم بلکه شقیفه اخلاق حلیم و صبر و  
 بردباری بزرگوار می شجاعت و فروتنی و فدا صلاقت و مردانگی آدمی و چون در ایامی که خالصانه قدم  
 در جاده خدا شناسی و ترویج قانون ناموس الهی دینی که در احوق میگذشت گذارده او را محبوب حضرت پسر دانا عالم  
 میدانم و دین را نیکو و محبوب است و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده است که انسان ممکن نیست  
 همیشه خود را از مال حال زن و فرزند جان عزیزان افدای یک قصد طلبی نماید یا بجهت یا کاری صدق  
 آن مقصد آید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک قصد است و دست از این جهت او را است  
 محبوب خدا باشد و کبریا و جلال و مطالب را وسیله و طعم بین خود و خدای قرار داده از این صفات سخن  
 این بزرگوار خود را بطبیقه قابل محبت است دیگر آنکه فطرتا من آدمی است و شقیفه می ستم که اگر فضا  
 دیگری مثل حسین از هر جهت را این عالم میدانی خدا بزرگوار است از جمیع میادیم و شیر و دست میادیم زمین  
 را بجز تو هم کرامات چند از اتم مقدس حسینی نقل می نماید که خود پدر و جانش مشاهد نموده اند که میان آن  
 در این محرم موجب تطیل خواهد شد و کیفیت عزاداری این بود محترم از این قرار است که از اول عاشورا

ترک لذائذ را کول لبوس می نماید خود جمیع تعلیقین لباس عزاد بر می نماید تمام اهل حشر از صفیه کمترین  
 حلی و حلز و زیورات از خود دومی نماید حتی حلقه از طلا و هر شب با شب هم محرم برای خیرات حضرت حسین  
 اطعام مفصلی می نماید تمام فقرا و شهر و مسلمانان بت پرست از آن طعام بخورند و خود نیز از آن طعام  
 تناول می نماید خود از همان آن حضرت می گوید شبیه صبح مقدس بخوابد بکتابت قیاسی بنامون  
 و چنین بگذارد و هر روز زیارت آن صبح مقدس مشرب شود و همان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی  
 بنجدهش میسرند باین کیفیت که دو نفر بالباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن حضرت شاه پادشاه نزدیک  
 آن صبح مقدس ایستاده و دو نفر برین آن حجه بالباس بانی مخصوص استاده اند چون این پادشاه از او  
 تشریف آن صبح مقدس می نماید نزدیک میسرند آن دو نفر در آن محبت ورامی بنده از برین آواز  
 میسرند ای محبوب افغان چاکرنت اسم اجمی نده لقب برای مشرف شدن آستانه است حاضر است وقت  
 آن دو نفر بوظیفه صبح ستاده اند میگویند که ایس اجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص را در محرم میسرند  
 و تعلیم می نماید سرور را بدان صبح پاکیزه می تواند افاده و افتخار می کنند همین کیفیت حال این شخص  
 بزرگ از رضا شور چون صبح عاشورا و در یک حالت چنین بگیرد وقت آوری خود جمیع فرج و تمام بزرگان  
 و عیان اشرف مملکت بشکوی تمام آن صبح مقدس را بطرف من معینی نقل می کنند و وقت حرکت  
 صبح تمام فرج بالباس رسمی باز و راپا چه سیاه بسته و تنگ و از گون نمون سلام نظامی میدهند و پکا  
 سلام شلیکی شود بجهت احترام و چند تیره بکلیت رخن و اختره میشود و خود را بجهت جمیع امرا و ارکان

باین کیفیت بصورت حرکت بنمایان برهان قسم لازم و احترامات ثنونات که از برای جنازه بزرگترین  
 شاهنشاه لازم است بجای آورد تا محل مخصوص که موقع دفن ضریح است میرساند انگاه آنرا با یک تپیل  
 نمایانی باین آوده و قبری آماده که حلقه کماکی تراخته با گلهای خوشبو گلار با عطریات آمیخته  
 دفن میکنند آن خاک را کینه و منظر آن میریزند بر صورت قبر همه گونه عطریات گلن این می نشانند و بسایه  
 خزن تا کم آن در بزرگ سائر حاضرین می نمایند که گوی عزیزترین بزرگترین رئیس دانی یا دینوی آنها  
 مفقود شد است پس زان تا سه و نه روز با یک کعبه جلال بر سر آن می آید گل ریاحین شامی کند  
 و شمعها روشن می نماید و از انظومیت آنجناب بنیاید بر خضرش میگرداند و شمعها را شامی جوید این حال  
 همه که این جو محترم این نیست مگر از انظومیت آنحضرت این نیست مگر از برای دستکاری آنجناب چینی  
 بحقیقت حقیقت حسینی بر مظلومیتش دانسته همه از عزاداریش چنان که بیان شدنی اختیار است باری باری  
 طالع قارئین کرام مقصری از احوالات ملک الیابریان کنیم گاه ایام ملکیت و طه بستان استغفر  
 بتقال علی مکران چند قطعه فصل بساخت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع و عمود محصل  
 او تریاک است جمعیت و ملیون چند هزار تمام فوج او بیست و هزار اوقات ملکیت ملیون که دیت کاک  
 و پیا به علاوه از او اهرت و دیت بیست ملیون و نیمی و یکها و یکپا آنها دارد که منافع دوار و آنها  
 مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او و زون سلام توپ مالک انگلیس است

(۹۶) فصل ابن هاشمی که یکی از مختارین مصلحین و مقربین عباسین است از پدر خود عباس نقل میکند که در شب

دختر سلیمان بن علی که از مخدرات بسیار بزرگ محترم بنی عباس است در باره من تحقیق و محبت یابا میفرمودی  
 برای طلبی نزد او فقه برای من حکایت کرد که پسر زید خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حسب  
 خیزران را گفتی فی بدو سر است که هرگز نیکو ترا از او جالی ندیدم به پدر از حال و حالی مشابه نکرده ام  
 جانش که در بزرگوار از هر طرف که خواهد متن خود را پوش جانب دیگر برهنه گردد و استعاضی شریف بخصود او  
 خیزران بجا جبه گفت تا من پیش پر من مرا خبر ده حاجیه گفت بسیار جبه که در گفت من خیزران گفتیم  
 هر که خواهد باشد بر این نیست صوفی که دست هر لطف احسانی که در حق او فرامی موجب ثواب و جزا باشد  
 اجازت بایده او تا ما سیر بر خود خیزران بجا جبه گفت و را اجازت ده تا در این چنین در کنی دیدم دست  
 زیبائی نهایت لایق و بی چون ماه صحن سرانزم نرم بر عنتی باد کب میخسته میخراشد ندت فخر و تبار  
 اسش ظاهر بود و عزت جبریت خیمه از چهرش نمودار چون نزدیک سید من خیزران هر یکایشی تکیه نود  
 با کمال شایسته سلام کرد و جواب گفتیم خیزران از او پرسیدستی گفت من فرزند زن مردان بن محمد هستم  
 ملک بنی امیه که از اسلام خراسانی در عهد اعراب خروج کرد و ملک خلافت از وی بنی عباس منتقل شد و ایام من  
 این معجز قضای و مظاهر است که انانیت کسان با بعضی مناسبت بطولان تحت حکومت سیلای و بود و با بچه انگیزید  
 که چون ام فرزند مردان بخش من سید اعلی که مران ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و خیزر من است بنی عباس است  
 مرا بسیار آید و واقعه از این قرار است که چون بنی عباسی طلب من حضرت سید الشهدا و دعوت برای علوین جمعیتی  
 و خفیه جمع نمود با ابراهیم حیات کردند و بطور خفیه عات ببلاد فرستادند ابراهیم خود را آشکار نمود و ابو مسلم را

در مخرج کرد و طرب ملک بنی میبیدید که آنوقت مهران بن محمد بر سر تهم دست یافت او را بدو بر سر  
 عبرت یحیی بن ابی ابراهیم از بکشتن جمعی از حضرت اعلیاس بن مزین منزه یافتند که نزد شیوه خود مهران  
 شفاعت نماید تا ابراهیم از او فرود آید و سخن آنها التفات نکرد و تهدیدهای ایشان را رد نمود و گفت نه از  
 درنگونه موجب کار که خود را میان نماز و زنگ بیدار او بدیدیم آن بی التفاتی و حرص و بیادین آمد  
 رشتن شستم گوشت منزه تنی گفت آری گوشت خدا ترا لعنت کند بخواری ترا زین گرفتار کنی بشکایت  
 خدای که جاه جلال و کبریا اقبال او بر تو بر آید و در تو را بدین میان منقح کرد و بیکال معاقبت آیند  
 و زودت بعلت عزت تو ببردت بدل گشت هیچ یادی آید ترا می شناسد اگر آنوقت که جمعی از حضرت  
 اعلیاس برای شفاعت نزد تو آمدند تو بآنها التفات نمودی جواب شد ادنی آنها را بدی بحکم الله  
 که ترا کام خویشیم زنگ بیدار او بدیدیم زین بخان او گوشت بخندید میان خند شسته و ندان او چون شانه او  
 نمایان شد هرگز در خود دل بدی زین ترا ز او بدیدیم و گفت انی حرم از کافها تها یکم منیم  
 بر کردای بخویش زین مدت نزد یک که هم خوش آمد است که از بدین کنی تا ترا زین مرتبه حاصل کرد  
 این گفت ز را با گردید تو جمیع تمام رفتن آغاز نمودی من بخیر از ان گوشت داند این حرمی است از جناب  
 خدا پاکه شمن بخانه آید باینکه این موهبت از دست تهم من و لا ترم که تارک این کار تلافی آن  
 ایای که کردم بجای آدم گذارم که او دل ناسته نامید از نزد ما بیزن برود بر خاتم و بر سر بقیش زین  
 شد چون می پای مراد گفت شد در فتنه تیری نمود ما با و بر سر دم و خانه خود را با و بدیدیم و بدین را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیران هم خود را رساند و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت بشت  
 ناشائسته که از من نسبت تو بفرماید خط بر بخیزد دل زخا و بعد از تو عذرت میخوام و میدارم که از این کردار  
 که سرور او تو نبود گذری ما را عفو نمائی و دست بدم و گردنش با او معافه نمایم و دست میم نهادن بایک بان  
 مؤدبانه گفت این لطیفان منتهی به بیخالت در این لباس که منم و اندام که بتو نزدیک شدم و ترا بوسی  
 جامه پوشید و تن ناشائسته تو بر بخانم قصه او را باز گردانیدیم و خیران کینرکان را فرمود تا حکام محاش فرزند  
 و مشاطگان ابفرتا و اخذ تهائی که بدیشان تعلق داشت از دست تیرین و غیران بجای آوردند و خیران  
 دست لباسهای فاخر که مخصوص ملک خویشین است از هر نوع بر سر جام ابفرتا و اما هر کدام خواهد پوشید  
 و نیز از مشاکب غیر خود و گلاب اقسام عطریات بای و فرستاد و بظن نشستم که تا او انجام فالغ شد و تیرین  
 آمد چون او را دیدیم بیای ختم و استقبال کردیم و معافه بجای آوردیم گفت اکنون به کام بنگونه شفقت  
 و لطفت و او را تعظیم و احترام تمام بیاوریم و مقامی که خلیفه انجامی نشستندیم و خوان بیاورند و بنهادند و تیرین  
 از عذر فالغ شایم خیران باو گفت از مقلدان خویشان خود نگاران کیکه دل تو با و مال باشد آنچه داری  
 بگو گفت مرا بروی زمین هیچ افزاینده است که بروی را زانو و او را بر من و مرا بوسی و خضاعتی باشد  
 خیران گفت پس صلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزدیک اقامت کنی و میخنان است که از ان  
 فرمائی تا از این عمارت هائاتی برای تو خالی کنیم و آنچه محتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در انجام مقام نبی  
 تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بیدار یکدیگر گردانان بشیم و بقیه عمر را با هم بگذرانیم گفت از وقت که من

بنزد شما آمدیم بخیلی که سزاواران ارضی بودیم چون خدیو علی عجل شفیقت مرحمت خود شما را توفیق داد و برین منت  
 نهاد و چنان مغنی را چنین نعمتی بمبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی برین اجابت و بعد از آن الطاف شکر  
 شما آنچه دل شما میخواست و در خاطر شما میبود ایضا رسید چه من حاضر مابین ستم داران و در ستم ماموران یافتیم و چنین  
 عمارت بسراپا نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کردیم و آنرا بنوعی که ما را در این سراسیمه بودیم  
 و اقسام فروتن اسباب این آنچه اسباب سالیست در آن عمارت فراهم کردیم و یک ستارک نیز در تختین  
 خوبان تندی که این خدمت مکمل نمیداشت و مقرر نمودیم و نیز آنرا بگفت که این عمارت آنچه را دست حاج  
 بتو است هر قدر که دل تو خواست عمل نما و ما بگذشتیم و او را در آن سرای بگذشتیم و چون بجای خود رسیدیم و نیز آنرا  
 گفت این من منتظران است از خاندان بزرگ و دمان شریف مدتی میسر بود پادشاهی کامرانی و زنگار گردانید  
 و بعد از آن چنین محنت بلیست بوده است و اگر شاه باید است پس بفرمود تا سستی نیز ازینا اطلاع برادر فرمود  
 گفتند این مبلغ از برای مهربانی و هدیه انعام خیراتش است در آن بهر نوع قصری که دل تو خواهد بفرمای  
 و آنچه لازم است برای نگهانی و آسایش از خود بخوراک لباس دیگر لوازم فلان کوی که مستعد خدمت است  
 بدن تا قبل از مفرات انجام ده چون ما از این مهم فلان شایم مهدی در آمدن بر او اوقات فعل کردیم چون  
 اینجا رسیدیم که من این کلمات سخت بفرز گفتم و او خشم نونه گرفت مهدی بر شفیقتش در گذر گوشت و بطور  
 عتاب گفت ای عزیزت که گفت آفریدگار و طفت هر بست که در حق تو و ایت تو از زانی داشته است و بر  
 دشمنان ظفروان و خصم آنکوب و بگو دین و بنظر نیاوردی الله که اگر بر این کار کسی گیرد بجز توبه کرده بود



هرگز نمی دینی و نمی دیکم و پرسید که آن زن کجاست من بقیه حکایت التوریه کردم بشکفت خیزان  
 را بر آن اعزاز و اکرام و منسوبت انعام کردم و حق و فروزه بود بتون و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بر دار  
 و از جانب من بنزد او بر سلام برسان بخو خلیفه گوید اگر نه آن بود که بر تو رحمت ادا کند پیش و سلام تو  
 می آید و سر حجتی که بچو تو حاصل شد شکریه ادا می نمود و نیز فرمود که با و گوی که من برادر تو ام و خانه خاندانت  
 و بر هر چه حکم می ران است و هر من نافذ از آن تو نیز خیران است و بر آنچه فرمانی ترا اترافی نیست خیزان  
 برقت سلام پیام خلیفه رساند بهمراهی بنو خلیفه که مهدی سبط او را و لطف فرمود و بوی نور و خطه <sup>نور</sup> و خیر  
 بازگشت (۳۹۷) محمد بن زید علوی معروف باعی از پادشاهان طبرستان است او چنین رسم دستور بود  
 که چون سال نو میشد و روز بعد از نو روز پنجم از خارج و مضارت سلطنت باقی ماند بود می طلبید جمیع طبقات  
 قریش و علما و فقها که بر بلاد او بودند همه اجمع می نمود و بحسب رتبت و شرف و کسب هر کسی از آن مال  
 حصه می داد و ابواب بنی هاشمی نمود و چون آن آنها فراغ میشد طبقات دیگر می پرداخت و بدین سالی دستور  
 بعد از فرقت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبید بن ابی ساینه حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت  
 من از بنی عبید بنی هاشم می دانم دعای گفت از کدام قبیله گفت بنی هاشم گفت از کدام طین آن مرد خاموش شد  
 گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری می دانم گفت از کدام فرزند معاویه از سادات شگفت مگر از فرزندان  
 زید می گفت بنی امی گفت اندیشه است ترا خطا و بدبیری نمودی که فضلین بلاد کردی چلین مکان  
 حکومت را بیاطاعت و ایشان ابر شما خونهای بسیار است خصوصاً مثل خون حضرت یزدان

حسین بن علی از تو عجب است که بچه زود این بلاد را اگر حضرت ملود و تعانت بود در شام و عراق هنوز  
 مجتنب شما موجود اند چرا از آنها ننمودی اگر این کار از روی جهل نادانی کرده از تو بمقتل ترکی نبات و  
 اگر نسته متعمدا خود را در این گداز بلا محل خطر انداخته بپای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این  
 سخن شنیدند هر یک نظر عداوت و انتقام در او گذاریدند و گفتند که قصه ی کنز داعی با باب ایشان  
 و گفت ساکن آرام باشی و پندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد شد و او را چه حرم است  
 و خای تبارک تعالی بنی فرعون که کسی را بحرم دیگری مواخذه کنند که اگر کسی متعرض او شود  
 او را قصاص کنیم نمی از علویان بدعی تعرض نمود گفت اگر این موقع را از دست نهی نگذاری از او قصاص  
 کنیم ظلم بزرگی با مانده باشی چنان جور گذشت هیچ کس نکرده است اعی گفت شتابان نموده از این بگریز  
 گذشت نمودن انداختن او تو بشدت تاب رایت گویم بشتر آنکه او را سرش خود و قرار دی و پیری را و نمانی  
 و گفت پدرم برای من از پدر خود را یت فرمود که چون منصب خلیفه عباسی بکج رفت جوهری قیمتی نوی  
 عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جوهر خیلی درگفت اما بگفت جوهری بمراتب این بهتر و بیش است  
 نزد محمد بن بشام بن عبدالمکرم می موجود است و میگوید که بود منصب برنج حاجب گفت که محمد بن بشام  
 را طلب کن جوهر را از او بگیر محمد بن مطلب با نهی پنهان شد برنج خبر مخفی شدن محمد بن مطلب و پنهان خلیفه  
 گفت سهل است پس فدا که من در سجده ای که از جمعه گذارم تو بگو تا بهمه بار بند قبول کنند و فرمان معتمد  
 را بران سهام مکن تا و بعد از آن یک بکش او خود بران و بشین و هیچ کس نگذازد از آن در برین رود

تا اورانشناسی چون محمد بن هشام در این مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روزی که در مسجد کعبه  
دستور یافته بود بجای آن در چپ ای مسجد استند محمد بن هشام مسجد بود و گفت شد که این ام برای و  
هناده اند و مطلوب مقصود است از خود جهان بیم هلاکت حیران بدوشان اند و اثر دهرت و حشرت بی  
ظاهر گشت در آن چنان محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی فبری افتاد چون او را آن حالت دید گفت  
لا بد این شخص را و نه پیش آمده است اعانت افاشیت و از لوازم کرم و شرافت باشد پس می باد  
آوردن گفت ای محمد بن زید پریشان تفکری افعه توحیدت خوفت عزبت از کیست با من بگو در این  
خدا و ضمان من باش و کار تو آن قدری که امکان نیست می خواهم نمود محمد گفت من محمد بن هشام  
ابن عبدالمکرم اکنون تو بگو گیتی محمد گفت من محمد بن زید ابن علی بن حسین محمد بن هشام بیشتر دوست  
افساد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ اِنَّا اِلَيْهِ رٰجِعُونَ اگر نصیبت یکد و دشمنی اگر تو خواهی مکافات آنچه بد من  
باید کرد و بجای آری هیچ کس مانع نیاید ظالم خواند بجهت آنکه بدین علی را هشام بن عبدالمکرم از  
محمد بن زید گفت ای پسر عم آسون خاطر باش هیچ فکری بخود راه نداده کنه زید تو نیستی کوشش تو مکافات  
و حیران آن خون نخواهد شد امروز من بان سزا دارم که دست گیرم آنکه بدست نماند هم امام را و  
دا اگر از برای صلیت خلاصی تو کردی سناغم و سناغمی گویم باید کنی بخیر کنی محمد گفت ای تسبیح  
توقت تاخیر نما و آنچه صلیت است بجای آن محمد بن زید دای خود را بر محمد بن هشام انداخت و او را  
بازدارم چه دیگر سناغمی بگرفت بکشد تا نزد یک هیچ که سناغمی بخت بر سر رویش میزد و او را

ما سزا می گفت بهمان حال است و بار و نرد و بیع و گفت ای ابو فضل این خبیثت بجایست از شرابان کوفته  
 شتران خود را من بخرایم و بدان شرط که ما باز بکوفه در بعد از گرفتن تمام مبلغ بگرنیت شتران خود را بغض  
 پس الا الان خراسان بخرایم این است چند و کل این بفرست تا این خبیثت با من بزد و قاضی بر نهد اگر  
 خراسانیان در راه بر من تعدی کنند این شتر و بیع گفت سمعنا و اطاعتا این رسول الله و در برابر او فرست  
 چون قدی راه پیوندد از نظر بیع غایب شد باز چند سیلی بر صورت او زد و گفت حالا بوفای خود و عده  
 خواهی کرد گفت بلی این رسول الله و تنها خود را بیفایم خدا و درون شتر را محمد افسران گفت چمن این  
 ملعون قرار کرد و تم خود را بیفایم خدا ما باز گردید افسران باز گفتند محمد این نیکو دارا از گردن او برداشت و گفت  
 اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن یزید او بید گفت یزید ادم فلای تو باد ای پسر پیغمبر  
 بدینیکه خداوند بفرستد که یزید بگوید ادم تن میثاید محبوطی ادم دل میثاید پس آن گوهر نفیس در گناه  
 را بر او زد و گفت هشتاد امی دارم که قبول این منت بر من نمی پس نیز فتن این بدید از شرف گردانی محمد  
 ابن یزید قبول نکرد و گفت از خانوان ایم که اگر نیکویی کسی نمایم از او عرض نخواهیم و من بزرگتر ازین از تو  
 گذشت نمودم آن خون بدیم است و بعافیت سلامت هر چه از این شهر زد و تری بهتر است چمن بیع  
 و صد مرت محمد بن هشام برفت مخفی شد و به طه محمد بن یزید از ان بلا محبت از ان طه برست چمن اعی  
 این حکایت با خبر رسانید و فرمود تا آن اموی را هر چند ان که بدیگران از بنی عبید بن اوفد با و هم دادند  
 و چند نفر از غلامان محمد و با او همراه نمود تا او را بری بمانند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) جمله لشکر بن لایتمی گوید که فرزند که از شترهای بسیار شریفش به عربت گفتی در حالی بصره  
 و بسیاران قریب صبح مرا باشی شید و فرزند من بهر روستایان بوم و هنوز تاریکی بانی بود ناگاه در میان  
 تاریکی اثر کبی نگران شدم که از نظری بسیار نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و زینت بنجا آمده  
 باشند و بسیار گرفته بوم با خود گفتم خوب نزد آنها بروم بجهت آنکه لابد با خود از بعضی زنی چیزی اندوخت  
 حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر بسیار بسیار قریب آن آگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بدیدیم  
 جمعی از آنها را دیدم در آب مشغول بازی شنیدم که آن کیفیت دیدم گفتم از زنی از آنها غصه خیلی شنیده  
 مانند است بذراته کجبل بگرشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهم که برگردن بگرشتم و هنوز  
 آنها آمدیم دیدم همه به گردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا قسم میدهم که بگویی که چیت گفتم آن سنان  
 از این قرار است امر القیس که از امراد بزرگان عربت عاشق و فریفته و ترش عینیه بود و عینیه در زمان خود  
 در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود و بدین عینیه بجهت طماع بر عاشق بودن امر القیس دخترش را بجهت امر القیس می  
 و کوشش نمود برای گرفتن عینیه و عینیه قیاد و پدر برادران عینیه و عینیه نشد چه در عینیه بود که دختر را بخواست  
 او در بن امر القیس عینیه رسد و کین بود و ایام العید رسید این همان از حبل است آن قضیه این قرار است  
 که عینیه با جمعی از زنان دوشیزگان عینیه از این عینیه تفرج از قبلیه که باند جمعی از برادران اقربا و خدام برای  
 محافظت آنها مقرر بود و مادر القیس از این قضیه اطلاع یافت معلوم کرد که ترش عینیه سائرین را بدیده چه کرد و  
 عینیه میگویی عینیه از قبل از وقت خود را به عینیه اری که قریب ایچه بویساند درختها و بوته های خار پنهان شد

تا عینره و هم اسیان نیند چون گران شد جمعی ختران ستم گران نازک بدن اند و عینره چون سر  
سیمین ماه سیمین میان ایشان چون آفتاب میان تارگان میگذاشت چنان بک آنگاه ریزه گفتند که  
آنست که برهنه شویم و این آبیم تا از رخ راه بیایم پس بدران غلامان خود گفتند که در شو و چون  
دو شدند هر یک چنان شانه بلور چپنه مورعریان گردید خود را آب بخت و مشغول بازی شاد می شدند  
همچنان که شتابا مشغولید امر لقیس که در کین ایشان بود نخل مقصود بازمینوه میدادند آن ختران  
ماه یکبار به جهت بنجیر بودند که گاه امر لقیس تاخت جامهای ایشان افزایم ساخته بجای بگذشت  
فرزدق گوید چنان حکایت این جارسا ند خود را از دست زیر فلک منم و جامهای آنها را جمع نموده میدیدند  
چپانید نشستم گویم امر لقیس ایشان گفت سوگند بخدا که هیچ کس از شما را جامه نشنیدم و تو شب  
در آنجا نماند مگر اینکه برهنه از آب آید جامه خود را در فرزدق گوید یکی از آننها که آب بود و شوی  
و طرافت امتیازی است گفت امر لقیس که آن کار کرد عاشق دختر عیش عینره بود آیا تو نیز عار داشت  
یکبار زارستی غنیمت عارشی هیچ کس نشانیستم بلکه آن خواهان شما هم فرزدق گوید چون این سخن  
شنیدند یکی گفت بگفتند و نوه بر آوردند و گفتند داستان خود را آخر بیان دانسته باش که ما بقصدی  
که داری نایل گردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید ازین حرف بسیار خوش وقت شدیم گفتیم آن کوهای  
آبگاهی از قبول سؤل امر لقیس انبلاع و زیدند و باوی بجاگت جدال عشو و دلال بگذرانند و  
آفتاب تیر بغروبید ایشان بهینا کشند که بمنزل نرسند پس میان ایشان یکی بر سر آمد

امر لقیس حاجت های او را با و داد و او پوشید چون کمران بیدار شد بن چون نهال سترن بیرون  
 آمد و امر لقیس یک یک را عیان نکران شد جامه اش را زدا تا پوشید از میان عین غمزه در آنچه کنفتاب  
 با ند و امر لقیس لاهی سوگند مبارک که جامه اش را بد زده و امر لقیس گفت ای دشمنه کرام تو ام زوریه  
 بهارستان ایام این بخنان فرو گذار که بر من حرام است که خربست لطیف جامه شریفیت باز دهم غمزه  
 ناچار چون گوهر سلطان از آب بیرون شد امر لقیس بطور لخواه در یار بجوی نکران شد از پیش دیس  
 بچشم شوق و طمع و عشق و طلب وی نظاره کرد و آن اندام گل فام را بویید بویید پس از آن جامه اش  
 را بد و تا به تن بیا رست آنوقت شیرگان حسین بکاست امر لقیس بان کشودند و بختی خاص دلالی  
 مخصوص را از سرش نموده گفتند ما را برهنه گذشتی و در این چشمه محبوس دشتی و گرسنه گردانیدی امر لقیس  
 از آن تنبیه و پرخاش بیشتر دل زدست و گفت اگر این شتر خود را برای شما خر نایم آیا تناول میکنند  
 گفت آری پس شمشیر کشید شتر را بخرید و پوست کن و بر سر میزای فرامهند و آتش زیادی برافروخت  
 و از گوشت کبد و عصبای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده با ایشان داد و با جلا سیر شدند و خود نیز با ایشان  
 بخورد و از یکی که بود دست شتر خجنگ را بر آن مهر خان گل اندام بخوراند و جلگی در طرب سر و شغب سرود  
 در اند و چون خاستند سوار شدند و می برآه آوردند امر لقیس گفت من شتر خویش را زهر شام بستم و اینک با من  
 بر زمین میان یکی از ایشان گفت من بستر تو بر میدرم دیگری گفت من آنخوری تو میگیرم با جلا متاع و حل  
 او را و میان خود تمسک کردند و هر کسی چیزی بر گرفت که غیر که هیچ چیز نداشت امر لقیس با تو بجه نمود

گفتای منتر غم بایست تو مرسل کنی و درازی چه مرا توانی بیان می نیست هرگز این کار عادت  
 نه شستم عین فریاد را و در میان کوهان گردن شتر خویش بنشان و می بر آه آوند مرا رقیس وقت را  
 غنیمت مروه بی مانع و دفع سر خود را بر می گرداند بین و پستان صورت را در می بوسیدی بوسید و برای  
 مایه عقب میرفت از حرکت چهار شتر بین میشد و خوف افتادن بود و عین فریاد گفت ای امر رقیس  
 شتر مرا کشی آخ و در آئی امر رقیس از این سخنان نکین بوجد می آید چنانچه در این شعر خود که از جمله قصید  
 لایمیشه و معروف است باین حال شاره می کند

فَقُولْ لِرَقِيصَ مَا لَكَ الْعَيْلَ حَيْثُ بَنَانَا  
 عَقْرِ دَعِي يَا امْرَأَ الْفَاحِشِ فَا بَرَا

فردق گوید چون از دستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصاف بدای جان چه نیکو  
 و دهانی بیان نمودی از گوی که گیتی که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم لغتم از مردم مضرم گفت کدام  
 طائفه مضرتم از تیمم گفت از کدام فایل تیمم لغتم از اینجا تقدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من  
 اینست که فردق می گفتم فردق مردی شاعر است و من و بیت شعر کنم گفت این توره که در سنجش  
 می کنی فردق را از بختم که فردق نیستی گفتم آری من فردقم گفت اگر تو فردق باشی گمان کنم که جابه  
 ما را با بازوی نگارنیکه بکام ای از زری لغتم آری چنین است گفت ساعتی می از نا بگردان انگاه می دیگر  
 دختران آورده که بسته حیرتی گفت که من نفهمیدم و همینکه یکا رفتند و سر بر آوردند و دست جمع از آب شیرین  
 آلود و هر یک مشت از گل و کف بودی من بشناختم از آن گل لای بر چه هم بهفشانند چنان که



چشم دیدیم پراگندگی لای شد بجامه ام میا بود ناچار بر زمین آمدم و بجا ره چشم مشغول شدم آنگاه بهما  
 خوشی بخشی و شوالی زن باز بودند آن شیخ زن بر ستر من نشست مراد بدترین حال سزا ترین  
 روزگار بگذشتند و در راه او زن و آن شیخ زن همگفت که این جوان چنان خیال کرده بود که لا اله الا الله و او زن  
 و کام خوشی اند و من همچنان در آن مقام بودم تا بهم و خوشی ششم و با سخن و ششم گانیدم و هنگام ظلمت شب  
 بنزل سخن برگشتم و بیای و خسته و خجل و فسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر آمد و زد و گفت ای ابراهیم تو سلام  
 می رساند و میگوید از خواستار حیرت نفسی بی که برادری و ما را اکان نبود یک نیت یعنی قاطر را  
 فرستادیم تا از اول شب الصبح با و مشغول شوئی تا بیدار کند و این چند روز هم را نیز برای مخرج حمام صبح تو  
 تقدیم نمایند چند روز با قاطر زن گذشت و رفت (۳۹۹) موخرین گویند که زار ابن معد بن  
 عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است پدر الا که بود نصر در بویه ایاد آن ستم یگانه  
 هر یک بخت طبع حد ذکا و تفریق قهرین ممتاز بودند بزرگوارشان خواست بی تکمیل آن نمایا حجت  
 زند تا بر دلج عزت کمال و تخریب طالع بر احوال بیا و و عباد طمع کردند از روزی مهر عطف و قشیشان  
 گفت تا تهیای سفر شوند و بر راه او را و او را بر طاعت بخون و طن عزیز را و او را گفته می بر راه او زن و  
 حربه و بر پیشانی سیاحت سیر فاق گردید تا آنکه در تنهای سفر سارانی به آنها برخورد از سفر گم شده خود  
 از آنها سوال نمود نصر که از بهر گستر بود گفت ای اشر تو را یک چشم کور بود گفت بی برادرم بر بویه گفت ای  
 دانه های جلوات کشته است گفت اری برادرم ایاد گفت یک پای می و لنگ است گفت بی با و گفتند

قدری جاور برشاید بست ایاربان منت بعد از تحسین یا چیزی ندید ز برادران مرجهت کرد گفت نیم  
 مضروب بازه از او سوال نمود که یا بر شتر تو ز عن غسل را بدو گفت آری بجهت گفت بر سر کن با زنی سوار بود  
 گفت آری آیا گفت که آن حامله بدو گفت آری هر سه او گفتند ما ندیم اطلاع هم ندیم ساربان بعد  
 از این نشانها یقین کرد که اینها بختی نیستند لی چون تنها بود از همه آنها برنی آمد چیزی نگفت خود را  
 بحاکم آن بلاد بحرین رفتی جمعی که زاملری بسیار بزرگ خیزیه العرب خیلی بخود و دانش متنازه مشهور بود  
 رساند قضیه شتر سربدار را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست میسر نمود که چون آنها بشهر  
 و آیند و تکیه شان نمایند حسب الامر چون بشهر آمدند آنها را گرفته نزد میسر بزمی گفت شتر من مرد را  
 بدیده الالباجازات سخت گرفتار خواهم شد آمد آنها آنچه بگویند خود ندانند و بدقیقه افتاد و محترمان  
 نمود بعد از دو سه ز شتر ساربان پیدایش ساربان نزد میسر آمد خبر پیدایش شتر خود رساند برادران  
 از این تمتع بر داشتند میسر نمود تا آنها را زمین بر دل بود و نزد او آمدند میسر از آنهاست برخواست چون  
 آنها بجانب بزرگوار از زمین ایشان بویید بود از حربه و نشان سوال نمود گفتند صهار و مبالغه  
 زیاد نمودن پا چاشند گفت که از او دادند از میسر بسیار بخل شتر نگرفتند و میسر از آنها معذرت زیاد خواست و  
 بگوئی نمود در احترام رعایت ایشان کوفته در حرم خود و جهت ایشان منتری تعیین نموده هموار بایشان  
 محاشرت صحبت میداشت و زنی تقریبی سخن شتر میسر آمد میسر از ایشان استفسار نمود و شما که شتر را ندیده  
 بود چگونه تمام نشانها و بار او را بیان نمود گفتند از روی حسرت و توبه گفت چه طور مضرت ما را که

گفتم چشم او کوست این قرینه که در آن قطعه زمینی که خربیده بود محیط است که چشم او ندیده بود دست نزده بود  
و طرئی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کوست بر عیون گفت اما من که گفته ام که ندیده  
جلو او نکرسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او و علف که خورده بود ظاهر بود و اید گفت نیکیش را  
باین قرینه فهمیدم که دوست یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که رنگش بود کشیده  
شد بود میر بر این حد و فرست است آنها تحسین آفرین گفت باز سوال نمود که باز سوار او را چه طوری فهمید  
مضرب گفت که جای که نشتر را خوابیده بود یک طرف هجوم بود و طرئی دیگر گیس از هجوم مور قفس و عن نمودم  
و از ارحام گسالت لال عمل کردم دیگری گفت از اثر پاشا ختم کن من سوار اوست سومی گفت زمین  
اثر دو پا و دوست فهم باین استدلال نمودم که کل از این جهت با استعانت است از زمین برخاسته  
چون دل آن ایشان معقول نبخیر بود و بهر استقبال فتاد و در عظیم و محکم ایشان فرو گذشت نمود و هر قدر برای  
ایشان سخت و باریا میفرستاد و از جمله روزی طرئی شراب بزه کباب بنزد ایشان فرستاد و خود برای نیکه  
بفهمید که از احسانات او صنی نیاهنوز کرده و بی دل از بدبختی در آمد و بر اقبال ایشان نشست و گوشش  
فرا داشت تا چه گویند و برادر از این معنی غافل بود و مضرب جی شربت شربت بیگران او گفت انگور این  
شراب کوستان صحت شده و دومی گفت این بزه که با است پزده از شیر سگ است بهادری گفت نه انداز  
اشا نه از نیست بلکه سخن زار است میخیز از این بجز آگاه گشت بجایست متالم متاثر گردید زیرا که  
نقدار که ایشان ابرج کاستحان تمام عیار یافته بودنی انوار باغبان بطلبید از کیفیت شراب انگور او

استفسار نمودن چنان بود که ایشان گفته بودند و چون پان طلبید از او حقیقت بفرموده را پرسید او گفت که مادر  
 این بره را اگر بخورم در آن اوقات سنگ گله زایم بود بنا برین بره مذکور بشیر کن ساکتی مردم  
 چون صحت یابم و حکم بر او وضع شد به منظر ارباب فتاد و جازایب اشتافت ستر آن قضیه استکشاف نمود  
 مادرانکا نمود سیر تهید بقتلش کرد و تمام خورد که اگر درست گوی متعوض نخواهم شد الا ترا خواهم کشت مادر  
 بناچار شد گفت فلان سال پسر را با فلان امیر از عرب جنگ میان واقع شد شش ماه آن جنگ طول  
 کشید و پدر تو در شهر خود من تنها بودم جوانی در مطبخ بود و فریفته او شدم با او همه بستر گشتم و بود و وجود آدمی سیر  
 بعد از شنیدن این اقمه بنزد آن سیر برادر آمد تمام آن روز با آنها مشغول صحبت و ملاقات بود و آن خوب فع  
 حجاب و تکلف شد بتقریبی ناجرای کور ایمان آورد برادران در حشمت افتاد و منقول گردید امیر ایشان  
 گفت که هیچ حشمت نگیرد اندیشه بخوراه رسید چون این مطلب را بنزد من نشانید من اندکی خوشتر اوم  
 که نفهم از کجا ملتفت شدید برادر اول گفت ما اینک که گفتم تا کنون این شراب گورستان تربیت یافته  
 که از خوردن شراب بجهت سرور و دامن بعد از خوردن این شراب معوم و منوم شدم ازین معلوم شد  
 که تا کنون زحاک بابایا که تربیت شده بودی گفت چون قطعه ازین گوشت بدان گزاشتم عجب اوجادیم  
 معلوم شد که بشیر ساکت و رش شده است چه این خاصیت گوشت ساکت نیز استخوان به پلویش استخوان  
 سنگ نمیدارد چون زوبت بستی رسید سر نیز انداخت امیر صراحت نمود که تو هم بچو با انفکاش شرمندگی گفت  
 درین چند روز که خدمت بچویم بشیر از صحبت نان آتش تو و من پلو خیزی دیگر از شما سمع نشد ازین قیاس

نمود که این ایشه از جامی گراب خورده است و شهر یازان میستی بلکه منجی زادی میر نهال القصدی نگوفت  
 که این مطلب محضی از زندانها هم با وطنیان اندام میر احسان اکرام زیاد پنهان نمودن محض شان نمود.  
 (دوم) بعد از آنکه سکنه مقتدی غلبه بر این محیط تصرف را در یکی از اهلجان بسیار معتبره در شان  
 برای اظهار اطاعت و افتقاد مقدار زیادی از محض و دیاد جواهراتیش بها یکی از فلاسفه بسیار  
 عاقل و انانکه در تمام هندستان نظیر مانند اشت مشهور آفاق بود و هر سی یکی از وزرای خود بکاتبان  
 سکنه در سال اشت عریضه و اظهار اطاعت و افتقاد با سکنه نوشت و تعریف فیلیف بسیار کرد  
 و اظهار نمودن بود که نظیر و کمال این بلاد دید و شنید زنده است بعد از رسیدن زیر بحث و دیاد با سکنه  
 عریضه و دیار بنظر اسکنه رسانید سکنه برای امتحان و میزان کردن خرد و دانش فیلیف قبل از آنکه بواجبه آید  
 قدیمی بازار غوغا نمودن سجدی ملوک را ندید که کامی ان باقی نماید و زود او فرستاد فیلیف سون چند می دور  
 روغن فرود برده باز پس فرستاد سکنه قطعه آهنی خرد او فرستاد حکیمان این آیینیه مانند صیقلی کرده و نمود  
 سکنه ان اوستی پر از آب فگند و نزد حکیم فرستاد حکیمان این اطوف بسیار از ک ساخته و طشت بوی  
 آب اخته نزد سکنه فرستاد سکنه ان املد از خاک کرده برای و فرستاد حکیم را از شاهان حالته عجیب  
 دست و زنده بر انداختن اوقاتک انشپش جاری شد همان بپایه ابان خاک زد سکنه فرستاد سکنه بوقوع  
 این حالت فیض بل و بش و یقین کرده او را نزد خود طلب نمود از دور که چشمش بر حکیم افتاد مردی بلند با دقوی  
 هر یک میخیال و خطبه کرد که اریق و قامت و جبهه این عظمت مینافی با و فرستاد حکیم است و اگر در او باشد

بدو علی است که نظیر او یافت نشود حکیم مانی الضمیر و ابرار است ریافت انگشت بهای خود را راست نموده  
 کیفیت مخصوصی شایسته نبینی خود نمود و کند سبب این حرکت ابرین عرض کرد آنچه بخاطر شایسته نباهی  
 خطور کرده بود و ما قسم بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک نبینی است من نیز در تمام این  
 قلمم متنازع و عظم و فضل و قامت یکسان است و خوش آمد با عراز و احترام او که شایسته نباهی ما بین  
 گذشته بود و پرسید و جواب بوضوح سنانید که در فرستادن کاسه ملو از روعن چنین تنباض داشت که در این مشا  
 و بهر اینان ملو از علم دانش است که جای افر باقی نیست من از فرودن سوزن در آن کاسه ملو از روعن  
 عرض کردم که صاحب کمال ابر حیدر ل فضل و حکمت دانش ملو باشد باز جای کمال ان بنشیند چنانچه بنون  
 را در آن روعن جای شد قطعه آهنی که در سال فرموده بودید را شایسته بود بر قصاصت قلب پادشاه و اینک که  
 دلی که چنین نماند یاداری فرود گرفته باشد چه جای حکمت ابر عجز کردم که هر قدر رنگ گرفته  
 باشد بصیق میتوان آن گرفت که نقوش در آن منطبق گردد چنانچه آن قطعه آهن نماند رقیق نمود و  
 از این سخن آن آهن در سبب ال زین بود که این جسم کثیف تعلیل که در آید میان است چگونه طایفه حکمت  
 که جایی در دوازده است توان نمود آن آهن ایال ساخته عرض کردم بنحویکه این سیال را آنکه این جسم تعلیل  
 است که در قهر آب به سبب تغیر وضع مسافت و در طشت ابری آب طی میاید همچنان آدمی سعی میخوش  
 میتواند علی مرتضی دانش بر دوازده پیوند سیال را خال شایسته برگردان اچار یعنی نمود این  
 بود که حالتی تغیر کردیم همان بهیئت ابر فرستادم که در اجوابهای و پسندید و اقتاد تحسین تصدیق نمود

و او را نوازش کرد و مال بسیار باو بخشید و او را گرفتار نمود و عرض کرد که اگر مال من چنانچه استم اختیار کنی  
 نیکو دارم پس او را بماند و کتاب خود بطین خود مختار ساخت و شخصت مراجعت گرفته بمقر خویش گشت  
 (۴۰۱) ابن شیم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفه شیعه است و مقامات و استغنی از بیان است و او جوان  
 فضیل دانش نمیشد و گفته اند او را و غزلت بر می برد و با مردم و پادشاهان حسن مراد و وفات یافت بنی نمود  
 علمای عراق که از مقام انشوری مرتب میسراند و زنی را با خبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای است  
 و حجت که حضرت شیخ اجل فیاض عظیم را آن بن فضل دانش و طالع رجله علوم کمالات هیچ نام و شهرتی  
 نیست حال آنکه بسیار اشخاص که مرتبه بلند زودان حضرت او را از دستن میخ و دکان نام شهرت آنها عالم را  
 پر میزنند چون نامه عراقیان ابن شیم رسید این دو بیت از جواب آنها نوشته ارسال است

طَائِفَةُ الْعِلْمِ الْعَجَبِيَّةِ الْعَالِ      فَكَيْفَ رَجَعَ عَمَّا يَسْتَعِيذُ بِهِ الْفَقِيرُ

نَيْبُ الْعَالَمِ إِلَى الْإِلَهِ الْعَلِيِّ الْعَلِيمِ      فَرِحَ وَإِنْ لَمْ يَكُنْ هُوَ الْإِلَهِ الْعَلِيمُ

یعنی از این علوم بسیار خنجره ایستقامی چون گیرم و نامی بلندایم منی روشنی فقر از نیل امون رسیدن بمقصود  
 بالغ آمدن من من استیج و استکار گشت که نه بر نیل خود بخشیده تمام محاسن منزع اندازال چون این کاغذ  
 بفضیلهای عراق رسید بیانات او را پسندیدند و او نکته گرفتن کاغذی گیر نوشتند که بر حضرت علامه  
 اشتباه شد است این جوهریت که گمان فرموده اند کمال اقبال چه حاجت و آموخته با نذر و خجسته  
 چون کتابشان بنظر شیخ ریاضین شمران نشاندند و آن برای علمای عراق فرستاد.

قَالَ لَوْ كُنْتُ مُرِيدًا لِّمِثْلِ مَا كُنْتُمْ تَفْعَلُونَ

فَقَالَ قَوْلُكَ مِثْلُ لَوْلَا

مِنْ لَوْلَا فَهِيَ لَوْلَا

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی زبانی دل است که کوچکترین عنصرا نهست من از روی خرد و  
دانش و تجربه میگویم که مردی زبانی بال منال است آن که در هر هم او نیست بخوابش اباد و اتفاقیست  
که کمال اهل جهان کسب بود علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عنایت او نمود چون برق رسید از برای ثبات عای خود تبدیل حله کرد و  
لباسهای بسیار کنه پوشید و پیشانی او را با لباسهای نازکی از بجا پس رس که جمع فضا و  
و نشاندن عراق بود و کرد سلام کرد و در آن مجلس نشست حاضرین جواب سلامی بکلفت و بار داد و انداخته  
با و نمودند و دشنامی صباحه علمی مسلمه بکلی پیش آمد صد نشینان بر آن رفتن آن عقد فرمودند از پیش  
از صف افعال زبان آمد و در آن سله بیامان نشانی و کافی نمود و او لهامی با بر جایستی آورد هیچ  
الفاظ با و نمودند و او را شاسته کامله انداختند یکی از روی هتزاز با و گفت تو هم گمرازل علی الحاکم بحث  
خلاص شد و وقت طعام رسید خان گستره و با یکدیگر مشغول تا دل غدا شد و برای شیخ جدا گانه قدری غذا  
و ظرف سفال نمود برایش فرستاد و در آن مجلس هم خوشی و شادی نیز از مدس میزد آمد و منبرل خود و رفت  
و زودتر تبدیل لباسش و دو خود را با لباس خرد و پوشاکهای نفیس بپوشید و عمارت رنگی بر سر نهاد و عمار



بنی برکت گرفت با چندین تکلف با محفل عزیمت نمودیم که حاضرین بیست و شش نفر بودند  
 قبل از وقت برای خاستن و استقبال و دوید و هرگونه پذیرائی بجای آوردند و زینعلش را گرفته بصد  
 نشانند چون گفتگوی علمی میان آید شیخ عبدالباقی نام و طوطی گفتن در میان فارسی و احوال کلید ساز کرد  
 و متعان از هر دو بیانات بسیار مزخرف و آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره  
 بگسترند طعامهای نفیس خوب اول محض او نهادند و برای شروع خوردن آن عالم و اندیشمند شیخ استین  
 خود گرفت و یکی از طرف غذا افزود و گفت کلان کسب یعنی بخورای سبک حاضرین از این کیفیت دور  
 حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که در انشوی ابدین جنت علی در باغ است یا خنثی و عطل بن شیم  
 چون نظر همین مطلب دوزی بآنها نمود و گفت شما را چه تعجب حیرت است آن است بر این کار اراکار  
 می نایست چنین کارم احترام علماء حق این استین جامه های قیمتی من است و خود من چه دیروز من  
 در کسوت فقر و بیست و نه بشمار دارم و در خضوع و پائین مجلس نشستم و تحقیقاتی بر عالمی دقیق و حکم آردم  
 هیچ التفات ننمودند و نه از تهافت و نه خیر می دیدم و روز با اینست متکبران زنی دنیا پرستان آدم و  
 سخنان مست گفتم همه ادرست انگاشتید چهل ابرو فقر و علم ترجیح دادید منم این شیم بخیرانی که گفتم مال بر علم  
 فرستد اردو در این خصوص شعاری گفته ز شما فرستادم و شما مرا خطه نموده اراکار نمودید برای همین مدعا  
 آدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال اراکار یافتند اقرار نمودند و معذرت خواستند شیخ آنها را  
 نصیحت کرد و بر آن لات تا شرف خود و وطن خود را حجت نمود (۴۰۲) و بیست که از بنا بسیار متبر شام

مابین و نفر تا جرکه سالیاد و نکلفت رفاقت تامی بود یکی نصرانی بود دیگری یهودی زری عیسانی برین  
 یهودیش زری اقصیت نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت اخلاص من با تو بچله اندازه است  
 میخواهم مطلبی خیر خواها نه بتو گویم میدارم که امر من پسنداری آن این است که امر عزت و شرافت و  
 بزرگواری منحصراً در دست من است عکس فرست خوار استی در دست یهودین هم که بر تو وضع است که تنوس  
 شرف نصاری امر منکر و نهی امر معدومی نه کرده است خوبست به تحصیل شرافت و نجات از خواری دولت  
 ندر بهمیدار ترک کنی در خال ندر به نصیحتی می عزیز و محترم صاحب حق گزینی از این فرست خوار و نجات یابی  
 نصرانی گفت آنچه گفتی بر من وضع دشوار است که از روی صداقت خیر خواهی من گفتمی اما تو خود  
 میدانی که مسئله بین امری عقایدی تلویبی است تا بطلان هر بهی و دو حقایق نصاریت بر من وضع دشوار  
 نشود مگر نیست ای یهودی زری من است از آخرت و برادرم نصرانی چون از امور بینی خوب گفتند و بی نوشت  
 از روی دلانه بران بطلان هر بهی و دو حقایق نصاریت بر نصاری را بر او ثابت کنی و این او نیکشید  
 و هر از نمود که بنده نصاریت خال شود آخر یهودی ناچار شد برای احکام تنبأ او گفت پس بخت  
 برای تحقیق این مطلب به مردم که پای تخت پاپی را در مرکز روحانین نصاری است و نه تحقیق نایم نصرانی چون  
 از کیفیات این مبالغه بود و بدیدند که علما و روحانین آن زمان در حال صفت دنیا پرستی و تقلب بودند  
 که گرفتار فریق یهودین با بخار و اخلاق عادات آنها را دیدند یهودی تر خواهد شد لذا او را مانع شد و منع  
 نشد و رفت فریق نصرانی را رسی شدن او را بوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر گرم رسید نامی مباشرت

و تحقیق تحسین گذشته باندک مانای بود و شرح و تکلف شد که علما و روحانین نصای که در آنجا جمع اند  
 غیر از عوام فریبی دنیا پرستی خود پند می شنوا و بی هیچ چیز دارا نیستند از جمیع صفات حسنه  
 اخلاق پسندیدار می بود و بعد از شاه و طالع بر آن کیفیات بند نصای در آن شهر خود گشت  
 چون بر سر تارودش رفیق نصرانی برای پیش آمد گفت از این سفر چه حاصل نمودی گفت با آنکه خوش  
 تو بود عیسائی شدم رفیقش بسیار خوش حال شد سوال نمود که چگونه بر تو و شرح شد حقانیت این دین گفت  
 چون بر مردم سیدم بنای تحقیق تحسین نهاد و اغلب علما و روحانین نصای معاشرت نمودم دیدم علما  
 و پیشوایان این دین هست که امام اراکین و مرجع این دین اند از جمیع صفات خج عاری و دارای جمیع زوایا اند  
 و بهر اوس و ریاکار و شکم پرور و هوا پرست و بغیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد  
 از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که ندیدی که من در مسافرت چه چیز اندام حال چگونه با عظمت  
 و تقاضا دادم نموده پس نیست مگر از حقانیت و حقانیت که است و از این جهت این دین اختیار کردم  
 (مؤلف) اگر بنظر قریب می شود به سبب امام هم این معجزه و کرامت است که حفظ و تقاضای فقط بروحانیت  
 و حقانیت و ادوات لبس (۴۰۳) جوانی از پیش جاریه داشت بسیار کمین شیرین حسین زیرا بوش  
 گرفتار او بود ولی از بختی فرزند را از او برگشت کاروش با سخنان سید چیزی نزد او ماند بجز آن جاریه که  
 محبوبش بود از وی ناچار و مضطر تر لغو ختن او داد و او را در اشتهای بقرای امیر بعلج بن یوسف ثقفی  
 که الی عراق بود عرضه داد پس بدو بجزیر دول داد و در فتنه گذشت اتفاقا جوانی تکلیف زیرا بدو خوش قد و قامت

از اقربای حجاج بر او داشت و همان او گردید زنی بر حجاج در آمد حالتی که جاریه حضور نبستی مشغول بود  
چون جاریه آن جوان نقضی را دید پند و دلش بجانب میل کرد و نظر غیبت را روی نگریست حجاج بغضت  
در یافت جاریه آن جوان بخشید آن جوان خوش وقت شد تشکر نمود جاریه ابرو داشت با خود برو و آن شب  
بغضت و در ایکی شب بارید را کرد چون صبح شد آن جوان منزل از آن خورشید تابان تپید میزد دست بکجافته  
این خبر حجاج رسید جمعی ز بر دست ابرای تحسین گفتند لطف و منت ترا ساخت بعد از آنکه بانی جاریه ا  
آورد حجاج از روی عتاب و خطاب کرد ای بخت پست فطرت تو در زدن از بهر کس محبت بودی چون  
دیدم پس عمر کجانی تشکیل و ظرافت میل نمودی را غیبت می بر عشق تو رحمت آدم و ترا با خویشم چرا  
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید مولای من ایستان من گوش کن بعد هر چه خواهی فرمان ده  
گفت بگو و هیچ چیز مخفی ندار گفت من از آن فریشتی بودم و او بفروخت من را بطن کوفه حرکت  
داد چون بکوفه نزدیکش میامان نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیرین شنید از جای  
جست و شیر کشید بر شیر حل کرده از کجاست سرش ایستاد و همچنان باین نزدیکش حالتی که در است و  
هیچ سستی منور می نمود و او بود باین کام بر انداخت و دیگر خست این پس عمر تو که را بود ادای چن شب  
ند بخاست از بهر این بر پای کرد چون بگریه برآمد و می از سفت بیدار افتاد این جوان بگوید از بهر هم خوش  
شد متی برین حال بماند من نمی آیم چه در اش می افشانم و او را فاقه نمی شد لاجرم بیناک شدم  
که میروم بخون و تهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این ایستان شنید از کثرت خنده نتوانست بخند

نگاه برد و گفت ای بر تو باد این استان کسی بگوئی جاریه گفت آن شرط که مرا دیگر بار بزرگوئی  
گفت بیل تو هست (ص ۴۰) ملکه هندستان نوجوان خرمیز را مرغیات پسر خواجه محمد شریف طهرانی که  
از خاندان های بسیار شریف ایران است افضل مهرستان از سالها و زیاده خان خراسان خان کلکو که از مهر  
ترکان تار است بود بعد از وزارت چند سال جوان شاه طهماسب می حاکم مرشد بود و وفات خواجه  
محمد شریف جاسرین مرغین را برادرش مرغیات نزد شاه سهایند و از دوا بیاطاعت حکم لغتض ضبط  
الملک آسایه و شاد خجسته ضبط نمودند مرغیات چندین سال بحال است و خاکت بگذرانید مرض زیاد  
برادرش آید از هر جهت میوشد و دیگر بحال اندک وطن برای خود میدناچار با علاج وطن عزیز را دواع  
گفت باز دیش که دختر یکی از محترمین خاندان بود با وجود کل زاریان خارج شدند از راه افغانستان  
قصه بدستان نمودند و بیا بان تن جان زن میر مرغیات او زده گرفت و را بر زرخستی باندو بحال کتلتا  
و بیجاگی بی چه خبری خرمی متولد شد که همین نوجوان باشد مرغیات تیر اندک دران بیابان خشک  
و خالی چه کند چچا و سارا و خراش بر این قرار گرفت که در متازان نوزاد بشوید و او را زیر پیرمانخت  
نمان خود و زوجه اش بجائی رساندین خیال از بوجه اسلها نمود و محبت مادر می و از قبول بیامر مانع  
آید کار کرد مرغیات گفت اگر این طفل شوم جانم سوزد در معرض خطر و خوف باک است  
زوجه اش اصل تمام او را زنی کرد که یک شب با هم قسمیکه شد این صحیح است که مرغیات ناچار  
قبول کرد و آن شب هر چه بود دران بیابان بسر کردند و زوجه فاقه رسید بحالت انها وقت نمودن یکی از

تاجا منیر ایرانی میسر است و نام او منوکر است که آن فی شوهر مجیه را بر ازند و پرتاری نمایند چون بنزل سینه میزنند  
 میز اغیاث طلبیده از او متفان و نمود که کستی با نجا چگون رسیدی قصد کجای داری میز اغیاث استان جود را  
 از اول آخر برای و بیان کرد و منوکر و خوانان او را ساخت بسیار بحال و وقت است و در از اول داری  
 و بلوئی نمود و گفت انشا الله این آخر تبار و گرفتاری شناسنت با و نمود که از همه جهت با و همراهی نماید  
 گفت من هر سال احوال تحف هدایای یادی برای کبر شاهنشاه هندستان میسر و پادشاه را در باره  
 من لطیف محبتی بسیار است نزد او برای شمار غارش خواهم نمود و عهد خوبی بشان و او خواهد شد میز اغیاث  
 از او شکر نمود و گفت آن وقت که هایلون شاه پدر کبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد و پشاهنشاه  
 ایران شاه طاهما صفوی پناهنده شده و بجلاله زماند را که برای او معین کرد و پدر من بود پدرم خدمت های  
 شایان تقدیم سینه هایلون شاه در هرات کاغذی در خن مست و صفا نامه سپردن او و آن کاغذ و  
 من جو دست کاغذ را بر کرده به میسر است و نشان او میسر است و بسیار خوش وقت شد و گفت این بهتر  
 و سینه نیست و محتاج هیچگونه سفارشی نیست باری طه منر همانوقت اما گره که پای تخت کبر شاه بود نشاند  
 بعد از چندی که خبر رسیدن میسر است و شاه سید او را طلبید و چون بحضور رسید تحف هدایا را گذارید و قضیه  
 میز اغیاث از اول آخر بعضی سینه قضیه کاغذ هایلون شاه اهم بیان کرد که کبر شاه گفت فلان روز  
 او را بحضور بیار و در دو معین میز اغیاث به همراهی میسر است و منوکر و بحضور شاه رسید میز اغیاث بعد از ادا می  
 روم کاغذ هایلون شاه تقدیم نمود که کبر شاه بسیار خوش وقت شد و باره و لطیف و بلوئی نمود و در میان مجلس

عهد نسری عمارت شخصی بعض امورات ذاتی را با و گذاشتند و امر کرد که او را یکی از عمارت های دولتی  
 جای دهند و جمیع اوزانات بسیارک سائیش و زعفران هم نماند و میرزا عیاض از آن مجلس که بزرگ آمدگی  
 از امری مخفی صاحب حمیر بود چندی بر این نوال گزشت و نیز عیاض بدلیات شخصی نه برای  
 مختلف بفضل سلطه که داشت را در آن محلیه ای سلطنتی سوخ پیدا کرد و محل توجه مختارات شاه ای گردید  
 و عهد تربیت سرسرتپی خنرای شاه با و گذاشتند و خنرا و نور جهان که موسوم به مهرنسا بود با مادر خود  
 بحالات شاهی میاد و با دخترهای شاه در تعلیم تربیت شریک شد و باندگانی همه چیز او را در و کرد و حسن حال  
 و زیبائی ملاحظه فصاحت از همه بود علاوه از حسن و زیبائی مفروض خلی و سپید سلیم الدین خوش خلق  
 و طبعی بودن سرشار داشت گفته این پسندید و گیره بود توجه تمام خانها و دخترهای شاه را بجا نخبه  
 مستطقت ساخت علاوه از نه برای گوناگون خواندن و نوشتن تقریر بر بهره کافی و توانائی حاصل نمود و درین  
 شانزه سالگی سوارئی تیر اندازی اخو یک موخت بستمیکه از بسیاری مزایمتا ز بود و همیشه بستانا پزده  
 خانها و مادر و صاحب بودی دیگری از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه و بیعید  
 شاه بر آن سلیم که بعد از سلطنت لقب شاهجانی بر خود گذاشت به باغ وارد شد و حالیکه در مرغ بسیار تکلیل که در راه  
 بعضی از خوش زند صید نموده بودند با و تقدیم کرده در دست داشت چون به سلطان رسید نظرش بر نور جهان  
 افتاد و شاهزاده مدتی بود که در راه گرفتار نور جهان بود چون او را دیدی اختیار بطرف او روان شد و  
 آن مرغ را با و سپرد و گفت این در انگاه را تا من برگردم و تاکید زیادی و حفظ آنها نمود و برای گردش

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از آن دروغ را ندید بگوید نوجوان گفت پیدشانه را ده  
بطریقاً گفت چه طور پید نوجوان مرغ دیگر را از دست ما نمود گفت این طور شانه را ده  
حرف ادب و لطیف در برابر پادشاه شنیدگی فرستادگیش با فروز ریشه عشق و محبت و از آن بد قلمش  
متکلم گردید لی از خوف پیر محبوب بود بر کمان شمع

نه تنها عشق از دیدن خیر شد      بسا کین فتنه از گفتار خیر شد

باری این از پوینده ماند و گرفتاری عشق شانه را ده آشکار شد این خبر رسیدن کبر شاه سید اکبر شاه خلان  
مصلحت نیابت خود را بدست که دختر میرغیاث ابروی لی محمد دختر نایب زری و خلوت شانه را ده  
طلب بداد گفت و مقدمات یا داری این طلبی که در حرم ساری اندون زن دخترهای محترمین  
و شرف یاس است و از اگر بنا شود شانه را ده که از اندون او دارند نظری محض در آنها بنگرند و نگاه  
خلاف امور و شرافت بزرگواری است و هرگز نباید این نگاه بر خود گذارد و زن دختر مردمان شریف نظر  
طمع و طمع نمیدارند و از سر نشنود شانه را ده سلیم از وی مجبوری تسلیم نمود این آتش را در دل  
خود پنهان داشت بعد از آن کبر شاه میرغیاث اطلبید گفت دختر شما بس شایسته است بر تو لازم است  
او را روی نمایی میرغیاث گفت هر که از حضرت مصلحت باند و از آن حاضر کبر شاه علی قلی خان ترک  
جوان جنگجو و صلح نشو بود و سابق سفره چین شاه طماصفی بوده است و از ایران به بدستان آمده در  
فوج شاه می آید شد بسبب جرمی شجاعتهای بسیار فتوحات بسیار که از دست او ظهور نمود یکی از





گفت من چنین امر میکنم گفت از برای فخر و مساکین و صیحتی کن تا ازال تو ایشان را بهتر و دهند گفت من  
ایشان را وصیت میکنم که چندان که نه انداختند از گدایی باز نداشتند چنان حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت  
نیابد و درمان او وصیت میکنم که هرگز ایشان را جبهه ندین گفت بسیار علامات سالمان است که در حضرت تو  
تقدیم حدیث کرده است و از او کن گفت شما گواه باشید چنانکه یک تن از قبیلہ بن بنی عسیر نه باشند  
او علامت است گفت فلان تیم را از هیچ ویرودی معاش نیست بابل صیحتی کن و عطیہ فرما گفت در حق او  
وصیت میکنم که مالش را بجز ندادش البکان گفت جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم باری کنید  
مرا بن حاکمه فرستاد بود بر خطبه را داد و راستای خویش نشسته بود ابن حمابه او سلام کرد و خطبه در جواب  
گفت سخن بنمودم است ابن حمابه گفت من قبیلہ خودی نوشته خودی بیرون آمدم گفت من با قبیلہ تو  
قرار عهد بستیم که ترا نماند از ما بشم ابن حمابه گفت از من پس چرا مرا که بر تو داد و شد ام گفت باز شود خویش  
گیر پس هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (عربی کبوتر را حاکم گویند) ابن حمابه گفت نخست میدهی در سایه خانه  
تو ساختی بکدام گفت بدو سایه این کوه یا سای که سایه او را کافی است قتی خطبه برقان را که از اثرات  
دزدگان عرب و بقیصه بی سجد و چون ان سجویات بر برقان رسید بر آشفند و غضبش و زردی من بجا  
رفت از او نکایت کرد عمر امر نمود اطحیه حاضر ساختن چون حاضر شد امر کرد آن اشعار را نشان داد و چون  
انشا کرد عمر غضبش و امر بنس و نمود چندی عربی را من بخاری مع عمرو بر بقان گفت عمر ابن عاص در  
خدمت عمر از بی شفاعت کرد و عمر فرمود تا او را مجلس بچس و فرمود با و خطاب کرد گفت که ای خطبه یاد بگیرم

بهر سببی و درین خفا مردم را باشار دروغ و فکوهی خود را نش میدهی گفت ای سرالمؤمنین تو میخواهی  
 که عیال طفلان من را زگرگی بنسبند چه بهتر من تخم جو دکنم و بجای من مایه جای من است و میخواهی که  
 دست از کسب میش بزام و بر بالش مرگ منم ازین کلمات خشم عمر با فروز بانگ بیخی دور بخاخرین نموده  
 گفت سزای این شاعر چیست چه زنگار بندگان میگذازد و میگوید مردم را بجای من که هرگز از ان بهره  
 نداشته اند و جو سبک و جمعی را بقباکچی که هرگز کوده نگشته اند و زنان مسلمانان را بعیب بهتان نسبت میکند  
 بهتر است که زبان را قطع کنم و مردم را از زبان و بر باغم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین خطبه اعفوه فرماید  
 که ازین پس عهده منهد که دست از حرکات ناشائسته بزند و مردم را از زبان خود آسوده گزارد و با دشتا و نموده  
 که تضرع نماید و خوار شود و خطبه اشعار بدیهه انشا و نمود در عرض حال خود و گریه بر تنگی طفلان عیالات  
 خود و مرگ کلمات خطبه شایسته را در بار ساخت برای آنکه ازین زبان و از مسلمانان باز داد و اعراض سلیم  
 را از ادب و ستم نرزد و ستم خرد او نموده که دیگر مردم را بهر گویید ۴۰۶ شخصی پنج فریت مرحمت نکازان  
 و دولقا و راه گرم کرد و حیران سرگردان بر زبان گشت ناگاه چشمش بسياه چادری نهاد بدان نوشتافت  
 بیرون زالی را پوشیده دگر پیش خود بسته حاجی پیر زال سلام کرد و جواب گفته اولیای خود دعوت نمود  
 و بنفای حاجی گفت از قافله دور مانده ام و تمیست که گرسنه ام اگر ملاحظه می کمال عنایت مانی پیرزن  
 گفت یرین بیابان را بسایه است و چند تا گیسو فروزن بسیار تارایت کباب کنم حاجی گفت من را تو نم  
 گرفت سیه زن گفت من را تو آیم ناگاه سنگ کشوده متوجه آن اوی شد چند مار را گرفته و مردم بهر

و آتش برافروخت آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدت گرسنگی قدری از آن کباب بخورد بعد  
 از لحظه بسبب رات آن گوشت الهی تشنگی بر او غالب شد از پیروزال آن نجاست پیروزان گفت صددم  
 دور از چادر سلطان صحن چشمتیست و دو آب یا شام حاجی چون شکر پیوسته و قدری آب دهان ننمودید بسیار  
 بفره و شکر و شیف با چار جبهه آشنایند در اجتناب و پیروزال گفت فی الواقع خوشی هم نیست چگونگی و طعن  
 اختیار کرده طاعتش کن آتش این پیروزال گفت گر حاجی بیزین هست حاجی بخندید گفت بدلا چشمتی  
 آتش را اطعمه گو با گون قسام فو که رنگهای مختلف باغهای لطیف و مضرهای نیمی که نیند آتش  
 نیکی اینها در حیرت افتد و هرگز در خاطر من خطو نکرده بود که انسان ما بتواند پیروزال گفت با وجود  
 این نعمتها و آسایشها که کردی آیا کسی هم بر شما حکومت آورد و اطاعت آن مجبور است گفت "بله"  
 پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خارج میگردد اطاعت آنها واجب لازم است گفت تعدی هم بر شما  
 می کنند گفت بله تعدی هم میکنند گفت شما چه میکنید در آن وقت گفت صبر میکنیم پیروزال گفت این  
 صبر را در مقابل این آب گوشت ما بر بدو ناگوارتر و تلختر است این آب گوشت ما آزاد می خورد و شما  
 هزار بار از آن فو که نعم شما نیکی و خوشگوار تر است (۴۰۷) حکیم غراب جمله حکایای لیان است در علوم  
 ادبی و مهارت نامی داشت خصوصاً در علم مناظره مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی عجم بود و هر شهر آفاق بود  
 کسی اقویتر مقابل او در این فنون نبود از اطراف کثافت بلاد و سرزمین برای آمدن و تحصیل این فنون  
 او می رفت و منجمه از قاصدین شخصی ایستادن نام از اهالی رزم بود بعد از طی مراحل رسیدن به خدمت استاد

انظار شایق تحصیل این فن نمودند و استاد هم قنند نمود که با حسن وجه او را تعلیم دهد ولی بشیطانکه بعد از فراغ  
 و تکمیل آن فنی مصلحتی نمیدانست و استاد هم بعد از قبول قرارداد استاد هم کمال توجه و ادب را به او معرفی نمود تا  
 باندک زمانی در آن فن باهر شد قستی که خود را فارغ دینی نیاز از استاد دید بنای عذر خیانت گذاشت و  
 طمع او را داداشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله مناظره کند پس استاد خود گفت ای حضرت استاد  
 از شماست عی که تعریف ما بهیئت فائده علم مناظره را برای من بیان فرمایند استاد گفت تعریف فائده  
 این علم از حدیثین است ولی عمده فائده او این است که بسبب این علم در انسان ملکه قوه پیدا شود که مدعی  
 خود را بجان خصم ثابت کند که در قدرت رد کردن نباشد اگر خواسته باشد با دله بر این منطقی فلسفی حق  
 را باطل و شب را بجای روز و زلزله بجای شنبه را در هوا در ممکن شود تا اگر بعد از شنیدن این کلمات از  
 استاد حجتی برای ندان مبلغ منتهی بدین نمود و خطاب بتا نمود و گفت خجالت من هم در دادن مبلغ  
 معین باشد این مناظره میکنم اگر مطلب خج را که ندان خج نیست ثابت نمود پس شمار بر من جعی نخواهد بود و اگر  
 قادر بر اثبات و نشتم ایضا شمار بر من جعی نخواهد بود و بجهت آنکه قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن  
 کامل ما هر نایلند و اینکه بنوعی خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا در این فن باهر نموده مید-  
 پس علی ای حال شمار بر من جعی نخواهد بود استاد بعد از شنیدن این تعهدات و بیانات رجوعت بمن هم  
 در اثبات حق خود با من مناظره خواهد نمود اگر اثبات حق خود نمود پس بر حسب خود را بقانون  
 ادله بلامین از تو خواهم گرفت اگر سرگزینده قادر بر اثبات نشدم با رجعت خج خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت بر مغلوبه دن تو بزرگترین دلیل است بر بخت تو در این علم و جهان معلوم می شود که ترقی تعلیم  
 داده ام که از استاد خود ما هر ترشندی پس علی بی حال حقوق مرا که بر ذمه تست باید دانائی ایستاس بعد  
 از شنیدن این جواب انبیا و جاب شرمند شد زانچا و عذرت خواسته اجرت استاد را بپراخت

(۸) معلوم شود است و قیقا که ایوان کسری از شیران تمام شد جمیع لوازش سنت تمام یافت و شیران جمعی  
 از کجا و ما را گفت نظر کنید که یاد این چهار تیه هیچ عیبی و خطی نیست تا در رک و بدو از ما ایشان بعد از نظر  
 در اطراف جوابت پس عرض رسانید که در هیچ نقص و نقیصی ندیم الا آنکه در گوشه ایوان خانه است  
 مختصر کلبه است بن محمد و دوی زوزن آن برانه بری آید و بار بار سایه می کشد اگر این عیب طرف خود  
 بنایت مناسبست و چنین چشم نمی آید ایوان دفع کردن لازم واجبست کسری گفت این خانه ملک پیر زنی  
 است که عمری گذرانیده و آفتاب نگذارش بر خد غروبیده من وقتی که اساس این ایوان می نهادم و  
 معماران طرح اومی بخت این را مع نقص و نقص شد کسی بنزد ویردن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که  
 تو خواهی بفروش قیمت هم بیا آنکه من نمی خواهم از این برای تو بهیاسا نام بیرون پیغام فرستاد که من در این  
 خانه تنه کرده ام و بدین کلبه انس گرفته ام به علم ملک می توانم دید و این آشیانه محقر و دیرانه مختصر این  
 گدای مینامی توانی دیدن از آن سخن بسیار بفعل شدم و دیگر هیچ گفته تا فتمی که ایوان تمام شد بهر زمان دی  
 از زوزن او بیرون می آید و بار بار سایه می ساخت پیغام دادم که دو چهره کنی گفت بای خود چیزی  
 می بزم خانی از تمام غذا با برای و فرستادم گفته که ای مادر هر شبانی با نواع طعمه برای تو فرستاده اند

تو دیگر ز محبتش درین کلبه تنگ کش میفرزاد و جوانی ستاد که در این شهر خجین گرسنه فاقه زده چشم  
 گریان دل بر این باشند من مرغ بریان خوم کی دوا باشد مرا خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال  
 که جویند و شکنند حلال خوره بشم مرغ و دوزخیه محرم خوم این کلبه مرا برقرار بگذارد زینت ایوان الهی است  
 اطراحین منیند که تو با کمال عظمت و قیاس فیض انیل روی که کلبه تاریک از من تانی دست تصرف الملک عایا  
 در او کن و دیگر آنکه ایوان تو در سال نخواهد ماند قصه خانه من تنها بر صفحات اوراق درگاه مرقوم و مرسوم  
 خواهد بود من این سخن از روی این مریض همی گوی و از رضی شدم (۴۰۹) یکی از ملک بغیر از قصه خوشه بسته بود  
 ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب الیافادش باطل و در چنین تفتیش نبود معلوم شد که زن فیروز نامی است  
 از غلامان خود پادشاه پس بغافل داد که چگونه معشوق را بدست آورد و به بیرو صال وی کوشید تا فاشش باینها  
 رسید نامه نوشت فیروز را طلبید باو پیچود و این یکی از زوای فرستاد فیروز نامه گرفت وی برله آورد شاه بعد  
 از اطلاع برفتن فیروز تیسیر لباس ده بخانه فیروز رسانید فیروز از در می خواست گفت کسی گفت لی نعمت شما  
 و پادشاه هم برای دیدن زیارت تو آمدیم زن از مقصدش آگاه شد پادشاه خطاب گفت خلاص این شیرازی  
 و زنگاری است که چشم طبع پرانده دستعل غلامان خود دوزی شاه را ازین جوارح قیامت حیرت بخشید  
 و با حالت بهشت نظر این فرزند را در محبت کرد و کیست کشش و بجای ماند اما فیروز چون قندی از راه رفت  
 بیادش آمد که نامه پادشاه را فراموش کرده و خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه را برادر و دخل شن او  
 بخانه بفرستد آمدن پادشاه مصادف شد چون بخانه آمد گفتش شاه را و گفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه گرفت رفت بعد از رساندن مراجعت نمود و از جهت قیامت  
 پادشاه نیز بمناک بود چند مرتب با بن برسی زن گرفت او را خوشنود و سر بر بخت پیش فرستاد و مدتی را بر سر  
 زلفت سرخ او گرفت و در خمر فیروزه لقاقت نمود و گفت سبب بخشش بی اتفاقی تو بخواب من چیست چرا و را  
 بخانه خود نمی طلعی فیروزه را می میوه می خورد و امروز در میان تو تا کار بجای کنی کشته فیروزه را بنزد قاضی  
 بنزد اتفاقا شاه در آن محضر حاضر بود برادر زن برای اینکه شاه بطلب اطلاع نیاید گفت ایها القاضی  
 باغی این مرد اجاودادم که اراسی چشمه نه جاری دخت های سید مشرد و دیوار محکم بود میوه آن باغ را بخورد  
 و دزدیوار او را خراب کرد و چشمه اش را دیران نمود و بول ز خرابی من کرده است حکم بفرمای فیروزه گفت  
 باغی در کمال غمی شادابی و معموری چنانکه میگویند آن بود من باغ را بهتر از روز اول با تسلیم کردم  
 و سبب کردن آن این است که مرا که اراستی از آن رسیده باشد بلکه فیروزه باغ شدم و جای باغی خیری  
 در ملا حظ نمودم لذا بر خود تبرسم که مبادا آسیبی از آن شیرین رسد و طعمه او گردد من جهتم باغ را با دگر  
 شاه گفت ای فیروزه باغ خود را در بخاطر حج الود بر خود را بنده شدم که شیر و گل باغ تو شادمانی و چه  
 متعمر آن نشد و بزرگ و ضری رسانید فیروزه زیاده خطه را بخاندانگ نکرد و دیگران باغ نخواهد که  
 قد این باغ را بدان دلقیو بگویش که باغی بهتر از دگر نخواهی آورد پس فیروزه زن را بخت برونش کرد و  
 مرتفع شد قاضی اهل مجلس بطلب امانت نشدند (۱۰۷) شخص صفهانی شنیدم که در صفهان مکتب  
 داری بود شاگردان بسیاری داشت هر وقت که در خانه یکی از شاگردان شادی با غمی روی می داد یکی طعنان



برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریری از خانه یکی از شاگردان یک مجموعه از برای معلم آوردند و مجبور گشتند  
 از یک طرف بلو دیک مرغ و یک شتر معلم و تا از شاگردان کس که از هفت سال سن شان میشد نبود طلبیده  
 مجموعه را با آنها سپرد که بجای او برسانند و در محافل ایشان تا یک مرغ نمود و پوش را از روی مجموعه برداشت  
 و دست جنوبری مرغ گذازه گفت من زندان کمال حیات را بجای او بچاین مرغی پرده باد و دست این  
 بلو و شتر زنید که هر روزی بنیانه هر شتر دست را زده بر بنیر آنها با نفع نمودن و بچایم اینان کامل معلم  
 دان و پی مانوسیت و فتنه دنی که از دستش و در زندانی زان و بچه بگری گفت بیا رفیق این غذای  
 مفت چرب بصرت ساینم بحبت آنکه یقیناً ما ازین گردن کلفت منور او تریم بچه دیگر گفت برادر چندی  
 خوابی یا بیل در میخوابی برای یک لقمه بلو خون و نفر بیگناه را بریزی زین خیال خام بگذر خود را و او بلکه  
 میفکند نقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت کن چرا با این دوست معلم  
 با من آن خبر بخور بود رفیق را رضی نموده و خرابه که بر سر راه بود رفته غذا را حضرت رسانده و طرفت و در کان  
 بقالی مانست گذاره هر یک بخانه خود رفت معلم هم آن روز بعش مرغ بلو بچا را زود و مرغش نموده بخانه رفت  
 و غذا طلبید و بچایش هم پتور هر روز قدری نان آگوشت سپسند داد و معلم ازین حال که در غذائی که  
 از خانه فلان آوردند چه شدن گفت من را هیچ جافه از اینا دارند معلم مفت طلبیده با کمال اوقات تلخی چند  
 لقمه خورده دست از غذا کشید باز یک بسته نان مراحت کرد و هر دو بچه او دید که حاضر اند با جدت تمام هر دو را برتر خود  
 طلبیدند و رساندن غذا باز خاصیت سوال نمود هر دو بنای گرفته زاری را گذارند و هر دو معلم خواست که از



را گرفتند و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک مانی از ان ثروت دولت چینی بانی نماند  
و بفقرفاقه مبتلا شد و فری از کمال التنگی پریشانی خواست که خود را بجله اندازد چون لب بجله  
رسد از ان خیال برگشت گشتی بانی را آواز داد آه و درستی او شست ملاح گفت بجاییم گفت نیستیم  
گفت از کجایم آبی گفت نیستید ام ملاح ملقت شد که کم خط و گرفتاریت و با لطف و جلا عبور  
داد و بر در سبزی پیاده نمود و جوان بسجده افتد و یجمع در انجا جمع اندکان هم نزد آنها نشست معلوم شد  
که قاضی شهر جمعی از محترمین اند و این بین خادمی بسیار گفت خلیفه شما را می طلبد قاضی با جماعت متوجه  
دور با خلیفه شدند و جوان هم خود را در ان جمع داخل نمود و چون بعارت خلیفه رسید و محلی که تعیین شده بودند  
انجا بنظر خلیفه شخصی آمد که فلان ابغلان می باید و ا قاضی خطبه اند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند  
بعد خادمی جمع آورد که راوده ظرف بود در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی بنهاد یکی بانی  
آمد بخلیفه خبر داد و خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخواهم بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود  
آمد است خلیفه خبر داد و خلیفه او را بخواند چون بخدمت رسید خلیفه عتاب نمود و گفت ای جوان چرا ناخواند در حرم ما  
آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان که خواند گفت ایشان را هم ما خواندند  
جوان گفت ایشان را اگر هم شما خواندند مگر کم شما خواند خلیفه را جوابش خوش آمد و نمود و او مقابل بکران  
باود دادند ۱۴۲ قاضی لقضاة اصحاب خلکان که از مؤخرین بسیار شهوات در ترجمه محمود ابن سبکتگین گوید  
امام الحرمین کتاب مغنیة الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بایر حال اندر سبب و صیغه داشت چون

علم حدیث از یاده مایل بود و هرگز او نزد آن سلطان احادیث نمیخواندند و خود تفسیر آنرا اشتغال محبت  
 پس اکثر آنهارا باند شافعی موانع یافت ای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذبح بخین میان کند  
 و حقیقت هر کدام معلوم شود پیروی را و نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی  
 و هم بطریق مذبح شافعی دو گوشت نماز گذارد و طریق هر یک پسند خاطر سلطان آید که آنرا سزاوارت قتال  
 مردی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست بظهارت کامل حمایت سر به تقابل قبله ملاحظه سایر  
 ارکان و منادی ادا بمقر و دو گوشت نماز بجای آورد و گفت این نماز است که از طریق امام شافعی بایسته  
 است آن گاه پوست سگی را بخی شده پوشید و تن خود بخواست آلوده کرد و باینکه شتمی از شر است و خود  
 ساختن دهشتین و دشت از بند گاه و شر و عکده برفی منتهی ساخت چنان تابستان بود در آن محسرا  
 گمان بسیار بجهت کثافت نیز و دیگر گلیبی با بر و جمع شدند پس وی بقبله نون بایستاد و بجای  
 تکبیر الاحرام گفت ای زنگر نست پس سوره حمد بخواند بعد از آن ترجمه یکدیگر مدحستان بر زبان آورد و  
 گفت بزرگ سزاگاه مانند خود یکدانه چینه و دوفه پشانی بر زمین بکوفت رکوع و تشهد التماسی نکرد  
 و بجای سلام گوزی ادا نگاه روی سلطان محمود آوده گفت این است صورت نمازیکه ابو حنیفه فتوی داده است  
 سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابو حنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه تسلیش یزدان نکنند و  
 تو چون شافعی مذبحی پیش خود ساخته و این تهمت بآنها ده اگر عین دعوی خویش اثبات نرسانی  
 هر آینه عرصه شمشیر شوی علما می سب حنفی ستایند قول سلطان برخاسته بر قتال آگاه کردند و گفتند روغ

میگوید اقوامی بنده قفال در خدمت نمودند از کتب فتاوی ابو حنیفه حاضر کردند سلطان محمود قری نصرانی  
 را معین کرد که طریق حنفی را شایع سازد از کتب ایشان معلوم کند چون نصرانی در آن کتب متنب نمود فتاوی  
 بدست آمد و که شاه سعای قفال به دو چنین نزاری از او ترتیب ده میسر سلطان محمود بدین حنفی از دست  
 برداد و طریق شافعی پیش گرفت (۱۳۴) تراز سکو قریه بسیار بزرگ معروف است در نواحی "پطرگرا" و پایتخت  
 دولت و در واقع این قریه سلیق محترم اشرف و دست چهره نیست این قطعه بسیار جالب نظر و دیدنی  
 است که تریسمی هم یکی از ملکه های رنگ پادشاهان در آن است در این قریه قری بنا نهاد که ششم درگاه  
 ماین نظیر و دیده عظمت است و مشهور آفاق برای دیدن و از او پادشاهان با مضارنه یاد شده حال  
 نموده و نه درستی آنند ساعتهما انگشت بدن حیرت فزوده عرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و  
 زیبایی اوی شد در این عین و بهر قدس که برای نگه داشتن حصا این عمارت دوازده میلیون فرانک  
 صرف شد این جمله می توان به عینت این بنایی بر علاوه از اطفا و آلاهای بزرگ مختلف متعدد پانزده  
 دست عمارت که هر یک بعضی خاص و بعضی مخصوص قصر موجود یکی بعد دیگری مرتب شده و میان آنها یکدست  
 عمارت است که تمام از کمرها ساخته شد دست جمیع لازم مهبله و تجملات و همه که بهر دست تکیه عمارت این قصر  
 تمام شد صد میلیون پون اسیله سباب الرین را جمع و موجود است که تریا، از فیفران که در بار او بود  
 بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن بهر مشغول گردش شد بهر بار وجود بنیکه از پای  
 و در بار او نظم تربیت شده و بعضی مقصود عمارات باشند که دیداریدن آن عمارت بحیرت فتاد و دامت بهت ماند و

از مشاهد آن منظره باشکوه فرح بخش است و جبرئیل داشت از قافه اش نمودارش برهان طور که با ملکه لطافت  
تضرعش میکرد مثل کسی که چیزی را نمی تواند کرد و یا است خشم خود را با طراف مقهور نموده بود ملکه از او پرسید چه میجوی  
که با طراف بخوانی گفت سیرایش بوی میجویم که بر سرین قصر گذارم تا گرد و غبار در راه نیاید بر زیر اسرار و است  
ملکه سیر ازین جوانی خوشتر شد و از او تشکر و تحین نمود - (ع ۱۴) فرزی نامون محرم سر آرد داده و دوازده نفر  
از زنان کینران حسین جمیل او و خود جمع نمود از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتی که دین من  
حیثیت هر چه بخوای بتو خواهم داد و هر کاین آن منها چیزی میگفت نامون میگفت این نیست با منها مزاج  
میکرد آخر کار بران خادم دختر فضل بن سهل طلبید باو گفت هر چه بپوشان تو اجل ارفع است که هم قطار  
دیگران نشوی - اما میدانم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشه امن طالع توانی یافت بگو که در خاطر من چیست -  
بوران خام گفت لعنت خدا باد بر شیوع طبعی این دستور بوده است نامون گفت چه دستور العمل برین داده  
است گفت ترس از عجز امت زمان امربا شریک آنها نموده است و گفته است با برین مباشرت نماند  
اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو دارد اگر چه خطا طامی بر اینست احتیاج است اما مطلق کلی سلامت  
ذات علی حضرت است نامون تحیر مانده گفت این سخن بین من و شیوع گذشت هیچ آفریدار بران طالع  
نیست تو از کجا ملتفت شستی گفت بهت اینک این نهاد که در خلیفه جمیع اندام را درین حال ملاحظه است ای ای  
ویرایم خلیفه هم هر سه دوست اردو بهم بتری است آنها را عیب با وجود این کیفیت این مزاج صحبت است بتر  
شدن نماید نیست مگر از منع طبعی بهیچ طبعی را این قدرت نفوذ نیست بگو بر شیوع طبعی نامون بخندید

و اینست بخواهرهای پیش بها طلبید با و داد و گفت بخدا که قیمت اینش دو کاهوت تو بیش ازین است  
 (۱۵۴) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت و بیلکه بخریدت نفقو چین رسید نزد او عراقی تمام پند  
 کرد و طرف توجهش کردی تقریبی بحلیس نفقو بر زبان آورد که عراق عربی است بزرگ گوشت و  
 خوراک آتش است اگر کسی قصه نماید با پای خود چنان سنگ می اندازد که اگر با سخوان سود خود کند  
 نفقو گفت این محال است و خدمت پادشاهان دفع گفت نه اینست بی ادبی است دیگر با اتفاقات نفقو  
 و از نظرش افتاد تاجر عراق رفت و شش عذاران مرغما گرفته و دهنهای آهنی نموده بچین فرو فرود  
 او را پادشاه سنانید هتانی نکرده و آخر تاجر خود عیضه بخدشت شاه نوشت که برای اینکه اعلی حضرت مرا  
 در غلظت و در عراق رفته شش عذاران مرغما که بعضی سانه بوم با خود آورده خواهم بدم که مصادرت شود  
 تا آنها را بملایطه اعلی حضرت رسانم دفع آن شب نایم نفقو گفت تا تاجر را مرغمائیش حاضر ساخت تا بجر  
 گفت تا آتش زیادی فروخت و قطعه ای بچین کوچیک که آن آتش بگذاختند قسمی که مانند آتش سرنخ  
 شد که وقت یک یک را بجانب آن مرغما می گذاشت آنها دهن کشوده آن قطعات آهن سرنخ را  
 فرو می بردند شاه از شاهه آن کیفیت متعجب و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در دفع آن دهن این  
 مرغما و مقابل و دهن چوین حسابی و مذیت هزار درهم خرج کرده بود شاه با و گفت پنج وقت  
 راستی بگو که برای ثبات و چند ماه مدت مذیت هزار درهم صرف شود (۱۵۵) دفع محبتی مستی را  
 به سرای اعیان ساخت بفری حد شرعی جاری سازد میران شخص خطا که که چرا شراب جام نوشیدی

و کسوت مصیبت پوشیدی عقل شریف استی بهوشی گرفتار ساختی مبت گفت سجدی که کجاست  
 بختی که خطیچ میرزبان آرد کن با تو سخن بگویم از تو سوال نمایم تو را آن میخانی نیست جواب داد  
 که سر او است که امیر بهتر ازین تفحص حال عایانایمینی را که عقل فضل متنازم بهوش و العقل نخواهد  
 میر گفت بهجت مشاهده یافته اند چرا بر نیگونی مبت گفت اگر خاموش شوم تا رزایه خرم ازین جنت  
 حجت اوم تا بفرغ همت ز خود نمایم میر گفت این قال قیل ایگذا رازویه های کوچک حتران چیزی  
 حفظ داری گفت آری گفت ره قیل ایها الکافر و کفری را بخوان تا معلوم شود که تسی یا بیشتر  
 چه چنی علما و حدی را تا این غایت یقین کرده اند اگر غلط خوانی حاضر می برور نام مبت گفت امیر سوره  
 فاتحه بخوان تا من سوره قیام الایام الکافرونه بخوانم امیر شروع کرد خواندن الحمد لله رب العالمین  
 مبت گفت توقف نمای گفت اول سوره و غلط کردی گفت بنورسن و لفظ بیشتر بخوانم ام غلط  
 کدام است گفت کی بسم الله و دیگری عوذ بالله امیر روی بجهت مبت گفت سن گمانم تو مبت آوده  
 بدوتم قاری بلغ آوده و او را به ساخت (۱۴۷) چون منصوب عباسی بنای بغا و نهاد قصد آن کرد  
 که ایران کنونی که قریب بود بدو در غنچه خشتهای او را مضر رساند باز داد این خصوص مشورت کرد  
 بهرامی و القویب نمودند مگر خالد بنی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خرابی بن حل کردن  
 از آنجا بغداد پیش از نیت اجراء است دیگر آنکه این خود آنارست غرظت و مشورت سلام که فتوحات آنها  
 اینقدر است بنون است منصوب تخرمانه که به کندی بگریخت گفت چون خالد خود ایران است اندر آنکه



که این کار نمودی خواه که آثار عظمت شهرالین قوم او همیشه مد نظر باشد فراموش نشود. لذلای می دهم  
این گفته منصفه اکثر او امر نمود تا خراب کند خشت های او را بجا داد و در عرصه سانه بعد از این که شروع  
کردند خراب کردن نمودید که همان ختمی است که خالد بر یکی گفته است چنانچه است کن و جان نقل چندین  
مقابل خشت های شود چون آدم صرفه جو و مقصد داریش برگشت امر نمود که ست از اسکار بداند این خبر  
بخالد رسید و بنزد منصفه آمد گفت شنیدم که امر نمودید که دست از خراب کردن طاق باز نگرفت چنین است بهجت  
آنکه صحت قول تو معلوم شد این کا صر فقه مدرا خالد گفت چن خلیفه امر بخراب کردن نموده است بنایست و  
از کار کش بخت آنکه صفحیات تاریخ بشت ضبط خوانند و که پادشاهی عمارتی بنام نمود که خلیفه با قدرت  
و کمندت خراب نمودن او نمود (۱۸۱) از روی تحقیق بنابر ابراهیم یعنی که از راه معروف بود به باریان از عیسی  
و سارمد باریان احرار و بجای آن دو گفت تحقیق بنابر ابراهیم را بدوئی جواب دشتیق بنابر ابراهیم نم اما  
را بدوئی - باریان گفت باین نیاداری چگونه مرزا را بخواند دشتیق گفت چگونه زاهد نباشی حال آنکه  
پنجیری مختصر کمندی قناعت نمود و به آن نعم گوناگون بسی پشت پازده باریان گفت مرا ندیدی ده  
دشتیق گفت غلام دینار که تعالی مرتیب دهن که آن ادو رخ گویند ترا در امان او گردانید و سه خیر تو محرم  
فرموده مال شمشیر تاز یانه داین سه برای آن داده است که خلائق را از درد رخ بانداری باین ترتیب که  
هر که خلاف فرمان حق کن او را بتا زیانه تا دینستانی و هر که با حق خون کسی بریزد بشیر قصاص نمائی -  
و هر که محتاج و در راه گردد بمال دفع هتلیج و در مانگی او کنی اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

بازن گفت باز خبری بفرما گفت ای بازن تو چشمه ماندی بحال تو بخواهی که از آن چشمه جدا شود اگر  
 آب چشمه تیره و آلوده است همه چه به تیره و آلوده اند اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه به صاف و  
 شفاف اند یعنی هر چه تو چشمه خود کنی بحال تو نیز آن کند (۱۴۹) و شخص بحکم حضرت داود علیه السلام فرمود  
 یکی صاحب گنج منف بود و دیگری صاحب زراعت زراعت او تمام نمود که این شخص شنب گذشته گو سفندان خود را بباغ  
 برآورد و درختهای آنرا که تازه بار آورده بود همه را اضافی کرد و مال میدی هیچ گونه استفاده از آنها نداشت  
 حضرت داود بعد از مطالع بر صدق عیسی و حکم خود که صاحب گنج سفندان را بصاحب باغ واکند از پادشاه  
 عرض خسارتی که با او کرده است حضرت سلیمان آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت  
 داود از فرزند سوال نمود که چگونه باین سلیمان گفت گو سفندان را بصاحب باغ بسیار زیاده باغ را بصاحب  
 گو سفندان تا سال نیز در این صاحب باغ از شیر و گوشت و بچه گو سفندان اجرت تلافیات خود نماید حساب  
 گو سفندان در این بدخست مبلغ نایاب همان فصل که باغ برگ با در حالت اصلی خود برگردا و وقت باغ  
 را بصاحبش بگردانید گو سفندان خود گیرد او درای و بپندید همان بدست و حکم داد-

(۱۵۰) شافعی زاین شهر نقل کند که ابو حنیفه کج فتنه در مدینه صحبت ابو حنیفه بخیرت امام صادق  
 رسیدیم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضیلتی عظمی فتنای عراق است حضرت فرمود چنان است که  
 این همان شخص است که در حکام خدا برای خویش انعاما کند و در تو می توانی الهیه قیاس بجای دیگران این  
 نعمان بن ثابت این شهره گوید که آن زمان منی دهم نام او نعمان است ابو حنیفه نقسید آن حضرت

نموده گفت یا بنی نول الله من انکم که شایسته کجید حضرت فرمود ای نعمان ای مردین بسیار مشکل است خیلی  
 ملتفت باید بود که خلاف گفته شایع مقدس محل نباید باینست اراید نظر داشت در شرائع و حکام اقبل  
 با تمام خود تکیه نموده درین معنی اقیاس است بنیاست است چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت پسین و  
 هنگامیکه بر دو گاه رسیده ای را بسجود آدم علیه السلام فرمود گفت ای ایخبر من عنی من انکم نیکوتم  
 زیرا که او را از آتش که عصری لطیف جوهری درخت است بیافریدی و خفیه آدم را لاکل که صلی تارکین  
 تیره است بیا د فرمودی ای بخفیفه ملین حیم و حکم خود بنش رایی خود قیاس کرده مافانی جست در ورطه  
 ضلالت ماند و بعد از این بی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای بخفیفه حال که تو قیاس را بحت میلانی پس  
 بگو ای اقل نفس در زنا که هر دو اذرا حرام کرده است گناه کدام اعظم است بخفیفه گفت یقین گناه قتل اعظم  
 است حضرت گفت بنابر قیاس باین طریق اثبات و نیز اعظم باشد حال نیکه عکس است چه خدا و ببارک  
 و تعالی بشهادت و شهادت اثبات قتل نفس مقرر فرموده در نشاهدات چهار شاهد اعتبار کرده است  
 پس چگونه حکم الهی بقیاس است اید از فرمود بنظر تو ناز و زده کدام یک حق تعالی با اوست بزرگتر  
 است بخفیفه گفت نما حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای زده و حبس قضای ناز و اجنبی پس  
 معلوم میشود که در حکام الهی قیاس ای بندگان اذلی نیست از خدا بهر پیرو غیر از خدای گفته است مگوی  
 (۴۲) انظر ان احکمکم از سلاطین بانی است علی ابن محمد محتاج را که مردی بسیار دیر شجاع بود تربیت کرد  
 و بوطه لیاقتش میل لامرای خراسان گردانید و در کمال نظرین از جنگهای نمایان فتوحات شایان نمود

دلباز و زیاده حجت مفت شد بلکه است اسامان لحن گردید زری بولی در صحت نظر ستاده بود شاه با الوض  
 ناکار گشت گفتگو با می نمود و دستور العلماء میداد و بولی بخودی هیچی زنگ نگاشت چون سیاحت شاه شام  
 بخیمه و مراجعت نمود و لباس از تن برآورد و عرقی از پیریش بزن افتاد که هفت جاس بن بولی نمیش  
 زده بود این خبر شاه رسید و طلبید باو گفت چرا دفعه اولی که نمیش زده اند و می تحمل هفت شفت کردی  
 هرگاه بخت میشتی سخن امیران تمام گذارد و شت پای خود گم گنجی تحمل تبر و سنان غم شیر خور زایم شاه تحمل  
 برابری دخترش مرد و حاضر نمید گفت بولی میسازیک شجاع و قوی القابست ایستاد شام از خودی خفا نگردد  
 زیرا که قادر و اخراج ایام و رعایت و بجای آو و نیم اما چون نوبت با گذرد و کار بفرزدندان افت قیلا و شتاب  
 داد و اربابان از ندیدن سبب عاصی شرو و اول غلی که ملک یافت از او با شخسان شد که بزبان نصر گشته بود  
 (۴۲۲) و قتی که اسکی حجت فتح ماکات قطع میسازان سالک میکرد و قضای مغرب شهری رسید که در شب  
 و صفا و نعمت نظیر او ندید بود از هر جهت ممتاز و پاکینه بود و بفرموده تا در خوابی سروده او پانزده و با جمعی  
 از خواص و زوای اطراف آن طواف میکرد از آن منظر فرستادن غمهای اجفا و تعجب بینندگان و باغبستان  
 ایشان رسیدید و تبر کمری نوشته است عمر او یکسال و نهمین سال و نهمین سال و نهمین سال و نهمین سال  
 عمر از پانزده و نوبت پیش بود و حضرت شد گفت مرا بجان چنین رسید که در این آب هوا القی و فرار از آب باشد  
 و حال نیکه هیچ کس از اینها کم عمر تر نباشد و بفرستاد جمعی از عیان و مشاهیر شهر ملحا خبر کردند چون نزد او  
 حاضر شدند همه عمر یافت از ایشان بوال نمود که چه حجت از کشته همه عمر کس با لیل و لوات شما خندان

نیافته اند این کچو نشود ایشان را جواب گفتند که اموات نمانند مثالی زندگانی کردند اما طریقه آکانت که از  
 ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش تکمیل نفس گذر اندیم شما هم بقیه افضول باطن نیم پس هر که  
 از ما گذرد آن مقدار آن را حساب کنند و قبر او نویسند که با علم و دانش بوده بکنند را این جاب و عادت حالت  
 بسیار پندید آمد آنها که چنین نمود (۳۳۴) حاج ابن یوسف ثقفی شریعی عاشق و مصلیای سید جبار و او بینا بود  
 با چار و خاتمه بد و با اهل عیال خود وصیت نمود و رفت چون بنزد حجاج رسید و او را در حال غضب و خشم دید سلام  
 کرد حجاج جواب داد و گفت بمنیاک باشی او را از دین جلوس داد و تا شست انگاه فرمان کرد تا مرا بر حاضر کردند  
 که در بند و زنجیر بود او را نیز پیش روی خوش جای داد آن وقت حجاج روی بعام کرد و گفت که این شیخ میگوید  
 که حسن حسین پسندید و حال آنکه آنها پسند علی نداده اند و حقیر پیغمبر است و در زندان پست اکنون  
 باید از قرآن اثبات این معنی ربانی محکم آورد و اگر بفراهم ما سرش از تن در کن عامر گوید یا گفتیم مسابست  
 که دل مرا فرمائی تا این غل بنده را در زندان چمتا گرام کند و از صفو خواهی شد و در خواهی ساخت اگر در  
 اقامت بهان فرمان باین بند و زنجیر گران حاجت نباشد هیچ چیز جلوشمیران انگیز حجاج گفت تا قید  
 بنده را از درشتن عامرین خوب نگریت و بد و عیال بن جلیل زاده و عبدالمصید جانندان را بسایه بسیار هم  
 و منم شد و فکر و رفت آیه گونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سید این جهمیر گفت اکنون لیلی از قرآن  
 بیاد برده امی خود میگوئی که خطه صابر باش حجاج ربانی سر بر پیش انداخت پس گنجباری بسید کرد آن  
 سخن را عاف نمود و سید باز از جمله است مرتبه سوم حجاج گفت دلیل خود بیار الا امر بگردونی نیست خواهی نمود



چون آب سید بخانه غطراب نهادهای خود نه کرد و لب دوان آب خنجر و در و این لالت کند بر عظم  
 احالت سحرین سیر شد و سر برداشت سیلیمان از وی توبیخ و سرزنش عمر و گفت اکنون دانستی که من بشناس  
 اسبان تا چه مقدار معرفت است عمر و گفت اینگونه معرفت جابر است که بر قامت تو دوخته اند چه تا بنحیب  
 بنحیب اینگونه سیلیمان از این جوان بخت پیچیده هیچ گفت آن تاسان بخلفه عمر این خطا نیست چنان  
 نامه بخلفه نیز بسیار بر داشت و شکستن شد و نامه سیلیمان این بیعت شد که انبیا و علم و برای ندانم بحیب  
 نزدی باریست میسر بزرگان که نه هر قدر راه برایت جای بود بکار بزد کفنی عمر و این معیار نیست که را  
 از ان کردار زشت گفتار نهانجا که با منتر میسر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا بشم خویش که  
 صمصامه منیامی ترا نهانی در سر فروی و در خلا میزد اینک بگوش میوش بشنود از وی نش بدان را  
 تیغ کبدار است که صمصام نام نهاده هم قسم خدای غالب قادر که اگر آن تیغ بفرق تو فرو آید بشکافد تا خواها  
 سیدنا و اگر طالس کن سبی بدان گفتار نهانجا معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی -

(۴۲۵) عبد السلام بصری از بزرگان صوفیه مرشد بود و مدین را درباره او عقایدی عجیب غریب  
 بود و خود شیخ هم حلیه تزیید جمال عهد بود برای بلام آردن خرم از هیچ چیز فرو گذارنی نبود و نه  
 ادعائی میکرد آن حشرات الاض قبول میکردند و عبد السلام مبتلا بسلسله البول بود و مرض خود را از  
 مریدان پنهان میداشت وی مجلس در ابول گرفت از شدت بل بخودی پیچید زانگ میشد آخر  
 قادر ضبط نشد و لباس خود را بول کرد و مریدان بابت هیچ قاتل تغییر حالت احوال ننمود گفت روزی ای

مغرب گشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها نادم و آنها را از غرق نجات  
 دادم برگشتم و این تری آب یست لباس را با آنها نشان دادم و مریدها را بخند و آن طوبیست ابریش و  
 سیل خود مالیدند آن جامه اقطعه قطعه برای تیرک و دوزی شیخ عبد السلام در جامع بصره نماز عبادت  
 مشغول بود ناگاه مردان نماز گفت حج حج تا موئین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفستی  
 گفت حالت نماز سنگی اومیدم که بخانه کعبه نفوذ یابم آواز او را از مسجد محرم بیرون کردم مردان از این  
 قضیه بسیار تعجب کردند بدست پامی و افتادند و مرید را اعتقاد و ارادت ایشان شد و این کرامت ادر  
 مجالس محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه نقل کرد زن  
 گفت خواهر منمدم که شیخ را بخانه خود دعوت نمادارم بخلعاصم صرف نماید من زیارت و شرف تنوم مرد  
 بنفشه رفت استعاضی ز را رساند شیخ قبول کرد و وزیر را مقرر داشت که در عود باجمعی از مریدان بخانه مرید که  
 زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خان بگذازد و در آن خان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او چوبد  
 ظرف دیگر که یکی را و بهر شیخی یکی را و خورشید و یکی شربت بود و بنهادند و مرد خوانی که نزد شیخ گذارده اند  
 مرغ را بر چلو کرده بود شیخ را گمان یس که برای مرغ گذارده اند از این جهت غضب آمد و دست بطعام ناز  
 نکرد و صبا خانه گفت چه فایده ای نیست فرمود شیخ گفت بخت است که هر یک برای ما نیست و خفت کردن با بیاطلایی گفت  
 حاشا و کلا چه خلائی سروده است گفت خان همه مرغ گذارده و مرد خوانی که نزد من است زن از پشت پرده  
 بجلوس وارد شد دست بود از زیر چلو مرغ را بر زن آورد گفت کسی که در سجده بصره در وسط نماز ساکت ایستد که



که خواند که به نعل شد و چو میوه را در زیر نیمه نه گشت چو پانی بنید شیخ از این کیفیت بسیار خجل و خفیل شد  
 و غلبه ی بانی که در آن مجلس بود اندازد برگشتند (۴۶۴) آقا جمال غزالی از علما و حکما و سبزه پوشان  
 و سیدالطین صفوی و پیر خلیل طریقت الطبع و خوش ذوق و لطیفه گوئی و حاضر جوانی شمیری قاطع بود  
 چنانچه مشهور است که جمعی از او باش صفهان که آنجا اجمال کدورتی و خاطر داشتند بحسب نصیحت بانی  
 او یکی از یاران صفهان را که مشهور و معروف بود و گویا در آنجا نشسته و عمل فقیح و حرکت و مسیحتی بهم برادر دادند که  
 آقا جمال او محض جمعیت متخص و روانه نماید آن بزم هم قبول نمود و در مسکوت و تا موقوفی بستاند و به مقصود خود انجام  
 و به تکیه که قاری در گفتن بهر وقت محالیت که مجازا از این شصت و شصت طالب فضل و اداری بزم کمال حاضر  
 بودند آن بی اثر با کمال حاضرت بیانی داد و مجلس در شد و آغاز به سر زدن نهاد و خطاب آقا جمال نمود  
 گفت ای آنکه خود را با نشین بهیمه سیر از الزام متقدمی مسلمانان نیللی آیا فراموش کرده که فلان زمره  
 در منزل خود طلبیدن و فلان طلاق بر می بر می بختن این یک سبزه خواجه می باشد از بوس کنار نیار  
 دست را از کرده خدایتی که به بشا و امر را باز کرده مرکب مرا با جانی شوی من بهتفت شد و خود را در نمودم آقا جمال  
 هم بعد از شنیدن این مفرخات بن آنکه تغییر می طاعت رخ و در با کمال نرمی آری می جواب گفت  
 ای سبزه خواجه و خصوص طلبیدن خود در منزل برین طلاق خوابیدن را تو بر یک سبزه بوس کن تا نام و خاطر  
 دادم دست را از کردن بر بند شلوارت هم نظرمی آید اما فرار کردن ترا و خاطر ندارم ازین تعاقب مزاج  
 و در بانی حاضر جوانی آقا جمال تمام حاضرین محض تحیر و بهت شدند و در تعاقب طبع و در تعاقب دست استقامت



مذہب گذار افتاد و او مشول رس گفتن بود و میگفت من بر چه چیز از دادم چه خلاف عقل است او که نک  
 میگوید شیطان آتش معذرت بخا بدش حال آنکه او شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را سود دیگری  
 آنکه گویند خدا تعالی را نمی توان بدین چگونگی ممکن است که شیء موجود شود باشد و بدین شود و دیگر این که میگویند  
 خالق بر چه چیز خداست بر چه چیز از اجزای است با وجود این بنده مختار است این خلاف عقل است چون سخن  
 با بنجار بر بطلان سنگی از زمین برداشته و حال او نمودن گشت پیشانی برید و شکست و خون جاری شد  
 شاگردان آن عالم بطلان افتادند ده گرفتند چون در این احوال بخت بر تن خلیفه برات نکردند با و  
 بخارانی تن را عالم از این احوال خلیفه شکایت نمود و خلیفه بطلان را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عت  
 نمود و گفت چرا سر فلان کس شکستی با و تعدی نمودی بطلان گفت من شکسته ام خلیفه امر نمود آن  
 عالم را حاضر کرد و عالم پیشانی بر نشسته و ارد شد بطلان و نمودن گفت از من چه تعدی تو شده است عالم گفت  
 کدام تعدی از این پیش که سرنگ شستی تمام شب بیدارم و سرگرمم و قراری من نبود بطلان گفت که در تمام گفتن تو بطلان گفت  
 بر چه چیز و دروغ میگوئی چه تو خود میگفتی که ممکن نیست که شیء موجود بدین شود و دیگر آنکه کلام من نیست صد  
 زنده چه تو از خاکی آدم از خاک است همچنان که آتش آتش را سود انداختم و خاک تر نماید دیگر آنکه من خودم  
 که دم عالم گفت پس که بود گفت همان خدای را که هرگز بار از او میدانی و بنده را بمبطلان بازن بخت  
 او را پرسید آن عالم شرمه از آن مجلس بخت (۴۷۵) یکی از پادشاهان جاپان بیت با چه ظروف چینی  
 خیلی قدیم خرید بسیار آنها را دوست می داشت اتفاقاً نوری ظریفی از دست یکی از علما آتش بر زمین افتاد و

و شکست شاه بهرم برآمد بکشتن غلام فرمان او یکی از بزرگان داشت که دوی نیک نفس و دانشمند بود چون  
این بدید پیش آمد گفت عسکرت حاضر تا دست ز خون این سیاه بازدار که مرا درونی باشد که چون بر  
ظرف شکست بالین خیابان شود که کسی روز ز اول فرق کند ولی بیا اول بقیه نظر نما اینم آن گاه بنیکار  
پیر از من شاه بسیار خوشوقت شد و بفرمود تا بقیه ظروف حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد بیک ضرب پا جلای  
خود ساخت پادشاه خنگیکن شد و موجب این حرکت پیش گفت چنان یقین میل است که این ظروف سبب  
هلاکت نیست لغری تقصیر اید بدین جهت این حرکت اگر کم تا اگر کشتی مرا تنها کشته باشی بی همتی  
جمعی بگینا بان از میری پادشاه بخشی باندیشه فروخت داشت که حق با دست غلام را آزاد کرد و آن  
بزرگ همین نوازش نمود و چراش را نچه بود برتر گردانید (۳۴۵) چون دست سپاسیه بکشت کوبیس  
کشتنمای حیدر امیر کافور و قتی از آن راضی را بخیطه تصرف کرد و همانان نهم نوع پرست شبردست  
بنای ظلم و ستم و جور و ادا به سکان اصلی آن یار سلوک شدند و سرخی را بجائی رسانند که درت دوازده سال  
پانصد هزار نفس از آنها محرم و خجالی سپاسیه از آنها تلفت و دزد چه خود داشتند ظلم و عدم محمل مشقتها  
فوق طاقست و در اهل آن و دهنی آنکه مادر اطفال خود را پرست خود خفه و نابود میکردند که در قیامت بندگان  
سپاسیه نیفتند و کد را زوی ناچاری با اهل سپاسیه جنگهای سخت نمودند لی بجهت فقدان باب سلطه  
دوازده جنگ و در طه هلاکت افتادند و شنای یکی از جنگها انسر اعلا می مجارین برست عساکر سپاسیه گرفتار  
شد بعد از آنکه تمام میر جمعی جنگهای سخت برادر و اولاد و زمینهایم زیاد جمع نموده آن سیاه را دست پا

بسته در میان بنهرم با انداختن آتش زنده را این مین یکی از پادیهای نصاری که مقابل او  
 بنمای و محنت را گذارشت - و دیانت نصرت را با و القانو و گفت اگر سر کشته متدین باین  
 دین مقدس شوی بجز در آنکه روح از بدنت مفارقت کن در تنگنا محنت روح ترا بهشت جلا و داغ آهنگ  
 و آن جلا و داغ من امان است ابرای پیش آسایش از هر جهت میآید و بنای وصف جز تصور و تخیلها  
 را گذارشت بعد از آن که آن گرفتار نظام خوبین کلمات آتش او گفت ای حضرت پادری این شبنمی  
 که تو اینقدر صفت و نفوذی آری از ملت سپانی هم کمی او سکونت در پادری چون خود از آن ملت بود  
 با کمال تسدی گفت البته سکونت در آنجا بهجت آنکه این ملت تمام متدین باین مین شریفانند آن بجا  
 بعد از شنیدن این مطلب با کمال احتیاط بیاضی گفت آن شبنمی که این زندگان را و جانی از مذکر  
 مراد خطایست و محاورت و معاشرت آنها براتل از دوزخ برتر است دیانت نصرت قبول نکود تن  
 برگرد و پادری انجواب شمرند و بفضل برگشت - (۱۳۴ ع) بعد از آنکه کولیس شفا میبرد و خجرا و  
 و کفایت مستشرقین زیاد از حد عظمت بزرگان و در دلهای جای گرفت بلند آوازه گشت بزرگان سپانیه خیلی  
 ناگوار آمد که یک نفر لاج ایطالی باین سعادت عظمی فاخر گردید این کایرانی و توقیت او درست دهد و  
 این کشفیات عظیم همه را و دانند و بوضوح نیک از او قدر دانی و تشکر نمایند و صد اید او امانت و برآمدند  
 و سببی بغیر از حد بر آن کرد از نبودن اینک که یکی از بزرگان سپانیه مجلس عمومی فراهم نمود و مقصد از آن بیعت  
 خفت تو بهر کولیس بود و تا خود نماند و در آنظار از او کاهند باری از حج اشرف اعیان بزرگان

اسپین کولیس دعوت نمود چون سیه سیر میر غذا جمع آید درین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین وی کولیس  
 نمود بطور تعرض و تحقیر گفت آیا تو گمان داری که راسپا نیکی نبود که قادر باشد بر کشتن امریکا و این  
 کار اذخراق عادی و معجزه تصور نموده دیگران هم بهین پیش با تعرض نمودند و اساکت بداد همه بچه دریل  
 داشتند گفتند کولیس هیچ گفت دست را از نمودن کینه تخم منع بخت از میان سفره برداشت گفت آیا  
 در میان شما شخصی هست که این تخم را از سربازی از یک یک بل بلبلان تخم را گرفته آنچه سعی نمود مقصد  
 بعین نیامد و کولیس آن تخم را گرفت قدیمی از پست سروا نکست چون آن دران که نافع از ایتان  
 بود بر طرف شد تخم را زدی میر بر بادی است حاضرین گفتند این که کاری نیست با هم می توانیم گفت پس  
 چرا کردید گفت کشف امریکا هم مانند اسپین است من بگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی با طرف کت  
 میکرد میر سید بلکه میگویی این فکر عالی و خیال کسی خطور نکرد آن بهت غم دارا ده دانش موجود بود و درین  
 بود و کردم معاجیل گشت آسان شود حاضرین از جواب این سخن اولمزم و خجل شدند و فرود بستند  
 (تألف) الحق آن حکیم بزرگ جواب است بجا گفته چه نامی بنیم چه ربا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس  
 با آنها اهمیت ننهد و چون او گرفتار بود امداد طغش نزد پی او گیرند و بهت گمارند حیوان عظیمه را از دست  
 میشد و چنانچه بنیم اسپین قوت که هر با که یکی از معجزات خارق عادت این عصر است عالم را نموده  
 است چه کار که از او بر نیاید از دوا و مکررات بی سیم با سیم و تلیفون و جمیع چیزهای که لازم شهرت  
 بسید و غیر هم میشود و چون راده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند بعد از آنکه فکر را عالی و مفید از نیست پی او گیر و دست  
گمارد تا بمقتضای آنکه هیچ چیز را نشانی نبندد از (۴۳۳) همین دختر نریمان کسب زیبایی بیگانه آفاق بود  
جلاج ابن یوسف را در آنجیک نمود و شرط کرده بود که دو سینه هزار درهم علاوه از مهریه با و در چون مدتی با هم  
معاشرت نمودند فرزند جلاج بر او داشتند پس بیعت نمودند که هر دو جوانه مشغول آرایش بودند این

### ابیات می خواند

وَمَا هَذَا إِلَّا مَجْرَمٌ وَبِئْسَ مَا يَكُونُ  
تَلَيْلَتُكَ أَيْفَ الْيَتَامَى لَكُمُ الْيَتَامَى

فَأَمَّا لَكُمُ الْيَتَامَى فَاجْلِسُوا لَهُمْ  
يَا قَوْمِ لَكُمُ الْيَتَامَى فَاجْلِسُوا لَهُمْ

یعنی نیست همدگر را دیان عربی نمیکند قاطری ناخیز جفت او باشد پس گرازا و یعنی همدگر ناخیز  
متولد شود انتهای از خود سادات است اگر استر از او هم سدا ظرفت خواهد بود یعنی جلاج چون جلاج  
این کلمات را از شنیدن بخیر خاطر گردید یعنی که همدقت نشود از اینجا برگشت بعد از این ظاهر که  
از مرقبان بود طلبید دو سینه هزار درهم با و داد و گفت از جانب من کیلی که این مبلغ را بپردازد و اطلاع  
گویی بعد از آنکه ندانیم جلاج شنیده بود با و گفت من گفت ای پسر ظاهر شارت مفرد بزرگی  
برای من آوری چه بر من معاشرت با جلاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب و معصیان این مفرد بنات  
که از دست این بیست فطرت بد اخلاق نجات یافتند دو سینه هزار درهم تبو بخشتم پس خبر طلاق نهادند گفت  
و بعد الملک ابن مروان می رسید بعد الملک حسن بن امی خواستگاری او فرستاد و زیاد اطلاع شوق بخواست

حجاج چون مفت شد بعد از ملک نشینت که ظنی را که رنگ اودم زده باشد رضا حسب کیفیت که استقبال  
 فرماید بعد از ملک جواب و نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه بحال شستن پاک میشود. باری پس  
 از رسیدن شخص خاص خدمت هندو شوهرگار شدن او گفت این طلب را قبول میکنم بیک شرط و آن نهیت  
 که آن در که از کوفه بطرف شام حرکت میکنم ایست حجاج با وجود عهد و مضبش پیاده افسار شتر می محل  
 من بر او جل است بدوش گیر و تا سه منزل خارج کوفه بهین ترتیب پیاده و بعد همراه من بیاید تا شام  
 و دو منزل شام مانده با چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعد از ملک رسید قبول کرد و کاغذی  
 نوشت بحجاج که آنچه بندگان میگویند بر تو لازم است اطاعت کونی آن دستور العلما که داده است بایست مجراوی  
 چون و حرکت کند از کوفه بای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ کوچانی مرد از دحام و جماعه بودند  
 بر سر راهی که سواری هندو از انجامی گذشت چنین گفت حجاج بیاید بقتضی تمام کنیزکان خدمت او را  
 در کجا بانشاند بر شتر با سوار کرد و افسار شتر بند آورد و شل انداخته از قصر بیرون آمدند و وسط مردم  
 عبومی کردند و در آن حال هندو دایه اش بهیاء اولع آهنگر و خریه با او میگردند و بزرگت او می خندیدند  
 و او سر نیزه انداخته دم نمیزد چون بدمنزلی شام رسید باز ساربانان را با او داد و امر نمود که افسار شتر را  
 بردوش گیر و راه پیاید حجاج اطاعت نمود و چون بزرگت سر رسید و عمارات شام نمایان شد تمام  
 اهالی شهر شرف نیا بر سر بزرگان قبائل عربی ایستقبال بیرون آمدند و آنوقت هندیک ینار  
 طلا بر زمین انداخت بحجاج گفت ای شتر بان یک هم نقره از من انقاد بجوی و بحجاج چون نگاه کرد



دیدینار طلاست آن ابرو است بهند گشت هم نیست بلکه دنیا است بهند باو گشت الحجه مکمله  
 الذی بکلیه حیر بالذی قاری می هم پیا خوی را که در هم آمدن دنیا را در معنی عوض از خلیفه عبدالمالک  
 رخصت بانمود جلال از گفتگوی بسیار و سخت بخل شمرند که دید (۳۳۴ م) در آن استیلا می سلطانین  
 الهنت بر اینان یکی از سنان تصدیا حکم سبزواری نمودند اهل سبزواری تشیع بسیار تصدیب بدو حاکم شدند  
 بود که اهل سبزواری تصدیب یکیکه موسوم بابی بجزو عمر عثمان باشد و آنهایان نیستند حاکم اجصار جمعی  
 از اشراف اعیان بزرگان آن شهر نمود چون حاضر شدند با آنها عتابی گفت شنیدیم که شما صاحب  
 سکه را دشمن میدانید بنا بر آن برود و خود نام ایشان نیکو دارد بجزو اسوگند که اگر از مردم خود کسی پیشان  
 نیارید که بجزو اعیان نام داشته باشد شمار ما خواهد و حقوقت بلین نخواهم نمود انگاه آن جماعت در  
 طلبیدند از وی اتهام و بی نایفتیش پیش را گذارند کسی انیافتن از اهل شهر که موسوم بانام  
 باشد بغیر از مردمی غلوکن منکو و سیر پابرسته می شاسته می که موسوم بنام ابو بکر بود و آنهم در اصل اهل از  
 اهل سبزواری بود بلکه پادومی بود که کناره از شهر حل قامت انداخته و سپه خود را بان نام نام نهاده بود  
 القصد ابو بکر مذکور ابیبتی که مذکور شد و حسن حاکم سبزواری بجلوه در آن و چون نظر حاکم بر آن ابو بکر را می نظر  
 افتاد بر آشت آن جماعت او شام او گفت بعد از چند روز که ابو بکر نام همت من آوده اند چنین  
 شخصی است که لا اکره می نظر و شکل تردد تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب یکی از طرفای من  
 عرض نمود که ای میر میر جو خوی بکن که آف بوی سبزواری ابو بکر نام بهتر از این و پرش نمی باید چون

امیر خالی از طافت طبع نبوی اختیار خید و ایشان انجمن حضرت لوی ملای دم دشمنی این  
 حکایت شاه نموده فرموده سبزواری است از جهان بخیر و بد ماچو بوجیم دوی خازار  
 (ع ۳۴) چون کمال و عظیم ملایین کاغذی سبزواری که از اجله علماء و فضلاء و عاظم است بهجت  
 نظم بعضی از نبوی بهر تفت می ندیم مصاحب علی شیر بهم دادی ملای جامی بای بر شد  
 مردم سبزواری بدگمان شد بعضی از ایشان می گفتند بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بطن  
 مالوف و بهجت اهل الی ایجاد مقام سبزواری و بودند تا آنکه در دوی که ملایین جامع سبزواری هم عظم  
 و تذکیر سبزواری است بر مردمی از اهل الی سبزواری بای سبزواری است و می خواست که از وی سوالی  
 نماید که شغل اعتقاد و باشا اتفاقا در شای بنایان زبان ملایین جاری شد که خبریل و از ده  
 هزار مرتبه به حضرت پیغمبر نازل می شود بر سبزواری چون این سخن شنید متعبد است از ده هلا حسین گفت بگو  
 که خبریل چند مرتبه به حضرت می نازل نمود و ملایین چون بدگمانی اهل شهر ادحق خود فهمید بود می است  
 که آن پیر را و مقام نمی گیری امتحان است پیغمبر اندک اگر گوید که خبریل بر حضرت نازل شد و دفع گفته باشد  
 اگر گوید نازل نشد عوام سبزواری است من بر او خواهند بست و جواب گفت که خبریل میست چهار هزار بار  
 به حضرت می نازل شد و پیغمبر گفت که بهجت خوشامدین این سخن بر زبان می آید یا لیلی بر این عا  
 داری ملایین گفت لیلی من است که حضرت پیغمبر فرموده اند که **لَا تَكْفُرُوا بِالْحَقِّ وَتَكْفُرُوا بِالْكَافِرِينَ**  
 پس هرگاه خبریل و از ده هزار بار در دیده آید باشد یا است که خبریل چهار هزار بار در دین می نازل شد

که با بیست و هشت اوشد باشد (ص ۳۵۵) ما وزن اثرش عبا سی زری نظرش کینیز که چیله افتاد و دلش  
 مائل در شتر و خود طلیحش با او مشغول با لطیف شد چون خواست بکنارش گینه ماگاه بخاطرش میزد که میانه  
 کینیز بیست و هشت هماندم کناره گرفت اتفاقا زیر که با نوزی حرم بود از آن صورت اجرا طلیح یافته زیاده  
 برخی چون میشد دیدار کرد در شتر میخوشت آغا ز نمود و طعن بدگویی زبان را زد کرد و او را دوشی گفت با وزن  
 از این کیفیت برآشت گفت هرگاه من در حنی اشم تو از این اطلاتی برسان ساعت هر دو از گفته نشیان  
 و از کرده در پیش من بایزید و اگر در افغان خلیفه مضطرب پریشان ماند که چگونه بر نشور گانگی طلیح  
 بیگانگی کشید و نماد دوستی در نوز و از جاده و از پنج اتحاد خود را کیو کشاند و نمود تا علمای بغداد و حاضر  
 کردن و در این ساله انتقام از تو هیچ کس نمی آید که تسلی خاطر دهدند و خلیفه سرحدیست فکر زده برده ملوان علیکن  
 بنشیند از آن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفت مردی ابو یوسف نام از شاگردان ابو حنیفه  
 نشان از ایم که با خط پریشانی میگذرانند با وزن گفت مرا با علم و سرکار است نه با کثرت و زکارش فی الحال  
 ابو یوسف حاضر کردند و بر سر خلافت بر یافته و از شتر علمای که صد مجلس از فرط از حاکم تنگ کرده بودند  
 صلا بطییم و کلمیش رعایت نکردند و وصف بعضی از این بزرگان مسلم خود را اعاده نمود و بعضی جواب  
 اجازت بخشید ابو یوسف گفت مرا در این مسئله جوابشانی و کافی در خاطر حاضر هستی در این مجلس که جای  
 من شد بگویم نه باین سبب که من نامناسب من تقدم جسته اند و از ده خاطر منم تیم زیرا که شتر من در این زمین نگاه  
 و فتنه صید بر قدم من نیز آید بی پاس حرمت علمای لائق و مکان مستحق تمنا کنند پس از وزن رتبت تقدم برود

ارزانی داشت گفت و بعد بچای گیر و چون بجای که معین شد نشست بی بخلیفه آوده گفت ای پسر من  
 هرگز اراده گناهی کرده که در آن شاخ و خویشتن خیر ای قهار و منتقم جبار از آن مصیبت مانده گردیده گفت  
 بی همین واقعه حال بر صدق عوالت شاه و دل است چه قصد ملوکانه بیدارم و چون اتمام از غیرت  
 عنان تو من بهوت بقوت تو من باز گردیم ابو یوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از این شجاعت انداختی  
 واقع نشده است زیرا که طلاق زبید مشروط باین شرط بودی که تو اهل جنم باشی چون از فضل الهی مستحق  
 بهشت شدی از غیر مطلق نباشد حاضرین بوی حمله کردند و گفتند که این دعوی آنچه رکنی و این فتوی از  
 کجا گویی و چگونه بر تریا بشت شد که خلیفه بستی است گفت بوجوب نفس قرآن که فرموده **اَلْمَرْءُ بِمَا كَسَبَ**  
**مَقَامُهُ** پس سخن از **لَا يَزِيدُكَ حَسَبُكَ اِلَّا لَهْوًا** فان **لَا يَزِيدُكَ حَسَبُكَ اِلَّا لَهْوًا** یعنی هرگز از خوف و خشت الهی  
 نفس را از دنیا و شیطانی باز دشت بهشت جادوان را راه گانش خواهد بود و این سخن این افتاد و  
 بخواطفت بی پایانش نه بخواست قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و شریف فخریاد پویشاند  
 (ع ۳۳) طاووس کیانی که از بغداد بصره است گوید که مردی منی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با و مناظره میکرد  
 و سوالهای او را جواب می داد میگفت حجاج حال برادر خود که بین حاکم بود پرسید گفت ای مرد چون گدازشی محمد بن  
 یوسف است که حاکم شماست گفت بسیار رفیر بزرگ بسته و تر قارزه شده است گفت از بدن او میسریم بلکه از غل  
 و افساد و می پریم گفت می رحمی ظالمی فاجری سفاکی میا است حجاج گفت چه از تکایت او از زور بزرگتر از او  
 بزرگتر از او ظاهر کن گفت آن کس که از او بزرگتر است صلب را از او ظالم تر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی داد برادرت گفت از من بیشتر می که این گویه سخن درشت بر روی من میگوئی گفت  
هر که از خدا ترسد از نیر او بی ترسد هر که بی روی حق کند از باطل نیندیش حجاج گفت از قبائل عرب کدام  
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو برادرت از ان قبیله میتید حجاج روی بطاوس نمود گفت سخنی که  
از طبع پاک از من خالی است اگر بنگ بجوی داد و از کنده (۷۳) مشهور است که خسرو بسیار سخنی که می بود  
و بر عکس می بود به پیش شیرین بسیار بخند می بود و خسرو باهی بسیار می شد گوشت دامی پسندید و زنی  
خسرو با شیرین بشکار رفت زیر خستی فرو دادند و بی ماهی تازه تشکیل بزرگی صیغه ده بنزد خسرو آورد و تقدیم کرد  
خسرو چنان برادرش را با و انعام داد و شیرین با و تعرض نموده گفت این صراف است که کم اگر بنا شود بخت یک  
ماهی چهار هزار درهم پس اگر چیزی بالاتر از این برای تو ارزند چه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی دلکی  
تو حل کنی اگر بیشتر دهی خزانة کفایت کند و صراف نمود که آن مبلغ را از عرب بگیرد و خرید قابل قیمت ماهی  
با و در خر گفت چگونه شود چیزی که با و داده ام باز تمام این خات آئین شهر را بی بزرگی است شیرین گفت  
باین جیل را از خواهم گرفت که از او پریم که این ماهی ز سرست یا ماهی اگر گوید ز سرست گوئیم ماهی خواهدیم دیگر  
گوید ماهی است گوئیم نه خواهم باین بهانه ماهی با و تقدیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید از او سوال نمود  
که ماهی تو زیاده یا ماهی عیب فراوان یافت که مقصد ازین سوال حیرت گفت ماهی من خلش بود که در اوقات  
داد و خسرو این سخن او خوش آمد از من بود که چهار هزار درهم دیگر داد و مدعی عرب چنین درم را بار داشت که بیرون  
رودیک هم از او ببقا داد و برابر خسرو شد و آن درم را بار داشت شیرین اموقع بدست آمد و خسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خجسته و پسر فطرت است که واداشت از آن یک هم بگذرد تا بدیگران بهد خضر بار دیگر عزت  
 طلب کند و گفت این هزار درهم که بتو داده ام شمرست نیاید که برای یک هم در حضور من خرم شدی بر دشتی  
 عرب گفت عمر پادشاه و از بارادینکار نه از وی چشم تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون نیم که صوت پادشاه  
 بر آفتاب است نخواستم بمانی بر او و او آید زیر دست پادشاه خضر را سخن او پند آمد چهار هزار درهم بگریز او داد  
 (۳۸۴) گویند عادت او بر چهار چرخیان بود که هر روز مدتی قبل از اوقات با حاضر میشد و کسری داد و می نمود  
 که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و او میگفت شب خیز باش تا کام و آب باشد کسری چون شبها را به پیش وعشرت  
 میکند از بدیدار شدن صبح بر او سخت ناگوار بود و در آنوقت حاضر شدن او بر چهار هزار داشت این کلام  
 او را سرزنش می دانست بنابراین یک روز کسری چاکران را بفرمود که در صبح در آنیکه او بچهار چرخ می رسد  
 انتظار او کش چون رسید بر آنیکه صد باو داد و او را بدلباسهایش بپوشاند چاکران حسب دستور رفتند  
 و در کیمین نشسته تا هنگامی که او رسید و آن باری بر پرده تاریکی شب باو زر چهره می نمودند و او  
 باز گشت لباس دیگر پوشید چون بدبار حاضر شد برخلاف اوقات گذشته ویر شد بود کسری پرسید که  
 موجب تاخیر ویر آمدن چیست گفت می آیم در راه و از آن بر من بخت لباسم برونند بر تریب لباس من شغل تمام اند  
 ویر شد کسری گفت نه تو هر روز فریضت میکردی که شب خیز باش تا کام و آب باشی این آفت تو را از شب خیزی  
 ریزد بر چهره و جواب گفت شب خیز و زردان بودند که پیش از من برخاستند تا کام و آب باشی و او کسری از جواب  
 ملزم فصول گردید (۳۸۵) یکی از شیادان گدایان نزد ست شهو بنیشتا بود و جمعیتی از همکارانش را

گفتند قدوش مفتحم نمودند و هر روز در خانه یکی او اضیافت نمودند و زنی در ضمن صحبت گفتگو علی اس  
دوس که از شاهسیر یاد داشت گدایان بود میان آمد از لطافت گدایهای دهر کسی بیانی نمود آن شخص  
تازه و او گفت فردا گدای روم و کبیل را مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بجا طرح عباس و من خطور کرده باشد  
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپاست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
و زربل بجا حاضر شدند آن شخص میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح مبلغی آفریند و موعظ نمود  
تمام جمعیت با طرف و جبهه به سمت حیران بیانات بود و در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا  
دار اعتبار و غیر است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفت روزگار نخواهد ماند و عین بی علاوه  
سزای خودی و دنیا هم بجا از ثمر مکافات نخواهد رسید و بزرگترین شایسته این دهر آنست که حضور شما ایتا دم  
بدستی که سبب کرداری آبا و اجداد خود که طاعت از برای سراسر ایل بود و خلافت عهد یشاق کردند خدا آنها را  
بصورت بوزیریه موقوف مسیح فرمود و هنوز اثر آن غضب و نسل آنها باقیست و نکند که آنها هم نیز بیک عیب مبتلا بام  
و از آنها نشانی بطور اژدها بمن یح حاضرین گفتند و صحبت گفتند و بزمین دم داری ادم تا بحال  
کسی را بر این امر کارگاهی نبود و امروز چون فلاکت تنگدستی بانتهای این چهار شد که کشیف این سر حریف  
بدست آورد و در صورتی که نام و موقعی باز برای این امر بهتر از این جا ندیدم انگاه میان مردم گفت  
زد و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آید انگاه بطور حیرت بهوتی ایستاد و دو فکر و رفت و مدتی  
باین حالت بود حاضرین با گفتند چرا نشان نمیدی بوبعد خود و فائسگنی گفت چون عازم شدم بر کف

این سرحالی بنی نوح و او که در عضا و جوار هم بت لایق دشت و حالا که منتقم شدم می بینم که آن می که  
 دیس بود پیش آمدگر بخوابید نشان هم حاضرین بخنیدند و از او گذشتند (اصح) کسری نو شیران  
 را از او بر چه خبر شد و دشت او امر حبسش نمود و دستور داد که جای تنگ تار یکی او را بجای می بند مزی و دوش  
 مانق قدی نکات یک جام می بایر رساند و کلان برادر گارند که هر چه از زبان او بر آید بون کم زیاد خبر دهند  
 ابو رحیم چنین ماه بر آن حال بماند و انکسایتی از زبانش بر یاد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و  
 از او حالش استفسار نمایند و هر چه گوید کسری رسانند ایشان نزد ابو رحیم رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند  
 یکی از آنها از احوال کرد و با وجود این که متقی است که در بلاد مختلفه فی البشر و حالش تو برقرار است و هیچ  
 صفتی از تو نمودار نیست بسیار این حالت چیست ابو رحیم در جواب گفت من نوشه راوی او شیش جز  
 ساخته ام و بدان اوست می نامید و بیفت است آن برقرار اولی اندام پرسید که جزای آن ترکیب چیست گفت  
 یکجمله آن اعتماد است بر کرم خدای عزوجل دوم رضا بقضای آبی سو صبر جایم شکر بخمدم تن لایکله از  
 من گرفتار بسیار است ششم این خلاصی از این محنت گفتمای او را کسری رسانند او را با ساخت  
 (اصح) پادشاهی را همی صیبتش آید معتمد کرد که اگر خدا هم مددخواه من باز دهر نقدی که دخرانه دارم  
 برقرار و اسکن بنبل نایم حق سبحانه هم او را بودی خوبی کفایت کرد پادشاه خوست که بعد خود و فاکند  
 خازن طلبید فرمود تا نفوذ خزان را احباب کند و بعد از حساب مبلغ کلی برآمد و دارکان دولت بعضی رسانیدند  
 که این مقدار از ان بسیار است و ایشان نشانیداد بجهت آنکه انوات شکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد



کرده ام که آنچه در خزانه موجود است ابله تحقیق برانم ارکان دولت گفتند که علما نیز بر اینند که سپاه و لشکر تیر ایل  
 استحقاق نداشته و در این قضیه تحریز و بغض و تشنه بود که ناگاه دیوانه در گذر آید گفت آن دیوانه را آری در این  
 باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهدی تانی با خدا بسته بودم که چون  
 بهم برسانم هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم خدایم مرا کفایت فرزند مال نقدی بسیار است اما بر افاق  
 آن رخصتی نمیشود و علما سپاهیان از اهل تحقیق ثابت میکنند و چه میگویی دیوانه گفت ای ملک آنوقت  
 که این عهد کردی که آن و ایشان سپاهیان او را حاضر گردانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر  
 آوردم گفت پس با نهاده که در خاطر گردانیدی که ای زارم گفت ای دیوانه مال سیدی است سپاه بی برگ نوا دیوانه  
 نوی از آن کن تا فایده گفت ای ملک و دیگران گفت که با عهدی تانی کرده ای کاری داری یا نه اگر دیگری بار  
 با و کارت نخواهد بود به خود وفا کن اگر با و کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی کن شاه از کلام  
 او بسیار متاثر شد و به خود و فغانی (م ع م) بعد از آن که کار عزرا بن اینست صفار بالا گرفت خیال است  
 اندازنی تصرف ملک است اما آن که زارم می قیوم و محرم بودند و در و باهشتاد هزار فوج و صدان ملک  
 کرده میر سید علی نامانی پیغام نمود و او فرستاد که از او ملکستی و بیع و رتبه منع و رفع ترا ازانی داشته مید که این  
 زمین کوچک اندر اینگاه گشته بمنجی اگر داری عمرو بنخسان و اتفاقا بنمود و حوالی چون صفت آری و خود  
 نمود میر سید علی بن بادوازی هزار سوار که بیشتر زین بر گشته اند و مقابل خصم ایستاد چون گریه و آواز بانگ  
 کوهن زار بلند شد عجب مژگن شد و عریان از دستش بود و او را در میان گروه دشمن بود میر سید علی

بی هیچ کار از آشپزخانه گیر و دار بر می است ایست امر نمود و او را عمل از بخیر نهادند و او را بستی کی از ان سران فوج  
 سپهر که نگاه دارد آن فسر عمر و را بخیمه برد و حسن نمود و مکلین بنیاد اطراف خیمه و داشت عمرو بسیار گرسنه بود  
 و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از مکلین بن از دو خود طلبید از او خواش خراکی نمود آن سپاهی طلبید با فسر گفت  
 آن فسر برای امانت عمرو بسیار گفت که یک قطعه گوشت قدری آب نمک و نملی که با آب سبب بخورد  
 و با واده تا خود طبع نماید بخورد بسیار حسنی تو قدری گوشت آب نمک بنیم بنم و عمر و آورده با و پیرو  
 گفت خود طبع کن بخور و عمر و در همان خیمه ری زمین را کند و آتش بر فروخت آب نمک گوشت و نمل  
 ریخته بر آتش نهاده و نظر بنده شدن نشسته چون بی گوشت بلند شد سکی به پای او و دخل خیمه و عمر و  
 فکر فروخته ملقت نمود گستاخ برای بودن گوشت سر را بدین طل کرد و پیش از بوخت سر عقب در دست  
 آن طل گرفت و افتاد و طل بنیرن خیمه دید و ملقت شد قاه قاه بخندید یکی از مکلین صدای خنده  
 او را شنید بدین خیمه آمد چون عمر و را در آن حالت دید از سرش نمود و گفت جای آن را که از غم خسته  
 بگیری نه آنکه بخندی نه او آغای پادشاهی میکردی خود را شهنشاه میدانستی امروز مانند روزان بنده غل  
 برگردن دین گوشت گرفتاری چگونه ترا خوراکید باین حالت عمر و جواب گفت ای برادر خنده من نه  
 از دمی جیمی لا ابالی گر گیت بلکه خنده من به بی هتباری و زنگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار  
 من بجزن میباید که نه از پادشاه شتر برای حل اش بزخانه کم است مطبخ را نتواند حل نمود و من دست شتر و گاو  
 امر نمودم که برای حل لازما مطبخ با و بپارند از این خنمیم که یروزه از پادشاه شتر برای حل مطبخ که کفایت

نمیکرد و امروزگی بهیولت محل بنو فاخته و راجعاً اولى لا اله الا الله بنی جهان گاهی خنایا حنین بن  
 (ص ۳۴) فضل بن مهران گوید بعد از آنکه ابراهیم بن مهدی مغلوب شد و اگر گفته نزد مامون که او را بایم بری  
 معتز را احترام طلبی کلماتی را که بعد از این معیار مغلوبیت سیری خود بعد از او گفته بود بر زبان جاری نمود  
 مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیاناتیست که بعد از این معاصر منعی که معاویه در معرض عتاب  
 و ستایش داشته بود بیان نمود ابراهیم گفت دیدن این سخن بیان از عیال و چه کرد گفت آزادش کن ابراهیم  
 گفت شرف بزرگوای هر طرف نسبت نیست با معاویه بن ابیالموینن نوکیست تمام سید معاویه لایه با سیر المومنین  
 و اندارد که فضیلت بنی امیه بر او بعثت جویند این کرامت مخصوص بنی امیه شود این عار بر بنی هاشم  
 دارد و بایدون گفت است گفتی و او اعظم نمود و انعام با و او دخترش کرد (ص ۳۵) و زنی گل سرسبد  
 بلخ ولایت نو با و دهستان است جگر گوشه علی رضی جناب عنین شهید که با اعلیه التیمه و انشا از بزرگو  
 خود پرسید که ای پدر از دوست میداری جواب داد چرا ندانم که تو نوید و سرور سینه فرزندان است و بلند بایست  
 پرسید که برادر حم مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندانم که هر دو گل یک گلشن بتیذ لاله یک کجمن  
 شجره اقبال بدی را هر یک شما شعبه است نامی نهال و است سمری را هر یک ثمره گرامی باز متفصلاً  
 فرمود که در باران نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندانم که و جگر پاره بول خدا و خروای از انزال حم مجتبی  
 یک گانه گوهر دریای عفت و شافع عاصیان است باز سوال کرد که ای پدج بزرگو ایام را دوست میداری فرمود  
 ای قره العین جدت تیر کونین صاحب قافه سین است چگونه او را دوست ندانم که او از چشم بصیرت

من از دیدن وی دوستی تیغ دردی دشمن کشیدم بقوت بازوی او - باز دیگر سوال نمود که ای پدر!  
 حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گدازیدان لافتنی سمن خطاب بچو لان دساره گفت ای پسر!  
 هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی دوست این همه گرمی بازار محبت از دوست امام  
 حسین علیه السلام فرمود که ایام یکدل چند کس را دوست میداری جناب علیه السلام فرمود که ای پسر!  
 دوستی تو در برادر تو بر وجه شفقت است دوستی مادر تو از راه محبت است دوستی جذر گوشت بکم شریعت است  
 و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵۴۴) شخصی ادعای شورش شاعری مینمود و حال نمک بگفتگی متعارفی  
 بهم قادر بود طائفه او بر او انکار مینمودند از آن دعاییکه میکرد و داخل بر عرض مینمود میگفت شما را برین خبری  
 که امر است حلاوت آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف احکم قرامت را انچه او گوید کردن نیستند  
 در آنوقت شاعری عقلی نام مشهور معروف بود نباشد او را حکم قرامت دهند زداد و گفتند مدعا را بر عرض رسانیدند  
 و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده و شاعرانند که بزرگوار گفت چیزی از شعای که گفته بخوان آن هم چند  
 شعر فرخست که هم با نیت بود و خواست طلب شاعر معلوم شد و نخست صریحا با گوید که ترا از این کمال بهره  
 نیست لذا بطور استغناء از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بلبل  
 مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بخت آنکه خداوند تبارک تعالی در کتاب خود می فرماید و ما عباد الله  
 الشّعیر و ما ینسجی الیها یعنی نایب خود را شعور شاعری نیاختیم و مناسب نصب هم شاعری نیست ازین  
 جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منغل شد و هم فرو بست.

(۴۶) خسرو پسر بسیار فریفته و شیفته ساز و آواز باربد که از طربان معروف است بود بدین سبب  
 او را مقرب عزیز و محترم می داشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که باربد را  
 قدرت نبود که آواز طبیعی و بسیار آهنگ شیرین دلکش بود باربد را بطریق تحفه بنزد پسر و پسر و پسر  
 را آواز را و نوای او بسیار خوش آمد گرفته و رفته رفته بدان سبب مجلسین و نیز قریب تمام یافت بازار باربدی  
 پذیرفت حتی نهاد او پدید آمد و او را بدان داشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد  
 بر کشتن عازم تبریز باربد گردید و او را بطبیعت و معروضی است تمام داشت از وی عتاب و خطاب نمود  
 که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با منی که گاه بودی که مرا بغنا غبتی تمام است و لطف خوشی  
 من در غنا بدست بودستی بسبب و قسم دیگر بسبب غلام او کشتن او یکتست خشتی و در سر مرا در غنا نابود  
 نمودی بجلا دام منم که حصه گوشتش زبند چون جلا خواست متغول کار شود باربد گفت شاهنشاه از این  
 بنده کن که تسلیم فرما و بعد از آن هر چه خواهی اجرا فرما و سرگرفت بگو گفت چون سر زدنت پادشاه از غنچه  
 بود و من به غفلت جمل ضلالت یک شبه از آن نابودم ختم اگر تو به پیری غضب کن به من دیگر را  
 نابود فرمای ظلم تو بر نفس خود بر گشت از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه لذت باقی گذاشتم و  
 تو میخواهی که تمام آن امانم گردانی پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بربان تو زلفت مرا آنکه  
 در اجل تو تا آخر است سعادت منی و التماس بغنای تو باقی پس من عفو بر رویه او پادشاه را در جواب  
 و سرگشت به جز اول ساینده (۴۷) یکی از علمای مرو دخری است که بسیار صاحب حال کمال بود و

غلبه باین شرافت شهر و خود ستگاری او بودند آن عالم تجیر کرد که از یکم ده گسری در سها گلی او بود عالم اول  
 طلبید و گفت مرا در خیریت که جمعی از ارباب این شهر او را خود ستگاری می نمایند من تجیرم که بکدام یکی از شما  
 دهم تو در این چیزی میدی که بگفت من مدوام از نهلام بگانه آیتها چگونه دارم مرا من مشورت میکنی  
 عالم گفت اگر چه تو از دین اسلام بگانه ولی امانت بخاست از تو ظاهر سویت بایت این گویم مردم مشورت  
 نمود که بگفت حال که مرا لائق مشورت خود دستی عرض میکنم در هیچ کج کفو نباشی شرط است کفو در سها گلیان  
 بدین نیست می باشد و باطل نسبت نزد اهل ذکا ربا لجا که اکنون تا ایل فرا اگر بریزی از دین خج و دنیا  
 دین اختیار کن اگر برین سلسله باطل میانی نسبت ببار نما و اگر بر عادت اهل انان اهل طلب کن  
 عالم را این سخن بسیار خوش آمد گفت دین بر مقدم است و اغلامی بود بکار نام بسیار عالم دستین  
 گفت بیکس از او دیندار تر نمی بینم در خیر او را پس از رفتن خود و تقاضای او را فرزند می او چون عجله بن  
 مبارک از دین عالم اهل انان او بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید (۸۷۴) متهم عباسی بعلز زوایت خلافت  
 روزی با جمعی از اشراف بنی عباس ارکان ولایت جای نشسته بود در حالتیکه بر دزدان او عباس بن سیر  
 مامون بنعت است او و عویش ابراهیم سپهرندی سمت چپ و دژ است بر ابراهیم انشتری بود که با او بازی نمود  
 او حرکت میداد عباس از او سوال کرد که ای عجم چه دژ است ای چون مامون بجهت مخالفت با عباسی گری مدتی  
 ابراهیم را پیش او بود و بعد از تقصیرش کرده را پیش ساخت ابراهیم از روی تعرض توینخ بقباس گفت که  
 این همان انشتری است که در زمان پدر تو گرد و بود او را را با این نشتر تا آنکه امیر المومنین متهم باشد بر کسری

خلافت حضرت این بود که زبان موحی سخن گذران نمود است و حقوق قرابت است و آنکه  
 است عباس بن جواب گفت ای عم با اینکه بر پدر من که خلیفه محمد شوی بی بغاوت مانودی است مغلوب  
 کشی و او بکرم بزرگوار می خود پاسبان است از خون و در گذشت بجای مال تو تعرض ننمود و کشتار و کجا  
 نیاد و ای آیا چگونه ممکن است بر هائی گشتی شکر امیر المومنین بجای آوری بر ائمه از این جواب بر من و  
 و فعل گوید دیگر دم زد (۴۴۹) نصر بن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت بی اشت  
 بسیار فاضل عاقل لی قدری رحمت بود از هیچ خطای جزئی هم گذشت نمی نمود و احمد تا دیب می کرد و  
 چوب میزد و قوی بسبب خطای سلم چون یاد احمد زد احمد بان خود عهد و چون بسند حکومت نشین تمام خود را معلم  
 بگیرد بعد از چند سال پیرا و وفات نمود و در سن جوانی بسند حکمرانی نشست حرکات معلم بخاطرش آماراده تمام  
 کرد و خودی با اختصار معلم فرمانده معلم از خادم پرسید که پادشاه درستی که با اختصار من امر کرد دیگر چه فرو خادم  
 گفت کسی فرمانده که با من در دود ترک که چوب از درخت چید بیا و در معلم چون از بخش امیر سابقه داشت و  
 میل داشت که از او گذشت خاطر دارد بسبب تادیب بی زمانه طفولیت بر او واضح شد که خیال بر مقام  
 دارد و این چوبها می برای دوست معلم با خادم راه شد راه از دکان میوه فروشی کیدانه درشت شاداب  
 مسخره و در جنبه و چون بخدمت امیر رسید امیری از آن چوبها را برداشته و بطواعت معلم گفت بچوگی  
 در باب این چوب علم دست در حقیقت به آن بآبرو گذشت میوه این پاکیزگی عمل می آید و او امیر نصر  
 آن جوابش که در دفع گذشت خاطرش شد از او بچوگی و نوازش نمود و انعام و نسیب بر داد و

(۴۵۰) بر ع حاجب یکدکشی منصوب خلیفه عباسی مرا گفت که نید اعم چه عیب است که مشیج بر تم  
 خوابش هم رسنا نیکو دبیع گوید که تم شخصی این نام بسیار خوش بیان لطیفه گسترده و قصص حکایات  
 متقدیم بیاورد اگر اجازت شود و حاضرین نام من صد گوشت است میگوئی اما بر اطلع است اول و در  
 سوگنده که از هر چیزی طلبی که آنچه من بیاورم عباس من کو بر آن موجب کن خون مجلس من صد حاضر شد  
 و مشغول گفتن استانی حکایتی عجیب و غریب و منصفه و احوال فرح و نشاط در سر و دستانای کلام من صد  
 گفت ای عباس آ یا مشا و می کنی که رخ بولد چگونه موقی و کثا و محلی فرح افزاست عباس جواب داد که  
 بیانات خلیفه دست بجا است لی چه فایده با وجود نیکو زمانت و دکان امیر المومنین ام مراد را نجل حاجی  
 قدیمی نیست بیع گوید بر او شغفم و غنم که نه تو سوگند خوری که مشیج از خلیفه چیزی طلبی عباس گفت  
 من که چیزی نخواهم ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بر چیزی ترین بندگان و امیر المومنین  
 آفرید است چه هر یک از ما زمان خلافت را در آنجا سر و با غیبت میرا هیچ گونه محل منبری نیست من صد و از  
 منظره ایشان خند گرفت ام نمود که سی هزار دهم عباس من هندا بهجت خود را بخامتری بسازد

(۴۵۱) در آنجا اسپر سکی زمریدان بحر فضل که از شلج گبار بود و دامغان از ازاله بکارت ختری نمود  
 حاکم بر آن قضیه مطلع شد آن سپهر حس کرد پد سپهر و شیخ رفته التماسی که برای سپهر و حاکم شجاعت  
 کند شیخ در جواب گفت روز را در رمضان بزنازاله بحر نمودن جرمی بس عظیم است هیچ موقع و مناسبتی  
 نمودن نیست آن شیخ بعلز ز شنیدن این جواب صفحه کاغذی سفید برداشته و آن گفت این کلمه که از من رخ



نوبت را از ایشان غدا بنیاید تعرض کند شیخ گفت برات من نزد مالک و نوح اعتباری ندارد و مرا اگر بجا  
 مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقضی نفع دینی نباشد بخت است  
 بهم گرد پس انصاف به که مرده خدمت تو حیثیت شیخ لحظه تامل نمود گفت استگفتی حقوق خدمت  
 مقضی است که با توبه بقضای حاجت تو پردازم مؤثره بخاکم رفت صورت تهنیه بایمان نمود سخن مرد را  
 تقریر کرد پس بسیار خنده آمد نمود که سپرید او را را که کردند (۴۵۲) حاکم داوران هر فردی ابتدا زنجیر نهاده  
 بدگاه هارن ارشد فرستاد و خلیفه نوشت که این شخص خبر فوت میرالمومنین اشیاع نمود و ملک است ابرو  
 هارن بر کتف او را احضار نمود از او پرسید که چه چیز ترا بر این کرد از رشت او را نمود آن مرد جواب داد که  
 از اعمال تو نسبت عایا انا عجز و تم بطه می یزد هیچ کس بغیر از عیت میرمید من با خود گفتم لا حبس یلیفه  
 زندمیت که این طائفه بنگونه دست تقدیر کنوده اند و ابواب را حجاب بر بسته اند بجان عیت افتاده اند  
 هارن سر میشل بدخت پیش فرستاد و شیخ آراش خضد بجوی نمود و انعامش نمود حاکم داوران هر فردی  
 ساخت حاکمی نصف بجایش نصیب و (۴۵۳) و رفیق اتفاق یکدیگر از دوی شهر مجاور می یافتند  
 و سببی پرازمیوه بر سر داشتند یکی بر بار بود و دیگری بی حوصله این پیوسته را بنگین خود ناله می کرد و  
 شکوه می نمود آن خندان خرامان اهی پیو و شوخی میکرد رفیق بی حوصله گفت ای برادر با اینکه می دانم  
 بار تو بکتر از بار من نیست تو است از قوت من بیشتر نه بپنجه و خوش حالی صحبت گفت ای برادر من  
 دوی سبب خود گویا می نهاده ام که با برابک دمرادر برن آن تو است قدرت دینیت که این سخن بشنید بسیار

تعجب و گفت چه شود که بر من بخت نبوی قدری از این بر من بی گفت ای برادر این گیاه که از بسبک  
 کند و بر نه را قوت بدیش بر باری و صبر است (۴۵۴) وقتی عدی بن حاتم طائی و هفتم ابن  
 قیس صمصمه بن صعصعہ با اتفاق جماعتی از اهل البصره و کوفه تمام رفتن عمر و بن العاص معا و گفت ایشان  
 حران و زکات از شیعیان خاصان علی بن بطلال است که در کابک و جنگ حل صفین مبارزه نمودند  
 و داور دواگی برادران از این گروه دزدانیش معا و یله منزه تا آنها را دادند چون مجلس دود را بدخلی با آنها  
 لطف محبت کرد و از وی فخر فیما بابت گفت بر من مقدس را بدید که خاصه سفیران موقع حشر و نشر  
 است صمصمه بن خاصه جواب از دیگران بود گفت ای معا و یله این کار صنی شام ارض مقدس خواندی  
 ارض مردم را مقدس نمکن بلکه عمل صالح ناید بیکه زمین بنیاد و رسل خواندی این نیز درست نیست چه با اتفاق  
 و شکر و نعمه و جبار و افزون اندازانیا و بجهنم را نیکه گفتی ارض حشر و نشر است مؤمن ادوری از  
 حشر زبانی نیرساند و منافق را نزدیکی حشر نوی نکن معا و یله گفت اگر همه مردم فرزندان و سفیان بودند  
 دسیان ایشان یافت نیست مگر خداوندانش و صاحب رایی صمصمه گفت همانا نشاند او را که یک از اوست  
 بهتر بود و در میان فرزندان و است فایز و فاجر و احق و منافق و کم خرد و داند او آدم را بشیر است  
 محاربه بر بیانات و نخل و شکاکت گردید (۴۵۵) سلطان محمود غزنوی در سن کودکی روزی برای شتر  
 تفرج در باغستان غزنین گردش می نمود تا رسید بکنار چشمه پیاده شد و چون حسن سمندی ملازم رکاب بود  
 ناگاه نظر سلطان شخصی افتاد که در آنجا میگشت سلطان از او سوال کرد که کیست او گفت بنابر

دباش احمد است سلطان پیر گراورامی شناسی گفت هرگز او را ندیدم گفت پس چگونه نامش کوکل گفستی  
گفت چون سلطان مرا از داد و ملتفت شد باین بهیضم که نامش احمد است چون همواره بگردن خست  
خشت یکدیگر بندگی کلفتی او را بنظر وقت میدید ملتفت شدم که بخار است سلطان گفت اگر گفتی که چه جزو  
است انتهای سر و نکاو است باشد احمد گفت بل خوزه است سلطان آن شخص را طلبید و الا را از او تنها نمود  
که تو این کوکل نامی شناسی گفت هرگز او را ندیدم پرسید چه نامی چه کاره و چه خوزه گفت احمد نام  
دارم بخاتم افرغی عرض کردم سلطان ای سرست افروخته از احمد بپندی پرسید که چگونه دانستی که عسل خرده است  
دی عرض کرد بخواره درین پاک سبک و گیس از حوالی خود میرانند باین قرینه دانستم که عسل خرده است

(۴۵۶) سید زن فخرالدوله ملی از جمله زنان اثنی عشریه بود عالم است و عرصه شوهر حاکم مطلق عثمان  
و بعد از او در عهد پسرش مجالدوله که آنوقت سیزده ساله بود کیارگی به او از سلطنت قیام نموده فرزندان  
و پسران و بی بی شست و پنج جزئیات ملکی سیر سفر و دیوان ملوک اطراف بخنان پذیرفته و دیگر  
از جمله سلطان محمود غزنوی لشکری بجای نداشتند و رسولی بنزد او فرستاد که خطبه سکینه نام من کن باج و خراج  
را بر عهد گیر از اجنگ آگاه باش و در جواب نوشت که تا شوهرم در حیات بود هم او تو هم آن دوشم که مبادا  
سلطان بن محقر مملکت طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت از این غنچه ارتمم دیگر آنکه بر سلطان واضح و  
آشکار است که از جنات نیست حق جل و علاست و حقیقت حالش معلوم نیست اگر غالب شوی بر بویه زنی  
غالب شوی باشی و اگر غلبه شوی این ننگ تا قیامت بر صفه دولت باقی ماند چون این جاب سلطان محمود

ریله رخنان و دستاگرشته لیسان عزیمت برخاست (۴۵۷) دیگری از بلاد ایران شخصی بود که در علم  
 رمل مهارت تمام داشت قسیمی که اگر کسی چیزی در ست می گرفت بقواعدی ملحق میکرد که چه چیز درست و درستی  
 جمعی از عجمان ادگان بهی اتقان نزد او فرستادند هر یک چیزی در ست گرفته گفتند بگو تا چه در ست داریم  
 آن شخص هم بعد از حساب تامل روزی قواعدی را یک یک برای گفت تا نوبت رسید یکی از آن بزرگواران  
 آن هم برای مسخره نمودن تامل دست نیل را برافروخت و عضو تامل خود را بدست گرفت و گفت ای هم خفیه ازانچه  
 درست است خبر نموی و بر مال کرده گفت بگو که چه درست است ام رمال هم بعد از حساب تامل زیاد سر  
 آورده گفت چنانچه در مال چیزی درست است اگر کسی را که چیزی را می ست که از همین جنس که درست است اگر کسی را که  
 سواخ زیاد آید رفت نمون چون قبل از این نقای خود را اطلاع ساخته بود و میدانست که چه درست است و از  
 زیاد فعل و شمر شد و همه او بخندیدند و گفتند که گویا از مجلس سیران رفت تمام حاضرین بحث و جواب  
 رمال فرین گفتند (۴۵۸) ابراهیم بن یونس از عفا و دانشمندان عرب است اما وزارت منصوب عباسی  
 نمود و وزیر خلیفه بطور کلام گفت درین مقام چاکری خود هیچ وقت از ناخواستی نکردی مگر از عطای ما  
 استنکاف میکنی و جواب گفت حاشا و کلام آنچه ارم از امیر المومنین است و بدیعه من خواست این است که از دست  
 توجه خلیفه در هیچ چیز از روزنگاری من کمی نیست من خود گفتم از من این است که از من چیزی طلبی پس  
 گفت حاجت من اینست که فرزند مرا دوست داری خلیفه گفت دوستی بلا وجه ممکن نیست گفت امیر المومنین ایستاد  
 او هل است گفت چیست گفت چیزی را به حرمت کن تا قهرا محبت تو ذل و جاگیر شود و قوی که محبت تو ذل و

جاگیر شد از وی صداقت و صمیمیت مات کارهای از او سرزند که تهر او را امیر المومنین و مت دارد  
 منصور بن حیدر جواب داد پس بدام نمود تا پنج قریه پس پیچ دهند (۴۵۹) این شاه وزیر بخت  
 و مناظره گرفت که با طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت بطبیعت غالب است زیرا میگفت  
 جلالت شاه وزیر گفت فی ذاتش بصرن طعام نزد حاضر شود چرا که امر وزیر در وقت معین حاضر شود چون  
 برای صرف غذا افتد وزیر دید که بای یاد هر یک شمع بخت گرفته اطراف حضور ایتاده اند شاه وزیر  
 کرده گفت بین این حیوانات با سبب تربیت که در ایشان انسان هیچ فرقی ندارد پس معلوم شد که تربیت  
 بطبیعت غالب است زیرا گفت متعین که شب مرا ملت بی فرو از همین وقت بهین محل جمع می نمود  
 وزیر فرخص شد رفت شب بوقی شبی در حین پناه با خود بر چون حضور شاه رسید شاه گفت چه جواب دادی  
 وزیر دست در جیبش هوش را بر کرد و در با کرد که راطراف با شمع ایتاده بودند یک تبه شمع را را  
 انداخته و عقب نشست و دید مجلس را بهم زد وزیر و دین شاه کرده گفت پادشاه عرض نمود که تربیت بر  
 طبیعت غالب است این همان گویای تربیت و دین شاه او را تصدیق نمود و مجاب شد

(۴۶۰) بعد از آنکه زید بن جریه پیغمبر حسین بن علی را شهید نمود اسری خانواده و رسالت بشام رسیدند  
 روزی جمعی از باریان متعلق زید برای خوشامداده هر یک تخیری میگفت یکی میگفت من نذر کرده ام که اگر  
 خدا خلیفه ابرو شمن حسین بن علی غلبه در بشکارت این نعمت مجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد  
 کرده ام که اگر حسین مغلوب شد هیچ روم نمی بن حکم برادر در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیر من با خدا عهد

یشانی نوعی که اگر خدا ترا حسین بفروشد به مبلغ عینی نزدایتین فرزندان پیغمبر آخر الزمان هم حالا  
 چون خدا ترا غلبه اداری بجا آوردن عهد و شایق تحیرم که این مبلغ را بکدام هم میزد گفت علی بن حسین  
 زیرا که او نیز به پیغمبر است بگفت علی بن حسین که پیش من اشی خود اهل عیالش را اسیر نمودی نیزید  
 ملتفت شد که عرضش طعن با دست بسیار مفصل و شرسه گردید بگفت شد (اعلام) شخصی بنزد ایاس قاضی  
 که از اذکیای عربست فته از او پرسید که اگر کسی خرم خود شکالی از او ایاس گفت بجز از خوزن  
 خرماقبی آب بالای او خود چه طورت گفت هیچ شکالی نداد گفت اگر بنزد از ان تی در ساقا نشید  
 گفت ضرر نداد گفت پس چرا همین آب خرم که در ساقا کنی از او بخرم زده ام است ایاس گفت اگر قدری  
 آب بخری زنده بر تو صد داد و آید گفت اگر قدری خاک بخری تو باشی یا اعضای تو کوفته و در گیسو  
 گفت نه ایاس گفت اگر آب خاک را هم کنم فتنی سازند بر سر تو چه شد گفت بشکن و صد دارد  
 آید قاضی گفت همچنان که در خاک بخری تو بشکن نیز از کربلای پیغمبر فانون شرع بشکن و صد  
 تو لازم آید (۴۲۴) چون رانای حربین عمار یا سرکه از بزرگان صحابه بودند شهادت یافت و بشکن  
 ابن عمر خاص با معاویه گفت امروز برین ظاهر شد و گمانم بسرخدینید که علی مدعی حق است تو بر  
 باطل معاویه پرسید که چه دلیل گوی بطلان گفت که از رسول خدا شنیدم و دیگران نیز شنیدند اندامین  
 حدیث بسیار مشهور است که روزی حضور هاجرو انصا حضرت ختمی مرتبت بجا خطاب نمود و فرمود وَالْحَقُّ مَعَنَا  
يَوْمَئِذٍ لَا تَكُنْ مِنَ الْخَائِبِينَ یعنی ای عمار گروه باغی ترا خواهند کشت چون شکر تو را کشتن معلوم شد

که باغی ندو من پیشوای آنها می معاویه گفت: یحیی بن است بلکه نه کسی است که او را بجنگ آورد  
 و او علی رضی است عبد الله گفت پس از این تاویل چنین معلوم می شود که در روز احد محضر حضرت پیغمبر  
 کشته باشد و جوشی چه آن حضرت عم خود را بجنگ دوره بود و معاویه از این جواب غلبه می شنیدند  
 (۳۴۷) و زنی با وزن الرشید از روی تعرض نام نوی کاظم گفت ای منی چگونه جائز شده است که عاتمه و  
 خاصه شما را بسوی سواد منسوب دارند و فرزندان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و سلم خوانند و دانستند حال آنکه  
 شما فرزندان علی رضی بودید و مرد را بر لب تابند گفتند با و پیغمبر را یاد شماست حضرت سید فرمود که ای  
 ها وزن اگر رضا را بول اندازند شود دختر ترا خواستگار گردد و او را بار بول اندازی تزویج می کنی یا اجابت نخواهی  
 کرد. ها وزن گفت چگونه اجابت نمایم بلکه بین بنده غرضی کنم بر عت عم و قریش حضرت موسی فرمود اما پیغمبر  
 خواستگار دختر من نشود و ناخاطبه کنیدن هم دختر خود را با تزویج نکنم. ها وزن گفت ای من چه بیت فرمود از هر آنکه  
 دختر من دختر فرزندان و منست خود هم فرزند اویم لذا بر پیغمبر حرام است تا او فرزندان پیغمبر می ترسند و هم دختر او است  
 لذا بر پیغمبر حلال است. ها وزن آنحضرت تصدیق نمود (۳۴۸) شخصی از روی تعرض کسی گفت نیک می گویند  
 فلان چیز برکت کرد یا برکت از این چه معنی دارد یا چگونه میشود که نوح اشرافی مثلاً فائده اش زده شرفی  
 بیشتر باشد یا از یک من گندم بیشتر از پنج من گندم انسان تنهاده کند یا از برای این مطلب دلیل محسوسی  
 هست که از روی اوقیاش و گفت بلی مدعی گفت آن چیست گفت این قبولی اری که گوشت سالی بیشتر  
 از دویا سالی از برای او خط و اوقات زیاد است باز که مضی و ظرفیت کم و در برابر ما معدوم فنا بود و میشود

علاوه از اینکه وزنی میباید باشد میشود بصورت میرزا معذکات با آنها و صحرا با و کوهسار با و باران و گوسفند است  
 و این بزرگترین دلیل است بر وجود برکت و عکس نگار آنکه از همه حیوانات جان سخت تر و کم آفت تر و سال  
 هم نمیزاید غلب هم هفت میرزا اقل است تا هیچ کس هم با بعض نمیکند با وجود این کیفیات هزار گانه منفرد  
 ندارد و عالم معلوم میشود که خدا در گوسفند برکت گذاشته و در گاو گذاشته است از همین قیاس میتوان کرد  
 بر وجود برکت (۵۶۵) جمعی از زوار قبایل عرب بر معاویه را نیز بخند که آنها احفاد بن قیس که از حکما  
 و بزرگان عربست چون هر کس گاهی خود قرار گرفت شخصی از اهالی شام برای خوشامد معاویه برپایی خاست  
 و بعد از مرح دشمنای معاویه دال بی سفیان ناسر حضرت علی گفت این واقعه بر احفاد بسیار ناگوار آمد  
 و معاویه از این کردار زشت منع بلیغ نمود و معاویه گفت آنچه گفتی قبول نخواهد شد بر تو لازم است که بمنبر روی  
 و علی این کنی اگر امتناع نمودی جبر از او داد و او آم نمود احفاد بمنبر رفت بعد از چند تن گفت ای انسان  
 ای معاویه را مرنده است که علی بن ابیطالب ناسر او می دهنم نباید که من علی معاویه جنگها واقع  
 شد هر کس خدایت را حق و دیگری را باغی میگفت ضد الفت کند باغی و متعبدی باطل از آن و فرقه را تمام  
 مردم امین گفتند معاویه ملتفت شد که عرض احفاد کیست لی فبری خود دنیا و در عوم چون معاویه بعد  
 از خلافت بدین فتنه جمع مهاجر و انصار را در مسجد نبوی جمع نمود و بمنبر رفت و خطبه خواند و بیاناتی نمود و در  
 ضمن آنکه حضرت امیر علی علیه السلام منجرت از حضرت ابی بکر و در زبان بنکوشن اسلحه انزال و بجا  
 کرد حضرت حسن در آن مجلس مجبور بود برپایی خاست بعد از چند تن از اهل بصره بنموده فرمود ایها الناس



من پسر علی بن ابیطالبم این شخص که بر من برست پسر ابوسفیان مادر من فاطمه مادر او هست و جد من محمد  
 و جد او حرب لعنت شد اباد بر پست ترین زاد حرب نسبت با خلق بزرگواری تمام اهل مسجد با من بلند  
 کرد و کلام بر حاد قطع شد با انفعال زمین فرو داد و منزل افت (۴۶۷) از منی عربی بنزد مومن آمده  
 گفت مردی فخر تو نگذردم مومن گفت است میگوئی چه غلبه من بدین صفت صفت را گفت راده سفر که  
 در یارت حرم پیغمبر ارم گفت مبارک و چه نیکویتی کرده البته هر چه زودتر قدم در راه گذارد و توقف روا  
 مدار گفت بتطاعت یافتن ندادم گفت این صورتیج از تو سابق است چه در جک بشروط استطاعت قدرت  
 است همان چه که خدای خود بفرست بر سبزی و از این اندیشه رگد ری عربی از این سخنان بجان آمده  
 گفت ای خلیفه این جا که می برای چه میروستی آمدند و عطا شین مومن از سخن او بخندید و با و چیزی داد  
 (۴۶۸) مجلس یکی از ملوک قتی که خوان گسترند و طعام آوردند خادمی کاسه شویابی بست گرفته و آمد  
 چون نزدیک شاه رسید دست بوی غلبه و دستش لرزید قدری از آن شویا بر جامه شاه چکان شاه از آن  
 غضبناک گشته فراموشش نمود خادم چون حال آن منوال دید پایش نهاد آن کاسه شویا بر آبه تمام  
 بر پادشاه سخت شاه از آن حرکت بغایت متعجب بود ویرایش طلبید و بدین ابان علن شائسته رسید خادم  
 گفت اگر مر بسبب همین خطای دل که ندانسته از من صادر گشت میکنی مردمان ترا ظالم بخوانند و از روی  
 تشیع و ملامت سخن تو بر زبان میرانند ملین بدانمی بر شانه پندیدیم و در کتب اعظمی گردیدیم که بان متوجیب  
 قتل گردیم تا اگر میایست نامی و بقتل حکم فرمائی مردمان ترا معذور دارند و ظالم بخونه شمارند شاه اکنون سخن

خوش آمد و از بخشید انعام داد (۶۹۹) نرزی هلالی که از شعوی بسیار لطیف و شهود است و مجلس میرزا  
 کامران شسته بود که این شاعر گسی که ایضا از شعوی لطیف و طبع است بجلدی است که خود را بالادست هلالی جا کرد  
 نوشت هلالی از نرزی تعیت صنف توینج پرید که تو گیتی که از سن بالتر نشینی نرزی گفت من شاعرم و نامم  
 نرزی است و نرزی باشا است چشمم است چشمم بالای همه اعضا است ازین سبب بالتر شتم هلالی گفت من هم  
 شاعرم و نامم هلالی است هلال بر آسمان است نیز هلال نیست بروید هندی بود بالای چشم جا دارد ازین  
 مر از تو باید بالتر نوشت نرزی گفت هلال نام غلام است هلالی گفت نرزی نام نرزی است نرزی گفت در  
 نام من نرزیست زیرا بال باشد هلالی گفت ز نام تو کس است کس نریا باشد نیز اکاملان اهل مجلس بسیار خندیدند  
 و هر دو گچین نمودند (۷۰۰) بعد از آنکه یعقوب لیث غلبه و خراسان تبصره است و در قصد نیشابور نمود  
 حاکم نیشابور محمد ظاهر و او را بشهره نرزی یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد ظاهر هر سه پنهانی نوشتند  
 بر یعقوب لیث فرستادند و اظهار خلاص بوداری بهالغه نمودند مگر ابراهیم صاحب کجای و هیچ کتابی نکرد کسی  
 نفرت و چون یعقوب نیشابور را گرفت رعایا چشم را در ضبط خود آورد ابراهیم صاحب اطلبید و او گفت چه سبب  
 بود که همه را نرزی و اظهار اطاعت و انقیاد نمودند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت پادشاه امر  
 با تو سابقه معرفتی نبود که او تجوید کن عهد کنم و از محمد ظاهر نیز شکایتی ندارم که طینت مخالفت و در نرم و  
 از خود نیز سرور اندیدیم که بعد از سالها که نماند خورم حق انعام پرورش و در شکم یعقوب جواب خوش آمد  
 داد و گچین تصدیق نمود و از جمله مقرانش گردانید آن کسانی را که دلی نعمت خود خیانت کرده بودند

از چشم غایت ننگیند (۴۷۱) در نامه خلافت با مئون شخصی خلایق کرد امر گرفتارش شد فرزند برادرش  
 را گرفت نزد مئون آوردند مئون باو گفت برادرت را حاضر ساز و الا ترا بعوض القتل خواهیم رسانید  
 آن شخص گفت ای خلیفه اگر عاقل تو خواهی که مرا بکش و تو حکمی فرستی که فلان را را با ساز آیا آن عاقل مرا  
 را ساز دیا نه گفت بلی گفت من نیز حکم کرده ام از پادشاهی که اطاعت او بر تو لازم است که مرا را ساز را  
 گفت آن کسیت آن حکم حینیت گفت آن خدی تعالی حکم این است *وَلَا تَدْرُکُوا رِجَالَهُمْ*  
 یعنی هیچ کس را بگناه دیگری مگیرید مئون متاثر شد و گفت او را گذارید که حکمی حکم نشان بهرم آورده است  
 (۴۷۲) شخصی غریب حج نمود چون فرزندان خود داشت هر از دینا اظهار قاضی برده و در حضور عدل  
 دار القضا تسلیم او کرد و گفت اگر در این مفر را عدل برین شما صی میزند آنچه شما خود خواهید بفرزندان من بید  
 آن شخص قاضی آئی و در اوج در گذشت چمن فرزندان و بحد شد بلوغ رسیدن انستی را که از پدر آنها نزد قاضی  
 بود طلبید قاضی گفت بیشتر از صد دینا را شما نخواهد اد ایشان بنانی داد و فرمود ظلم را که او نداشت صنی  
 کسانی را که آن محضر حاضر بودند که پیران بهچار از بقاضی سپرد طلبید چمن حاضر شدند ایشان گفت آیا  
 پد این بهچار قتی بن هزار دینا را تسلیم کرد آیا نه گفت هر چمن خود نخواهد بهم آید بهم همه تصدیق  
 نمودند و گواهی دادند که چنین گفت قاضی گفت من بیشتر از صد دینا را نخواهد که شما بهم و حسب وصیت  
 پد شما بر من حقی نیست جز آنچه که من خواهم بهم آن بهچار با تحیر ماند و چهار جز داد و بیادند شدند  
 و هر کس التجای نمودند آن اسی از برای این حیل شرعی است بی آو تا این خبر به بلول رسید به بلول

آنها را برانسته بنزد قاضی رفت گفت چرا حق این ایتم را نمی دهی قاضی گفت پشیمان صیت کرده  
 بود آنچه منخ و آنچه بهم بایشان هم از صد نیایش نیدیم بهلول گفت ای قاضی آنچه تو میخواهی صد نیایش  
 گفتن خود بیا که نه یعنی تو میخواهی که صد نیایش را آنها را خود صرف نمایی همان مقلد ازین مال که برای  
 خود میخواهی با اینکه مال تو نیست بآنها بده که حق آنهاست قاضی از این جواب بهلول ملوم شد چارسیغ  
 را با ایتمم پرداخت (ص ۷۳) یکی از فضلاء خیبرستان برای حاجتی عرضیه به و این است او در صدر رتبه  
 نوشته بودند که ندگانی میرزا رسال متد با و عمر در پشت قلمه نوشت که نزد بزرگان باید که محال نگیند  
 تو نوشته که میرزا رسال ندگانی میرزا رسال با و این محال است ما باقی کلمات ابر این قیاس کردیم چون  
 آن ضحل بر نوشته عمر و اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب قیاس خود بدهند و برای میر مخفی نماند  
 که حیات آدمی بقایابی نیست بلکه حیات بقایابی نیست شعر

زنده انما هم فرخ و نو شیران لب پندل گنجی که گزشت که نو شیران نماند

عمر و لیایات او خوش که حاجت او بر کرد (ص ۷۴) عمر و این نقلی که از شواست عبدالملک بن مروان  
 را بهیوی بلوغ گفت لیل بن عبدالملک که گفتن و فرمان او عمر و بعد از مدتی که زاده بای خفا بسر برد  
 و زنی روتی که خوان گسره بودند بر سفره او حاضر گشت چون سفره برداشتند لیل عمر را شناخته گفت حمد  
 خداوندی که تباری امانت من گرفتار کرد و جوان آنچه باره پدرم گفته عمر آن عجزیات را خواند و لید  
 گفت از من باره خود چه گمان میبری عمر گفت گمان من آنست که شخصی که بر سفره نوشتن نان تو خورد

اگر چه گناه او بسیار بزرگ باشد و از نجافی و عقوبت نمائی دلیل گفت گمان تو بجا و مطابق واقع است و او را  
 عفو نمود. (ص ۷۵) عیسی بنی عیسی و زوی از زن خود نزد معاشرت می جست بین بر زبان آورد که  
 اگر تو از راه بهتر نباشی از من بطله لاقه زن دی خود را پوستانه گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که  
 آدمی کهنه نباشد عیسی مضطرب شد و بنی برت غلیظه منصرفت صورت قضیه ا بیان نمود و گفت اگر این  
 زن مطلقه شود خانه من خراب شود و کار من بشواری نجای خلیفه از جمیع علما استفتا نمود و همه گفتند طلاق  
 واقع شده مگر یکی زعلی که گفت واقع نشده است دیگران با و تعرض کردند که از بجای گویی گفت از نظر من  
 در آنجا که میفرماید *وَاللَّيْنِ الْحَقُّ عَلَى سَيِّئَةٍ مِنْ هَذِهِ الْبَيْتِ لَكَ الْإِمَانُ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ* یعنی تحقیق که آدمی از بهترین تقویم در کسی خلق کردیم چون چنین است یقین است که آدمی  
 از راه سیکه تراست خلیفه این جواب بابت داد و تحسین نمود و انعام داد (ص ۷۶) یکی از سادات علوی بشارت  
 و بخلاتی موصوف بود و زنی شمش بر زن جمیل افتاد و او را بجانه خود دعوت نمود زن با و تمناع نمود علوی دست  
 برده چادر زن کشید زن او را دفعه نمود و کار بجایی رسید که علوی کا و کشید گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا قتل  
 رسانم زن گفت ای پسر اگر تو بحرامم نیا من خلوت نمائی من از تو با گیرم من از فرزند زوی منب کدام  
 طائفه باشد گفت علوی بلند شدن گفت گمان من این است که تو هم از همین ستم علوی و سادات باشی بجهت  
 آنکه حلال ناده خصوصاً منتجب خانواده رسالت هرگز این کرد از ناشایسته و عمل نشأت از او سرزند  
 علوی زاین جواب بسیار رشنه و مفعل شد و از او معذرت خواست از اعمال ناشایسته توبه کرد.



از حدیث و برخی بزبان اسرارمند که خود را فیضیت نیست شاعرانگی نباشد و هر طائفه بر مدعای خود  
بر این ادله می افزاید و محمد خازن گفت شریعت بر فضائل انسان است گفتند چه دلیل حدیث باین دلیل  
که دروغ افروزی نیست کلام دروغ میوه و بقیه است شریعت خبان کلام غریب است که با وجود که چنانچه خطا  
میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند شاعران کذب باشند این نماید خطا بیشتر بر آن توجه کند.

(۸۰) شخصی بطلاق زن موگند خود را که حاج ابن یوسف دروغ است باین فکر شد که حال این سوگند منجر  
به چه شود آیا زن با حلال است یا حرام چه تحریر نماند که ممکن است خدا او را کنیم نمرده باشد برای تنقذ از ادیب  
بجاستانی که از علمای عبودیت واقعه بیان کرد او ای گوشت مغفرت خدا عیب بار آورده تا مختار است آنچه در  
مثبت پذیرد کار باشد بر آن علمی نیست که شخص خلیفه عمر ابن عبد العزیز رفت آن مطلب را بیان نمود  
عمر ابن عبد العزیز گفت بوزن خود را نگاه دار چرا که خدا تعالی حاج را بآن به ظلم جوهر بدارای بدین بزرگوار  
نیز بسبب کتاب این حرام مواخذ سازد (۸۱) چون مصعب بن یزید بن خنیزه طرفدارت جمعی از تابعان  
فخرا را بر سر منوره بنزد او آوردند مصعب از قبل همه آنها ندیده بود که آن جماعت گفت ای امیرت عظیم که سینه بر دوش  
و جلالت جلال لطافت و نظرمای زامری که در حضور کم عدل در امت است و از هر صفت باشد که چنان چهار  
زیرا طاعت را برایت چنان من گدایی بی نوا مغرب و مصعب این سخن تاثیر شد گفت از خون تو که شتم  
آن شخص گفت حیات بی ال زنگ تر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بر وی انداختند (۸۲) قتی  
سفر خند باد شد و باران بیشتر آن جمع آمد کسی خواست که فیضیت داشت و حرکت ازین خود بر رجه برانجام

در حضور سفا از او ترجمه سوال نمود که چه چیز است در دنیا که از هر چیز بهتر است بزرگتر گفت هیچ چیز زن و مرگ  
و احتیاج که کسی از این جوان بپرسیدند و گفت بعد پیش خود فکر کرد که حکیم بی سبب چیزی نمیگوید باز از او  
پرسید که چگونه میگوید گفت اگر زن بدوش تو پادشاهی چگونه بوجود می آید اگر مرگ تو دین مملکت از تو چگونه بتو میرسد  
و اگر احتیاج بدو بدوش من چگونه میگوید گفت تو قیام می نموی (۸۳) وقتی باو حیفه بدو گفتی مشغول بدینی  
بدین آید پس کسی که نصف این سرخ و نصف این باو یوسف که از همه ملانده کس تر داده گفت این ابا و ستاد خود  
ده او یوسف است از باو حیفه او باو حیفه آن سبب شکسته باو دان گفت بن باز و شاگردان مطالب است شنید  
از حقیقت حال شنید جواب داد که این زن پرسید که وقتی عادت نماند دست میدهند آن پارچه بعضی مفید و بعضی  
سرخ می بینم در این حال کار نمی توانم کردیانه و میباش و بی الت پارچه بود که این قسم میشود و تنگ بین سید جلال هم که  
تا پارچه مانند زن این سید پیدا نکرد و نازگار زن نباشد (۸۳) کوکی صاحب جلال ابدی گرفته نزد  
تمغاج خان بدو قطع دست و نمودار کان دولت ابراکان پسر حمزه همه یک زبان ای و زرد خان شفاعت  
نموده گفت حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد و خان رجواخت در نیکی و دست زد نباید اگر نیست بلکه  
و صاحب جلال نظر باینکه کرد (۸۵) بین عالمی ضعیفی مناظره می نمودند گفت آنچه عالم وجود دارد از او طبیعت  
و این است عالم گفت بگفتی همه یک طبیعت و یک خاصیت او سبب چیست که اگر گرم سیل خود را بر شمع از او متولد  
شود اگر زنبور از آن تغذی نماید پس نه همدگر اگر هوای تناری خود در بناد او مشکند و اگر گوسفند خود را بشکلی  
و گرسنگان پس معلوم میشود اثر از دیگر است



بالن که در لطافت بی غیر خلافت نیت      در لوح لاله دید و نشو و زار سرسپین

(۸۶) یکی از اعمال شیرین باد نوشتن که جماعتی بی سبب من بخندند و خیال ارند که بخلات من بخان با هوا  
بعضی سنانند اگر پادشاه صدائیه بگفته ایشان نمی نهند باز چاکریدی خود گمان شود که سری بر پشت  
رقعه اندوشت تم کردن بر عیت شیوه مانیت فرشتین مظهره عایا انصافات پسندید ملوک است و تحقیق  
سخن ایشان نمودن با واجب است اگر از اترسانی بر عیت تم کن (۸۷) مری زاد و ادانصار بنو احمد  
ابن ابوالخالد زیروانسون آمد بنی باب هم خود بعضی سنان در الحقاتی بیامان و نمود و سستی او را جو گفت  
انصافین زبان آرد که می زیر خداوند تبارک تعالی ترا خبری اده است که حضرت صطفی الله بوده احمد  
متعجب است گفت ایمر چه میگوید این کفر است مرا چه اده است که آنحضرت الله انصافی گفت ترا خوی بد  
بستی فطرت بخان اده است و اینجا باب هیچ کس نه اندوده احمد بسیار بخندید و حاجت و برادر (۸۸) هشتم  
اربع عبدالمکرم می زند را در معرض خطاب عتاب کرد و بود آن شخص از برای تبر و و افکار خود بخان پذیر  
بیان نمید هشتم با بگفتی که که بود آنچه در معرض سیاست مواخذه من است اده از انصاحت بلاغت عرض  
میلیدی آن مرد گفت ای خلیفه خدا و جمل کرده با وجود عظمت کبرایش و کمال نقصان جزایم عباد میفرماید که در  
روز قیامت گناه کاران را باید که سخن خود را در غیبت نماند آنچه از حجت بران توانم داد و انما عین  
حال این من الی الله چه را با تو سخن نتوان گفت هشتم از بیان و متاثر شده از جمله ایشان گذشت :

(۸۹) چون جمله ملکی گرفته نزد مادران الرشید بر نهاده آن گفت ای شمشاد آواز بزرگان ناده و حجامه

گفت چگونه ز دنیا بترسم حال آنکه جمیع فریضه من بایجابی نمی ودم بازن گفت ای بخت بشیر ترا باقر  
خواهم و چرا گفته اند چنین کنی خلاف سواد کرده باشی بازن پرسید چرا گفت آنحضرت تعین نموده اند که  
اگر کنی در دنیا بترسم که بفرستند ترا بازن جواب داد که منم نه در این ساخت (۴۹۰) حجاج اربعین  
با یکی از دوستان خود در نامه مشغول صحبت و حاجت بود گفت فلان بر سر راهی طلبم و بر زبان آورد که  
دیران ترین خلق خدا این حجاج و بیز اجازت خود را چون در آمد و از عظیم نمودن و پهلوی خود خاکی چون  
در سخن خود گفته بفرست حجاج برو گفت چرا با نیت بفرستای گویی بدترین مردان را که غیر تو بود و  
یستایم که مرا کشند که خداوند تبارک و تعالی میفرماید که اگر کسی نیت کند که حجاج را بفرستد و او را  
گفته اند که اگر آن حجاج بخندد و او را انعام داد (۴۹۱) از او بزرگوار تر نیستند که که لام عطیله است که از جانب  
خدا بهترین است گفت خود طبعی گفتند اگر آن نباشد گفت و آن کسی است که تمام نیت کند که او  
چند لایق عادات نماید پسندیدند او را بپوشانند گفتند اگر آن نباشد گفت ای خوش که با خلاق ملا  
و اموات نماید گفتند اگر این صفت نیز تصف نباشد گفت هیچ چیز برای او بهتر از مرگ نیست چه از خود او  
بیج فائده نه برای خود نه برای دیگران مرتب است (۴۹۲) صدق بود این نام دختر فضل بن سهل وزیر مان  
آن بود که چون بنزد خلیفه آمد برای قیام نماید بعد از گذشتن بدین حال تا که مطلع نبود بر مأموران آمد مین  
از برای او قیام نمودند از سر دشت فریاد و ابتاه بلند نمودند مأموران گفت از کجا بر تو معلوم شد که بدست  
نوت نموده گفت از این که برای من قیام نمودی فهمیدم که سایه عزت پیرایه من کوتاه گردیده

(۴۹۳) شخصی از محمد بن خنصیر اهل بغداد که سبب حبسیت کرد بر بزرگوار حضرت علی (ع) جنگها را میسر دانست  
 و در مختار و ممالک می نازد و برادران تو حسن حسین از این تکلیف معاف میگردانند که بمن بزرگوار دست  
 آنجناب را ایشان بمنزله چشم آنحضرت اند بزرگوار دست خود و چشم خود را نگاه میدار (۴۹۴) بعد از آنکه خانواده  
 بر آنکه سالها دارت باذن عباسی را حج بانها بود نیست نابود شدند و از هر جهت کتبت آنها را گرفت و زوی  
 یکی از آنها مصر حکام میزد و در مقام تشنه شد و قدری آب طلبید حامی او را شناخت که آنرا بر کت است از زوی  
 الهامیت در کاسه و خمیر کشی با آب که بر کلمی غرض حامی انقیاد و خطا کجای لای برادر مدظرفضای طلال و فقر و فقر  
 آتش بود و دیدم این است رفتار و نگار با تو باین رفتار و کار برای خود فکری کن چه دنیا دار کافات است  
 (۴۹۵) حکیم از مطهر رس نهاد و سالکی آنرا تعلیم بر بطون ختم نمود و شاگردان و برادران و انکار اعتراض کردند  
 که من صاحب کیم نیست که این سخن بطلان خود حکیم در جواب گفت بلکه عکس است من صاحب کیم نیست که در این سخن بطلان  
 و ختم اند (۳۲۶) ملاطفت اندیشا بوری مردی ضامن شاعری بزرگوار دست و ذریه گوی و آنجناب را  
 ممتازی نیست و معاویه امیر تنویر گوی بود و زوی همراهی میرزا میران شاه پسر امیر تنویر بطبعیه و بهر  
 مرزاف و میان اسبابی از همه ممتاز بود و در غنائی و رنگ تناسب اعضا میرزا به ملا گفت و تعریف این  
 اسب چیزی بگو چه نیست بهر نه گفت میرزا را بسیار خوش آمد و تعریف کرد و جمعی از مذکران که ملا گفت و حدیث شنید  
 میرزا گفت که این شاعر بهر نیست بلکه مثل زین فکر کرده است اگر راست میگوید بهرین فایده حال را بگوید  
 از عین تو خیمه های پشته با فرزند گداز و زو بکان در دست و پهل ز رنگ

دیزیکت تو بریزد اندر صفی جنت گشت تیزی ز پنهان زه ز جهان پز زندگانت

میرزا زاده احمد شگفته شد او را بیا تحسین نمود و در صله مقولی با بخشید (۱۴۹۷) میر نظام نصیر الدین که با او  
انجام سلطان کش که از پادشاهان ترک است حکومت میفرز که و کیو بجای که مابین استر آباد خوارم است  
دشت فتوحات خزان از دشت بازوی و بر صله طو استاد از او زود شاه معایت نمودند و کار را بجایی  
رسانند که شاه قبر قتلش مصمم شد جمعی افرستاد که سر او را بریدند و از او کردند میر نصیر الدین طاعت شد و مال نیکو  
صرف کرد تا آن جماعت را صنی نو که او را زنده بخنوب بر نداشتند که در بالاطنته اردشد شاه جشن بزرگی  
داشت چچن چیم شاه بر او افتاد و خوت که نوکلان ایاست کن که بر او توفیق حکم مایخر کردند میر نصیر الدین

فان البیورین باعی عرض ساینده

پن خلیک تو در چشم خودی آرم عذرت کنی ز کج صد می آرم

پرخوشه پسته بر یک پختی آن ادم می آیم در گردن خودی آرم

شاه را بیا خوش آمد چشم سوم او را بوی تمام با محلب با او داد باز او را بر خوش فرستاد (۲۹۸) سلطان  
نکش خان خوارم شاه حال غصه بدین یکی از غلامان خوارم محبوبیت داشت بطور شکایت بعد نام شد چون  
غلام شبانی شاه از آن عمل فحش بنای کله گی را گذشت شاه برای تسکین خاطر خود و جوانی او بیست و پنج ساله منظوم نمود

چرخنده که بری ز رنج نوز شینیت کیم در حسن گشت نهیج تکمیلت کیم

صدقه ز اطراف جنت می تابند گو با شمشیر پاره ز پر دینت کیم

(۴۹۹) اردوی طیان محمود غزنوی التجا دوت در خط ایازا زایان التماس کرد ایشان اشاره

بفرودی کردند فردوسی بدیده بطن ساینند

بیرشت هرچی شیم تو دوتیر بترشت پس کی زیر چشم شست تو بخت

پکرت عارضت ره بگذر شست پکرت برتر شد هر که خواجه شست

(۵۰۰) مهدی بیگانه دینی از شرای خوش طبع بدل سنج و لطیفه گوئی دفع علی شاه قاجار و دوتی فتح علی شاه

خلعتی فخر باو داد او از در میخانه بهای باده فروخته استماع این معنی اشفت باو عیانج دوی فی البدیهه گفت

خلعت نوشد و زبان دیرت گرو که زبان دیرت بر او خلعت بود

شاه خدیو خلعتی دیگر باو بخشید (۵۰۱) عاود کر از خاریف ممتازان عن محمد بود و دوزی ماویر خواجشم الدین شطرنج

مباحث اجازتی مطایره اشای بازی کرد میگفت ای کج من من فرخ عاود و تحمل نمون بدیده این باعی گفت

هر چند سخن خانی خود دینی گوئی پیشتر که با عاود دیر می گوئی

عین تو همین است که اندر شطرنج ای کون زنت فرنج زمی گوئی

(۵۰۲) فیضی که از علما و فضلا ی جهان نگر با سلاطین نماینده بستان است دوزی باو فی شیرازی که از شهری

مشهور است برای گردش باعی خواجه از شهر قدم می زند در این اثنا نظرشان بر باد پاره افتاد که نسیم لعلهای

او را بر حرکت کرده بود فی بدیده این صرع را گفت عاود با این زلف با هر چه زیبا بش نه بدو فی انکبه

مجموع بیت بنوده گفت عاود بی شخصت ز جبار دشتی بر جاش نه بود (۵۰۳) اجامی در مجلسی غلی مشروح بود

بطلیمش این بود:

بیکه دجانب گاروشیم بیدارم تویی      بزرگ سپیدی شیدا ز دوزخ پندارم تویی  
 همه خیرین و دشمنین آفرین گفتند مگر شخصی که از روی حقد و حسد از راه تهمنون گفت در خری پیداشد  
 جامی گفت باز پندارم تویی: بهر مله مله بخنده افتادند و مژدین بسیار خجسته و غمگین گردیدند ۵۰۴ نعمت خدای  
 شیرازی از شعری سیاه طریقت از نامی خاص عالمگیر پادشاه هندستان بود در زیر برای کارهای بهرمنخان  
 افسر فوج شاهی منت بهره منده خان بسیار جوان شکیل و خوشگلی بود بجز از آنکه منتهای ابد ملقات کرد  
 بهرمنخان را دیگر میخواستند و بدین پشت بهرمنخان بنوع از او عاقل گردیدند منتهای از حرکت  
 بسیار متاثر و فرسوده گردید بدن طالع از زرد او بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهرمنخان چون ماتفت و منتهای  
 را نیافت نو کرد و را عقبتش فرستاد که او را برگرداند نعمت خان با منوی بدین شایسته باعی انشا و نمودن  
 بدست نو کرد آن برای او فرستاد

چنانی رعیت ایشانت بر بزرگ چو کند      و در تاج تو خونی بگریزد چو کند  
 پیرانست تو پشت کردنی جانبدار      انصابت ده که بر بخیزد چو کند  
 (۵۰۵) بعد از آنکه عبداللہ خان از بزرگان ایشانت تازید و آن بلاد را در تحت حکومت خود آورد  
 در سیستان روزی عبودین بر قبر تمام افتاد بطور شایسته این شعر را خواند  
 پلنگ خاک دوازده ایلان بسین      بکام دلیران توران بسین

گفت آنکه رستم اگر قادر بر گفتن بود چه گفتم یکی از روزهای دکه لیلی نژاد بود گفت اگر سر کاینه شتم نگیری  
جواب خواهم گفت گفت بگو گفت اگر قادر بر گفتن بودی گفت :-

چو میشه نمی نماند از زره ششیر      شغالان بر میشه زانیند دلیر

بعد از شنیدن این شعر بسیار متغیر شدند و دید (۵۰۶) حیدر که موجب شخصی عامی بازاری بود و بی  
شعرهای لطیف پاکیزه می گفت در آن هاشمعلی صفوی بوضوح نظر آید و در او کمال شاهماشهرت کردار  
او پریند نیز میخوانده دلی بود ای چو به شعر میگوئی بدینینه خواب گفت :-

چنان طوطی صفت حیران آن آینه ندیم      که میگویی سخن مایه ای اینم چو می گویم

(۵۰۷) شاگرد میرزا صاحب تبریزی که آتم تخلص بود صریحاً این نزد استاد خود میرزا صاحب کرد و گفت تائیش را  
بگویم از شنیده بی می بی شنیده طالب کن :- صاحب نهتم شمیم میشت و گفت حق از دل خالی از طبع است  
(۵۰۸) قومی سلمان باجی که از شعرای معروف است از فرج خود آتابک حسین که فرمانفرمای ذریابجان بود

بذریه این قطعه دعواست لباس نمود :-

ای ز مستغنی از دست این ما      بر شما احوال ما پوشیده نیست

بترنم پوشیدی این است و دین      بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

آتابک لباس خود را با این جواب ای او فرستاد :-

هر چه ترا بچشمه ما پوشیدن      عیبت لیکن این عیث پرورش

(۵۰۹) روزی شخصی چند رشته گل زرنگ بخت شهاب الدین غزنوی که از شعری معروف است آویختی نمود

بودند و او را شکر کردند که در حضور آن جناب بوی گل شهاب الدین بدیده این رباعی گفت:

شاخچي چند نرگس پسن رعنا      گلکي چي پند تازه و چي پند

اكن هر پند ديده باشي بغي چهره      دين هر پند ديده باشي بغي ديده

(۵۱۰) ملا شهاب الدین از اهل قصبه بافق که از توابع کرمان است بود از شعری خیلی معروف و بجا

که الامام شهید و شاه طاهر صفوی با خطی التفات فیضی مؤلفی در مجلسی شاه باو گفتند و بسبب آن گویی

ملفت من ش چون در الفت نمودند بدیده این قطعه از موزنر انشاد نمود

اگر گري بخت گدازم      قول چي پند را که بود و در خمين

جای آن بود که گزرايی بگویند      پای تا پسرش در دم بزنند

(۵۱۱) فتح علی شاه قاجار در شب که از اهتلال مینمود درین یکی از خانهای حرم یکجرا کشود که اهتلال

نمایند و فتح علیخان ملک الشعرا که حضور داشت توجه نمود و گفت مع در شب آن بوی مرغ بی نقاب که درین

ملک الشعرا بدیده تیرم بدیده نمود گفت مع ماه سینه درم آفتاب بدیدم (۵۱۲) (تونی زنی از

محدث ایران است در صورت شیرینی زبان خوش طبعی لطیفه گویی بدیده کمال دوشو هر او با شعری

بسمی برود و بدو التفات مینمود و تونی همیشه ازین بخت طلب بختی خاطر و در عذاب درزی شهر را بآن مرد

هم بستردید برای سر زدن تو پنج او فوراً این رباعی را انشاد نمود:



این شیخ که در حقیقت چشمان عالمگیرش  
یار تپه نشو و شن بخوابیم زیرش

اگر خواهی بیای تا من دستم بکنم  
تو با کوشش بساز من با کیشش

شهر تونی "ازین گفته بسیار محفل و خلوت گردید و متنبه شد و امر داد که در اذان عمل اشائسته توبه نمود و از تونی"

معدن خویش با و الفت گرفت (۵۱۳) روزی نسیه و نسیه و نسیه ابوعلی بنی محفل بود و بعد از آنکه

از بزرگان بل کمال است و آمدن صحت بران آن عارف کمال سخن اطاعت و محبت گذشت و احوال

در آن اهل عصیان و غفرو غفران خلوت و خرمی میان آن شیخ و رسولین باعی انشاء نمود:

نایم لغت تو تو را از کز و در طاعت محبت برآورده آنجا که نایب باشد ناکره چکره کرده چنان کرد

ابوعلی بن باعی اندیشه در جواب گفت

ای نیکو و دیرینه کردی و گاه بخلاص می آید عفو کن تکیه هرگز نبود ناکره چکره کرده چنان کرد

(۵۱۴) در حق عالمگیر شاه هندستان نزد محبوسان در جهان در دنیا اینکه تکیه بر آنست و جهانگیر شاه چنان کرد

برین اندیشه و دست بده چینی بفرمایند و در کوشش که بر خیزد از خواب بگردد از مجلس را

نور جهان نور از خواب گفت:

چون نیکوای سنانی در خواب بگردد که بر تنه برسم میزند از مجلس را

(۵۱۵) روزی صبح من مشامه و صحبت این بیت از زبان جهانگیر برآمد:

ببل نیکو گفت که در دستم برده اند که منم و در دستم

نورجهان فی البیت دید و جواب گفت:

پروانه بن خیم که بیکش عیال دهم ششم تا هم بخورم و دم بزیبایم

(۵۱۶) نری نورجهان باز نیست آرایش تمام در باغ جلوه عمارت و خرامان خرامان قدم میرود ناگاه جهانگیر

و او شجون دارد دیداری ظرافت اشاره بجل مخصوص از نموده گفت ع بریز نافه بپنهان خیم خیم نیست:

نورجهان بهیته در جواب گفت ع شکاف گندم آدم فریب نیست (۵۱۷) از آغز راه حضان جهانگیر

آهلال مینو چون ماه را دید و نورجهان کرده گفت ع بلال عنبر بر اوج خاک هویدا شد به نورجهان

بدیده گفت ع کلید میگردد گشته بود پیرا شد به (۵۱۸) نری جهانگیر نورجهان از شدت حال تنگه لباس

حیرت فیدی که مکمل لعل سرخ در او بود در دشت - نورجهان مناسبات این بیت خواند:

ترا نه دو که لعل نیست در قبای حیرت شد است قطره خون منست گریبان گیر

(۵۱۹) نری جهانگیر از نری نورجهان بخون نورجهان عادت نان است این بود این بیت

از او بعد از آن خواند:

بخون من اگر با او نیست خوشنود میگردد بجان منست بی تیغ تو خون آلود میگردد

(۵۲۰) نورجهان ابلاک الشعر ابوطالب کلیم اعتقادی نبود همیشه می گفت شعرای دوست بی موه است کلیم

هم این مطلب گفت بود قوی از وی گوید آنها را هنر این بیت گفته نبرد نورجهان فرستاد

زهرم آشتیم آب تنگست نیست بخیر مگر از زکا چون ریشکست

نور جهان این عبارت را زیر بنیاد نوشته با و فرستاد پنج بیست و پنج شکست (۵۲۱) سلطان میر حسن  
 با جمعی از شعرا نشسته بود از هر جای سخن میگذشت ملابنانی که یکی از شعرا بود گفت که جامی را بدیده گوی عا جز  
 است این اشرا تا جامی رسیده دریافت که از سخن بیان بود میر حسن به ظاهر مجلس گفت امروز بدیده شعر بایت  
 گفته بشود جامی گفت که گفت من اسم چهار چیز می برم شما در ملک نظم از این گفت چراغ غریبان دهن  
 ترنج «جامی بولند شنیدن گفت

این گشته چراغ دولت بدست میر  
 غریبان شد پیشینه اعتدالت زیر

برآمد بر زبان هر بیت نه پاپی  
 از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن دلسوی بنامی نمودن گفت از تو نیز شعر بدیده رسم چهار چیز دیگری خواهم نقل طاس شرح شریه  
 کلاه مد بنانی بدیده گفت

چون نقل کرد چشمه دودا هستی دارم  
 بر طاس فلک کارگاه هستی دارم

با نامه سخن بر شمع پیشینه گو  
 ما نیز از این مد کلاه هستی دارم

میرزا محمد و رکنین آن روز گفت انعام افروخته آنها داد (۵۲۲) شیدالدین طوطا طاس از پنج بیت از شعرای  
 زمرت و سخن آفرین بدن است چون خلی حقیر گفته بود ادرا و طوطا میگفتند که نام غ کوهی است و در  
 عمل تور محمد خوارزم شاه شهرت نمود عرزاوی کرد و داعی سلطان توده اتوز «بود است سلطان محمد بار  
 او نمود بنیاد و حرفه گدازه بخدست سلطان آفرین چون چشمش بر سلطان افتاد بدیده تین باعی بر خواند

جدر پشایق زیاده از پشایق شمشیر  
عدل پرست شکست بها کرد و پرست

ای بر تو قبا ای سلطنت آمده چرست  
هان تاجه کنی که نبشت و پشاست

(۵۲۳) میرزا حسن شاه اشعری سیاه نظیریت بود و در نیمه گوی و خاصه جوانی بد طبعی داشت و فری

در بهشت در راهی بنیر از منوچهر که از شاه زادگان سیاه رخس طبع او صبا حمال تیویه بود و بر خود میرزا منوچهر

از روی ظرافت و دلچسپی چون حسن شاه را بدید چشمهای خود را بست یعنی تراندیم حسن شاه چون نزدیک

شاهزاده رسید این بیت اخواند

ایران چشمه فیض شاه آرگاه  
که پویشی چون چشمه دارم ما

شاهزاده این بیت بپایان خود شد و او را آخرین بوفه نهادند و (۵۲۴) همتی از شعر خجش طبع است

بشمی در بهشت برف بارید شاه قتل زان خیال فتن نگار است بر لب ری المانع از مقصد است و مختار

بود و فتن همتی به بیتا این باغی را انشاء نمود و خواند

شاه با چو فلک است پست ازین کرد  
از حسیله خست و ازان تر خستین کرد

بباد حرکت سمن ز زرین غفلت  
بر گلن نه پاشی زمین پیشین کرد

شاه را سیاه رخس آمده او را انعام زیادای بداد و بشکافت (۵۲۵) امیر میرزا اشعری مشهور فاضل

زبردست از تقریبی ملک اشعری سلطان جمال لدین سلجوقی بود و به سبب قیالین شد و در آنرا هاضمان

شاه آهلال می نمود اول همه را شاه دید خوشوقت شد و به مغزی نمود و گفت چیست بگو معری به به

این دُستِ احجج را نشاد نو

ای پناه کمان شهر یاری بگوئی      در گوش سپهر گوشتواری بگوئی  
نفس زنده از ریحانی بگوئی      یا بروی آن طوفان گاری بگوئی

(۵۲۶) بین سلاطین ایران هفت گویای دبی و علمی و دُبل میشه چنانچه وقتی شاه عباس صفوی

این باغی را بطور خیر برای اکبر پادشاه هند فرستاد

بزرگی به شپاه خیل و لشکر نازد      پرونی به پنهان تیغ و سحر نازد  
اکبر خسته نشسته پرواز نازد      عباس بن بدو الفقار حسیه نازد

چون این شعر اکبر پادشاه از شعرای باخود جواب را خواست فنی که از امر و فضلی شعر او بدیده این باغی

را گفته بعضی رسانید

فرز و پسر سلیمان بگو تو نازد      دریا بگو چو فکات چنبره نازد  
عباس بن بدو الفقار حسیه نازد      کونین بدات پاک کبریا نازد

اکبر پادشاه از این جواب شوق و دُمان مجلس نصیبت هزاری که از مناصب بزرگان هندستان بود خلعت

زیاد فنی او جواب بایران فرستاد (۵۲۷) که صانع از شعرای ضعیف علم میر تمیز گوگرانی بود کاری

خلعت طبیعت پادشاه از دُستِ شاه امر کرد که بنحیرش نماید در همان قلعه که منزل امیر تیمور جویش کنند

روزی نظر شاه صانع اقتاد او همان حالت غل و بنحیر بنای عجزواری گذشت شاه گفت چپ زنگو

چاپخانه بدیهت خواند

در حضرت شاه چون قوی شد را میم

گفتم که کاتب را از روضه بفرمایم

گفتیم که کاتب زایز از رشت بر ما میخیزد

آهنگ چو شنید این سخن از دهمم  
در تاب قنار و حلقه زور بایم

درمانت متاؤو حلفتہ و بڑا پیغم

میر تقی خان خوش آمد و خلعت ان برپا ساخت (۵۲۸) طغیر فارابی از شعری فصاحت از مبین

قرآنِ معلان کہ از اسلاطین ترک است و زنی در بارشاه صحبت لیش سیاہ نفیس بیان آید کہ کہم بہتر فخر

ترست ریش ظہیر رخ رنگ بدشاہ باو مفت شد گفت تو دین خصو ص جنری گوی بدتہ شمع را نشاناد

و اعطی برین آیه از سبک گوشت  
که چو پندار شود برای بهشت

که چو پندار شود برای نهفت

ز رشتہ پانچ پڑپیادہ روز امید

باشند ایندو بنیاد زایش پیغمبر

زینہائی شفیقہ رازگشاہ

پنجشہزادہ نرود شیشاپتی نیشاہ

مردکی ہر سچ زینتِ خاصِ لود

دہشت دہریشی زو حواین بشنو

گفت: مایخوڈورین شماره نیم

دُرِّ دُویستِ پیرِ شیخِ کاکَرِ شایم

بنیاد ان پر خورشید مظلوم است

کیرا ایتھام شایہ محبت و مروت

شاہ جہندیا اور انعام اد (۵۲۹) شاہ پور میا بوری کی انشا گو د ابن ظہیر فارابی بہت شاعری ملیج

بود چند مرتبه برای ملاقات خواجه نیرالدین که وزیر سلطان خوارزم شاه بود و دست خواجه چون ملاقات

فرضت البشر خج اری عین و عشرت می گذارند و قیوم برایابی شاه پورست نداد و زری محلی بن انس شرب

یکی از دنا بخواجه گفت تا به پوز شرای دیر کابل است چندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شد لیکن  
موقع نیافت خوابه گفت چیزی بگویتاطیع او آرد و ه شود اگر لایق است باز هم ادا آن شخص دنا به پوز کرد  
تقصیر بادا گفت تا به پوز بدینست این باعی را گفته نزد خواجه فرستاد

فضل تو دهم بان پرستی با هم  
مانند بلندی است و پستی با هم  
چال تو کج نیست با هر دو یان ماند  
کائن جایست میم نور پستی با هم

خواجه رشیدان این باعی خوشوقت شد و او اطلبید از دنا می حاصل و شد (۵۳۰) سلمان ساجی از  
شرای شهر نوبرت مدح و ذم ترین رگاه میر حسن تا بابک در با نجان است و سبب تقرب و این شد که نوبی  
تا بابک جمعی از خواص شکار رفت سلمان هم خود را بشکارگاه رساند تا بخدمت تا بابک ساجی را خواص او را دید  
تعریفی دادی را و نزد تا بابک نداد و او اطلبید چنان حاضر شد تا بابک شول تر اندازی و باین کیفیت که مضمی ۱  
نشان تر از او و تیر بر آن جانبی انداخت جوانی «معاذت» نام خنثی شکلی زیبا بود و دید تیر را مانی کند  
ومی آورد تا بابک شنید که سلمان فدا گفت چیزی مناسبتین موقع بگو «سلمان» بدینست گفت

چو در باحاجی کمان ز پشت پشاه  
تو گویی که در بخت تو پش پش پش پش پش  
دو زنج کمان با عقیق پش پش  
بدیم تیر یک کج پش پش پش پش پش  
بنا و دین پش پش پش پش پش پش  
بنا و دین پش پش پش پش پش پش  
چو از پشت بکشاد خنجر و گره  
بر اندازم تر گوشتی که از دین زنده

شهابی تر در بند به پیش پست  
پست پست دوان ابرنی تیر پست

ایرانش اسد اوار از قربان خویش گردانید (۵۳) مزی مجلس جمعی از فضلا سلمان ساچی و سراج  
قزوینی که هر دو از شعرائی ممتاز بودند که آنجا حاضرین برای گذراندن وقت طبع آزمایی این دو شاعر را آنجا  
خواهش کردند که یک مینت موضوع قرار دهند و برش و بدیهه گویند این مصرع را موضوع قرار دادند و مع  
ای با وضعا این همه پست آوده پست

ای آری این پست

ای غنچه خوش باغ پرورده پست

سراج بدیهه این باجی را گفت

ای بر بهار خاخر پرورده پست

گل سرخوین بلال پست

۵۳ شاه جهان که یکی از پادشاهان هندستان است مزی یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می باختند و از این  
بود که هر کس باخت یکی از کینان خود را بگیرد و بعد از حرکتی چند شاه جهان باخت شک موقع را باخته و غمگین  
شکست فاحش خود را بنابرین ایجادت نگاه داشته بنابران ایرانی گفت اندون می دم می سیم بر سحت  
و فعل خود را شری برای اینکه یکی از کینان اتحاف ده بعد از باختن تلخیم نم ناید کینان خود را جمع نموده  
واقع را برای آنها بیان کرد و بعد از بدل زیادش بر این قرار گرفت که یکی از کینان خود را که نامش جهان بود



اوراد بدین مطلب بر او اظهار داشت که اگر ننگ روم مال الصالحه تو واقع خواستی جهان نام را زین خبر بسیار

متاثر شد بدینته این شعر را نشاندند

تو پادشاه جهانی جهان زود پست ده      که پادشاه جهانی را جهان بکار آید

پادشاه بر حیات کمی که از کنعان خاص بد گفت پستی او هم در ادحیات این بیت بدیده جواب گفت

جهان خوش است لیکن حیات می ناید      اگر حیات نباشد هر پستان چه کار آید

شاه گفت پس که مژ را که یکی از کنیزان او هم در دل را می دیگر مجال نمودن شاه را ندید چون شطرنج مهارت

سامی داشت گفت آنچه می شاه است بیا او دولی خوشنمدم که صفی بازی المثنی بد شاه درخواست را

قبول نمود که در صفی ابا و نمودن کعبه از دقت تمام لطف شد که ممکن است شاه غالب شد و بدلیل این بیت شاه

ملفت بود و تلو العزاد

شاه با دروغ بود دل از راه را برین      پس این پندیده می کن شپ گشت ثابت

شاه پیری نموده غالب شد بسیار خوشوقت گردید و باه و انعام زیادی داد و ۳۳۵ هـ امیر شاهی سبزواری از فضلای

شعراست از رضا جیدن بهر خاص با ضی غم که از پادشاهان ترک و شاه از دیار اترک می نمود در مجلس شاه

در آیین نشست یکی از امیر زادگان فی کمال آمد و بزود خود را مقدم و بالا دست امیر شاهی می نمود این حرکت

بر شاه ناگوار آمد امیر شاهی به نموده گفت این خصوص چیزی گویم امیر شاهی بدینته این قطع انشا و نمود

شاه را که سرخ فاکت بهر ایشانی      چون من گیکانه نه نماید بصد منبر

چو زبیر دشت هر کس بی باک نیست شسته ایم  
 اینجا لطیفه است بدانیم این قد  
 بخت بخت مجلس تو در بحر بی پست لاث  
 گوهر زبیر یا شایسته خا شاکت بزر بزر

(۴۳۵) زبیر عالمگیر را شاه هندستان است در هندستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات  
 و فضل و علوم تنوع طبع سرشار بوده است صورتی زیبارو و شکوه میگفت محقق تخلص سینه دیوانه و شوهر و بلند  
 است پیش عالمگیر در خدای و است داشت غلبه با و صحبت علمی ادبی مینمود و از گفته های او خوشوقت و سروری شد  
 روزی حضور بود و ناگاه آینه بسیار بزرگ نمائی ز طاق سینا و شکست بی اختیار این مصرع از زبان  
 عالمگیر برآمد از رضا آینه چنین شکست زبیر آینه تهنیت میبخشید و گفت عجب شایسته و بی شکست  
 (۴۳۶) و خاندان سلطان مغلیه هندستان هم بود که دختران شاه و خانواده و قبیله قابل تزویج میشدند  
 و خوشتر از شصت گل زرگین سرخی و دند چاچمه و زری زبیر را در بلخ جلوه عمارت و گردش میکرد و چینی زرگین  
 رسید و او خوشتر به خیال خود از زرگین چه بر سر و در این ضمن پادشاه در زبیر این ملتفت شد که پادشاهان  
 دیگر چه کرده اند و او را این از دل بفرمودی و غرض از پادشاهان این است که انشا الله

نیست گریخته برون کرده پرازان من  
 به پادشاهی تو میران چشم از پیران

عالمگیر بخیر و اود را برگرفت و او را شرف نمود (۴۳۷) حیدرآباد عیندی زبیر و وزارت آن مظفر اشغال داشت  
 پدرش سید عصفی زبیر مظفر بود و زری مظفر که متولد بود طفلی متوالی شدن است از ناصیه اسکناف و رفت  
 و کیا سپید است پس یلین کو در آن گریخت گفت پس سید عصفی از علم پرسید که کم کیان این کو در کان بهر بنویسد

میگفت یک قلم ترشش تر از ترش شاه گفت قلمش کدم تر از ترش معلم گفت هر کدم را پد تمول ترست شاه  
گفت هر کدم تمول ترست معلم گفت آنکه دیر شاه است شاه معلم تهین کردید جلال اطلبه گفت خیری  
نبوی تا خط تماشا کنم بی جلال این قطعه گفته نوشته بدست و داد

چای خیزد زینت کج درین گشت گنج چید

لغنی یا قوت شود گنایان خا برانی

پاک طینت و اصل گهر و دستت را

تر بیت چو درون مهر از فلک مینایی

باش این تر صفت ما نیست بی نیاید

تر بیت از تو خوشه جهان آری

شاه از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت دست تحریر ناز عیند را اسفارش نمود که این سیر قابلیت یاد داد در  
تربیت و تفصیل کردن ده هزار دنیا را و داد که صنایع علم و تربیت و نمادیت پس از آن مجمع کمال است شده  
و بهمن وزارت رسید (۷۳۵) طغرل خان که آخرین ملاطین آل سلجوق است بر عزم خود برآفت گرفتاری مید  
او امر نمود بکار چندی داشت لی بخود خالف و لذت فرزند بخرانان نزدیکش خان که از امرای و  
فرمانفرمای خراسان بودند او را بر تحریق عراق تحریص و تحریک و لاجرم کمش خان صورت خیالی که سالها در  
آینه ضمیرش گردانیده بود تحریک بطریق او را فوجی جبار رصید عراق توجه نمود چون این خبر بطغرل خان  
رسید جمعی از فوج خود ظاهری با ملاقات نمود و صلاح داد و فرمود بدینست این مصلحتی را نشانید

بروجوشن زنی بیاید پادشاه پادشاه

چون کار بخت فزاید و ما خود کویشیم

تا بهشت کوفت کرد و نوسید و نوسید

من ملک عراق را بخان نوسیدیم

دپای نجاهه خرم دمال ندیشی بیژن گزاده کینه بر خصم حمل نمود و دود آمدی مردی بجای بلاد و لشکر خصم را  
در هم پیچیدی بجستی گردیدان گیرش شد بدین گیردار گزشتن دست ایشان خرد و دست در آمد و طفل از خانه  
نیز بدین قدا و فوجی خصم در اهلکات ای سر از پیش جدا نموده نزد کشیدند و پیش را بردارند و یکلی از شجر را  
این باعی ادران جمع گفته

اگر ز شتابان کجا این دلی تنگ است  
فیروزه چو پشیم پشیم زبانی زگشت  
دلی ز شتابان کجا این دلی تنگ است  
اگر ز پشیم پشیم زبانی زگشت

(۵۳۸) سیفان قریشی از شعری بسیار لطیف و زیباتر از دوشاه بهمن پادشاه هندستان است و صاحبین  
وندای خاص شاهان را در بخش بود و بک تقریب نزد شاهان را بدین شکسته شاهان را در بخش و بخش بهمن  
حاکم احمد آباد گجرات سیفان را در میان بود و در بعضی مضامین در برابر اسلام شاهان را توجه داشت که چندی  
گفته بی سیفان غافل ازین مطلب بود که آنوقت تلفیق که شاهان را توجه داشت که چندی بخواند و غافل  
گفته بعضی هم سانس شاهان را که آن گمان میکرد که او از پیش گفته است گفت بخوانید و غافل ازین  
از حریف آفریده بجا گرفت شروع بخواندن کرد

وزیر علی زبانی زبانی زبانی زبانی  
چاره کار خودانی زبانی زبانی زبانی  
پشیم پشیم پشیم پشیم پشیم پشیم  
پشیم پشیم پشیم پشیم پشیم پشیم  
دیرگاه است که از دیر زمان دور تر  
زود باشد که با هم می آید و زود

چو پند بی خبر و نه عظمی توان کرد گوشت  
گوش بر زنده شجاعت بی وجود دیند  
بهشت بهوشما بندگی شاه مرو  
بهتر است که اندیشه بهیود دیند  
بیشتر یافت به اطلاع پیو پیوند  
پسعی زیانده طیلان پیوسته دیند

چون غزل به تمام رسانید شاه آن نواد شعار از دوست میخان کاغذ سفید تقدیم نمود ز شاهزاده کیمیت  
افتاد و بخاطرین خون گفت بهینه گوی این امیکوین و انعام افراد و از جمله مقرانش ساخت  
(۵۳۹) دینی سلطان محمود غزنوی ای شیر تفرج باغیکه در خارج شهر داشت چمن باغ رسید و آن نمود  
که از شعرا که همراه است جمعی نام برد آنها را احضار نمود گفت از این عمارت که در میان است میخواهم الا  
دو پله اول که پانزدهم کی صبح گفته شود که سجده باشد و سبقت بل شود و پله دوم که پانزدهم صبح دیگر گفته  
آید که سجده باشد و سبقت بل باشد که صبح اول ام می کند اگر سر آید و جایگاه سجده را می کند و سبقت بل دانند  
حکم قبل و خواهم نمود همیشه از این ملاکار کرد و ملاطافه بخیزد و نگارسی طوسی که قبول کرد از زمین تا سطح قصر  
دوازده پله و شاه پاد پله اول آنها داسی طوسی گفت

بَلَدٌ مَوْحِدٌ



بَلَدٌ مَوْحِدٌ

چو اجماع اندوخته چو پند پانچو خصال  
نظر از نظر خوبی پند و پند و پند

بَلَدٌ مَوْحِدٌ



بَلَدٌ مَوْحِدٌ

چونچه پند پند و پند پند پند پند  
پند پند پند پند پند پند پند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غرف شمع زان به بر لقصه کنه بر تیران کشته  
تیر مرزگان که دوشی بزدل شیم فی الحال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیه کیم بر پشت را افتادن چندین خجسته  
کاکل شیکان این افرط باو تپان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یاد داری که تیر پشت بحر می کردیم  
قد غا از دل مجروح بریشان احوال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طوسی خسته کرد و تو نه منع میکنی  
نامم پستی و عایشی کشتی وین دلان

شاه از بند نهی گوی و قوت طبع او غیرت افتاد و حین آفرین گفت خلعت نامز یاد داد و ده حکیم  
ابلقاسم فردوسی طوسی رعایت شهرت معنی از تعریف است بل تحصیل علوم و تکمیل فنون آداب و رسوم و علوم  
بطال که تبافس بود که ناله جوئی کن داشت که آب را کجا بطوس میرفت زویدن استبان بسیار خورفت  
و سر ریشت یالی سل بسیار خستی آمد آن بند اخرا بنی دو آن چون شکست می بسیار ملون و لنگش تیر بر سر  
دو کو و متالی این بود که لسانی فرا هم آمد که نبی زنگ و ساج از وی ساس و حکم ساخته شود تا کج  
منقطع نگردد بهیچ حال پستان سلطان محمود غزنوی شتافت چپ از زمین و بد باغی که کنار شهر بود و کوه  
افغانا که لشعرا عصری با فرخی عجمی که از شاگردان او بودند فرستی بدست آورده در آن باغ مشغول صحبت بودند

فرستی بپست آوردن دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بوز طلاع بر این طلب کمال شوق مجلس ایشان  
حاضر شد چون وضع اد طریق دهقانان بود آن سه نفر ز خوشگلی زاد و تنباض کردن گفتند باید بتبصر این  
دعائی را کرد که در حق مجمل را خواهد بدویشان منمنص خواهد بود و عصری اصفای طینت ایشان منع کرده  
گفت هر کس نشاید بفرح هارت دیدار باید تبحان و شعر کرد اگر از اهل حال شدند می خواهیم دید الا بعد از او را  
خواهیم خواست پس عصری گفت ای برادر ما که از شعر ایم مجلس شعر انشاء را خیلی نیست یا هر کس  
مصرعی میگوید اگر مصرع چهارم را گوئیم با هم خواهیم صحبت شد الا بخود بر ما مجلس انشاک میگرددان  
پس هر یک مصرعی گفتند

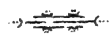
عصری



عصری

چون عارض تو ماه بنایت درویشان      ناپسند چرخ گل نبود و گلستان

عصری



عصری

مژگانیت همی که ز کینه از جویشان      ناپسند پنهان گیند و جنگا پشین

برادر حسن مقال و تجوید تنه او را شنیدند و عصری گفت مگر تو از تاریخ سیلاطین عجم گاهی گفت "بی" و  
تاریخ ایشان همراه ام عصری می اداریات مشکله اشعار مقلده از نو قادی توان یافت گفت ای برادر را  
معذور دار که ترا نشاخته و فضل ترا ندانسته بودیم او را صاحب ساختن سلطان محمود عصری انظم تاریخ  
ملوک عجم را موند و در این معنی بر شوکل و از فردوسی اقتضار کرد که تو بر نظم تاریخ عجم قادی گفت بی انشا الله

عنصری سیار خوشوقت خرم شد فی الحال بخدمت شاه رسید و طلب عرض کرد شاه فردوسی طلبید و باطلعت  
و صحبت ده بعد آن کار ناموش ریاضت (۵۴۱) اهل خراسانی صلاً از ابالی تبریز بود در بوستان  
سخن در می طوطی شکر ز فیض کمال طاق و عاشقی و بنامی شهر آفاق بود پای ته قامت که چو عشق  
و محبت مرحله پیمایی ندی ملاست بود و عری که در درازی خیالاری بگذر از اهل حسرت ندمت می نمود  
و قتی که بعشق شانزدن فریادین میرزا نام صطبا از دست او می شنید بر سر گذشت و غنچه که غنچه  
بچه طلعت از این است

پوشش زده لید که من بر سر تیر بردارم      بنایه دو لیت عشق است که بر سر بردارم

شهرن عالی تبار بر خال ارکان عاشق بقیر اطلع یافته و حضور و طلبه و در هم مهرانی بر جرات هم  
پنهانی او گذشت گویند روزی آن سر و جو یار سلطنت میل گلشت چمن بون بسیر یعنی رفت غلامی جشی  
را که بخت نام داشت بدین گذشته تابی اجازت کسی او را ندهند ناگاه آن عاشق گرفتار آمدید بدید  
بوسی باغ شافت تا از بی دمی بخت سیاه باریافت بهیچ غزلی گفت که دو بیت این است

چو چشم ز پیش آن سبز که ساز جویگاه اینجا      بهر خا با نهی خیر هم که در خاک اینجا

چو خوش ز نیت گنج جلیانان چو نوتا      چو نتوان شد فیلد ز شوی بخت شاه اینجا

این غزل ابرشته پاره نوشته بقاصد فی ضمیر کجی که از میرون برون باغ میرفت جماله نمود اتفاقاً شانه از  
دوبای زخمی که نه از لیران دان بود نوشته نظاره وانی اکب بر سر شاداب می نمود قاصد دانست گذار رقصه



آن خشنه دیدار از نظر آن منظور اولی الا بصاکند را بنده شایسته بعد از آگاهی بر مضمون غزل آن از خود فرستاده  
در آن مجلس با برادر و دو دو طوطی که هم بر دوش او نشاند و اولی تا مدتی بغایت ضال فائز و از دولت ایر بهر نزد  
(۲۵۴) خواجسته تمام تبریزی که در طاعت طبع و علو جاه از جمله کفا و شاه گوی بهفت بون بهشج سیدی

شیرازی غایبانه معاوضه داشت چنانکه ازین مطلع و غزل و واضح است

بیکت کچر شسته توانی که کاژاپار زنی      دلی کپارده بیجا بکاشن پذیر از زنی

همای سخن دین فریب شیرین است      دلی چه شود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ صالح الدین شیرازی تبریز رفت بر او معلوم شد که خواجسته هم تبریزی را پسریست چه هم پاره در

حسن تمام زبان مان و صفت آن یگانه دوان بینیت سترم

گچر خوشید با در راه باشتنی لیلین      بزمین باید بخونی چون تو فیسر نذر گز

و عرصه تبریز از جوان شهر آشوب انگیز بود و خواجسته غیرت هم راه از از معاشرت استبداد منع میشت

مگر گاه گاهی با خود کجایش میفران را و قاتی بود که تمام خلعت بهت شیخ سعدی منتظر وقت و تاخو چه

همچنانکه کوشد آن راه پاره را بحکم بدوش بلند باشتافت خرقه مرقع خود را در گوشه نهاد و خود غلظتی نشست

تا آن هنگام که خواجسته آن مریض را در سجاده

پنیدم که شد از خانه بیرون هم پاشین      هزاران شد به خاک به هر گاشین

چون که جان به تن بجای خانه را از دست      فروغ صبح گرفت از ضیاعی بدین

شیخ از آن خلوت که بر ایشان سلام کرد و خواجه بر کثافت فی الحال پیرادر پشت خود نشاند و از روی  
 تعرض شیخ گفت از کجائی؟ شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت عجبتی است که در شهر ما شیرازی زنگش بر  
 است شیخ تبسمی نمود و خواجه بر پیر بخت چید شیخ گفت در شهر عکس این است بر تری از زنگ که ترازت میگز  
 طاسخی و خواجه همان بود گفت به شیرازیان هر چه کن کونین طاس است شیخ گفت لیکن کون تبریز را چون  
 سر این طاس است خواجه روی چون آنرا فرمود ادراک فطانت شایند سوال کرد که چه کاره گفت مردی در تریش  
 و شاعریه ام خواجه گفت شیراز هیچ از شمار بهام بخواند شیخ گفت آری خواجه گفت هیچ بخاطر داری شیخ  
 این مقطع را بنا بر تقضای حال خواند:

در میان من محبوب تمام نیست حجاب      وقت آن نیست که انهم زینان خیزد

خواجه از جن قال کن عدیم المثال استدلال کرد که شیخ سعدی است می آید غرض کینه از او معنی است  
 و لکن بیک نیست بسی ساینده (۵۴۳) شبی سلطان محمود غزنوی در خلوت با ایازش نشسته و غیر از ایازدان  
 مجلس هیچ کس را باره بود ناگاه چشم سلطان بعلت ایاز افتاد و شوق و محبتش بخشش از عنان اختیار از  
 دست رفت نزدیک کسیر این شکایاتی چاکند با شوق چون شیر و شکر در سینه در عنایت صمدی است گیش  
 فرمود از آن غفلت بهوش آید پس ایاز گفت تا بهر ذرات که بایسته بفرموده آید و شوق از نصف قطع نماید  
 ایاز بنا بر مثال امر کار کشید زلف را دو تاه کرد از میان برید و پیش سلطان نهاد این فرمانبرداری عیشت  
 از یاد و شوق گردید سلطان محمود بنو انبیا شرحی یافت بعد از آنکه از خواب غایت گذشت به یادش آمد که

چون بران لعین برید نگاه کرد پشیمان شد چنان اندوه حضرت بحالش راه یافت که از غصه و غم و اقرار  
بنمودن بار بایهنگان هیچ کس را یارائی آن نبود که حرفی تواند عرض داشت تا آنکه صاحب علی که از حجاب  
عالی مقدار بود بر استاده عصری نمود گفت این محل که سلطان آرزو گزی یافته است اگر توانی چیزی بوضع  
رسان کنی خوشنشاط و وسایط گردد و عصری پیش رفت بدیده این پادشاه

چرخ بخت بر پادشاه کاهین است  
چرخ بخت بر پادشاه کاهین است  
دقش بر پادشاه کاهین است  
کار است بر پادشاه کاهین است

از شنیدن این بیایات سلطان با خوش آمد کرد و بر طوطی و امرد و باجوهر دین عصری را بر ساختند  
قوالان پیش خواندند و روز تا شب این بیبیهش و عشرت گذرانید (ص ۴۵) سلطان خوارزم شاه  
پسر سلطان سلجوق که است بعد از وفات پدگرم لایق عهدی تکیه بر خوارزم شاه که کرد برادر گرش  
ملک خان را مراد پاشای باوی مخالفت و فیما بین غبار زلزاع ارفع یافت چون می صاحب طبعی عالی بود  
این باعی را گفته بر می خوش فرستاد

چرخ بخت بر پادشاه کاهین است  
چرخ بخت بر پادشاه کاهین است  
دقش بر پادشاه کاهین است  
کار است بر پادشاه کاهین است

چون باعی تکبیر خان بی فرزند می نامد خوش تر می نمود که شاه نام داشت و او بخواند جواب باعی را و بگوید  
دی این جواب گفت

صید گنج ترا منجبر بر این بار  
کاپشانه ترا بر کب و میشان بار

چو از این که خصومت از میان بریزد  
چو از هر ترا ناکت خراشان بار

چون این جواسطاطان سیدین جواسطاطان  
کفنه بهی فرشتا

ای جان عین چشم این غم و غم و غم  
این قصه در شامه و دریا گیسو

تا به قصه بزم شیشه کز بالا یزد  
تا آتش اقبال کز بالا گیسو

(۵۴۵) شاه شجاع از سلطان آل مظفر است بپایان که بدو محمد مظفر از حلیه بصری ساخت عراق و

فارس کرمان برای ملطت افزا شد با برادرش شاه محمودی خاصه منازعه اش بین خاصه شاه محمود

یافت مانع از این برانسته شاه مظفر این بامی اودان خصوص گفت

محمود برادرم شهر شیر مکی  
می کرد خصوصت از پی تلخ گوین

کردیم دو بخش تا بیا ساید ملک  
اودیرین گرفت من و من

باری شاه شجاع را با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت کاتبان بین بود وقتی این قطعه را شاه

شجاع انشاد کرد و برای سلطان اویس تراود

اودا اویس در این شهر شجاع زبان  
که لغزین کب و میشان بار

چو کب و میشان آوازه پشیمان  
چو صفت پشیمان ریشخند خاکیاد

چو بهر تیغ گذارد و جو صبح عالم گریز  
چو چمن راه نما و جو شمع نیک نهاد

بیزرع عجبست ریگهای چمن چمن توین  
که در بنای توکن نهاده ام بشیاد

بهریش کاشان دیوانی میاوم  
که آسمان بدست دوش من کشاد

بزرگ جان بدویم من بزرگی کوین  
که چرخ کام ترا برادر خویش دهاد

سلطان دلس این قطعه انشاد کرده در اقصای شجاع ایران است

ایا این که باد صاف عقل موصوفی  
پسندیشی که چو تو باد ز راه نرود

بغیر تو بزرگان فاضلان جهان  
کمی سخن تو بزرگی خود زبان کشاد

بخوابد ایام قرآن برین محقر عشر  
کتاب عظم تو ای کج نیز از دستاد

چو اندوه شنید اندیز ام شهان  
کمی کج چشم پر کور کرد و دگر گاد

(۵۴) و بعد سلطان محمود سکه بنویس طغان شاه پادشاه قبا که قطعه از ترکستان است فات کرد آن

ملکت بین پنج پسر و تقسیم شد هر یک حصه خود بالاستقلال حکومت میدو چون سلطان محمود سکه فتح نمود

باقی محو شد لیکن برادران غلام داد که باید تحت حمایت من باشی و شاهنشاهی مرا پسندید پس آنها این جواب ا

برای او فرستادند:

یا چرخ پرورد از منبت پایتم  
در یاد دل دافینت پرایتم

یا ملک زمین هر چه گزینیم  
اکنون به تفکرت سپاریم

گر چه چرخ بکام ما نه گردد  
چرخ زمینش در وقت بیم

”مَنْزُورٌ لِّمَنْ هَبْدٌ لِّوَرْدٍ كَمَا ذَرْدٌ لِّ”  
 مَنِ كَوْنَتْ خِدَاجِي شَلُوقٍ يَا مَائِمُ

جبار بہ نیکم پستہ پوڑا خوش داد سپرا و ناگواہیم

بعد از رسیدن فوج بکند و حکومت آنها از مخالفت ایشان شدت بوسیله این چند نفر اظهار نمود و استراحت نمود

پایبج برادر از دست پیم در قحط و نیش از دست لایم

شاہا تو عشقِ نریضتر جو دین

یا اے بڑا عتیق است از نجات  
بش میند و حضرت بشما یم

بزرگوار از ما بخت شایسته  
از فضل و کرم کرمی یونوا ایم

بعد از شنیدن این شعار سلطان محمود از آنها عفو نمود و اهل جرج خود را طلبید

(۵۴۷) رشید الدین طراز شعری معروف است بدجاء علاء الدین التوزخارم شاه بود و تبرک

مکان الشعرا داشته معاصرین می نمودی و بیجا برست مفتی میان سلطان سنجری کوچی و التیز نزار

افشاؤ التوزد قلمہ ہر اس مجسمہ گشت نوری کہ دو کب خبرین بکشاہ بود این باعی را گفتہ لشکریان

برتری بستند بجا فکند

ای نیاہ نمونہ مکاھان حبیبہ بہشت      دوز و دوزخ بقبال اھان کربہ بہشت

امروز یک کلاه هزار ارست بگشاید  
فرزادوارم و هزار ارست ترا بپوشد

چون التوزان شعر را دید بر پیش که در خدمت بود و گفت ای اب و نه شید این جواب فتنه بر تیر بسته اردوی <sup>نخستین</sup>

ای تیر که بکامت می صاف است این دوز  
ای دلای ترا غصه خون باید جو دوز

گر خشم تو ای شاه بود رستم کرد  
یک خیز هزار ارست نتواند بر دوز

سلطان سنجوچ این شعر بدید خود عهد کرد هرگاه بر ریش دست یابدی اهفت پاره کند اتفاقا بعد

از فراتر گشت التوزان طوطا گرفتار گردید و سر که بشید می اهشت عرض نمود پادشاه و طوطا مرغ کوچکی است

اورا چگونه هفت پاره توان کرد همان که امروز فرمائی او را دپاره کن سلطان بخندید و به شفاعت دیگران

خونساز گرد شد (۵۴۸) شاه طماصفی بر شاعری خواجه میرزا نیکام محتاج و امر نمود که او را در یکی

از قلل غرسان حسن نمایند باز مدتی که بعد از خان و زبک خان ساخت تا از نو دو صنی زان با باد

راحت تصرف و در او از شاه عهد کورشی و خلط داشت به قصیده که در جواب او گفته بود به توسط این شعر او را

تهنید نمود

ای خواجه جلد زین طبع از رنگی بر  
زان که گشته بر بند خانی مقام ما

خواجه در جواب این قطعه افرستاد

ای بابا اگر ایل خراسان گذر کنی  
ز نهاده خورشید به برایشان پیام ما

و آنکه بگو ز راه و فغان بگرده را  
کج گشته کن خواه شما خاص و عام ما

کلک تودو چشمن شام بخت کرده بود  
 در رقصه که بود در آن رقصه ما پر ما  
 کی خوابه بعد ازین طبع از زندگی بر  
 زان زد که گشته پند خانی بقا پر ما  
 ای مدعی مگر پندشیدی که می رسد  
 شاه تبار خیل و سپهر اجناس ما  
 باشد جواب غوه خانی که کردی  
 بیستی که گفته حافظ شیرین کلام ما  
 چندانی بود که نموده باز پستی قدان  
 کایه جلوه سپهر و صند بر خرام ما

(۵۴۹) ملا حسن علی خراسانی از فضلا و دانشمندان شعر است در سفر حج بقزوین می گذشت وقت  
 نیز از شهر جهان که از درای سیار با کمال فضل و دانای شاه طه صغری بود از اهل جهان کجا گرفته

و منروی بود حاجی ای ملاقات بین خطبه گفته نبرد او فرساده

چکایتی است غیر شبانی پندش فضل  
 که عرض کن نتوان کرد جز چون کوئی  
 گذشته از وطن آید به دیو به سپهر  
 گشته ایم دل به هر خواهر به هر پستی  
 بغیر گوشتی چینی رضا جان نظر  
 نگشته دل ناهیه هیچ گونه پستی  
 بهای اوج کمالی چه نقص بودی اگر  
 ز فرساید به مهر و دوستی بگشی  
 چرم کلشن کویش پندش بین ما  
 نیافتم در هیچ استیاریا و خستی  
 بروی خسته دلان بسته در اقبال  
 جز خلقی که میست عجب بود پستی  
 بصدق خاک رت غایبانه می بودیم  
 بیای بوشن بیگانیت جز نیست پستی



چون این شعار میرا شرف جهان رسید این قطعه ادعویا بدو فرستاده

ایا بنده خصای که پناهنده دل را بهوایی صحبت جان پرور تو بودی

حکایتی هست نهانی خلق تا تو میرا خدای ایشو این زمین و مگو به کسی

از آن زگیلش در هر مکر فتنه دل نهاند زبهره و گل این باغ غیر خاچوئی

چو بخیزد نفسم تنگ میشو در اینست کجی نمایه که با او برآوردم پهنی

وصالی بجو تو یار منی نه بدو شستم و گزیده دل من نیست غیر از منی

(۵۵۰) بین ریل السار و دختر عالمگیر عاقل خان ازی حاکم لاهور محرانه علقه و علاقه و مرسلت بود

وقتی عاقل خان این باغی اظهار شتیاق نمود

ببلبل زگل بگذر چون چینی بنیمن ترا می نوم پرده اندر در انجمن بنیمن ترا

خود نماید میکنی شمع محض نیست من سحر خوارم که در کایت میرین بنیمن ترا

زیر السار این باغی ادعویا فرستاد

ببلبل زگل بگذر چون چینی بنیمن ترا برست پستی کنی کدر بر زمین بنیمن ترا

در سحر مخفی بشم باین پرده بزرگ گل میل ین سحر که از دسحر بنیمن ترا

(۵۵۱) وقتی زیر السار اراده زیارت مزار یکی از اولیای مذهب متوبی آن مزار را دید متولی او از او تمسک

آوردی و در افراهم نمود و مدتی منتظر بود دنیا بدین بیت ابروی داد و در فرستاد این است

ای که میگوئی که نمی آید نمی آید چرا  
بای شوق و آرزو که بجز این نیست

زربالینسا در جواب نوشت

که چنین نیستی البتہ من حج و عمره و بنی و  
پسر و خواهر و مادر و پدر و لیکن حیا و نجاست

میتوانی در جواب نوشت

عشق تا خاموش باشد نشسته تا بوی نیک  
پخته مغز آن جنون آن حیا و نجاست

از زربالینسا در جواب نوشت

باعتقاد من نمی آید چرا  
چون تو مرغ بی حیا را که حیا و نجاست

(۵۵۲) سیّد ظیل الدین حسینی مرآت فضل و کمال تبارک و تعالی است قتی سیاحت هندستان است - ماک

تاج الدین مرآت شاه ازاد حرام تحلیل نمود قتی در خاطرش غرض مزاجت بهم رسید این قطعه را در خوش کنیزی

برای او نوشت

بنا باداشت ای که او را ازین جهان  
کجا بردی و این که تو گفتی ام

از بحر طبع خویش که برای او بدار  
بهر شایسته است و این که تو گفتی ام

چنانی ز زنگار اگر جوهر روزگار  
بشما چو بخت تو فتنی می بخفته ام

تا در پناه جاه و جلالت برفت ام  
گر و محن ز بساحت خاطر برفت ام

دارم طبع را طبع تو با بفته گوهری  
زیر آنکه بس که تو گفتی ام

تاج الدین شاه کنیز کی جمالیه لایک شته مرداریدین بیت ای فرشتا

چون بالماش طبع در سفتی و زنا پیشتافت فرشتا دم

دندشت قوتی خدای هفتان من زنی قوتی پیشتایا دم

گویند از معاشرت با خشت اتفاقا کنیز که مرد چون تاج الدین فمینا این دیت نظم کرده

برای پیشتا فرتاو

چلوئی کافران پیشتایا زود ز پیشتایا پیشتایا پیشتایا

پدرت غمزد کردی از پیشتایا تو غمزا را پیشتایا پیشتایا پیشتایا

چون این بیات رسیدین جواب گفته برای شاه فرشتا و

و عده پا کرده پیشتایا پیشتایا پیشتایا پیشتایا

به یقین پیشتایا پیشتایا پیشتایا پیشتایا

(۵۵۳) این جمعی از شعری کا نشان مناظره در دشت که آیا شعری ظهیر فارابی بهتر است یا انوری -

این قطعه برای حل این سوال انشا کرده برای مجلد دین هم که از شعری مشهور و متنازع خود است فرستاد

ای آن من قیام که بر کپنا فضل ماه حشره منظور خورشید انوری

جمعی ز ناپقدان سخن گفته ظهیر بهتری پیشتایا پیشتایا پیشتایا

جمعی در برین سخن ای کجاری کنند با جمله محفل نزاج اندو داوری

تَرْجَمِ کِی طَرَفِ تَوْبَتِشَانِ ناکِ شَرِشْ      زِیَرِ گِیَمِ شِکَاکِ تَوْبَاکِ سِجُو رِیْشْ

مُجَدِّدِ الدِّیْنِ بِنِ قِطْعَةِ اَدْرِجَوَابِ گُفْتِه بَکَا شَانِ فَرِشَادِه

جَمْعِی اَهْلِ خَلْعِ کَا شَانِ کِه بَرِه اَمَدِ      یَا رَا بَاضِلِ فُطْنِ گُوی سِجُو رِیْشْ

تَقْضِی شِی نِهَادِ کِی شَمْسِشِ بَرِ قَمَرِ      تَرْجَمِ شِی نِهَادِ کِی چُو رِیْشْ بَرِیْ

بَشَوِ لَیْمِ اَلْجِزْیَةِ بَرِ اَمَدِ جَزْیَنْ نَظْمِ      بَا طَرِ اَوْرِیْ نَزْدِ لَافِ هَمِ سَهْرِیْ

طَعْمِ رَطَبِ اَلْجِزْیَةِ لَذِیْزِ شَرِشْ دَرِ بَاقِیْ      کِی بَرِ بُو دِ جَا بَیْشْ زَقِیْدِ سَکَرِیْ

کِی تَرْجَمِ شِی اَفْشَا بِلِ دَرِ فَرِوْغِ مَاهِ      کِی سِجُو رِیْشْ اَفْشَا بِلِ دَرِ نِکُو لَیْ بَرِیْ

۵۵۶) سَیِّدِ کَرْنِ الدِّیْنِ کَا شِی اَز اَن اَهْلِ دُبَادِ اَن اَمِ حَکَمَاتِ دِ نَظْمِ سَمْعِی مَهْرِ خَا طَرِی تَا دَرِ شَتَوِ

اَشْعَا اَو اَحْسَنِ تَکْرِیْمِ وَ بَیْشِی اَفْرُودِ عِلْمِ اَو بَیْشِی فُنُونِ حَکْمِیَه دِ عَصْرِ خُودِ مَتَا زِ شَاهِ جَاسِ صَفِیْیِی اَو دِه

اَز حَلَا و اَحْزَامِ مَنُودِ کَا خَرِ بَیْشِی زِ شَاهِ رِیْخِ اِیْنِ مَطْلَعِ اَکْثَرِ نَزْدِ شَاهِ فَرِشَادِ و اَز اِلَازِ اِنِ خَاجِ

شَدِ تَهْنِذِ شَانِ بَیْشْ

بَکَرِ فَاکِ کِی صَبْحِیْمِ اَبَا بَیْشِی اَن اَبَا بَیْشِی شَامِ بَیْشِی دِ مِوِجِ اَبَا بَیْشِی

بَارِیْ دَرِیْ شَاهِ جَاسِ اِیْ سِیَرِ تَرْجَمِ بَیْکِی اَز اَعْمَا سِی اَهْلِی فُتِ دِ رُضْنِ گُوشِ دِ بَیْشِی کِی اَبَا بَیْشِی

پَا کِیْدِه تَا زِهْ مَکْشَدِ دِ شَتَوِ اَو اَحْسَنِ اَمَدِ چَیْنِ اَز اَن کَلِمَا جَیْدِ کِی نِهَادِ کَلِمَا اَبَا بَیْشِی اَز اَعْلَامِ تَحْجِیْ اِیْ

خَاصِ کِه دَرِ اَصْحَابِ اَحْسَنِ نَظَرِ اَفْشَا بِلِ دَرِ کَا رُو دِ بَارِیْ حَکِیْمِ فَرِشَادِ و قَیْدِ کِه مَهْرِ سُلْطَانِ بَا وَرِ سِیْدِ اِیْنِ

رباعی را بزمیته گفته نرؤشاه فرستاد

گلن بپشت گلن مین با فرستادنی      دو گلن بپشت یک گناه فرستادنی  
 پنهان خن من را رنگی یکی خن نیست      تو خود بطیفت و گلن خون ببا فرستادنی  
 (۵۵۵) ملک نظرا ز ملک شاه کاره فارس دوازده ارباب جدا کران بصره و بود ملک جنال در شمشیر  
 و در نظم سخن طبعی هر خطای قادر و شمشیر افتاد ز یاد بیخلاق الهانی کمال لدین سمعیل صفهانی که در شمای

زبردست معروف است ارشاد برای طلبیدن و این رباعی را نوشته با فرستاد  
 چون نیست مرا بخدمت شاه و صبا      پسر بر خط دیوان تو دارم میده سالن  
 گفتم فلک از توجه نقصان آید      گمرازه که بپایانیم زمانه بحال

اد در جواب نوشت

آنی تو که خورشید پسر افکنده است      هر که هست جدا و ندر نرینده است  
 جوابی کمال ندر بجان این پسر      و انگاه بجان کمال چون نیست  
 (۵۵۶) یکی از فضلا این رباعی را بطور سوال نوشته نزد شاه نعمت الله کرمانی که از علما و بزرگان

اهل شلوک است فرستاد

دارنده چو ترک چنین چو ترک را نیست      باز از چوبیت گنیش لایک کم کا نیست  
 گنج خورشید این صوبه عیب کرا نیست      و در چو ترک بدستش هر شهر را نیست

اود جواب این باعی نوشت

پژده طیب البیاض از بختی که کم دکانست      ضووت بستی که طبع ضووت کز اوست

پژده دؤبکاپست تابان کسان      کین عالم را بصورتی کام ز اوست

(۵۵۷) صد الدین اعور کرمج از امام شراست اثیر، که یکی از شطری هم عصر و ستاین باعی در سنجو

او گفته بختی فرستاد

قلوب ز نور غریت چو زخراست      بینی تو بر روی تو چو نگر از اوست

لبس لک ز منی ای بر دکانست      پس است بگو چشم چپت کور است

صدید جواب نوشت

گفتی تو مرا کور و بختی شنید      گفت تو چشم حریف چو نگر است

چشم کور کور بختی شنید      بازوی تو زن جلالت باستی دید

(۵۵۸) خواجہ علی شهابت شیرازی که از غزالی شیرین کلام مدح و صاحب شهابه زاده محمد جوکی ابن شهاب مرزا بود فیما بین اجده شیخ بزرگوارا در می افراستی مناظر لک مبارات را و بود کیا آردی که شمس حمزه بود این

رباعی نظم کرد و بمعاشر خواجہ علی فرستاد

پژده از باج خواجه علی است      ای آنکه ترا لطیف طبعیت ازلی است

تو خواه مرا پسندد خواهی میپسند      و ایند تمکین که حمزه اپنا علی است

او این رباعی را گفته در جواب فرستاد

ای حمزه بیا که عرض تو بجای علی است      بزدوشن رسول ز شرف پای علی است

ایستاد علی است چو شمشیر جنگ پانی      صد حمزه علم فضل لا اله الا علی است

(۵۵۹) وقتیکه شاه جهان پادشاه هندستان لشکرا عبانی بر خود نهاد شاهنشاه ایران زوی تعرض  
بوی نوشت که نام بزرگی بر خود نهادی کی قطعه هندستان را تمام جهان فرض نمودی حال آنکه این  
قطعه که بر او پادشاهی صد کیست همان هم نیست جهانگیر از این اعتراض متحیر ماند و با حاضرین مجلس  
در این خصوص گفتگو نمود. ملک اشتر ابوطالب کلیم گفت جواب این بر دهنده من است بدینش این  
بیت را نشان داد

بند جهان روی نه چون برابر است      بزرگ جهان این سلم است

شاه ازین جواب بسیار خوشوقت شد صله و افراد و ان شعرا و در جواب ستاد (۵۶۰) طغای تو خوان که  
از امرای ترک است برضی از بلاد ایران ست نداری نمود و خواجگی کرمانی که فرمانفرمای کرمان بود

خبر داد که باد روی و حاضر شود و اظهار انقیاد نماید و حکیمی که در خان دین قطعه نوشت

گردش شبه بجای این او سرکش      کابر بزرگ این توان است مختصر

بهر منج و از چنین توان کرد قصیدت      چون صفو خود را پیش فرو گیرالی ویر

بزدوشن کن ز دماغ خیال تجال ترا      تا دیرت نبرد صد هزار است

خواجہ مخدومی این قطعه در جواب دولت

گذردن چشپ را نیم خم جای زنا نه را      بر منی چرا شدیم بهر پیش کار مختار  
 دیر یاد کوه را بگذاردیم و بگذریم      پیغمبر غیاث دایره بر کاریم بجز و بر  
 یا با مراد پرست گردین نیم ای      یا مراد پرست بر سرست نیم پرست  
 (۵۶) سیف با جزئی از فضلاء شریعت خصل این باعی بطور نظافت ای فرست  
 اینی خود پیش سیف چشپری      با اینی از نو باز زنی از زنی  
 یکی تو با آدمی توانی بر دست      چون ترا گفته اند با چشپری

ادد جوابی پشت

اینی چشپ نه طاعت من کین      تا کی از تو میضیت و زری  
 زین شپین با تو عزم بر کینم      چون ترا گفته اند با چشپری  
 (۵۶) بد جاجری کار شعری شهو و شاگرد محمد گراست در عهد دولت      اجبار الدین صاحب دیوان  
 با صفهان رفت بوسله حاجی و برات عالیه میزدی این باعی گفته نزد صاحب دیوان  
 وینا چو خطیست نکفت خواجه نقطه      بر یوسته بگرد نقطه مشیگر و دخط  
 پزونی تو که و پسته و پون و پط      دولت بد خجالی کین پط پط  
 خواجہ این باعی را بدیده بر پشت قلم و نوشتنه برای فرستاد





نه بند علاج تو توان نه آسپن چران شد ايم هر دو در کار شما

(۵۶۵) اين سر دهلوی که از شعراي مشهور است برای ملاقات خواجه نظام الدين وليا که از مشايخ کبار

صوفيه اهل هند است فتنه بر طراين قطعه اجاز طلبيد

توان شايهي که بران ايان بضرقت کچو ترگو نشيند باز پر گردو

عشر بي مسمندي بردا مد بيايد اندرون يا باز پر گردو

جواب ز جانب خواجه نظام الدين وليا

بيايد اندرون پر دطر لقيقت ککه باين کيفيتن همرازه گردو

وگر آينه بود آن پر دنادان پر هراهي که آمد باز پر گردو

(۵۶۶) يکی از سر ائمه کيهان گلی برای محبوب خود برد محبوب اين مشعر را برای او خواند بهر

بجاي عاشق صادق چرا گلستره آوري دل لعل شکستي غنچه را دن خسته آوري

او در جواب گفت

نه نه زيب تر است ماه من گلستره آورم بخوبی لايت ميز دگن پر پشت بسته آورم

(۵۶۷) فاضلي اين سوال را عالمی نمود

اخي رهش چرخ خلق پر راه فنا پر چرخ جوابت در شکل نكشا

گويند خدا بود و اگر هيچ نبود کچر هيچ نبود ايست خدا بود کجا

نحوایط عالم

از نبرد پست خبری نیست ترا      پیشدان تو یقین که لا یمکان است خدا  
 کیفیت حق ز من چه پیرستی تو      جان درین تو نیست که گنج اواردا  
 (۵۶۵) مجیر الدین حیا طراش است عاشق و گرفتار پسر نکو نوعی بود شبنی بخت شربت شراب است  
 بنمود دراهی افتاده بود اتفاقا معشوق شمع است از راهی میگذاشت چون مجیر الدین آبا جان در نیست  
 شمع را نزدیک صورت او نه که میندکست چند قطره از شمع بر روی و یکدیگر حیرت کشد معشوق ادا کند و دید  
 بدو پیرایه این شهاب آتش افروز

یا حیرت و یا دلالت از حجب حجب است      و یا کلافان صبر که صبر است و صبر نیست  
 و یا حیرت و یا حجب حجب است      و یا حیرت و یا حجب حجب است

یعنی ای آن کس که میزدانی با شری عشق خود را و اگر آن آگاه باشی بر نیکی که شامی رخ خاموش کند  
 آتش را ای محبوب بن سوزان با شری اعضا و جوارح من او بر پر میزد از قلب یار تو در دوی (۵۶۹) یکی  
 از شعرا در ترقیة محبت یکی از سیردادگان بسیار جمیل این گرفتار و مبتلا بود آن سیرزبان آن دلدار و اتفاقا  
 منی خود شبی شاعر مذکور مجلس شراب غلبه می سخن از معشوق او میان آن محبت عشق به بیان آمده  
 بی اتفاقی مجید با خطا کرد قدسی آتش در آتش به خانه معشوقتی در خانه را آتش زد چون آتش شعل شد  
 همساگان جمع شد آتش را خاموش نمود شاعر را گرفتار نمود چون صبح شد در راهی محاکمه قاضی

بزد قاضی زاد پریب چه ترا بر این ادا نمود شاعر بدیده این شاعران کرد

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ  
وَأَخِي وَمَوْلَايَ أَرْفَعُ رُفْعًا عَظِيمًا

وَلَا أُكَلِّمُكُمْ فِي شَيْءٍ مِنْ دِينِي وَلَا فِي شَيْءٍ مِنْ عِلْمِي وَلَا فِي شَيْءٍ مِنْ حَقِّكُمْ

فَكُلُّكُمْ رَجُلٌ بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ وَكُلُّكُمْ رَجُلٌ

فَالْحَقُّ وَالْإِثَابُ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ فَاعْلَمُوا

یعنی چون بطول انجامید محرمی من از سوال و آتش در دل فروخت از هر جهت ناسیه گردیدم از سوال و  
لمجا دنیا پس نیاختم و نیتادم بر آستان دینت کسی که عازم بر اهل سنت پس شعله از آتش قلب من پرید  
و در اسبخت من مطلع و قاصد بودم (۵۷۰) ابوعلی معری از فلاسفه بزرگان شعری متعارف است  
گویند هیچ کس را بجای منم نکرد مگر بجهت که از من پرسید که ترا چه نام است گفتتم ابوعلی معری گفت همان ابوعلی  
که در وصف خود میگوید

فَالْحَقُّ وَالْإِثَابُ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ فَاعْلَمُوا  
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

ملخص معنی این است که اگر چه زمانه مراد صفت تلخیص قرار داد الا کن جوهر و قوه درین است که سبب از من  
چیز را بی خودی است که مقدمین اقدت بر ایجا و انما نیست گفتن بل این شعرا من است گفت ای غم متعین  
برای حکم بیست چهار حرف وضع کردند یا قادی که کجای ب ایشان غیر از این گوید از این ایراد بهوت  
شد و تخری نامم (۵۷۱) شخصی گوید شبی نزد داور غلام داشتند بودم و مافیت بود که بعد از ثلث شب یک

معرفت نباشد برین آید این مین و نفر را گرفته آفرید از غلامی زانها سوال تو کیستی گفت

إِنَّا ابْنُ اللَّهِ بِحَقِّ مَا نَزَّلَ اللَّهُ بِهِ قُرْآنُ ۖ وَإِنَّا سَمِعْنَا رُسُلَهُ يَدْعُونَ إِلَىٰ سُبُحَاتِ

مَرَّةٍ لِلَّهِ يَوْمَ تَرْجَعُ أَلْمَاعُ إِلَىٰ آيَاتِهِ ۖ فَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ ۖ وَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ

یعنی من پرسیدم که نامه فرویدی آردی و او را اگر زنی مین آید باز بزدی بر تریب خود برگردند برین کسی است که  
فوج فوج قرم بخاندادی شتابت و در او ادعایست از شستن بر خاستن مردم و از غفله گفت یقینا پیراد

مرد را وصل بفرست برین یگر گنج ده گفت تو کیستی گفت

إِنَّا ابْنُ اللَّهِ بِحَقِّ مَا نَزَّلَ اللَّهُ بِهِ قُرْآنُ ۖ وَإِنَّا سَمِعْنَا رُسُلَهُ يَدْعُونَ إِلَىٰ سُبُحَاتِ

مَرَّةٍ لِلَّهِ يَوْمَ تَرْجَعُ أَلْمَاعُ إِلَىٰ آيَاتِهِ ۖ فَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ ۖ وَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ

یعنی من پرسیدم که گردنها برای و فرو نهشتی گردن بی هشتم دینی مخروم که از ارشاد عنبد به خاضع  
و طبع اوین و اوی گیر دال و نال و خون آنها و از غفله نیست پرا و اگر امیر شجاعی هر دو را متخلص و چین فتنه با و  
گفتم پیرا این با قلا فروش است پدید می لال است از غفله از فصاحت ادب آنها حیرت افنا و گفت

يَعْنِيَنَّ لِلَّهِ يَوْمَ تَرْجَعُ أَلْمَاعُ إِلَىٰ آيَاتِهِ ۖ فَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ ۖ وَمِنْهَا قَوْمٌ مِّنَ الْبَاطِلِ

یعنی پرسیدم که غوی اش و کوفت کن که ادب متغنی نیل از تب

إِنَّا ابْنُ اللَّهِ بِحَقِّ مَا نَزَّلَ اللَّهُ بِهِ قُرْآنُ ۖ وَإِنَّا سَمِعْنَا رُسُلَهُ يَدْعُونَ إِلَىٰ سُبُحَاتِ

یعنی مردان گنج گویند من نه اینکه کید بودیم (۵۷۲) ابو عبید که از ارشاد بصر است غلام کنیزی داشت که

در ابطین می هم شدند غلام این شمار را کمیز نوشت

وَأَقْبَلَ خَلْفَهُ يَمْشِي فِي الْمَلِكِ كَمَا

وَكَانَ كَمَا فِي يَمِينِ يَمِينِ كَمَا

یعنی بدینگونه میزدند و خواب که لب لبست گذاردن کتاب حسن خوش گوارت می کم در حالتیکه دست و دست

مزدی می در یک خست خود کم کمیز در جوابت

يَمْشِي فِي الْمَلِكِ كَمَا فِي يَمِينِ يَمِينِ

وَأَقْبَلَ خَلْفَهُ يَمْشِي فِي الْمَلِكِ كَمَا

یعنی خیز خوب می از پنجه می میزدند که آنچه را دیدی بر غم خود با و بری من سپردم که تو دست بگردن من

فلک من تمام شب روی ستایشهای آیه من آرام نمایی ابو عبید از نامه در ابطین هم بیان میزدند و از اجسم

تزیین نمود (۵۷۳) صهی میگویی که زنی بازار باطله نظر بزرگان بقالی فدا که زنی بجایت جیسانه و حسد

دکان شسته بود و دکانش اصداف فدا که مرغمانی من است آری من این آیه اندم و قافله که در میان میزدند

وَأَقْبَلَ خَلْفَهُ يَمْشِي فِي الْمَلِكِ كَمَا فِي يَمِينِ يَمِينِ

وَأَقْبَلَ خَلْفَهُ يَمْشِي فِي الْمَلِكِ كَمَا فِي يَمِينِ يَمِينِ

بی آنکه ریختن موصوعم خود چیزی بگوید یا اطلاع دهد سلطان سحر ازین معنی بی معنائی استند نامزد و بر داشت

برای تنبیه تا دیوبال لشکر بوق کشید که با بجا به بنامید سلطان شکست یافته از غم و گردان شد فرار نمودن

چون رخ و گناهی نمی دیدست و فتراک استشفاع زنه مابل بکار بست غم گردید یک مرتبه پیش از وصول  
 وزیر خود کمال الدین علی را بدگاه سلطان و اندک مدت سلطان زوزی مهر زوی پرید که فرزند من محمود کجاست  
 وزیر را کمال فصاحت بلاغی که دشت این آیه خواند اِنَّ الْبَيْتَ الَّذِي بَنَيْتَ لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار  
 بِرُؤْيَا سَيِّئَةٍ لِّاَرْضِ عَلِيٍّ يَا كِبَارُ هَاسِتُ وَاَيْنَ كَيْتُ اِنْدَا اَلْبَيْتَ الَّذِي بَنَيْتَ لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار  
 سلطان با طلاق لسان فصاحت یان زوزی پزیر افتاد و او را رحم خود منظر گردانید برادرزاده ابدال را باقی  
 به نوازش بی غایات مخصوص ساخت سلطنت عراق بدفع من دشت (۵۷۵) صمی گوید که فتراک ایدیم که تنفعا  
 میکرد گفتیم آنچه و تنفعا سکنی با وجودیکه بر تو درین سن سال مواخذه نیست و بریده جواب گفت بود

اَلَيْسَ تَعْلَمُ اَنَّكَ لَمْ تَبْنِ بَيْتًا لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار

يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار اَلَيْسَ تَعْلَمُ اَنَّكَ لَمْ تَبْنِ بَيْتًا لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار

گفتم چه خوش سانی و صمی گفت که ام فصاحت بی انده است بعد ازین آیه و اَفَحَسْبُكَ اِلَىٰ مَرْحُومَةٍ  
 اِلَّا اَنْ تَضَعُوهُ فَاِنْ لَخَفْتُ عَلَيْكُمْ وَالْفَيْدَةُ لَيْسَ وَلَا تَخَفُ فِي وَلَا تَخَفُ فِي اِذَا لَدُوهُ لَكَ وَجَعَلُوْهُ  
 مِنَ الْمَرْحُومَةِ لَيْسَ یعنی با دوسری علی بنیاد و آله علیه السلام الهام نمودیم که شیره موسی را چون زعفرانیان  
 بر او خافش می پس او را در یابیندار و خون مکن و غم خور که ما او را باز بطرف تو برگردانیم از مره غیران  
 مرسل می سازیم و فتراک گفت که در این یک یه دوامزد و نهی و خبر و بشارت جمع نموده است (۵۷۶) صمی  
 گوید که زوزی این آیه ابیر طریق خواندم اَلْبَيْتَ الَّذِي بَنَيْتَ لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار اَلَيْسَ تَعْلَمُ اَنَّكَ لَمْ تَبْنِ بَيْتًا لَكَ يَوْمَ تَمَّتْ مِنْ حَقِّكَ وَكَرَّار

نَكَالَ امْنًا لِّدَعْوَةِ اللَّهِ تَعَالَى فِي الْقُرْآنِ عَمَّا يَشِيعُونَ <sup>۳۳۹</sup> حاصل معنی آنیکه مردوزنی که دزدی کن بر بیهوشی آنها را برای  
 کرد و ایشان بجهت عقوبت از خدا آفریده بخشنده است مردی اعرابی و پهلوی بود پرسید که این کلام است  
 گفتیم کلام خداست گفت باز خوان من با زبان نهج خواندم گفت این کلام خدایت است آگاه متنبه شد بجای  
 نَحْمُودُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ <sup>۳۴۰</sup> که اشتباه خوانده بودم و الله میگوید که بخشنده خوانده معنی خدا غالب است بر حکم خود و انما  
 بجمعی که می فرماید گفت است خواندی این کلام خدایت گفتیم آیا تو قرآن بخوانی گفت گفتیم پس چگونه دینی  
 گفت ای مرد بعد از بیان غایبه عزت و کرامت و حکم لقطع دست زدن و اگر منفرت حرمت کار می است حسرت  
 این سیاست عقوبت بنی داد (۵۷۷) یکی از اولاد طاهر و زهرا همین است پرسیدند که سبب محالان دلت شما  
 و تقالیرش بصفاری چه بود جواب داد الشَّعْرُ كَيْفَ بِالْعِشَاءِ وَالتَّوْبَةُ كَيْفَ بِالْعِصْيَاءِ وَالتَّوْبَةُ كَيْفَ بِالْعِصْيَاءِ  
 الشَّعْرُ كَيْفَ بِالْعِشَاءِ یعنی سبب اهل دلت شارب دین است خواب کردن در روز و سپهرن کار با بنای اهلان بود  
 (۵۷۸) روزی حضرت امیر علی علیه السلام با عمر و ابوبکر بجای می رفتند حضرت در وسط بود و آنها دو طرف است  
 و حضرت توسط اندام بود و آنها بلند بالا بودند شجین را روزی فراغت منزل بحضرت گفتند ای امیر  
 کی می روت یعنی جانشان در وسط ما اندازن لایق است اشاره بکتابی قامت آنجا نبوده حضرت بیهوشه در  
 جانب برودان آن کلام که می شنیدیم که لا یحیی الا بقیه الموتی <sup>۳۴۱</sup> اگر من نبودم شما الا بقیه الموتی از لایق برادران میشد و لا  
 یعنی هیچ است (۵۷۹) حجاج بن یوسف آمدی از ابوبکر بر فرقه اش نشسته مشغول خورن بود گفت  
 یا حجاج ای رفیق بنفست یعنی بر جان خدیش بخش چندان محو کرده ایان بر سر خان بنی است ای گفت













فَيَقْضِيَنَّ لَنَا الْإِسْتِغْنَاءَ  
وَإِنْ كُنْزُكُمْ يَتَنَاهَى الْبَكَاءَ

یعنی دمی که اصدای قتال دینت و ایاض دنیا مقرر فرمود از مروت و دست که چون ربع دینار بر حاکم آن را  
برو یک شنی را گاهی پانصد نیار بها خواهند گاهی ربع دینار قیمت نهندان حکم تناقض از فتوی خرد

دورست علم الهدی جواب گفت

بَعْدَ الْأَمَانَةِ الْعَالِيَةِ  
ذَلِكَ كَيْفَانُهُ فَافْتَحْ حِكْمَةَ الْبَيِّنَاتِ

یعنی چون است انسانی عزت نامت منظور از بهای آن گران بود چون بابت خیانت از قیمتش نازل  
و بابت گردود هم مردی از اهل مجلس علم الهدی جواب این میثا نشا و کرد

هَذَا الْمَقْطُوعُ مِنْ بَعْدِ الْإِسْتِغْنَاءِ  
وَهُوَ تَبَايُهَا بِتَبَايُهَا إِلَى الْبَيِّنَاتِ

حاصل آنکه چون است با حق بر بزرگ ظلم بود و حق عراسمه غایت ظلم از دست بایزین و گران بها باشد چون  
بالم مردم دارند ظالم بود و حق حل شایسته ظالمان است فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود  
(۵۸۸) شبی با وین را رسید جوابی فرستید ای مسئولیت بخت و میان عمارت قدم میزد و در آن شب شایه  
بود و هوا در نهایت لطافت فضا آلوده افزا وین بپای چینی رسید یکی از کنیه گان که در جوانی بیانی  
ممتاز بود با حالت لایبی بر روی تخت پائین و لطیفی بخوابست با وین با وین کرد نزدیک و در آتش گرفت  
کنیز که خواب جزیت و غلیظه است گفت عی یا امیر المؤمنین و الله که این که یعنی ای من خدا خبر  
است با وین گفت

الْصَّبِيغَةَ طَارِقًا فِي الرُّضَى كُمْ هَلْ تَصْبِغُوهُ إِلَى وَقْتِ السَّحَرِ

یعنی بستر کنهائی بر سرین نهادم است ای اودا تا صبح همان اری می کنی که سیراب نهایت لبانت و

خنده روی جواب داد و

يَسِيحُ أَجْدَا الصَّبِغِ بِمَعْنَى الصَّبَرِ

یعنی ای قادیلای مرغی مت سکیم همان آب چشمم دیگر اعضای خود غلیظه بنماید و ملاطفت نمود با و بهم تبر  
گردید چون صبح شد ابو نواس لطیف گفت این مصرع را همین نامی أَجْدَا الصَّبِغِ بِمَعْنَى الصَّبَرِ ابو نواس

شروع گفتن نمود گفت

طَلَعَ السَّحَرُ نَهْمًا وَفَا فِي السَّهَرِ فَنَفَكْتُ وَأَحْسَنْتُ الْفَكَرَ

فَوَيْتُ أَمْسِي فِي حِجَابِ سَاعِيَةٍ ثُمَّ أَمْسَى حَرَفِي مَقَاصِيرَ الْحَجَرِ

وَإِذَا خَلَّتْ مَرَمَلِي رَجَّحَ بَيْتِي زَانِ الْوَحْنِ مِنْ حُزْنِ الْبَيْتِ

فَلَمَّا بَدَأَ الرَّجُلُ مَرَمَلَهُ مَوْطِئًا فَرَنْتُ حُجْرَتِي وَتَجِدُ بِالْبَطْرِ

ثُمَّ قَالَتْ وَهِيَ بِنْتُ بَا سَمِعَتْ هَذَا يَا أَمْسِيْنَ اذْهَبْ مَا هَذَا الْخَبَرُ

قَالَ صَبِيغًا طَارِقًا فِي الرُّضَى كُمْ هَلْ تَصْبِغُوهُ إِلَى وَقْتِ السَّحَرِ

وَالْبَيْتُ بِنْتُ بَيْسَرٍ وَبَيْسَرِي أَجْدَا الصَّبِغِ بِمَعْنَى الصَّبَرِ

مضمون معنی که بطول کشید بنی خوابی بر من نذا بر خاتم در اطراف قصر خود مشغول القلم و دق گوش شد م

ناگاه رسیدیم که پوششی که در نهایت ملاحت حسن و زیبائی بود که خدا و لا اله الا الله را بشهرت آن آفریده بود پس ساق  
 او بجز قسم چشم کشود و بخت جاذبیت بجانب من بگوشه ای بالجنبه ان بمن گفت ای میخواجه چه خبر است  
 گفتن همانی که من بزرگوارم است آیا تا به حال از پذیرائی می نمائی و جواب گفت بجز بزرگوارترین جواب که پذیرائی  
 و خدمت آنم نمود. از آن اشعار او بواسطه کسرت انداخت گفت خدا را که بشکر بگرمایا بودی و طالع اگر کفایت  
 بهم رسانیدنی جائزه و آفرینی و داد (۵۸۹) یکی از دبیران خاص منون خلیفه عباسی گوید فری برای سیر  
 و تفریح بمن بغداد قدم نبردیم ناگاه رسیدیم بیابانی که بسیار بنزد خودم بود و خوشنودن من باغ نموده و حسن  
 شد بخائی با صفا فرج انرا که در دیدم مشغول گردش شدم تا بوسط باغ رسید عمارت عالی مشاهده نمودم  
 که بر لب بیابان با صفا فی واقع است خانم بسیار تکمیل خوشگلی دی تحت دراز کشیده با کینر و صندلی گران خود  
 مشغول صحبت است همین که چشم من بر آن بسیار افتاد چنان محبت و مروت من انرا که جمیع اعضا از  
 کار باز ماند به تیری بود و خود را عقب کشیده بزم شدم و از احوالات آن سخن مرزا و تحقیقات کامل نمودم معلوم شد  
 که در حقیقتی از قرآن را با خلیفه است مدت دو سال است که شوهر او فوت شده تا برین در صد شدم  
 که که بهر توفیق که ممکن شود از او ملاقات نمایم کاغذی نوشته و در او زیاده از حد اظهار شوق و اشتیاق علقه  
 و تمنای دیدار نمودن و خواش کردم که بزودی جواب ال او و بعد پیرزنی از جانبك نزد من آمد دست ال  
 پیچیده بمن او گفت این را خام داده اند و رفت من با کمال اشتیاق و تمنای باز کردن دیدم یکدانه و کلاه  
 در وسط قدی بمنبر گذاشته از دیدن آن که حیثیت تحریفه نفیسم مطلبش صحبت آریضا و قبول است یا



انکار مطلوب بحیرت فکر و فریاد دختر یازده ساله حالت مریدیه سبب فتگی حیرت اسوال خود  
اگر نه باو امتناع نمود او سرگردان و اغمه برای نقل کردم و در همان آنجه را بود با و نموده دختر بستم کرد

و این دیت انشا و نمودم از فکر و خیال نجات داد

لَا تَسْتَعِزُّ بِالْعَجْزِ فِي حَقِّهِمْ هَٰذَا زَيْدٌ وَلِئَامٌ لَا تَسْتَعِزُّ بِالْعَجْزِ فِي حَقِّهِمْ هَٰذَا زَيْدٌ وَلِئَامٌ

لَا تَسْتَعِزُّ بِالْعَجْزِ فِي حَقِّهِمْ هَٰذَا زَيْدٌ وَلِئَامٌ لَا تَسْتَعِزُّ بِالْعَجْزِ فِي حَقِّهِمْ هَٰذَا زَيْدٌ وَلِئَامٌ

یعنی هر چه فرستاد برای تو عجزی که در او رک دگر طلبا باشد مخفی مراد از عجز شبست مراد از زیارت ملاقات  
است یعنی چنانکه این روز را این عجز مخفی است زیارت کن مراد و قیامت که یکی عالم گرفته است گوید ازین حسن  
انتقال بدیده ای احوالی درین دست او که بوضعت بنیاید و بطلبم آن بود که دختر گفته بود (۵۹۰) زنی  
موسوم به برادرش نوهرش موسوم به قاس برای تحاکم و مرفعه و عیق که پادشاه یا مبدد و یا مسکی از مالک  
بسیار متاثر و سرب و زخمی عزت که بین من مجاز واقع است اندرین فرایند سر او ایستاد و ایستاد و ایستاد

كَانَ بَطْنِي لَيْلًا وَوَجْهِي نَارًا وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا

فَلَا تَزَلْ كَلَامًا مِمَّنْ لَا يَفْقَهُونَ كَلِمَةً وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا وَفِي بَطْنِي لَيْلًا وَفِي وَجْهِ نَارًا

چون و با عباد که عجزی یعنی پادشاه این سبب است که نه ماه او را برانسته ام و یکوفتش بر زمین نهادم و از شیر خود

او را برکردم و از او نوی مرانه رسید تا آنگاه که ایام شیر منقض شد استخوان بدنیش توی گرد میخاست و خصلت آن که برش

اشکار شد و دلت من جای نمود و این حال پیش را ده گرفتار او را و دو میخ او را و الفراق او و مهلا سازد

علی بن موسی بن نوته گفت چه جوابی مرا گفتی حضرت و لکن گفتی که قبل از آنکه من بگویم  
 قَوْلَ رَبِّیْ عَزَّ وَ جَلَّ اَنْزَلَ عَلَیْکَ الْوَحْیَ اَوْ قَوْلَ رَبِّیْ عَزَّ وَ جَلَّ اَنْزَلَ عَلَیْکَ الْوَحْیَ یعنی راست میگوید یا من بدشتم بوم او پیش  
 از آنکه در درازد و در گذارم او را قبل از آنکه در و گذارد و میخوام که او را تعلیم هم بکند ادب منوم علی بن موسی  
 بن نوته گفت چه جوابی بگوین گفتی که قَوْلَ رَبِّیْ عَزَّ وَ جَلَّ اَنْزَلَ عَلَیْکَ الْوَحْیَ و کلمات بسیار  
 وَ وَضَعَتْ بِشَیْءٍ وَ وَضَعَتْ بِکَ کَیْفَ الْعِیْنِ و در اثر آن حالتیکه بکارت درون بدشتم و نگارمیکه نگین آن  
 بود و آن زمان من خوش نفسانی بجای بگذرشت من در کمال سختی و سختی را بگذرستم علی بن رضاحات آنها  
 و حیرت افزا و حکم نمیکند که طفل ابن پسر (۵۹۱) قادر است که از خلفای بسیار درین بحال منی عباس  
 است قتی برضی بسیار سعی متلاش طول کشید در اخلاص فراموشی و یافت نزدیکی و در شهر هم فرود  
 این خبر برای القادر بر دستان جمعی سحر جاد و حاضر شد بعد از آنکه از دی نماند شش شیخ ابو حامد سمرقانی که از  
 علمای عمود در نظیفه بسیار صاحب منزلت محترم بود بطور اوتباس حاجت بیغ پیغام داد که چند آیه از  
 کلام مجید تلاوت نماید تا مردم او را خلیفه شنوند اطمینان یافتند القادر بسیار طبع احوال و خوش خلق بود و خلیفه  
 یک مرتبه آمد بنموده این آیات تلاوت کرد وَ لَوْ کَانَ مِنْ عِنْدِ غَیْرِ اللَّهِ لَفُتِنَتْ بِهِ الْأُمَمُ وَ لَکِنْ اللَّهُ لَا یُفْتِنُ الْقَوْمَ الْغَافِلِينَ وَ قَوْلُ رَبِّیْ عَزَّ وَ جَلَّ اَنْزَلَ عَلَیْکَ الْوَحْیَ  
 مِمَّنْ خَلَقَ الْأَشْجَارَ فَتِلْکَ الْأَشْجَارُ إِذَا تَلَکَتْ هَیْجَةً حَمْدًا لِلَّهِ فَتُحْمَلُهُمْ إِلَىٰ رَبِّهِمْ فَيُتْلَوْنَ سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ  
 مِیْثُوقِیْنَ اَنْ یَّمْلَأَ قُلُوبَهُمْ حَمْدًا وَ اَوْفُوا بِالْعَقْدِ لَا تَرْجِعْهُ لَیْسَ بِکُمْ اِیْمَانُکُمْ اَنْ تَقُولُوا نَحْنُ  
 دَا نَا لَمْ نَزَلْ مَضَىٰ اَنْ مَرَدِیْ که الحیف اینجا انتشار دهند از شیوه شما خویش باز راستند البته با ایشان



یعنی بر این تشبیه ده گیدو بر این که دشمنش بر دلی احمد اکبر از وی مثل ندم کار میارند ویرا گفته ای بجان  
 انگو نه تمیثل سبیس کرده برای خود بر زن چرخ مثل نه و فرموده **مِثْلُكَ كَيْفَ تَكُونُ فِیْ صَبَاحٍ**  
**مُضْبَحًا** چون صبحین در اصل قضیه نگارینند آن دو شعر که در مذمت تشبیهات آورده بود نیافتند  
 از آن رجال بدیهه گوی بگفتند آید و یکبار از اطراف صید بافرین تخمین بلند کرد و با و انعام دادند  
 (۵۹۳) صلاح الدین ایوبی از پادشاهان مشهور اسلام است جنگ صلیبیه از جنگهای مشهور عالم است در  
 زمان وقوع شد و راه سپه بود علی لقب بملک الفضل که بنشیند و بعد بود و پدرش کریم عثمان لقب  
 بملک عزیز که دلی مصر بود و پدرش یکاظم که حاکم حلب بود چون صلاح الدین فات کرد عثمان با هم خود را بر  
 لقب بملک بدل کرد و اجازت صلاح الدین حکومت موصل داشت تا حدود سازش منون بر علی که در شام بود  
 بشوید و دمالی که حکومت داشت از اعلان اغلال نمود و قصد ملک علی کرد و جنگ بین واقع شد  
 علی برای غایت استغاثه این چند شعر گفته برای ناصر الدین خلیفه عباسی شاد

مَوْلَايَ اِنَّ اَبْنَاءَكَ وَ جُنْدَ عَسَکَرَانِ	وَقَدْ خَضِبْنَا بِالْاَسْيَافِ حَتَّى جَعَلْنَا
وَهُوَ الَّذِي كَانَ قَدْ دَلَّاهُ وَالِدَهُ	عَلَيْهِ صَبَابًا وَ اَسْتَقَامًا لَمْ يَلَاخِزْ فِي
جَنَافَةِ رَجُلٍ لَّا يَحْقِرُ دَبَّيْحَتَهُ	وَالْاَمْرُ بَيْنَهُمَا وَ النَّصْرُ فِیْ جَانِ
فَاَنْظِرْ لِي حَتَّى يَهْدِيَ اِلَيْكَ كَيْفَ لَوْ	مِنْ اِلَّا وَ لَوْ حَرَمَ اَلْاَقْبَاقُ مِنَّا اَوَّلَ

یعنی ای خلیفه ناصر که بر عثمان حق علی را به تبع عدان گرفتند با آنکه او را پدرش بر ایشان بر جانش و چون

بحکم ولایت محمد سلطنت نشست اموجمهور مستقیم گشت لی برادرش نقص پمان نمودند و عقد بعتش بشودند  
 و حالیکه نصب و انضامی آشکار بود ای خلیفه تمت نام علی بن حسین که کچھ نازا ابو بکر عثمان امین هم آن دی  
 که علی از ابو بکر و عثمان نخستین چون این اشعار برادران خلافت برین خلیفه الناصر بن ابی اسحاق نوشت :-

وَقَدْ كُنَّا نَظُنُّكَ يَا بَنِي عَبْدِ مَنَافٍ  
 يَا وَلَدَ حَبِشَةٍ اِنَّكَ اَجَلُكَ طَاهِرٌ

بَعْدَ مَا عَلَيَّ حَقُّكَ اِنَّكَ لَسَمِيحٌ  
 بَعْدَ مَا عَلَيَّ حَقُّكَ اِنَّكَ لَسَمِيحٌ

فَاَبَيْتُكَ اِنَّكَ اَعْلَى حَسَبِهِمْ  
 وَاصْرَفْنَا حَقَّكَ اِنَّكَ لَسَمِيحٌ

یعنی ای پسر بیعت نام تو برین شعراء اینک محبت موالات تو فاش تو طاهر است گوهرت پاک طاهر است  
 ابو بکر و عثمان حق علی را غصب کن بدو وقتی که علی در شیراب صندشت لی از خشار که فردی باز پرس  
 حساب مواخذه ایشان با علی است چسبوا باش که امروز ناصر تو امام با صبر است (۵۹۶) ابو املأ المعری  
 بسیار متقدم استی که از شعری معروف متنازع است بود و دیوان او را شرحی بسیار نافع و جامع کرده و او را  
 معجزه احمدی نام نهاد و دعوی میکند که گویا متنبی از دیده دوبرین مرادیده و در این شعر منظور داشته که گوید

اِنَّ الَّذِي ظَنَّنَا لَعَلَّاهُ اَعْلَى حَسَبِهِ  
 وَ اَكْبَرُ حَسَبِهِ اِنَّكَ لَسَمِيحٌ

یعنی من گفتم که خطبه مغنیل دهم کوران اینها کنند و صیت علم و ادب کوران باشند و انانید و ابو املأ که بود از آن  
 روی در علوشان متنبی غلوی نام داشت ابو املأ البیهقی تصنی علم الهدی خیالی خلاص داشت غیر او کسی را  
 لائن صبح بخیم و دنیا زنت هر روز مجلس علم الهدی حاضر میشد و در مجلس متنبی گفتگو میان آمد -

علم الهی و معارف نقایص و بیانات یادی نمود این سخن بر ابوعلی انگاه که مقتضای حاکمیت است  
گفت ای بنده مولای من هرگاه متنبی را هیچ شعری نبودی جز قصیده که مطلعش این است

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ

هر آنکه فضل و شرف است و کفایت میگردید از شنیدن این شعر بر شرف ابغلامان مرموز که او را زدند و از  
جلبین بر وزن کوفیه حاضران را آن کیفیت بحیرت افتادند که در این شعر هیچ گونه الهامی یا مدتی از کسی نبود  
سبب آن هر غرض و غضب از سید پرسیدند علم الهی گفت که متنبی را اشعار و فو قضا و عوالب است  
و غرض آن که او را از انتخاب این قصیده عرض من بود چه در آن قصیده این شعر مندرج است خود را را مقصود

بِقَوْلِكَ الْإِلَهِيَّةُ وَبِقَوْلِكَ الْإِلَهِيَّةُ

معنی آنکه اگر نادانی و غایب و نقایص من سخن اندان بیانات که من بیل شایه و دل گواه صادق است  
بر کمال من حاضرین و کما و قنایست و تعجب نداری من علم الهی ابوعلی مناظره معارضات  
بسیار است خیلی متفق علم و دانش ادب علم الهی بود و غیره و تفش در بعد از این صباست و چون طبعش  
مواضع است و او با فضلالی در یار بری بدیش نشاندند و فضائل و کمالات علم الهی را در جویا شدند

وَبِأَنَّكَ تَعْلَمُ مَا تَكْتُمُ

يَا مَلِكُ الْعَالَمِينَ يَا حَكِيمُ الْعَالَمِينَ

وَاللَّهُ خَيْرٌ فِي شَيْءٍ بَعْدَ ذَلِكَ

یعنی ای حکیم از خالصت پرید بشتو تا شرح دهم وی مردیست که از هر گونه ننگ عار مجروح و سب و اگر او را  
 ملاقات کنی عالمی او یک شخص دهری و ادیک ساعت تمام وی ملین ریخته خواهی یافت (۵۹)  
 یکی از کنیزکان که بسیار میل ملح بود بسبب می زلیفه باون الرشید برنجیدم بخوی که خلیفه خواست آن  
 آشپز را بدارم و تن و بنیداد تا بشی باون الرشید او را دید که در غرقه قدم میزد قصد او نمود چون خلیفه  
 رسید کفینرک جمال فرزند خلیفه خواست او به بستر شود اجابت نمود دست بازی شروع شد یعنی که کفینرک  
 بردوش است بنیتا و دسینه اش کشوده شد چون خلیفه مُصر است بحال نرمی گفت که مشچن همیا و  
 آگاهم بنیم خورشیدم که مرا املت بهی تا فردا خلیفه را از قول عهد گرفت که فردا الفتن کن چون صبح  
 شد خلیفه نزد او رفت و طلب الفتنی نمود و او از وی انکار این مصرع خواند:

بَعْدَ اللَّيْلِ سَيُجِئُ النَّجْوَى

یعنی گفته شب اعتباری نیست یز او را و او را محو و باو دکنده باون بعد از شنیدن این مصرع از نزد او برین  
 آمد و باز رفت و بواسطه گفت این مصرع را ضمین کن کلام ایل میجوئه التبت ابو نواس بهیگه گفت

وَقَدْ سَقَطَ الرَّادِعُ مِنْ كَيْدِهَا      مِنَ النَّجْوَى وَالْحَسْبُ لِلْأَعْيُنِ

وَهِيَ الرَّاحُ إِذَا قَاتَلَتْهَا      وَنَحْنُ نَأْفِيهِ بِمَعَانٍ صَرِيحَةٍ

فَقُلْتُ لَهَا عِدَّتِي مِنْكَ عَدَا      فَقَالَ فِي غَدَا مَيْتُكَ الْمَرَا

وَمَا حَسِبْتُ مِنْ قَضِيَّتِي أَخْبَارَ      كَلَامَ اللَّيْلِ سَيُجِئُ النَّجْوَى

یعنی بسبب ستازی متغیر روشن بختا و بن زیر جامه اش کتبا و پهلوی و حرکت اینها و شای  
که بر او انارهای کوچک شد و نیم او را حرکت کرد و در این وقت که گفت خداوند عود صال است  
صبح آنروز برای طلب ایفای عهدیم گفت کلام شب از زبان او کن (۵۹۶) شاعری بنزد امیر ابولف  
رفت و گفت ای اعرابی از کدام قبیلکه گفت از بنی تمیم امیر بن شعیبه که در حجاز طائفه نموده اند کشته شد  
بِمَعْمَرٍ بَطْرِقَ الْيَوْمَ مَرَّاهُ مَرَّ الْقَطَا وَلَوْ سَلَكْتُ بَلْمَكَارِمْ ضَلَلْتُ

یعنی قبیله بنی تمیم در چون طریق لاسات داشت از قطا که مرعی است در تراسائی راه و دانائی طریق  
ضرب المثال است فزون تر باشد ولی در چون اه های مکارم معالی گمراه گردد اعرابی و جواب گفت چنین  
است که امیری فرماید من نیز همان ناسائی بطریق لاسات اه خانه تو پیش گرفته ام ابودلف ازین جاب  
بسیار شرمه و خجل گردید از ابولجی نمود و انعام داد (۵۹۷) علی بن جبلیه که از شاعری معروف است  
گوید زمانی که ابولف بلذخج از نواحی همان مقام است زیارت او فرمود و در کرم اعزاز من می  
فرودگذاشت و اقسام لطیف محبت را بر او نمود از عطایا متع از انعامات پیاپی من مفضل ساخت و شوم  
بعضی و چندی فرمود از ملاقاتش تقاعد نمود و زری برادرش معقل بن عیسی بنزد من آمد و گفت مرا  
امیر نزد تو فرستاده فرموده آیا از آنچه که عنایتی دیدی که ترک کنائی گفتی و پیوند صحبت دیدی اگر بالفرض  
در نزد تو مقدار عطایای تو تقصیری هست و لنگش باش که تبارک کن بر عهدت من و خوات است البته  
پریشانی ضحیکه محبت بل کن از درستی در آنی که غفر میثبت عطا آنکه اقلیت حیران کنم و دراحت



خاطر التیام هم گفتند ای معقل بن چه بیانی است که میفرمائی و چرا مرا شرمند و خجل میسازی مرا تو ای مطا  
کرم تو ملاطمت با وجود از خصم امیر فراری نموده در جابجایی متب اری ساخته هم اکنون این بارگاه علی بزرگوار را  
این نعمت از دیرین بن بهایب کنشائی گفت

هَجَرْنَا لَكَ الْوَدَّ أَجْمَعُ وَ لَمْ نَكُنْ نَعْبُدُكَ  
وَهَلْ نُرِيكَ نَيْلَ الْوَدَّ إِذْ دَاخِلُكَ بِالْكَفَرِ  
وَلَكِنْ نَحْنُ مَا لَا نَعْبُدُكَ إِلَّا بِمَنْعِكَ  
وَأَقْرَبُ نَفْسٍ نَحْنُ نَعْبُدُكَ عَنْ الشُّكْرِ  
فَالْبَيْتُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ  
أَزُورُكَ فِي الشَّجَرَيْنِ يَوْمًا وَالْبَيْتِ  
فَإِنَّ رَبَّنَا بَيْنَ يَدَيْكَ إِنَّا كُنَّا بِكَ  
فَلَمْ نَقْنِ بِطَوْلِ الْخِيَةِ إِلَى الْخَيْرِ

یعنی اینکه خود را از دولت قرب محروم ساختیم و از سعادت حضور مجور نمودیم نه از راه ناپاسی کفران نعمت  
است چه هرگز ناپاسی موجب می نگردد بلکه ترک خدمت سبب آن شد که عطا و انعام من چندان افراط  
نمودی که از عذر شکرانه میزن شدن نتوانستیم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدیم لاجرم قسمی مغلط و سوغه گویا  
موکد یاد کردم که راست در زمانی ماه یا یکماه خبر کیار بوطنیقه زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان انعام  
من کجوشی چنان نظرت وفا سرتابم و راه جفا پیش گیرم که ترا حشر ملاقاتی نمی نمود معقل جان این  
اشعار شبنم را ز غنای لفاظ و قوت معانی آنها بشگفت گفت جهنت الله امیر از این مضامین لطیف  
نیاده نهایت حاصل آید پس بخت نبزد برادر شافت اشعار را عرضه داشت بود و بسیار خوشوقت شد و  
گفت خدا او را بکش چه بسیار بر کار افکار اشعار آبدار اقتدا دارد و نگاه کاغذی بگرفت این جواب بیه

پوشته برنی و فرشتاؤ

الْأَرْبَعُ صَفَافٍ طَارِقٍ قَدْ بَطِنَتْهُ      وَالْأَيْمَنُ قَبْلَ الْبُيُوتِ فَذَا الْبَيْتُ  
 أَكْثَرُ مِنْ رُحْمَتِي فَيَتَأَخَّرُ عَنْهُ      وَكَوْنُ الْقُرْبَى وَالْعُرْبَى مِنْ بِلَدِي  
 وَحِينَئِذٍ يَأْتِيهِمْ فَضْرًا لَاحِقًا يَقُصِّرُونَ      الْحَقُّ وَرَأْسُ رَأْسٍ فِي عِلِّيِّ سِتْرِي  
 فَرُودُكُمْ مِمَّا لَا تَعْتَمِدُونَ عَلَى قِيَامَتِهِ      وَرُودُكُمْ فِي تَحْتِهَا يَدُومُ عَلَى الْبَهْمِ

یعنی بسا بهمان که شب گام برین آید من بر پدیرانی مقدس بساط انبساط بگستریم قبل از شرط طاعت  
 نخست با خاطر شادان جنبی کشاده بدانش گزفتم چون بامیدیل سخا و اخذ عطای من است او بدین نیز  
 بسا و اشل و طائف میرانی بیج فرو گذارتم و باینکه امانی نوال خویش حجابی نیاید ختم عریست او را بر  
 عظمت خود فروان تر گزفتم و جارا و او را بر عطای خویش فریت نهادم مالی و بدین دل دادم که روزی چند  
 بیش نیاید می و در حین دین ختم که با و ان باند از صفه و زکات را بجزو کرد (۵۹۸) عدی بن مسعود  
 مخلصین صحابه را میسر و منین علی بود و سه سپه او که می به طریقت طائف طرفه بودند در جنگ صفین رکاب  
 آنحضرت شهادت میدادند از وفات حضرت امیر روزی عدی بن حاتم بر معاویه را که معاویه از روی سرزنش  
 گفت یا عدی بن ابیطریق ایست یعنی طرافات که پلرت باشند چه شد گفت رکاب حضرت امیر روز صفین  
 بر حبه شهادت میداد معاویه گفت علی با تو انصاف مروت نمود چه سپهری خود را حفظ کرد و سپهری ترا  
 که بشنید او عدی گفت بلکه من انصاف نمودم که بعد از او ندانم معاویه را که گفت انصاف صفات علی

[illegible]

کوتاه که قرب تقوی است و در خوش محک می دازد رنگانی اقتصاد بختی او را پند و بدین ماکه چاکر قلم بدیم  
 با خود فرقی نمی گذاشت آنچه از او سوال می نمودیم دینی فرمود اگر نزد اوستی فتم مار الباحت فرنجی و جامی بد  
 و لطیف شفقت میفرمود با وجود این نکسا و تواضع او از نبیت او را قدرت تکلم نبود و عظمت او را اجرات  
 دیدار و نبود و وقت بستم و ندانم می بگردن چون عقد مزارید نموداری شد این بن ابرگر می شود و مساکین لطیف  
 و در جوی می نمود از قوی سیم و ترن داشت و مواخذ از ظلمش هیچ ضعیفی میوس و امیل از عایش نبود بخدا قسم که  
 شبی او را دیدیم در محراب عبادت حالتی که تا یکی شعلالم را فرو گرفته بود اشک چشم مبارک از چواری مثل رگ زیده  
 بخود می چید چون در بجه مرده گردید زاری می نمود و گاه او را می نمودم که میفرمود بی نیا و شوا از من متعین من  
 مشو آیا میخواستی که مرا لغو بوی مشتاق من شد که با من خویش خود گفتمی ترا قدرت این کار نیست گفتمی غریب  
 ده که مرا توجیهی نیست رستیکه تر طلاق گفتم و دیگر حال چون نیست چه قدر عیش تو کوتاه قدر قیمت تو بسیار  
 اندک و از کمی تو شرف نازی او دوری غمزدای می گویم چشمهای محاوره پر از آسب و اشک خاشاک  
 و دنیا و استیغش پاک نبود و گفت احسنت کند با حسن با حسن قتی بود که گفتی آیا چگونه است صبر تو بر غارتها  
 عی گفت چون صبر میکنی بچه او را در منش فرج نمایند (۵۹۹) بعد از آنکه عثمان بخلافت میجر کانی از او  
 سرزد که بناب رنجا رجب صحابین کرد چنانچه صواب بود که از صحابا باریت کرد عثمان را از آن کردار باسی  
 ناشارسته منع نمود و بیهوشید و چار برای می دان آن کیفیات از بدینه مهاجرت نمود و بشام رفت در انجبا  
 افعال کرد عثمان را اظهار میکرد و مردم قول و را چون از محترمین صحابه بود و جل و بغض نمیکردند و متاثر میشدند





چه بنا بر تیر انداختن و تیر بغیر خلع زدن و بسا کلام که از صلاقت بغایت دول شکن یعنی تیر خطای کن و  
 سخن خطائی کن بلکه معانیرست دول سابع اگر چه دروغ باشد و کلام باطل دروغ که از ذهن بر آید فاسد تباه  
 و موجب غضب الهیست خدا شنود است غیبت او شاه است بر آن خزا بدتر کس کن علل ابر و تنگی بین حق  
 و باطل غیر چهار انگشت فاصله نیست جمعی سوال نمودند چگونه مابین حق و باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست  
 حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوی شقیم و حق آنست که گوی  
 دیدم (۶۰۱) شخصی بحضرت میر عرض کرد که خدایم شنیدم که دنیا را برای من مصف نایب حضرت فرمود ما انصف  
 فخرج الی القلعة ایماة و لا یخلفها فیکافئ فی حیلانها ایحسانا فی جبراهیم ایحسانا بمراسمنا یعنی فی کافان  
 و من انصاف فی حیلانها و من سبکها ایها فانیست و من قبحک عنها ایست و من انصاف فی حیلانها ایحسانا  
 و من انصاف فی حیلانها ایحسانا یعنی چگونه وصف کنم سرئی که اول و پنج و هفت است و آخر او فنا بودی در  
 حلال و حرام و در عاقبت که در او تو انگر و صاحبش نشود و در قیامت او با انواع بلا و کدورات مبتلا  
 گردد و هر که را محتاج و فقیر شود همیشه سیرانده غم باشد و هر که تحصیل و جهد نمود و فقیر از محنت و پنج چیزی  
 بدست و نیاید هر که را و حرص نمود و خود را با او خواهد نمود و هر که دنیا را بنظر عبرت بیند بزرگترین صواب است و هر که  
 فریفته گرفتار او گردد و کوشش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید (۶۰۲) چون حکام مال عثمان که  
 اغلب بنی امیه بودند ظلم و جور از حد گذرانیدند از اطراف و تظلمین زیادتی شکایت داد و خواهی رسیدن جمع شدند  
 و از عثمان استعاضه نمودند که آن حکام ظالم را عزل کند و فرمان برست نصف بجای آن بنابر گمازد و او بیج قسم

اجابت که چون غلبه ان حکام بر منی میسر شد اقرار می و بودند و ملازم مردم برد خایه حضرت میر علی خلیع کردند  
 و از آن حضرت خواست نمودند که بنوع عثمان و دود تو سطر کن تا بداد آنها بر سر من غلام آنها نایه حضرت بنزد  
 عثمان رفت با و فرمود ان الله یفرق بینک و بینک و ینکحهم و ینکحهم و ینکحهم و ینکحهم  
 اقول ان الله یفرق بینک و بینک و ینکحهم و ینکحهم و ینکحهم و ینکحهم  
 الی شیء فیکبرک عندهم و لا یخجلون الی شیء فیکبرک عندهم و لا یخجلون  
 صحیح است سیول الله که صحیح است و ما ان کنی فی افر و لا ان یخجلون الی شیء فیکبرک عندهم و لا یخجلون  
 اقر علی شیول الله صلی الله علیه و آله و سلم و شیء بر من می و و قد نبت من صغرهم و ما یستبلا لا  
 فایده الله فی نفسک فایده الله و الله ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 و ان اجملا من الدین لایا فایده الله و الله ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 فایده الله ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 بطاهرها علام و ان غیر الدار علی الله ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 الفیاض من الله ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون  
 تدور بالرحمی ثم یزید فی قهرها و ان الله ان لا یكون امامهم من الامم من المذنبون  
 فایده الله ان الله فی هذه الامه ما یصیر من عی و لا یعلم من جبر ان الطریق با و یخجلون





بجای آووزند کند عیبهایی مده را بدستیکه من شنیدم از حضرت سالت پناهی میفرمود که ای دزد دوزخیست  
 امام ظالم را دجالیتکه او را هیچ یاز و یادی نباشد عذرا و قبول نشود او را بزنج اندازند و در کشت چنان  
 دوزخ چون آسپاس از آن او را در پستین طبقات جهنم مغلول و محبوس دارند و من ایضا از تو درخواست  
 می کنم که بشیوائی نباشی که بسبب بطلان کشته شوی چه من از آن حضرت شنیدم که در این است کشته شد و پیشانی  
 که یک شسته شدن او در خونری باز شود تا او ز قیامت بیدار در این است کشته خون گردد و غنچه تمام  
 بلاد منتشر شود حق را باطل نمایند و نشود ای عثمان سر و از نیست این سن سال مرکب کیش مزان باشی  
 (۶۰۳) ابن قریط از ضحای مشهور است از زری بخلج ابن یوسف که عجب حاج باو گفت از تو سوالاتی  
 دارم آیا میتوانی جوابی بگویی که هر چه خواهی پرسد میسر آید حاج پرسید که مردی مرا  
 چگونه اند گفت **الْحَقُّ بَاطِلٌ** یعنی اهل حق باطل هر چه عظیم دارند پیروی از  
 هر دو نمایند گفت اهل حجاز چگونه اند گفت **أَسْرَجَ النَّاسُ إِلَى غَنَیَّةٍ وَابْعَدَ رُحْمَیْهِمْ فِيهِ** اهل حجاز از همه مردم  
 فتنه گیر تر اند و جاهل و اداریه پیرو تر گفت اهل شام چگونه اند گفت **أَكْثَرُ النَّاسِ حَقَّافٌ أَصْحَابُ** تمام مردم  
 فرابنده از ادب و اخلاص و ادا و شایان حج در گفت اهل مصر چگونه اند گفت **عَبِيدٌ خَائِفُونَ** بنایان غلبه اند یعنی  
 ابن الوقت از عاریه بنیرت و قریب و حقوق بی بهر اند گفت اهل مصر از حضرت حبت گفت **أَشْبَحَ فِی سَنَةِ**  
**وَأَقْتَلَ لِقَائِهِ** شجاع ترین سوارانند با جلالت و کشتن ترین اقران اند گفت اهل یمن از حضرت کن گفت  
**أَكْثَرُ النَّاسِ حَقَّافٌ وَابْعَدَ رُحْمَیْهِمْ فِيهِ** بنایان غلبه اند گفت اهل یمن از حضرت کن گفت

چگوئی گفت ایها السجدة والایمنه والحق اعوذ بالله من عذاب النار من جاپیشه در کارگان نیش  
 و در میان مقابلت نهایت شکایانی و صبوی هستند گفت مردم فارس ایچو نیافتی گفت اهل بکینی شهر  
 عتیده و در نصف کبیر و قحی هیدر و مرو کینه ز و دلیر و سخت گوش و شراکیز و با تنخرو و پتیز و صاحبان  
 مکت و توفت و زراعت از حجاج گفت مرا از طائف عرب خبر ده طائفه قریش چگونه اند گفت ای عظیمه الحاکما  
 واکرمه مقلما و عقل خرد و دباری از تمام طوایف عرب رگستر و در وقت مقام مناعت منزه از جاه  
 ایشان کریم گفت طائفه ثقیف که طائفه خود حجاج باشد باز که گفت آنکه مهاجید و کاک و آنرها و قو و  
 در مقام ثابت اسلام اسخ و زرع و سعادت انعام عمیم از تمام مردم عرب پیش و پیش اند گفت مردم تمیم را چگونه  
 شناسی گفت اظههم کما یحیدلوا و اکثرهم عجمی اجلاد و شجاعت ایشان از مردم عرب تر و شمار ایشان  
 افرون تر گفت قبیله کبر این اهل بر حصفت اند گفت انبیا صوفوا و اکثرهم اسیوفو در میان جنگ  
 از هر کس بایزید تر و شمشیرشان بزرگتر است گفت از جاعت لحم بازگوئی گفت صلو و فیهم و صلاصحت  
 تا و سلطنت و جباریت محاق هستند گفت از مردم خداحمن کن گفت یوسف و زکریا و یسیر و هار و یحیی و  
 محمد و یونس و اکتین حرب فتنه و فساد و افروخته و ساخته و مانده باین دگر باز دگر بزد حجاج گفت از قطعات  
 زمین من خبر ده چگونه است گفت جبهه ادر و جبهه ایا قحیه و شجره اعیان و ورتها عیظ و لکها  
 طوعهم کفطع الحماهم یعنی ریاض گوهر و کوه هایش یاقوت نیر و خجاریش عود و امیز و ادقش عطر انگیز و  
 مروش و حق و بیچارگی و سستی و غلظت و زکوة و خاکی اند گفت از مردم خراسان باز گوئی گفت ایها الحاکم و عظیمه





دل ایشان نبوی و پیغمبر گشته از حسن کفر این گزیده و ایجاب صلوٰه برای آنست که بنده مؤمن از عیب کبر صفت  
 بغایت مذموم خلاص شود و در فضیلت کوه محبت آنست که بقدر انجاء و ارباب بق منتجع باشند و کلیت صوم  
 حکمت آنکه بنگار خاص متنازع و الزام حج از جهت تقویت دین مبین است و ایجاب بد فائده آنکه اعلام اسلام  
 متفلسف گشته مخفای رایات مغزی نماید از موقوف تسلیم نظام ملک و تربیت و نهی از مکر و مجتنب عن سفات  
 و ثبات نصابی آنکه مکر محفوظ و مصلوبان در حرمت مشرب به محبت آنست عیقلان و فرج و باشد تا تیز نیک  
 از بغیر اثر تواند کرد و ترک ناز را بر صیانت و تحفظ است و ترک اطاعت بکثرت (۶۰۰) قبی هشتم بن  
 عبدالمکاسمی برای حج بکافیت و قبی او را کشته از حاکم جمعی است که ممکن نشد که تسلیم حج را بکنند  
 لذا اهل حلیه فرمود که برای وضو نذر اوشبست شرافت عیان شد که در او را گرفتند و منتظر بود که قدری در  
 از حاکم جمعی تخفیف و آیه سالی طواف نماید تسلیم حج کردند این مین امام سجاد زین العابدین علی بن الحسین  
 تشریف کردند از اعظم بیعت است آن جناب و خلعت بر بزم خود روزه او تا آنحضرت استسانی تسلیم حج فرستاد  
 عیان شد از شایسته آن حرام عظمت تعجب نبوده از شایسته آن که بیک نیت که مردم نهید و عیان شد شایسته  
 تجا بن دو گفت ای شایسته که این خلعت بود که اگر شایسته آنحضرت است آن جناب و خلعت آن جناب  
 نبوی فریق کار شریفی مشهور است حاضر و گفت ملک را خود شنیدم بر شایسته این شایسته این وصف حضرت نشان نمود

هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ بِالطَّحَةِ وَكَأَنَّهُ وَالْبَيْتِ وَالْجُرْفَةِ وَالْجَلِّ وَالْجُرْمِ

هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ بِالطَّحَةِ وَكَأَنَّهُ هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ بِالطَّحَةِ وَكَأَنَّهُ

هَذَا إِذْ أَرَادَ نِيْقَاقُ نَاهِيَا      إِلَى كَرَامَتِهِ نَاهِيَا لِكُرْمَا  
بَنِي إِخْرُؤَةِ الْعَرَبِ الْقَصْرِتِ      عَزَّيْنَاهَا بَرَكَاتِ الشَّامِ وَالْعَمَا  
يَكَاذِبِيكُمَا عَرَفَانِ رَحْمَتِي      وَكَانَ الْخَطِيئَةُ إِذَا مَا لَيْسَ بِيَسْتَمَلَا  
فِي كَيْفِ حَيْرَانِ رَأَى بِحَيْثُ عَقِيقِ      مَرَّ كَيْفَ أَرَوَّعَ فِي عَرَّتِ نَيْشِيمِي  
بُعْضِي حَيَاءٌ وَيُعْضِي مَرَّ نَبَا      فَلَا إِلَهَ إِلَّا الْحَبْنُ يَسْتَسِيمُوا  
يَنْشَقُّ مَرَّ الْهَدْيِ عَيْنَ نَوْعَرَتِي      كَا الشَّمْسِ نَجَا بَعْنِ شَرَفِ الْإِظْمَا  
مُسْتَقَرِّ مَرَّ سَوْنِ اللَّهِ بَعْنِيَا      كَا بَيْتِ عَمَّا صَرَفَ وَالْحَيَمَّةَ الشَّمَا  
هَذَا الزَّوْجُ الْخَمْرُ إِن كُنْتَ بَحَاهِلَا      بِحَبْدَةِ الْبَيْتَاءِ اللَّهُ فَبَدَّ حَمِيمَا  
اللَّهُ شَرَفَ مَرَّقِدْمَا وَعَظِيمَا      يَجْرِي نَدَاكَ لَمْ وَاللَّوْحُ الْقَدِيمَا  
فَلَيْسَ نَدَاكَ مِنْ هَذَا بَصَائِرَا      أَعَزَّ تَعْرِفُ مِنْ لَبَرَّتِ الْعَجْمَا  
كَلْدَانِ يَتَرَعَّيَاتِ عَمَّرَفَعُهُمَا      تَسْتَوَكْفَانِ لَا يَغْرُؤُهُمَا عَدَدِي  
إِنْ قَالِ لَنْ يَمْلِكُوهُنَّ جَمِيعُهُمْ      وَإِنْ كَلَّمَهُمْ مَا زَانِ هَا الْكَلِيمَا  
مَنْ حَبْدَةُ دَاكُ فُضِّلَ لَا نَبَا لَهَا      وَفُضِّلَ أَمْنِيَا نَاهِيَا لَهَا الْأَمْرَا  
يَسْتَمَلُ بِحَلِيقَةٍ لَا يَخْفَى وَابْدَا      يَزِيدُ بَانِيَانِ جَبِينِ الْجَلِيلِ الشَّمَا  
جَمَالِ نَفَالِ قَوَامِدَا إِذَا قُدَّ جَوَا      جَلَوَالِ الشَّمَا لَنْ يَخْلُو عُنْدَهُ نَجْمَا

مَا قَالَ الرَّاقِطُ إِلَّا فِي بَيْتِهِ مُدَّةً	لَوْ لَا التَّيْمُونُ كَانَتْ لَا تَيْمُونُ
لَا يُخْلِفُ الْوَعْدَ مِمَّنْ يُغْلِبُهُ	رَحِمَ الْغَنَاءُ أَرْبَابَ خَبَرٍ يَغْتَرُّ
عِزُّ الْبَرَّةِ بِالْإِحْسَانِ فَانْفَعَتْ	عَمَّا الْعَنَاءُ وَالْإِمْلَاقُ الْعَدُو
مِنْ بَعْضِهِمْ بَعْضٌ يَنْبَغِي	كَفَرُوا قَوْمٌ بِمَنْحَى وَمُعْتَصِمٌ
أَعْدَا أَهْلَ النَّعَى كَابُوا أَيْمُهُ	أَوْ قِيلَ مِنْ خَيْرِ أَهْلِهِ دُخُلُهُمْ
لَا يَسْتَطِيعُ جَوَادُ بَعْدِهَا تَحِيُّ	وَلَا يَلْدَانِيهِمْ قَوْمٌ إِنْ كَرِهُوا
بِهِمُ الْغَيْثُ إِحَادَةً أَوْ صَبَتْ	وَالْإِسْدَانُ لَيْسَ إِلَّا تَرْوِي الْبَنَاءُ حِي
لَا يَفِضُّ الْعُسْرُ سَطْرًا مِنْ كَفَرَةٍ	سَيَّارُ الْإِنْسَانِ بَرٌّ وَأَنْ يَنْهَوَا
مُعْتَدٍ مَرَّجَدٍ ذَكَرَ اللَّهُ ذِكْرَهُمْ	فِي كُلِّ بَدْءٍ وَحْدَهُمْ بِدَلِيلِهِمْ
يَا بِي هُمْ إِنْ جَلَّ لَدُنِّي جَدُّهُمْ	حَكِيمٌ كَرِيمٌ فَإِنَّ دِيَالِي دِي
أَيُّ الْخَلْقِ لَيْسَتْ فِي قَابِجِهِ	لَا وَلِيَّةَ هَذَا أَوْ كُنْ تَعْبَسْ
مَنْ يَعْرِفُ اللَّهَ يَعْرِفُ أَوْلِيَّتَهُ	وَالدِّينُ فِي يَدَيْهِ هَذَا أَلَدُ الْإِسْمِ
عَلِيٍّ حَرَجَ جِي تَرْجَمُهُ بِنِ شَاهِ	فَرَزْدَقُ لَبْنُ كَمْ زِيَادُ لِيْنَ لَطَمُ خَدِّ تَرْجَمُهُ نَوْدَه
بُورِجِي اللَّكَاثِ بِنَاهُمْ بِشَاهِ	وَرَجَسْ بُو بَا أَلِي شَاهِ
بِنَزْوَا نَدْرِي أَثْبُ كَبْشَه قَدَمِ	لَيْكِنْ أَرَا زَوَاهُمْ أَلِي حَسَمِ



ایستلام حجر برداشتن درشت	بهنظر راه گوشت و شیرینشت
ناگهان خنجر زنی و دلی	زین عباد بن حسین عسل
در کساء ثبای حسله نویر	بر سپهریم حرم پند کند عویر
هر طرف میگذاشت بهر طواف	و صف خلق می فدا میگذاشت
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق راه بگذر
شامی کرد از شام سواد	کیست این با چنین جان جلال
از جهالت را و قسطل کرد	در شناسایش بخت اهل کرد
گفت نشناختم نه از من کیست	مدنی یا یمانی و یمنی است
بوفراش کن سخنوار نادر	بود در جمع شانینان حاضر
گفت من می شناسم نیکو	ز و چه پرستی بسوی من کن دی
آنگاه است نیکه مکنه و بطحا	ز مرم و بوبیس و خیف و منی
چرم و حلل میث رکن و حلیم	ناودان و مقام ابراهیم
مرومه می صفا حجت عرفات	طیبه کوفه کربلا و منارات
هر یک یک بد بقدر آن عارف	بر عسل و میثام او واقف
قره العین پدید آمدند است	ز بهر شاخ و دجسته زهر است

میوه بلع اسپند محشار	لاله رانج چیست در کجرا
چون کند حاجی میان قریش	زود از خنجر زبان قریش
که برین شیر استوده شیم	به نهایت رشید فضل و کرم
دژده عرش است منظر لاله	جایل دولت است محبت او
از جنین عرش به دولت ظاهر	هم عرش هم عرش بود قاهر
جداور است ندیم کیکن	خاتم انبیاء نقشب گین
لایح از روشی او فروغ هدای	فانح از خمی او شیم فا
طاهر است آفتاب وز مشرق	ز شامی منیر ظلمت پرور
جده او مصدر هدایت حق	از جنین بصدی شد فوشتق
از خیال نایش پسندیده	که کشاید بروی کس دیده
خلق از او نیز دیده خوابند	کز منابت نگاه نتوانند
نیت بی سبقت تبسم او	خلق را طاق تبسم او
در عرش در عرش بود مشهور	کو ندانش معقل و مغرور
هر عالم گرفت بر تو خود	گر فزیری ندید ز انچه ضرر
شد بلب آفتاب بر افلاک	بوهم گززان نیافت بهر حال

دشت او ابرو هست با زبان	بزگو سیه تران و بدکاران
کج بریزد همی بگرد و بکم	فیض او ابرو هر همه عالم
کج گشت پند ز اوچ علیین	هست زان موثر بلند آیین
بغض ایشان دلیل کفر و نفاق	چش ایشان دلیل صدق و نفاق
بغضشان پایه عتو و ضلالت	قرشان پایه علو و جلال
طالبان رخت ای متولاران	گشمارند اهل تقوی را بنیان
و اندران خیل میشو بپشتند	اندران قوم محبت را باشند
سایلی من خیار اهل الارض	گرد بگرد آسمان بالافرض
هشیج لفظی نیشاید الا هم	زبان کو اکسب و نجشتم
هم یوشا لشری اذا نهوا	هم غیوشت اندی اذا دهبوا
و در نه خلق بعد ذکر اکه	و در نشان سابق است ز افواه
با امل ایشان هست بعد نام خدا	پسر هر نامه اولج افزای
باشد از این نام شان و حق	ختم هر نظم منتر را بحق
خوش ندر گنج غنیمت خوش	کرد ز آغاز تا به آخر کوشش
بچه بر مرغ خوش تو اعظم	بزرگ ذوق گرفت چالی و حق

چینش پشور دهر کاشن	ساخت چشتم میا نج ارش
رشت کرد از رشت مین بودی	اگرش چشتم رشت مین بودی
جای آن حبس علقش دادی	دشت بیاد و ظلم کشادی
از حسد چشتم او شده احوال	ای بسا رشت مین که شید بدل
چون شود جان حق از حسد بشد	که کمره احوال بود ز اول کار
رزد دیده جزو حسد رشت	آفت مید حسد رزد رشت
وز رزد دیده حسد بی نور	از حسد دیده چشتم شد کور
وز غم آموذ حسد طر محمود	جان چاشد ز دل غم فرمود
بزر خدا تعرض بود چاشد	دانا از طبیعت فاشد
بمظلان را بهی دهر میرا	بمچنان الی امل سال چرا
کاشن ز او نیز سازدش زایل	گرنه باند مین کن خوش دل
فان الحناء کسبه نکاستنوا	یحیی الیک و کلاک الی حسنا
آن ضرر که حسد کشد مردم	نکشند از حسد بر ضرر میزم
می بزد از گزند گان خدا	آن حسد خافه که ابله نس و هوا
جای آنان حجیم و بعد ضلال	جائی ایشان مقرر بصال

ز آسمان پستی دهر بر تو	بر زمین ساکت همی کند عو
پد آسمان خورشیدی درخت فاش	بر زمین کور می شود دفاش
قصه معجبه فراسش رسید	چون بدان شاه حق شناس رسید
از دم بهر سرکان نیکو کرد از	کرد عالی توان ده دهر از
بو فراسکان دم نه کرد قبول	گفت مقصود من خدا و رسول
بود زان موج بی توان و عطا	ز آنکه عمر شریف راز خطا
همه جا از برای هر سپیدی	کرده ام صرف بر یک واهی
تا فتم بهر این مدح عثمان	بهر کفاره چنان سخنشان
قلنا لعلنا الفجبت ما لله	لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ نَفِضَ كَمَا أَطْلَاهُ
قال بن العباد والعباد	مبانی خدیه عوض لا یرتاد
ز آنکه ما اهل بیت خستیم	هر چه دادیم باز پستیم
اثر خودیم بر نشیب و تنراز	قطره را بماند و باز
آنها ایم بر شیشه هر عیلا	نقد عکس ما گزینونی ما
چون فرزوق آن وفا و کرم	گشت بنا قبول کرد و کرم
از برای خدا بود و رسول	هر چه آماز او چه در قبول

## باب دوم

در مقامات مختلف و کلیات و خصوصیات حکمت الهیه

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی ائمتنا الطیبین

مقاله اول در فلسفه شهادت حضرت شهیدان از موسیو مابین مورخ المانی که در رساله سیاست اسلامی  
بیان نموده و در سال هفتم میلادی در شمار بیست و ششم تاریخ نو در مجرم ۳۲۶ هجری ترجمه  
آزاد مج نموده است این شخص بزرگوار که از اجنبی از اسلام است با وی حق گذاشته بود و مطلب را ملغف  
و واضح در ده حدیث بزرگی با عالم انصاف و جان نوح و تحقیق و بزرگی سیاست حضرت شهیدان و حسی الاطلا  
را بیان نموده و عکس هم قابلیت یافت و در این نظام انکسین بنی مایه بقوه خامه جلوه اند اگر انسان  
بقوت نظر نماید این افعاله را کمترین قلم است و افراطین حوادث است که در صفحات تاریخ نقش بسته  
هر احوال و شرافتی هر احوال و حقیقت پرست که این مصیبت در مقابل چشم بیا و در از سر دادن از شرک  
خرشج واری نتواند و عقاید الهیه چیدیل بن علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن اشم بن عبدالمطلب  
بیر محمد است که از دختر محبوبه فاطمه بود که مدوی توان گفت خلاق و صفاتی که در آن در درستی  
بود تمام ادا و شجاعت است و فی از پدر است عالمیرین مسلمانان با حکام دین جدش بود و محبوبه بی صفات را  
که سخاوته بود چه کمال است بیاضی لبیان طلیق لسان بود مسلمانان در عقیده بحسین و اجماع متفق و



از بنی هاشم بود تا پس از رحلت محمد وقع یافته بود که شید مذکور که نجاشی محمد باصطول لایت عهدی شد و دست  
اصول (کشن) اکثریت را قرار داد و وقت مخالفت بنی امیه نگذاشت که در جانشینی محمد اکثریت را با بنی هاشم  
شود و این میان بنی امیه کامیاب بر بنی هاشم غلبه تبذیر بنا بست پس خلیفه تراشی بنی امیه مقام معینی حاصل  
نموده جاده را برای آیند خویش صاف کرده همه زره در فرجانشینان محمد بر جایگاه شان افزون و در احوالست  
اسلام کن کرین گردیدند آنکه مدین نجاشی محمد بنی امیه سلم گردید بنی امیه بر جاده هر کار را قوت یافت  
مطلق گردیدند برای سینه جمل که خود استجرا نمودند نظر بان نقاد و کورث برین خونها نیکنه بنی امیه هم عربانی  
از بنی هاشم طلب داشتند که ترغوص عقیده نیست پاک با سلام بر از میزدند و در اطنان داشتند که پیروی  
باشند که محتوم با هم بنی هاشم باشند و چون مسلمانی در آن وقت زیاده بود آنها هم مقاصد خویش را در سایه پیروی  
بهین بر میزدند علنا ابراز مخالفت ننمودند و ظاهرا پیروی میکردند و همین که خود را بمقامات عالیله میزدند  
جاه و جلال خویش را محکم نمودند علنا تمرد از احکام اسلام کردند و هم در باطن مخفیانه تهنئه میزدند بنی کعبی هاشم  
آورده بودند گفتند که با غرض مؤقت از حرکت علنی دشمنان شفاهی زیر میزدند و بار میباشند که در کشن را اینجا مورد  
اطاعت بنی هاشم هم که کار را بدین حال میدادند خیالات بنی امیه اکتف گردیدند بکار ریشه حرکت بین  
نجاشین محمد را بهر ابرار عجیب غریب مردم نشان دادند و مسلمانان را بر خلاف میخواندند تا آنکه بنی نجاشین  
محمد را که دشمنان از بنی امیه بودند برای طبقات مسلمان شرکت کرده قتل کردند و باز برای اکثریت را علی حجتین  
نجاشین محمد قرار گرفت پس از این واقعه بنی امیه یقین کردند باز بنی هاشم دارای سیادت و عظمت است و در مورد محمد



خواهند گردید این بود که معاویه که از دیرباز از جانشینان سابق حاکم شام و متصرف مدیتره  
 و دیرین و بهانه اینکه قتل عثمان بنی هاشم بود و سرقه مخالفان او در شام و شتران و غنایان و انداخته  
 بهان اصول قبل از اسلام شمشیر بنی هاشم خسته گردید و در این جنگها معاویه و معاویه غایب علی بن ابی طالب و هم  
 نگردید این بود سرسبز بنی هاشم از ریاست بنی هاشم علنی و طولی نکشید علی بن ابی طالب از آن بعد که معاویه  
 غالب بر بنی هاشم گردید و حسین که پنجمین جانشین محمد بود با وی صلح کرد و جانشینی محمد دوباره بر بنی هاشم  
 مسلم آمد معاویه از خط و توطئه و دیر از طرف دیگر با عبدالمطلب بنی هاشم میگوید و معاویه بنی هاشم را در قیام  
 فرو گذاشتی بنی هاشم حسین بنی هاشم را در تحت نفوذ و برداشتن بنی هاشم و طاعت بنی هاشم حاضر نبود و مخالفان بنی هاشم  
 حسین بنی هاشم گفت بنی هاشم را در تحت نفوذ و برداشتن بنی هاشم و طاعت بنی هاشم حاضر نبود و مخالفان بنی هاشم  
 که حسن و معاویه را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند  
 وضع لگش و موقوف گردید فقط بعد از تعیین بنی هاشم ضایع است اما از برندگان حاصل شد یعنی از رؤسای قوم  
 بیعت نکردند حسین بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند  
 هم بودند و از یک عقیده مسلمانان ابراهیم بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند  
 اطاعت نکردند از یک عقیده بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند  
 و هرگاه چند بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند  
 یعنی شورش و هجرت از اسلام و خلافت بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند و بنی هاشم را که نرفتند

ترو از اطاعت او اجتناب از ان مخالفت و با او مستورا نداد و نیز به محمد مجبور کردن بحیث اطاعت حسین بود  
 این بود که حسین علما و عابدان برای خیال عالی که در سر داشت تن بزرگان و دو پیش قدمی برای کشته شدن خود  
 در انداختن و میباید که در اسلام گردید و حیدر جان اگر مایه اضعاف آن و در بیشتر نجات صحنه بنی متهیه و منع ترغیر  
 مسلمانان استیلائی آنها را جمع طبقات مسلمین داشته باشد با تامل تصدیق تواند کرد که حسین از قبل خورشید یحیی  
 دین بشن توین سلام نمود که چنین واقعه پیش نیاید بود و حوس الکشی از کشته شدن حسین مسلمانان بپایانیدند قطعاً اسلام  
 لشکر حالیه و باقی نماندنی ممکن بود چون تباری اسلام بودی یک مرتبه بموات قوانین او ضایع گردد حسین که  
 از بعد از محمد و در جای این مقصود عالی بود بعد از حسن و زید یحیی علی و یزید مدینه بن قصد حرکت که در آن زمانه اسلام  
 نماند که عراق نیز این خیال بزرگ خویش را منتشر سازد و هر نقطه که حسین میگذارد از شهر قلعه که بشمار دین بود  
 بودند بنی امیه مسلمانان قیام میزدند و هم که از این کجایان یکنه بودند است که اگر در یک نقطه از مملکت (رومیون) شود  
 حسین برابر با برق مخالفت بلند کن یکی بواسطه نفرتی که مسلمانان از وضع سلوک حکومت بنی امیه پالان  
 بودند و دیگر بواسطه توجهی که بحسین دارند و سحر است آن (رومیون) و تمام ممالک اسلامی کعبه میت نموده  
 و ذوالسلطنه ابی بنی امیه را خواهد رسید و بنیو که بعد از خلوص بر تخت قبل از هر اقدام مصمم قتل حسین گردید و بنیو که  
 غلطهای سیاسی بنی امیه بودند از همین خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحه عالم محو کردند و بزرگترین دلیل  
 که حسین بقتلگاه رفت ابتدا تصدیق است یا است شستن است که حسین با آن علم سیاست تجربه که از عمده  
 و برادر و مخالفت با بنی امیه حاصل نموده بودند از آنست که با عدم موجودگی به با خج و آن هر قدر از زیر مقاومت

با او مکن فریفتیگر آنکه حسین از بوی پریشین گوئی از کشته شدن خود نمیدود و از آن ساعتی بهم که از مدینه حرکت کرد  
 بی پرده با دار بن میگفت که من برای کشته شدن میروم و گنج هم را من خودم بهمین بیان مفضل تمام حجت میکرد که  
 هر کس بطبع جاه جلال او میت کرده ترک عمل الهی در گوید در روزانش این بود من آه قتلگاه دیش ارم و نیز  
 هرگاه حسین باین قصد آمده بود یعنی عالم و عابد کشته شدن تن درین راه و جمع نمودن لشکر ساعی میگیدین هیکه  
 جماعتی هم که همراه داشت متفرق ساز و چون قصدی جز کشته شدن که مقدمه آن خیالات عالی آن (فرستادن)  
 مقدم بود و نظر داشت بر آتشی که درین سبیل یکدیگر مظلومیت داشته و تقیاری کرد تا مصائبی بر قلوب بترتیب واقع گردد  
 ظاهر است با آن محبوبیت که آن زمان حسین مسلمانان داشت اگر مصمم بکلیت شد بود میت و نیست لشکری انبوه  
 گردن خو فراهم آورد آن صورت اگر کشته میگردد بهر اسی سلطنت میگفتند و مظلومیتی که نتیجه اش آن (روسیون عظم)  
 بود حاصل نمیشد این بود که گذاردن خود بر کسایکه انفاکشان از وی مکن نبود و مانند فرزند و برادر و دوکان  
 دینی عام و چند نفر با عین خاص حتی با آنها هم تکلیف انفاکاف و قبول نمودند و آنان هم کسانی بودند که نزد  
 مسلمانان بحد در جلال حق و موصوف بودند و کشته شدنشان حسین مزید عظمت تا اثر آن واقعه گردید با قوه  
 علم و سیاست حسین افشای ظلم و ستم بنی امیه را بر خیالاتشان در عداوت با بنی هاشم و اولاد محمد قیقه فرو گذاشت  
 نه نمون من جمیع عداوت بنی امیه را نسبت بنی هاشم نمود و خاندان خویش میلند از بنی که بعد از کشته شدن بنی زنان  
 و طفلان بنی هاشم (که کمال محمد بودند) میر خواهند شد این واقعه در مسلمانان خاصه و عرب پیش از آنچه تصور آید  
 مؤثر واقع خواهد کرد و چنانچه همان طوری هم شد حرکت ظالمانه بنی امیه و سلوک بیرحمانه آنان بر محمد صبا یا بنی هاشم

باندازه دق و سبک سالان مخ شرافت که اثرش از کشته شدن حسین همراه افشاست و نمود عبادت بنی امیه با خاندان  
 محمد و عقیقه آنها را با اسلام و ملکشان را با سلب آن است که اسکا را ساختن این بود که حسین و عثمان خود که اول نعمت  
 از این بفرمودند و بعد از این گفت این بی کشته شدن میروم و چون خیالاتشان مخدود از نقصان امیه حسینی  
 بنی طلوع بودند منع مسافرت را برام میکردند و آخرین جوابشان این بود که خدایین خود هسته جمعی از مفرود  
 است همینکه سر اینکند و حال که برای کشته شدن میروی نان بچه را همراه سبزه جابیه اودا اعمال مرا  
 میرخوانده این سخنان حسین چنان رفت زنی و حیاتی بود و لا جوابی دینی دال است بیکه حسین بجز  
 خیالات عالی که در اثرش مقتصد گری بخاطر نیکداری این صدمات برای حصول سلطنت تخیل نمودید نیز  
 نداشتند در این مملکت عظیم دوزخ و بنو چنانچه برخی از بنو عین بالقوه کرده اند لیل نیکه با خواص و که کاتب و  
 داعی و شن شن قبل از وقوع واقعه سبک الهامی را از بسبیل تسلیم از ضابط قبل از وقوع خود میبرد  
 که بعد از کشتن من ظهور آن ضابط بجا خواهد آمد و جاعتی را برانگیزد که حق از باطل تهنید و مقبور را از زیارت  
 کنند بر ضابط بماند نمایند و از روزگار و دشمنان آل محمد برآوردند و جاعثین خلد و شریعت بستم از تزیین  
 دهند من جدم آنها را دوست ایم و قیامت با محشور خواهند بود و دست گداز و کلمات حرکات حسین قوت  
 شود و غیره و هر شک که سیاست و قیقه را بر از شلال بنی امیه ظهور عداوت قلابی شان اینی با هم مظلومیت خلیش  
 فروگذار نمودند و این منتهای سیاست قوت قلب از خود گذشتگی اولاد راه قصه عالی خویش است ثابت  
 می نماید حتی در آخرین لحظه حیات در راه طفل شیرخوار خود کاری کرد که عقول فلاسفه را تحیر ساخت

که در این هم خرابان به نصرت ساجد افکار است که عیش و کثرت حاجت باز هم از قصد عالی خود صرف نظر  
 ننمود و اینکه میل داشت که بر فرزند صغیرش بنی امیه هم بنحو این که مخصوص رنگ ساختن به صاحب خود او را هم بر سر  
 گرفته نظام الهی است که آن بلیش کرد و با تیر و جوشنید گویم بنیان از این حرکت قصدش این بود که عالیشان بدانند که  
 عداوت بنی امیه بانی هاشم تا چه اندازه بود و تصور نکنند که نیکو بای فاع اخذ چهار برابر این قدامت فحشاء بود  
 چنانچه طفل شیر خواره چنین حال آن وضع دهشتناک جزو حیثیت عداوت بعد از آنکه منافعی با قواعد دین آن  
 است هیچ چیز از ظاهر بیزارش همین یک نکته می تواند پاره از وی قیاس اعمال نیات فاسد و عقاید بنی امیه  
 بردارد و بر عالیشان خاصه سلمانان ظاهر است که بنی امیه تنها بخلاف احکام ملام حرکت میانین و بلکه از روی  
 عصیت جلالت ساعی ندیکد یاری از بنی هاشم خاصه زبانه گان محمد اقی نگذارند این خیالات عالیه  
 که حسین بن نظر داشت نظر بان بودن بنی هاشمی که مراد اسلام بود تا وقتیکه کشته شد ترکسب مری نگردید که  
 مجبوریست بنی امیه دفع اوطا هر از حتی بآن نفوذ کل که در آن موقع داشت بآن اقتدار شاهی از  
 شهرهای اسلامی است و بدست بر حکومتی از حکومت های زیر چانه نمود عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یا  
 سلوک بلوی خواند از او باز شود و بر بایان لم زیر عی محاصره کردند حسین هرگز نگفته بودن پادشاه خواهم  
 شد یا پادشاهی میخواهم فقط شایع بنی امیه ضحلال اسلام را از مسلک نان گفته دار قتلخ و خبر میداد  
 از مظلومیت خویش و شاد بود و قتی هم که بر بایان محصور شد دشمنان اظهار نمود که اگر او را بگذرانند حاضر است  
 عیال و طفل خود را گرفته از سلطنت زیر بنی ممالک اسلامی خارج گردد و همین نکته که سلامت حسین

را میسرند منتها درجه اثر را در قلوب مسلمانان بخلاف بنی امیه بنشیند قبل از حسین هم بسیاری از روسای  
 روحانی و ارباب دینا باین ظلم کشته شدند و بعد از قتل شان هم روی میزدند شد و با عیسی شان بخلاف دشمنان  
 آنها تیغ کشیدند چنانچه بنی اسرائیل مکر و تفریق گردید و قضیه یکی یکی روایات بگفتار می آید همین قسم  
 سلوکی که میو با حضرت مسیح نمودند تا آن زمان نظیرش واقع نشده بود و این اقصه حسین بر همه مرتبت پیدا کرد  
 از تاریخ معلوم نمی شود که احرار و روحانیین ارباب دینا باین خیالات عالیه تنازع و عالم و عاقل خود را کشتن  
 داده باشند یعنی هر یک از ارباب دینا که کشته شدند عفو دشمنان شان بکن مآخذه و مظلومان را پایش  
 در آورده اند و باز در قتل و ظلم ایشان روی میزدند هم بعد از آن پایش آمدند و این اقصه حسین عالمان و حکماء  
 و سیاسته بودند و در تاریخ دنیا نظیر از چندین سال متوالی حسین تدارک کشته شدن خود را در مقصدی  
 بسیار عالی نظر داشتند و تاریخ نیست کسی که برای ترویج دینا باین آیه عالم را عاجزان و با شه حسین  
 مصائبی که حسین راه ایحای دینش بخود خرید بر سایر ارباب دینا باین مرتبه ارد و بر احدی از دشمنان  
 و ادنیایا شخص دیگر هم در راه دینا باین جان باختند و ولی بعضی حسین نبود حسین جان شیرین خود را در افروختن  
 عزیز برادران برادران و گان و دست اقرار تمام احوال و عیال اباسیری او این مصائب یک دفعه  
 ناگهان نداشتند و واقعه نشد که حکم کیصبت داشته باشد بلکه روزان یکی بعد دیگری این مصائب و دمنو  
 و در تاریخ دنیا بجمه آنگونه مصائب پی پی خصاص حسین داشته است این بود که عظمت مصائب حسین  
 بخود کشته شدن و پیش آمدن این احوال و دگر و سیری نان دخترانش کینه کشت بر سر زنی میشد

قبايح اعمال مان ظاهر گردید پس ساسی ماده و لیسون مسلمانان پیدا و برخلاف سلطنت یدینی آن است  
 (رو لیسون) آغاز گردید بنی امیه از حرب اسلام الله و مجولات بیع آنها را در دزد نظام غاصب میند  
 بر عکس بنی هاشم مظلوم و ستمی الرایه و حقیقت و حایت اسلام که آنها را خسته کرد و مسلمانان زندگی  
 از او گرفتند و حایت اسلام از وقتی تازه نمودار شد یارست حانی اسلام که یک دفعه ازل شده بود و مسلمانان  
 گویا جنبه و حایت اسلامی از فراموش نموده بود با یک رانیت شغافی تجدید شد همان قسم که عظمت صاحبین  
 برجیع مصائب حائین سلف مسلم بود عظمت لیسونهای هم که بعد از واقعه حنین پیش از عزت و ولینهای  
 سلف داشتند و دشمنی و اثراتش نیز زیاد تر بود از این و مظلومیت باز ماندگان محمد عالم علم گردید  
 اولین نتیجه این لیسون این شد که یارست حانی که در عالم یارست لای الهی بسیار است مجدد بنی هاشم  
 و مخصوصا در ماندگان حسینی سلم گردید غرض مؤلف از آنکه طهارت تاکنون هم بنی هاشم خاصه کسانی که از  
 ترا حین اندیک نظر و حایت جمیع مسلمانان می نگردند مالی چنان طول نکشد که سلطنت آن اقتدار  
 و وسعت از خاندان نیریز معاویه نزع و در کمتر از یک قرن سلطنت از قاطبه بنی امیه بگزدید و ضعیف و نابود  
 شدند که مرز هم در سده نام نشانی از آنها نمودار نیست و هر وقت هم در تون کتابها نامی از ایشان کرد شود  
 با یک طعنه شامت مسلمانان تو میسانند و اینها تمام تلخ یارست حسینی است که می توان گفت ارباب یارست  
 و روحانین سلف تا امروز چنین شخص عاقل اندیش درین با گذشت متقل المزاجی تا پنج بیادگار نگذارد هنوز  
 اسلامی نیریز نیریز بودند که برق خونخواهی حسین بن علی (رو لیسون) برخلاف نیریز آغاز سلطنت حسینی

کشف کلید لر بنی امیه نمود و پره از روی نیات آنها بذاشت حتی دغانان خود در محرم سال یزید زبان برآورد  
 بری در اگر دید با نیکو مکن نبود نام حسین بن خاندان علی در حول حواشی یزید نیکوئی برده شود پس از این واقعه در  
 در با عالم در خلوت جلوس یزید مجبور نام حسین بن خاندان علی از بقدر عظمت مظلومیت می شنید با نیکو این شهادت  
 بری خلی ناگوار بود و بر سر کوه چاه نمید و قتی تبره از این اعمال حسبه قصه ابرامی خود میداد و پس یزید  
 محمد بن ابراهیم آن واقعه شنید و زنی گفت سلطنت حسین برین گوارا تر بود نسبت باین عظمت تقدیر که آن علی  
 و بنی هاشم یادمی شوند بالاخره پیران حسین متوالیا از این دلیسیون با خائده حاصل نمود بظلمت قوت بنی هاشم  
 بهم فرو رده می شد که از قرنی گذشت سلطنت سبع اسلامی بر بنی هاشم مسلم گردید و قومی بنی امیه از میان رفتند  
 که نام نشانی از آنها باقی نماند فقط آنچه قرن چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و پانزدهم و شانزدهم و هجدهم و نوزدهم و بیستم  
 خاندان بزرگ که قرن هفاد از عظمی سلطنت عظیم بودند یک نفر و دو گم نام با شپیدا نتوان نمود و اگر هم  
 پیدا نشود از این مطنونند حسب و نسب را دستور میدارند بعد از یک قرن هم که بنی هاشم قلاوه سلطنت کردند  
 انداختن از بنی عباس هم حسین بودند نه اولاد او چه دلا حسین از دگر نیک و مطلقا ریاست حانی اسلام  
 مسلم آنها گردید بود بنی عباس هم حسین (قصه لقا از بنی عباس است) اگر چه این سلطنت از برکت دلیسیونهای  
 پیران حسین یافتند ولی بعد از یافتن سلطنت بر تمام خورشید سخت از ارباب دلیسیون جلوگیری کردند که  
 مبادا سلطنت اسلام هم فته رفته دغانان حسین جای گیر ادا و بر طوطی جلوگیری سخت آنها و دیگر  
 بر طوطی قلع و قمع بنی امیه و رفع ماده دلیسیون فته رفته از صوت آن دلیسیونها کاستن ایاقان حسین بن



و علی بن حسین که مانع رنجت ماده رهنفت دیدند که با سلاطین بنی هاشم که خیلی مقتدر اند و با طاعت  
 خیالات عمومی در رسیدن به تعادل نه تنها مقاومت نتوانند کرد و بطاقت ترک رسیدن گفته و باطن صورت او تغییر  
 داد و کجج شدن و در هم فرو افتادن اوقات مصائب از بهر حسین داده آن رو لیسیدن عظم را زانو و تار و نگاه می کردند  
 سلاطین بنی هاشم یعنی بنی عباس که بی بن تدبیر و بی اراد حسین بودند و پیش از پیش اندیشه و سخت جاوگاری  
 از آن الانام دهنده باندازه تعقیب نکردند که با بیعت علی و حسین در هر کس علی و عثمان می شدند سخت بین  
 مجرم و مبتدیان بی فتنه می کردند و باین مجرم هزاران نفوس بیزاران حسین و مصلوب و مقتول و مجروح و محبوس دید  
 بان شدت سختی باز هم نتوانستند قلع موادر و لیسوئی را از بیزاران علی بکنند و هر قدر سختی کردند بروت  
 و شدت آنان افزود اما عاقبت هم تپه امیر بان بیزاران حسین سلطنت این طبقه یعنی بنی عباس هم خاتمه پذیرفت  
 (مقصود مولف از خواجی طوسی علیه السلام است) چندی سلطنت اولاد حسین میگردش میکرد (غرض مولف از  
 خلفای فاطمیین است) بعد از حسین بایست مخانی در اولاد او یکی بعد دیگری بود (گویند مقصود مولف ظاهر این  
 است) اینهم هم عزاداری حسین را جزر اعظم نمیدانستند ازاده این نکته سیاسی فتنه رفته لباس نهی پوشید  
 هر قدر از تناسخ قوت در بیزاران علی پیدا شد که مصائب حسین علی تر گردید و هر چه بدین امر کوشتند بروت  
 و ترقی شان افزود کم روزی آنان مقتضیات فتنه گران کر مصائب حسین را تغییر دادند همه دزد به پیرایه آن افزود  
 تا جاییکه امروزه در هر نقطه که مسلمانان باشند تعزیه ای حسین نمودی عظیم در اردو و اقوام ملل سراسر هم رفته فتنه  
 سرایت کرده خصوصاً در اقصای هند و عجم بسیار آن الهامی هنرین است که طریق عزاداری خود را مشابه

بر اسم عزاداری آنها افزوده اند عزاداری حسین که صیال مشیت که در هندستان شیوع یافته و علی  
 شده است در این قلیل مان از این سمران سرسبز احاطه کرده و چنان می شود که همه روز در یاد است  
 بعضی از مورخین از کیفیت این سمر و دلج واقف نبوده بی اطلاعانه سخن را بدو صنع مافرداری میزان  
 حسین را بخونانده می نگارند ابدایی نمره اند که این سلسله راهام چه نفی و تزیینات دهش پلیستی چنانش و برین  
 نبی که از غرضی اری درین قوم پیدا شد و هیچ قوم ندی نمی شود هرگز ترقیات صالحه میزان علی در  
 هندستان که عزاداری اشعار نموده و غزالی تصدیق خواهد کرد بزرگترین کتبه فرستاد آنها میزند یکصد  
 سال قبل و پیران علی حسین تمام هزار گشت شمار بود و از فرسودن قوم هندستان جریب گردید اند  
 و همین حال دارند در نقاط قومی که در غرام عاده خود مان یعنی عاصی اینه مقابله می نمایند با این همه  
 صرفت و شریعت هم یکدیگر به کت قیادتین فرقه حائز نشاندند اگر چه شیشان هم از ذکر مصاب  
 حضرت مسیح مردم خیلی تاثیر اندازی نه بان وضع اهل و شکلی که در پیران حسین موج است و گویند  
 این باشد که مصاب مسیح و حزب مصاب حسین تا اند جد و ثر و دل گذار نمی باشد و خیر را راست که حقیقت  
 رسم عادات قوم بیگانه را بی برده و مجنونانه نگیند نگارند و دولت گوید مصیانت قانون محمد ترقی سلیم  
 و نزاکت ملامد از گذشته حسین بزرگان اوقات سید امم همین قسم دای پلیتگی حوس و لیدیونی که اندین  
 بزرگ با ظلم و تم باشد و در زخمهای سیاسی شریف ترین شعار و نیکو ترین معادلات صفات محمد و ه انسان است  
 درین قوم بواسطه عزاداری حسین پیدا شده است تا و تیکله این عمل المله خود داشته باشد بیتی زیر دوستی را

قبول توان کرد و قدسی بیدار باریت که مجالس عزاداری حسین که منعقد میشود چه نکات متین حیات بخش  
 بیکدیگر می شنوای معنوی می آموزد نگارنده احوالت میگوید چند نوبت که ذکر مصائب حسین میشد در هلا مبول  
 با ستر مخصوص فتنه شنیدم میگویند حسین کلام پیشوای بود اطاعت بیرونی بر او واجبست زیرا بر باری  
 وزیر دوستی نیز بر نوبت برای حفظ شرف علم و مرتبگی مقام خود مال و جان او را داد و اعیان او را عرض  
 نام نیک دنیا و شفاعت استخرت تقرب درگاه خداوندی جز بت شمنانش خسران دنیا و آخره کرد و دیدند  
 از آن بعد یزد و نستم که درین واقع علنا بیکدیگر تعلیم میدادند که اگر میری از حسین در این کار شرف را بیکدیگر رساند  
 جوی و جنبه افتخار از اید شما هم نباید برستی از زیر دامن نوعی اختیار کردن با ظلم کشید حیات بت است با مرگ  
 بغیرت ترجیح دهی و دنیا و آخرت ششام رتنگار کرد و میسلامت قومی را که از مذهب کاین گونه تعلیمات ده  
 شود داری چه ملکات عظیمه و مجایای عالیه توان کرد و میارای همه گونه سعادت شرافت بخت باشد همه  
 سر با حقیقی عزت قومی و افتخار نوعی خود خواهند بود این است نکته تملک حقیقی افزونه ملل مفتخرین است تعلیم حقوق  
 شناسی این است معنی تعلیمات پلوماتی ما از پائین بهین که وضع حرکات ظاهری قومی و مردمی میاید بی  
 منافی با اصول خود دیدیم مجنونان دانسته و حیثانه میگوئیم غافل از اینکه هرگاه بمقصود آنها پانی بریم عاتلانه  
 و بیایانه خواهیم دید گفت چنانچه در این فرقه دوم (مقصود از فرقه شیعه است) نتایج آنچه گفتیم مخفی میشود است  
 با حقیقت سیم و زج هر قوم ملت است بنیم و نه الهی آسیا هم بسیاری از مردم را نه پسندیده و برخی حرکات  
 مان انسانانی که با خود میداند و غیر مذهب بلکه در حیثانه می بیند ندانند ترغیب نمان با مردان در

مخالف عمومی علاوه بر نافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً اثراتش طبیعی است بزرگترین رجالت اخروی مسلمانان  
در این عمل یعنی تعزیر اری حسین میدانند هرگز تسلیح آتشنا و از طبیعت الهی آریا واقف باشد تصدیق  
خواهند نمود که صلاح اخلاق تعلیمات پلستیک جز وسیله نهی مبرم روزه بلکه قانون بگردان الهی ایسا غیر ممکن است ثمرت  
حقیقی وطن آبادی سایه زیر پناهِ الهی ایسا حاصل کرده مثل چند قرن سابق اروپا بهم خدمات نوعی وطنی  
خدمت نموده است لی بذریعۀ نهی متیوان خمباتی از آنها گرفت که اثرش بر قوم و وطن عاید گردد و امروزه کله  
سیصد میلیون نفوس اسلامی جز پنج میلیون اراسی استقلال یذنی نبود هرگاه مسلمانان هب پس پشت منته  
باسم قومیت نجات ترقیات سیاسی حاصل نمایند یعنی حیات پلستیک خویش باز گردید بجای نفع نقصان خواهند بود  
چون حصۀ مسلمانان در فشار ملد غیر معمول را قوام سازند هرگاه باسم قومیت خواهند ترقی نمایند  
پنج حصۀ آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید لی هرگاه باسم جامعه اسلامی ترقی نمایند طبعاً روح پلستیک در  
جمیع احاد مسلمین نمودار خواهد شد و بواسطه وابطور حائیه سائر ملل اسلامی که در فشار قوام دیگران از ضلالت باز  
خواهند آمد و مواد روحانی کامروزه مرجع دین مسلمانان است هیچ یک از تعزیر اری حسین جس پلستیک در مسلمانان  
پیدا نتواند نمود و هرگاه کی و قرن در مسلمانان بین تمام تعزیر اری شیوع یابد که ععبیت کند حیات سیاسی  
تازه در مسلمانان پیدا خواهد شد امروز هم تقضالی که در مسلمان باقی مانده نصف عمره اش بواسطه پیروی از  
همین نکته است (مقصودش سلطنت شیعی میباشد می بینم فزری را که سلطنت الهی اسلامی در سایه همین ابطله  
قوت گیرند بدین سیله مسلمانان عالم در تحت یک لای اعلی متحد گردانند چرا که در جمیع فرق اسلامی طبقه یذنی مشهود



دیگری را نیست هر از تریاق تیز نمیده و قریب از بعید فرق نمیکند توانا برادر اک مصالح و مفاسد مجت  
 و ملکات نیست قدرت دفع منافرات کتاب کلمات ندارد و ضروریات معیشت لوازم حیات امید دارند از  
 اکل شراب میعلاج است و او را یا ایستادن حرکت کردن نباشد صفات حسنه ادرا و اثر نمی بخشد  
 ناستون در عصمتش آلوده و مؤثر است بکمال انسان در حین تولد میولایست بلاصود و ماده نیست بد و نقیض  
 و اثر و بد و مادر خویش و اقارب بچند خود دارند از اخلاق و بجا یا عادات اکادب افکار دران مولود جدید بر ازان  
 و دیه میگذرانند و بصورتیکه آنها را مقبول قدرت و اوصاف ساخته آنچه ایشان ایند آید را نقش میکنند و از بعد  
 از میرنگی بلون خود رنگ کرده جمیع موشمال غیبتن میسازند اگر بد و مادر خویشا و ندان متخلق باخلاق ضلله  
 و مصطفی باد این پدید و در ای افکار عالیه و به باشد البته آن مولود جدید را بواسطه کتاب این با هو که باعث حقیقه  
 نیک بخشی است و مطلقه دست اندر او و الادهوات شقا و بدبختی محض برای تعاب نجا و ادبیای ملای  
 و مضایب افتاده بجهت ان افکار استوده افکار خبیسه که از آنها استحصال نموده است از سعادت یا کلبه  
 محروم میگردد و چون باخوال پدران و مادران نظر اندازیم ظاهر میشود که آنها غالباً از خود چیزی نداشته اند  
 بلکه هر چه در ایشان بوده است از نیکی بدی استقامت اوج و جاج همه نهج است و دیه بوده است حلقاب  
 این سلسله را از علما و دانشمندان میشوایان آنها منتی خواهد کرد و بداند اگر ماده بین بصیرت مینائی  
 را بر دیر عقل نهان از جایای عقول هر منتی را محمد از ذوایای نفوس هر قومی از اقوام از مکامن عادات  
 هر شیئی از اشیا از تقیبتش نایم بجز از افکار علما و اخلاق دانشمندان سیرت میشوایان آنها هیچ چیز دیگر نخواهد

بود باشد چه بزرگ ایشان نخواهیم دید پس فی الحقیقه سائق و قاصد روح حیات محکم و لایب هر متی از ارام  
 علما و پیشوایان آن است می باشد و علمای آن قوم را اگر انکار عالیه نفوس مندرجه عادات جمیله بوده باشد  
 همت مجموع ایشان آفا فائز نمود از دیاد و بهجت نصاری تازه دست خواهند زد و یکی احاد آن نبوت ششم  
 و عزت نفس سلامت و برتری و کرامت و محبت نامر و بصیرت و بنیالی تصفح اینست که در میان مجموع این امور آنها را  
 حاصل گردی پیچ ری بر دلج نیکبختی ارتقا نموده غنا و ثروت نیست است علو شان نبوی را تحصیل خواهند  
 نمود و سعادت ابدیه فائز خواهند گشت اگر پیشوایان آن قوم خود را عالم نامیده و در قفس نفس الاکبر حصر کنند و  
 از انکار عالیه بهره نمی گیرند باشند یا اخلاق عادات و تهنید تعلیل نکرده باشند البته بهر دو ایشان  
 بچاهضالت افتاده آن مرتبه فقر و فاقه و شقاق و نفاق و زار گرفته رفته رفته اجزای آن کج عبارت از  
 آحاد است بود باشد و تلباسی آرد و بالمره مضمحل نابود خواهد گردید چون تاثیرات پیشوایان در اعم و عظم  
 شان علمای کالین مضار و مفاسد اقصین عالم ناروشن گردید پس بدین است که سخت ثروت و قوت و ضعف  
 محمولات چه در عالم کبیر چه در عالم صغیر و چه در فعال اختیاریه انسان بر عبال آنهاست پیچ عالمی از عوالم  
 ممکن نیست که عیسای شریف یا خود عیسای غلبتی می گردد و در احوال انسانیه پیچ علی شرف و احوالی اعمال  
 فکر در طرقات سعادت و جمال نظر در فائق علوم حقه و معارف صدمه نباشد و چه شرف بودن و آنچه غفتم ظاهر  
 شد اما اتوی بودن از جمیع اعلان بهت است که شواری ثقل هر صناعتی از صناعات گرانی و وقت بهر روزی  
 از حرف بر عضو مخصوص جابجاء صدمه نباشد و سایر اعضا و جوارح را در حین استعمال از صناعت نوعی بهت

کرامی حاصل است باز اگرانی اعمال فکر در علوم بر مجموع عصبی دماغ میباشد چون مجموع عصبی لکال صنعت  
 پدید آید جمیع اعضا و جوارح را تا توانی و مستی خستگی فراخوار گردد و این باید که علت است این نهایت شرف قوت  
 بون باشد تا آنکه در عالم وجود را میسر شود مستی نپذیرد پس مجرد احتیاج طبقه ارباب صنعت فکریه در عالم تعاون  
 توار با اعمال سایر طبقات انسان موجب علم صنعت است آن طبقه نخواهد شد چنانچه نفس آن احتیاج در سایر طبقات  
 علت باعث اعمال حروف شود و بهر آنکه دماغ و احتیاج با اعمال سایر طبقات متضامنی کند مگر علی الاکمال معادل  
 سایر اعمال و نه باشد در شرف قوت دشواری چونکه مقصود این به کام مجرد مبادله خواهد بود و ما  
 مقدار شرف صنعت فکریه قوت دشواری است از میان کردیم و تا نیاز احتیاجات این طبقه با اعمال طبقات  
 دیگر فی حد آنها بسیار کم است زیرا که غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از برای کمال معیشت و رفاهیت  
 در ملائمت زخرف مساکن و تانق در اکل و تغذیه و شهوات است ارباب این طبقه را عقل از لذات  
 ملائمت شحم مساکن مزخرفه منزه ساخته اعمال فکر و استعمال مجموع عصبی موجب فتور سایر اعضا و جوارح  
 آنها گردید اینان را از تانق در اکل و تغذیه و شهوات محروم نموده است خصوصاً که این جماعت علی الاکمال  
 را به شهوات لذات کمالیه پیوسته بوده باشد و راه طلب علوم و معارف صرف بنیاب و نیستی است که بسی  
 فعال باعث دیگر نمی تواند احتیاج این گروه منضم شود تا آنکه این مجموع علم صنعت فکریه اندر و چون  
 اعمال بنیاده اعمال نفسانیله انسان متفرق شود هیچ علمی فعال هیچ فعلی مؤثر در آنها یافت نمیشود که صنمیه  
 احتیاج آن فرقه شد تمام علمت تمامه اعمال فکریه گردد و دید از ان جماعت استرجاعی را گر ان حمل ثقل این



صناعت مگر محبت حق و عترت شریف عالم و تحیل و توفیر و نظم و تعظیم را با یک ن جنانچه شاید باید تجربه  
نیز حقیقت این تنبیل و دلالت میکند زیرا که مشاهده می کنم که کثرت علوم و معارف و فواید و فضایل  
و بسیاری و لغات و مصنوعات و ماکولات و نذرات و شرف منزلت و عظم مقدار اهل علم است نزد الهی آن  
حاکم حتی بعضی بلا چون شرف و اوندان معارف و جبرئیل رسید است که هیچ شرف عربی بدان پایه  
ننواند رسید جمیع مراتب پیش آن مرتبه جللیست و حقیر گردید است علم را چنان صمود و عروجی حاصل شده است  
که پس از نگاه عالم انسانی بنظر او صدیخیال هم دنی پایه او را دیدن نتواند تا لغات و تصنیفات آنقدر  
بسیار گردیده است که نادان حساب شماره آنها را هم ندانند چون ظاهر شد که عترت که حادث بشرف منزلت  
عالم و حبس و علوم حق است حصول علوم حق علت خود سعادت مطلقه است اکنون با هزار تاسف اندو  
میتوان گفت که بعضی تر فاقه و سکت ذل و بختی الهی و شرق زمین از آن است که آنها هیچ وجهی ندارد  
علم عالم را بیلند و شرف منزلت الشهدان الهی شناسند خداوندان معارف و توفیر و نظم و تعظیم میکنند چنان خیال  
میکند که علم صناعت نیست فضیول را بدو پیشه است بفایده دنی مشر و کافر و حرفه بکار است انداخته علم  
در آنها آنقدر کم شده است که باگشت شمار توان کرد و این اندکند که جمیع سعادت آبا و اجداد ایشان  
بلکه جمیع سعادت یکده عالم یافت شده است همه تیره علم و معرفت بده است این ادراک نکرد که آنها سزاوارتر  
بتعظیم علم عالم از دیگران و دل از برای اینکه مرض الطیب و حتمیج بیشتر است از صحیح المزاج و ایشان باللباس  
هنگی مبتلا میباشند مرض مسکنت و لذت این بیماری و طبعی بجز عالم عارف کی خواهد یافت و ثمانیا

چون نظر کنیم بر اهلای مشرق می بینیم که جلّ آنها از اولاد علما و حکما و عفا و فضلا و انبیاء کرام و پیل عظام  
 میباشند پس آنها احتیاج به تجوید بحکم و درقه آباء و خوشتین از روی گران که اجداد ایشان بگی خوشی و بر بری  
 (یعنی جنگلی) بوده اند اگر اهلای مشرق زمین ازین خواب غفلت بیدار شوند و بحسب صلاح شان خویش  
 و خلاصی از بیماری فریاد بجایارگی بطلبند ان نگویند ان نگویند البته آنها رفته رفته بتجیر باشند مصلح نابود  
 خواهند گردید شرف آباد اجداد خود را بعارز ننگ مبتل خواهند ساخت عجب کاست که این بیماران  
 بجایارگی بجای حرام اطبای خود که علما بوده باشند سعی میکنند در توفیر اغیاء و تجلّاء و کوشش مینمایند در  
 تقطیع اولاد اطالمان و تنگسگاران و جدیلنج بجای آوند و در کیم آنان که عظام بالیه مختال و محتالیر بدوش  
 گرفته باشند و مغافل از اینکه اینها ثروت احقان الدم و مملکت راحت اصداع دائمی و سعادت ا  
 و اعقام میباشند نفوس هزاران فوسل ازین دوش ازین پهنش ازین دوش باید انست که مراد از عالم  
 آن عالم است که معارف آن گمرازان طریق سعادت اهادی رنما باشد و دوشش اهای مرده را حیات و  
 زندگانی تازه عطا کند سخنانش بیماران دل و سکت اشفا بخشد و عمارتش چون مقناطیس اجزاء متلاشیه  
 است اجمع کند و کلماتش صیقل بدنفوس از کدورت بوحث ثقا که عبارت از اخلاق ذلیله بوده باشد  
 و عیش تابان آفتابی و دشتان خورشیدی باشد که چون طلوع کند از مشرق عقل انعام نور ضیائش بر  
 راحت نفوس جمیع است تباد و مکی حاد از انمو و بینا گردانند اهر کینافع مضار و مصالح و مفاسد خود را  
 بدانند سعادت این از روی بصیرت تحصیل کنند آن عالمیکه دظلمت کده و حشت ناک و دام نشسته

علی لازم نبوده و در مشغول می باشد افساد را اصلاح گمان میکند و خود راه میزند و راه برمی خوری میکند  
و نه آن عالمیکه در گورستان های کهنه پر خوف و خجالت گمانها و پیرانه های همنال تخمها میکند گرفته چون  
بومگاه بیگاه بذای هشت ناکه رسید و در بخوابی و دما در ملک شرده میرساند اجازات الله بها و این گونه  
اشخاص را فی الحقیقه عالم نباید گفت بلکه علامت یزانی و نشانه های تباهی و شوشن هلاکت بسکهای  
مصاب است اخوان عالم ناباید نماند این است محل نخبه می خورم درین معنی بیان کنم:

ایضا این مقال از مجموع سیر جمالین است در لزوم دین مذمت لادینی چمن از تیر الاشیاء  
بَعِثْنِ الْبَصَائِدَ وَ تَصِلَنَّ وَ هُوَ عَمَلٌ مِمَّا اراد انسان انسان است تربیت هیچ یک از مامنی آدم اگر چه  
حشی بوده باشد باز از تربیت خالی نمی باشد اگر کسی انسان را در حین تولد نظر اعتبار در سر و در خواهد نیست  
که تربیت او بلا تربیت انچه حالات عادیست اگر فرض کنیم که بلا تربیت هم تربیت آن ممکن است بلا تنک  
بود و باش در این حالت شمع و قیاس از بود باش حیوانات از بود و تربیت عبارت است از تجدید و متفاوت  
باطبیعت علاج آن بحال تربیت نباتات بوده باشد چه حیوانات چه در انسان تربیت اگر نیک بوده باشد  
طبیعت از نقص بحال از خست و شرب می رسد اگر نیک نبود باشد البته حالت صلیه طبیعت را تغییر داد  
موجب تنزل و خطا آن خواهد شد در این امر با بطلان مقتیان حیوانات و مرتبان طفلان باطلان  
بلاد و بیایان و دیان بخوبی ظاهر است با جمله تن تربیت این عوالم تلذذ باعث همه بحال همه خوبها است  
و سود تربیت به سبب نقص همه شتیما و چون این همین شد باید است اگر قوی از اقوام به تربیت حسن

تربیت شوند جمیع طبقات صناعات آن بر طبق آن تناظر طبیعی یکبارگی متفقاً متسرّع شود و ترقی  
 می آید و صنعتی طبقه در آن قوم جریب پدیه مرتبه خویش را کساکجا لا تیکله و ادو دوست می نماید و آن  
 کمالات استحضال میکند همیشه صناعات آن قوم جریب است خود با یکدیگر در کافا و توازن تعادل خواهند  
 بود یعنی چنانچه بحسب تربیت سلاطین عظیم الشان آن قوم یافت خواهند شد همچنین حکماء و فاضلین  
 و علمای تجربین و صنایع عارفین و زارع ماهرین و تجار متولین و دیگر ارباب حجت با عین نیز بوجود خواهند آمد  
 و اگر آن قوم مسبب حسن تربیت بر سرند که سلاطین آنها از سلاطین ارقاوم متنازع گردند یقیناً بدینست  
 که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام بجز متنازع خواهند بود و چونکه حال ترقی صنعتی مربوط است به ترقی  
 سایر صناعات نیست فزون گویی ناموس طبیعت نیست الهیه و چون فساد تربیت آن قوم راه باید بپذیرد  
 تطرق فساد ضعف از برای جمیع طبقات آن علی حسب تهم نوعی انداختنی اگر در سلطنت ایشان حسن حاصل  
 شود باید دانست که این مرتبه طبقه حکماء و علمای صنایع و زراعت و تجار و سایر ارباب حجت آن قوم را همگی  
 فرا گرفته است زیرا که حال هر این معلول تربیت نیست چون تربیت حسن که علت است ضعف و فساد  
 و فساد حاصل شود احوال معلولات آنهم ضعف و فساد حاصل خواهد شد این گونه قومی که در حسن تربیت آن  
 فساد راه یافته است گاه میشود که سبب افروزی فساد تربیت بجهت تناسلی عادات اخلاق صناعات و  
 طبقات آن باعث شود و سبب پدید آمدن این خصوصیات طبقات شریفه تدبیر محال شده احاد اقوام بعد از  
 خلق لباس اولی تبدیل از هم بزمی و قوم دیگر میگردند و به پیرایه جدیدی ظاهر میشوند چون کلمه انیان و

فیهنقیان و طبیان و صرلاب ایشان گاه میشود که غایت از لیکه آن قوم را دافیه در حین تطرق فساد  
 صاحب عقول الیه خداوندان نفوس نکیسه چندی در آن طوفان بنمایند ایشان چنانچه تا و نه آن فساد را که بسبب  
 زوال آن بدین محال در آنرا میکنند نفوس عقول از اراض طاریه تربیت بجایست میهند آن تربیت حسنه ابرین و حجت  
 صلیحه و برگرداندن عمری و با و بقوم خودی بخشند و شرف ترقی صناعات آن ابا را عاده میکنند ازین بهجت  
 هر قومی که در این خطاطی و ضعف طبقات صناعات بنویسند و بگریزد همیشه کما در قیام بهجت و غایت این انتظار باشد که  
 نشاید مجدی خیریه و صحت میر در ایشان یافت شد بستی بر چکانه و مساعی جمیله خویش عقول نفوس ایشان  
 را منور و مطهر سازد و فساد تربیت از آن کل کند تا آنکه میر کثرت اسیران حکیم باز بحالت ولایت و جمع نماید  
 و نیکو نیست که درین زمانها هر طرف ایشان بیچارگی و ضعف طبقات صناعات مسلمانان احاطه  
 نموده است لهذا هر یک از مسلمانان شرق و غرب و جنوب و شمالا گوش فرا دهند به منظر چشم بر آهست که از کدام قطعه از  
 قطعات ارض از کدام بقعه از بقعات زمین حکمی مجدی ظهور خواهد نمود تا آنکه صلاح عقول نفوس مسلمانان را  
 نماید و سادهای طاری شده ارفع سازد و باره ایشان ابدان تربیت حسنه الکیه تربیت کند شاید بسبب آن  
 تربیت حسنه باز بحالت سرکش خود جمع کنند چنان یقین میدارم که حق مطلق این را از حد و شریعت حقه  
 را زایل نخواهد کرد و پیش از دیگران نظر آنم که حکمت حکمی تدبیر خیریه عقول نفوس مسلمانان برود و ترقی  
 منور و معوم گردد ازین جهت همیشه خواهند نمود که مقالات سالتیکه درین زمانها از قلم مسلمانان بطوری رسد  
 مطالعهم و برخیا لات فیینگان آنها احاطه نماید شاید برین مطالعات غو و با کمال عالیه حکمی پی برم که موجب

حسن تربیت و صلاح و فلاح مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعدت و کمالات و ادب و باشم  
 و صلاح قوم خود یا از انبازان کردم و درین علم بحجت و تفتیش از حکام مسلمانان شنیدم که تفسیلی از ایشان در  
 حالت کبریا کثرت تجربات سلطنتی داشتند و آنرا که در عهد بحجت و صلاح مسلمانان تفسیری برقرار  
 نوشته است بخوبی فهم اینک آن که میخواستی چنانچه عادت یا معین را موجد بدست خیال خود را در جویان آوده تصویر  
 گوناگون در حق آن مفسر آن تفسیر نمود و گمان کردم که این مفسر بعد از هر یک از این تفسیر کثیره یک مفسرین فقها  
 و محکمین و حکما و صوفیاء با خود میزدند و چون بنیاد می نهادند آن نوشته البته واسطه او را در کشف  
 حقیقت نمودند بلکه مقصود بر زبان چون که بر افکار و تفسیرین غریبین هر دو بی برده است اندیشه نمودم که  
 این مفسر از برای صلاح قوم خویش حقیقت را بهیت بدین چنانچه حکمت اقتضای کند در مفسر تفسیر خود بیان  
 نمود و لزوم بدین را در عالم انسانی بر ابراهیم عقلیه اثبات کرده قاطع کلیه خود پسندی از برای فرق دیگر  
 دین حق و دین باطل را زایل نماید است پسندتم که این مفسر بلا شکایه هر یک از ادیان سلفه و لاحقه و حدیث  
 و سنیات جماعیه و آثار فرائضی را که آنها را در نفوس و عقول افراد انسانی توضیح نموده است علی خلائق این  
 را از جنبی زهر و با اتفاق در بسیاری از حکام و بلیغ قصاص هر زمانی را بدینی و رسولی بر پنج حکمت بیان کرده است  
 و چون این تفسیر را چنانچه دعا میکنم از برای صلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن بسیاری است که به اخلاق  
 و قرآنی که موجب ترمی بروندی است عریضه و جمع مزایای عالم انسانی بلکه آنها را در مقدمه کتاب و بطریقی  
 جدید و نهجی تازه و بر فی حکمت شرح و بوطان است آن حکمی را که سبب اتفاق کلمه عرب تبدیل افکار و توفیر عقول

و طایفه نفوس ایشان شده بود با کفر و غیبت شقاق نهایت توحش و قسوت و مذکبات یک تنها طاهره و مطهران  
مقدسه سجده است چون طایفه غیر منظم گزشتیم که هیچ وجه این نفس را بر این موطن عین در میان نیافته است  
و کلامی ریاسات الهیه را ندیده است هیچ گونه متعصب بر این اخلاق قرآنی نشده است هیچ یک از حکم جمیع  
را که باعث تنویر عقول عرب طایفه نفوس ایشان گردید ذکر ننموده است بلکه آن آیاتی متعلق برباط الهیه  
است متعلق بر این اخلاق و عبادات حسنه و معادل معاشرت منزهه مدنی و بتبع عرفان باشد همه با تفسیر  
گرفته است فقط در ابتدای تفسیر هر چند سخنانی معنی بود و آیه حرف قطعه اول و اول ندیده است پس از آن تمسخر را  
برین گماشته است که هر یک را یکدفعه از کفری از ملک یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم یا حرم  
انبیا علیهم السلام میزدان آیه انما هر خود بر کرده بتاویلات بارده زنیقهای قرون سابقه مسلمانان تاویل  
نماید فرق همین است که نداده قرون الهی مسلمانان علماء بودند و این تفسیر بجا بر میآید و معلوم است که انداخته  
که احوال ایشان را بخوبی فرا گیرد فطرت اعلیٰ محبت قرار داده بدن بر این عقلیه با ادله طبیعی چند سخنان مبهم  
و کلمات مبهم معنی آن کر کرده است گویا ندیده است که انسان انسان است تهریب جمیع فضائل و  
آداب و کمالات اقر انسان با فطرت انسان نیست که در تربون باشد از نیست بعید تر باشد از نیست  
و بعید تر باشد از فضائل او و مکاتبه اگر انسانها آداب الهی شرعی و عقیده اگر انبیا صحت و ثبوت کتاب  
میشود ترک نموده زمام اختیار را بدست طبیعت فطرت خود بدین بلاشک از حیوانات است ترخانها و  
عجب نیست که این تفسیر رتبه مقدسه الهیه نبوت آتش را در پیایه (دفاع) فرود آورده است انبیا علیهم السلام

راجون (توکتن) و (ناپلیون) و (پالمرستون) و (گاری بالدی) و (سترگلا وستن) و (موسیو کامبتا) گمان کرده است  
 چون این تفسیر را بدین گونه دیدیم حجت مضافاً گرفت و فکر شدیم که این مفسر ازین گونه تفسیر حق تعالی باشد  
 و مراد این مفسر چنانچه خود میگوید اگر اصلاح قوم خویش باشد پس چه سعی میکند در ازالۀ اعتقاد مسلمانان از دیانت  
 اسلام بیخود سازد این وقتی که سایر ادیان را برای فزونی دین برین بنا کرده اند آیا اینی نمند که مسلمانان این  
 ضعف پیشانی و چو محضرات جنات را اعتقاد نکنند و پیروی راجون (گلا وستن) بدانند البته برودی از خرب ضعیف  
 مغلوب آید و در انبیا العجی می خوانند سوپست زیرا که این هنگام هیچ راجع در اجری و هیچ خونی و بی باقی  
 نمی ماند و قضی تبدیل دین از طرف دیگر موجب است چنانکه مشکل هم مشرب لاشن همه نفوس این است -  
 پس ازین انکار خیالات بتدريجین بخاطر آمد که البته این مفسر گمان کرده است که سبب خطای مسلمانان  
 و موجب پشیمانی ایشان اعتقادات است اگر این اعتقادات را ایشان ببرد و اعظم شرف و تجلیل و در  
 استحصال خواهند نمود و لهذا سعی در ازالۀ این اعتقادات میکند و از این جهت و باشد باز تدبیر نو و بگوئیم  
 که فیوایان بکبرت همین اعتقادات از دل عبودیت فراعنه رسته و مانع جبار و غلطین را بخاک الیند و خود را به  
 سلطنت بیزیت ساینند آیا این مفسرین اند شنیده است که غرهباز زمینت همین اعتقادات از ارضی تفره  
 جزیره اعراب آمد و سلطنت بیزیت علم و صناعت و فلاح تجارت سید و سر به عالم شدند و فرنگیان  
 غرهبای معتقدین را خطبه با آواز بلند استادهای خودی نامند آیا این خبر بیع این مفسر رسید است البته می  
 باشد و بی از احوطه تا نیر غلطی این اعتقادات حقه و معتقدین آنها نظر بر معتقدین بقا باطله نمود



ویم که هند را در آن قتی درونین نیست علوم معارف و صنایع ترقی کرده بودند که نهرا را (اقرار)  
 و (جوت) و (دیوا) و (رکس) و (هنومان) عقاید و آئین این فخر جالبین خرنیت که مصریان و ننگامی  
 اساس منیت علوم و صنایع را نهادند و استاد یونانیان شدند که به تها و گا و با و گما و گر بهایان شدند  
 این سراسر اشکال این میبند که کلانیان را نمان پای ای صد خانه میبند شدند که آلات صدیقتند  
 و بنا بقی تصاویر عالی میبند و در علم فلاح کتبها تصنیف میکردند که تبارها میگردیدند و بفرستد و نباشد که  
 فنیقین در آن عصر بازار تجارت برده و کمره و صاعه از لاج داد و بدهد و از صنایع برایش یعنی پاسبانیا  
 و یونان استعرات کرده بودند که به ای خود را بجهت قربانی هنام تقدیم میبند و این امر بفرستد آشکار است  
 یونانیان آن قرن سلطان عالم بودند و آن زمان حکمای عظام و فیلسوفهای کرام از ایشان ظهور میبند  
 که بصد با آله و نهرا را خرافات را بیهوده بودند و فخر را این علوم باشد فارس و اوقات ازواجی کا شوق و اضو اجمی  
 استنبول حکم میکرد و در نیت عیسوی شمرده میشد که صد با خرمیلات اوج دلش ثبت و بفرستد البته این ا  
 یاد داشته باشی همین نصایب متاخرین همان هنگامی که از دعان شدند بتبلیت و صلب قیامت مموی و مظهر  
 و عتران سحاله سلطنتهای خود اوقات اندم در آن علوم معارف و صنایع نهادند و باج منیت رسیدند  
 و اکنون بهم غالب ایشان با هر علوم معارف سپهرین طریقه میباشند و مفسرین اینج احسن میدانند چون  
 این موار تصور نمودم فتم که مفسر را هرگز این چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقاید حق سبب انحراف و انحطاط  
 گروه بدینست زیرا که اعتقادات اچحقه بوده باش چه باطله هیچ گونه منافات بخاری با نیت ترقیات

دنیوی نیست بگر اعتقاد بحجرت طلب هم که معاشن سلوک مساکت نیست صانع او بکنیز کم که دنیا دینی باشد  
 که ازین نام منع کند و این طلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه بتوانم گویم که بی اعتقادی بغیر از خلل نمید  
 در نیست نفع نیست هیچ نتیجه دیگر نداده است اگر بی اعتقادی موجب بی اطمینان باشد که در نهایی نامان  
 جا نیست نیست گوی سبقت از بون باش چون که ایشان غالباً بر سه طریق دهریه بودند ازین جهت همیشه  
 آواز بلند میگفتند انما الله فیه وارضت بجمع و ما یفعلکم الا الله و ما یفعلکم الا الله و ما یفعلکم الا الله و ما یفعلکم الا الله  
 زبان می درند و هیچ بی لطف میوهی در محال که ایشان در غایت هیچ در جویان است حتی بسری نیز  
 پس ازین بهر شایانست تصورات گوناگون از خوبی معلوم شد که این مندرج است تفسیر آن از برای صلاح  
 و تربیت مسلمانان نوشته شد است بلکه این مندرج در تفسیر برای ملت اسلامیه در این لحاظ حاضرانند و این مندرج  
 خبیثه مملکت است که در حال هر ضعف طبیعت انسان را عارض میشود و مر از آن جرح و تعدیل سابق ظاهر شد که  
 مقصود این مندرج بعضی را از اعتقادات مسلمانان خدمت یگران و توطیع طریق خول کریشان ایشان است  
 الاخوان لا این چند خط بر سبیل علامه نوشته شد فی ابع کجول خداوند تعالی فصلی است در این تفسیر در مقام تفسیر  
 خواهیم انداخته این مقال است که در محرم سید جمال الدین فضائل اسلام بیان نموده اند و اگر خوانیم  
 در ادیان هیچ دینی نخواهیم دید که با ساس حکم متفق نبوده باشد ازین اسلام زیرا که در هیچ امم بر این حکمالات  
 و حدود و معارف اتفاقاً قبایل بر مانی فضائل و طوائف انسانها بر قائل حقائق و اتصال  
 آنهاست و تا حقیقه را در دنیا و آخرت متوقف است بر امری چند اهل کمال باید لوح عقول هم قائل از

که درت خرافات ز گمراهی عقاید باطله و سیه بکده باشد زیرا که عقیده خرافیه حجابیت کثیف که طی احوال  
 حاصل شود و سیه صاحبان عقیده و سیه حقیقت واقع و او را باز میسازد. اگر شفا نسل باطن که بن خرافی اقبال کرد  
 عقل و او را و قوت حاصل شد از کرات فکریه باز در پس از ان کل مثل بر مثل کرده جمیع خرافات او را ماقبول  
 خواهد نمود و این موجب آن میشود که از کمالات حق و راف و حقائق احوال بر او پوشیده اند یکسید خجسته شد که  
 جمیع عمر خود را با هم در حشمت و حشمت خودت بهم گذرانده و از کرات طبع و جنبش به اتم در لوله افتد از بهوب  
 راجع داد از رنده خردن برق مضطرب و در به طه تطییرات تنهات زغال بسبب و دخیج و باز ماند  
 و هر حسیله سازد و مکار و در حشمتی را گردن نهد که لم شفا و بدبختی و سوء عیش ازین گونه زندگی بدر خواهد  
 بود و دین اسلام اول کن و نیست که عقول البقیل توحید تنزیه از زنگنه خرافات که او را هم آلاش و پستی  
 پاک از خویش تعلیم و این است که انسان انشای که انسان بگوید یا یکی از اجادات علویه مغلیه خالق متقصد  
 و قاهر مطلق مانع و معز و منل و شافی و همکاتبند یا که عقدا و کند که مبتدا اول بلیاس شری برای صلاح و  
 یا افساد ظهور نموده است یا خواهد نمود و یا آنکه کن از منزه بجهت بعضی مصالح و در کتب انسانیت چه بسیار  
 آلام مقام محمل گردیده است غیر از اینها از ان خرافاتیکه هر یک با نفورده برای کوری عقل کافی است غالب  
 ادیان مجوده از این او را هم خرافات خالی نیست اینک دین نصرانی و دین بت و دینان زردشتی و دینان  
 نفوس انما بایه تصفیه باشد به نهایت شرف یعنی هر واحدی را هم خود را بغیر از تبه نبوت که تبه است  
 اکسیه سزاواران جمیع پائینا و تبه با علی فراوانسانیه باند و خود نقص و خطا و عدم قابلیت تصویف کنند

و دین اسلام بهائی شرافت اشری نفوس شوق حق الهی و فیض کمالی نبات میکند بهائیان شرافت  
 بصیفت صفت از میان برسد از مرتبه افراد انسانیه را فقط بر کمال عقلی نفوس ترا میدهم که دینی یافت  
 میشود که این مرتبه را بوده باشد سیم آنکه باید احاد هر مری از امام عقاید خود را که اول نقشه اول حکومت  
 بر این مقننه اوله حکم موسس از تبع ظنون عقاید دوری گزیند و بحیرت تقلید را با اجداد خوشتن  
 قانع نشوند و دین اسلام آن گانه نیست که دم عقاید بلا دلیل تبع ظنون الهیک و زورش پیروی از  
 وی کور را بنمایند بلکه برهان اود را بتدبیر نشان میدهند و در هر جا خطاب قبل میکند و جمیع سعادت را بنا بر  
 خرد و بندش نماید و ضلالت را بتعقلی عدم بصیرت نسبت نماید برای هر یک از اصول عقاید بهیچیکه عدم را سوسند  
 افتد اقامت محبت نماید بلکه غالب احکام را بحکم و فواید آنها ذکر میکند (البقرآن شریف جمع شود و هیچ دینی  
 نیست که این فضیلت او بوده باشد و چنان گمان میکنند که غیر مسلمین نیز بدین مرتبه اشراف خواهند رسید و چهارم  
 آنکه باید هر مری از امام جماعتی بتعلیم سائرین مشغول بوده باشد و در تعلیم عقول آنها بعارف حقه کوتاهی نوزند  
 و در تعلیم طرق سعادت بتقصیر نماید و گوئی که سیمین در تقویت تعلیل نفوس بکوشند و صفات فاضله را بیان فواید آنها  
 رشرح و خلاق فریاد توضیح رسای و راه را بنما تبیین کنند از امر معروف نهی از منکر غافل نشوند و دین اسلام عظم  
 فروض و احکام این دین امر معروف یعنی امر معروف نهی از منکر (البقرآن شریف جمع شود و در سایر ادیان آنقدر  
 اهتمامی این امر نشده است اگر کسی بگوید چو این است اسلام چنین است هیچ اسلام انان خیال محبت تر با نوجوان بگوید  
 مسلمانان جهان به بزرگ عالم افضل آنها شهادت میدهند الا آن بن قریب انما کنتم الله لایقوه و محیی و قاتلهم





الْغَنَى الْفَقْرَ لَيْسَ قَاتِلًا لِلْجَوَارِ أَوْ صَاحِبًا لَهَا وَتُغْلِبُ تِلْكَ تَسْمِي وَصَحَّاحُ سَمَكٍ حَرُّهُ صَفَاةٌ خَالِقٌ لَهَا زَا  
 الْيَا لَيْسَ قَاتِلًا لَهَا وَتُغْلِبُ تِلْكَ تَسْمِي وَصَحَّاحُ سَمَكٍ حَرُّهُ صَفَاةٌ خَالِقٌ لَهَا زَا  
 جَحْشًا يَدُ بَهْرٍ جَرَّابًا دَانِ كَوَسَاتِ الْكَمَرِ أَيْثَا لِمَا أَعْلَى الْعَرْصِ كَرَمِ أَيْثَا وَكَرْنَتِ زَالِ تَابِ عَرْضِ نَارِ  
 الْفَقْرُ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ  
 أَرُوهُ بَصِيرَةً لَكِنْ الْمَالُ لَا يَنْفَعُكَ حَتَّى تَهْزَأَ بِأَلْ نَفْعِ رِئَا تَزَا أَرُوهُ بَصِيرَةً لَكِنْ الْمَالُ لَا يَنْفَعُكَ حَتَّى تَهْزَأَ بِأَلْ نَفْعِ رِئَا تَزَا  
 مَرَجُ كَلِّهِ تَزِيدُ مَوْتَ حُلَاكِيهِ كَنْزُ بَرِيٍّ زَالِ الْبَحْرِ تَزِيدُ مَوْتَ حُلَاكِيهِ كَنْزُ بَرِيٍّ زَالِ الْبَحْرِ تَزِيدُ مَوْتَ حُلَاكِيهِ  
 هَرَمُ وَخَصْرُ الْجَنَّةِ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ  
 الْعَالِمُ لَيْسَ لَكَ الْغِنَى كَرَمٌ وَغِنَى الْفَقْرُ عِلْمٌ زَيْتُ غِنَا وَتُرُوتُ فَرَارِ الْبَصِيرَةِ وَتُرُوتُ فَرَارِ الْبَصِيرَةِ  
 جَزَعُكَ لَيْسَ لَكَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ الْبَسْمَاءُ تَوَلَّى الْفَقْرَ  
 أَفْعَالُ الْعَالَمِ لَيْسَ لَكَ الْغِنَى كَرَمٌ وَغِنَى الْفَقْرُ عِلْمٌ زَيْتُ غِنَا وَتُرُوتُ فَرَارِ الْبَصِيرَةِ وَتُرُوتُ فَرَارِ الْبَصِيرَةِ  
 عَلَى عَقْبَيْهِ تَصْبِرُ بِطَاعَتِهِ وَكَأَنَّ هَلْ تَرَاتُ أَرْحَلُ قَوْبَتِ الْوَعَارِ وَبُكَتُ بَعْدَ بَعْدٍ بَعْدَ بَعْدٍ  
 عَارِفُ السُّنَنِ كَمْ نَفْسٌ دُرُوبًا نَارُكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ  
 جَعَلَاءُ وَلَسَتْ تَزِيدُ خَطَا صَاحِبِهَا نَارُكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ لَدُنْكَ  
 فِكْرٌ وَإِنْ أَتَى طَقُّكَ كَرَامَتُكَ أَنْظِرْ لِحَبَّتِهِ سَكُونُ عَالَمٍ فَكْرٌ كَيْفَ تَشْرُوفُ دِينِ عَمْرِتُ عَمَّا لَعَالِ لَيْسَ لَكَ  
 الْإِحْسَانُ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ يَحْجُزُ سُرُ الْفَقْرِ

نندو الاصلاح اخرنج والى حبل القنطرة لا تترددوا بطانتي في ركني بصوت وديت البقرة  
 ربي جانيك لست انا القنطرة لاني انا من موت ميت اي تام كردن هاي نيكا فعال پسنديد  
 المنيح الحيدل جسي من عجل الطويل و جوابك من شتر استار و خود و درو و الاضار و الصلح  
 اجبر و شير و كره و مولا الاصل الفصاح و در نهاي صحح پاكيه و شهادت دق ترست از زبانه هاي نصيح مبلغ  
 اياك و الظلم فالتماي و الين من تظلم و و يبقين عيالات و بيزه اظلم كردن و بستره برانظلم كني ظلم  
 همیشه نمايد لكن تو ظالم الي و مقام واحد الي اعظم الخيان و خيانتنا لا لا مئة بزرگتر خيانت خيانت  
 ملت تو هست آفيم الضيق و تبا و السج على النفس و رستي كه رشت است تا ايش شخصت نفس خود  
 ارجح البصاح اصطناع الصنايع بر نفقت تيرين جاسك اوردن كاهاي نيكا است آنچه بزر  
 البلاء و فقر النفس بزرگترين با كواكب است انهم من الناموس انفع و جبر للثابتين برين مردم كسي است  
 كه شير بكار مردم يا افضل من كذا كذا الحسنة تركه لست بئانت بهتر و تحصيل ثواب كراهت  
 العجز التاين من عجز عن اصلاح نفسي بزرگترين مردم كسي است كه عاجز باشد از صلاح نفس خود  
 استلالتنا من عجزنا عن اصلاح العباد العالمين شيان بر شيان ترين مردم و رقت  
 من عيالي بل عملنا على الامور العبادية و على الامور الدينية و على الامور الدنيوية و على الامور  
 برا و اميرش ليقع التاين سما الامور الفطرية فادنه و بقرية و عاداته و بزرگترين مردم است  
 كه ما و قوه او رفته و عادات و بقرية و عادات و بزرگترين مردم است















اَفْضَلُ الْجُودِ اَصْحَابُ الْحَقِّ وَالْاَهْلُ الْبَهْرَيْنِ جُودٌ وَبُشْرٌ شَدِيدٌ دَاكِرٌ دُونَ حَقِيقَتِ كِبَرِ زَمَانِ  
 وَبَانَدَن اِنْ اَلْمَشْرِقُ اَفْضَلُ اَلْمَقْتَدِرِ اَلْاِنْشِقَاقِ زَمَانِ تَرْتِینِ كَرَامَتِ مَقْدَرِ اَنْتِقَامِ حَسْبِ  
 دَحَالِ قَدَارَتِ اَفْضَلِ اَلْبَهَائِ اَلْمَقْتَدِرِ اَفْضَلُ اَلْاَحْیَاءِ اَفْضَلُ تَرْتِینِ اَلْاَسْتِکْبَالِ اَنْ اَدَاكَ  
 رَانِدِ كُنْ اَسْتِزْوَاجِ اَلْاَقْوَالِ اَلْکَرَمِ کَثْرَةُ رَغَاوَلِ اَتَمَّ اَتَمَّ اَفْضَلُ اَلْبَهْرَيْنِ خَلَقِ کَرَمِ کَثْرَتِ اَعْمَاضِ  
 اَنْزِیزِ اِبْرَایْمَ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ  
 بَخِیلِ تَرْتِینِ مَرْمُوسِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ  
 اَلْاَفْضَلُ قَدْ رَغِیْبُ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 عَقُوبَتِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 دُرُوقِ کَمَنْ کَرَمِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 دَشْمَانِ کَسِی اَلْاَهْلُ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 جَاهِلِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 اَفْضَلُ اَلْبَهَائِ اَسْتِکْبَالِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 اَلْمَقَالِ صَدَقَ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ  
 بَطْلَانِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ اَلْبَهَائِ

اَلَا اَحْسَنُ الْقَوْلِ اَنْ اَحْسِنَ الْعَمَلُ لِحُجَّجِ بَيْتِكَ بِرَبِّكَ اَلَا اَحْسَنُ الْاِحْسَانِ اَنْ  
 كَرَمِي كَفَّارًا نِيكَوْنُ كَرَمًا اَوْ اَتَجَمَعُ كُنِي مِيَانِ لَا قِيَامَ فِي ضِلَالَتِ اِحْسَانِ اِذَا لَمْ يَنْفَعِ الْكِرَامَةُ  
 فَالْاِهَانَةُ الْخُورَةُ اَوْ اَلَمْ يَنْفَعِ السَّيُّوْطُ فَالسَّيُّوْطُ اَحْسَنُ اَوْ اَلَمْ يَنْفَعِ الْخُورُ فَالْخُورُ اَحْسَنُ  
 نِيَفَظَرُ لِقِيَةِ اِهَانَتِ مِثْ كَرَمٍ اَوْ اَتَرَا نِيَهَ كَرَمًا اَوْ اَلَمْ يَنْفَعِ الْكِرَامَةُ فَالْاِحْسَانُ وَغَيْرُهَا  
 حَسَنًا وَلَا عَمَلٌ اَمْرٌ زَوْجٌ كَرَمٌ زَوْجٌ حَسَنٌ حَسَنٌ زَوْجٌ حَسَنٌ زَوْجٌ حَسَنٌ زَوْجٌ حَسَنٌ  
 اَلَا اَحْسَنُ الْعَمَلِ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 عَمَلٌ حَسَنٌ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 كَرَمٌ زَوْجٌ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 زَوْجٌ حَسَنٌ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 عَمَلٌ حَسَنٌ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 جَلْبُوتِي اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 كُنْدُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 بَرْكَ عَزِيْزِي كُنْدُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 نَظِيْمُ الْاَمَّةِ مَسْرُوعِي مِثْلِي اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ  
 دَافِئِي مِثْلِي اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ اَلَمْ يَنْفَعِ الْعَمَلُ



[illegible]

خوشنود و کنش ضرر را بدو عیال خود ایمن عالم می زحمت است الموحی فی الجمل و این موت و محبت  
قبلی از قرابت است الذکر الجلیل الحکیم العزیز نام نیک استی از عزت و جلال و کبریا و عظمت و جلال و کبریا  
نیک و نافع استی از احسان است الحمد للعلی الهی و مدینه هم از فریاد استی زبیری ناوانی است الیه می رو  
الجلیل الاول السعادتین صورت زیبا این تار است الصلوة الهیة الی الدینین صحت جسم بهترین لذت است  
الیه هو الحکیم الموعودین شهود استی از فریب گمراهی است الیه کسب السعادتین و الحکیم الباقی کرم نیکو  
اخلاق بر سر استی است الکریم و محسن الایمان کرم است که عوض می نیکی کن عیال  
خود و این کرمه الالهی علمای غریب بسبب بی ادبی و جهل می دزدند و بی عیال می ریزند و این گناه نادانسته  
حکم بی گناه ادا و الله اعلم و فی یکدنیه هکذا کتب کعزته ناوان غریب از مهر خود است از افرای خود  
الطاهر البرکات القدام و کسب السعادتین و عیال و علمای غریب از افرای خود است از افرای خود  
زینت و آرایش نیکوئی کردار است از زیبایش لباس جویند و فی کتب کعزته ناوان غریب از مهر خود است از افرای خود  
و تامل الکریم و کسب السعادتین و عیال و علمای غریب از افرای خود است از افرای خود  
یکسو و فی کتب کعزته ناوان غریب از مهر خود است از افرای خود  
لک کتب فی کتب کعزته ناوان غریب از مهر خود است از افرای خود  
عیال و کسب السعادتین و عیال و علمای غریب از افرای خود است از افرای خود  
یکسو و فی کتب کعزته ناوان غریب از مهر خود است از افرای خود



الطَّيِّفُ وَالطَّيِّفَةُ مِنْ وَثَاقِ الْأَصْبَاحِ وَرَأَى أَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ طَاعَتِ كُنْ كَيْ لَا يَسْتِطَاعَتِ كُنْ  
 كَسَانِيكَ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ  
 وَكَيْفَ تَبْعَلَتِ بِيَادِيَا وَيَرْكَبُكُمْ نَاهِ فَنَ لَنْتِ لَقَايِ جَمِ الرَّافِقُ الشَّرَّاءُ النَّيَّاءُ وَكَوْنُكُمْ تَرْتَوِدُونَ  
 بِرَبِّهِمْ يَزْنِيهِمْ شَرِّ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ  
 نَاهِيَةُ تَابُوكِ وَشَوْكِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ الْخُودِ  
 بِرَبِّهِمْ يَزْنِيهِمْ شَرِّ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ  
 إِذَا كُنْتُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ خُودَ رَايَاكُمْ تَرْتَوِدُونَ  
 وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ  
 اخَذُوا وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ  
 شَرِّهِمْ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ وَارْزَنْ تَوَيْكِلَهُ  
 أَلَيْسَ الْعَقْلُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ  
 عَيْنُكُمْ أَلَيْسَ الْعَقْلُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ  
 كَيْفَ لَا يَسْتِطَاعَتِ كُنْ كَيْ لَا يَسْتِطَاعَتِ كُنْ كَيْ لَا يَسْتِطَاعَتِ كُنْ كَيْ لَا يَسْتِطَاعَتِ كُنْ  
 أَلَيْسَ الْعَقْلُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ  
 عَيْنُكُمْ أَلَيْسَ الْعَقْلُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ الْأَعْيُنُ











[illegible]

دوست دارد همیشه بر زبان آورد و میگوید نفسی که میگوید هر که نفس در عظیم شمارد نیست حقیر شود  
 میگوید نفسی که علی آید هر که زانم نفس دیگر مرتبه او بزرگ شود و میگوید نفسی که قارده  
 هر که نفس بر او غلبه شد بقیه ذات او آن گردد و میگوید که بزرگترین عجز است که هر که بد بدیر کند و در سخن  
 گردد و میگوید که هر که ضعیف میگوید هر که بخواهد و بپوشد می گردد و غم از آن اش ضعیف و  
 میگوید که هر که غلبه بر او است بین شود سالم اما بدین است که هر که غلبه بر او است بین  
 صلح کند بر او خود را بگوید و میگوید که هر که از آن بزرگتر است که از آن بزرگتر است که از آن  
 میگوید که هر که باطل است که هر که باطل در یاد شود حق و هم متابعت نشود و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است  
 و میگوید که هر که فاش یاد شود فاش معلوم نشود و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 سازد شرف حرب از بزرگ عزیز کند و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 مغرور باشد از اعدا اسباب میزند و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 بسبب آن که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 سیرت و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 را شناسد با آنها اطمینان نکند و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 زندگانی و میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است  
 میگوید که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است که هر که باطل است

مِنْ أَهْلِ سَائِرِ عَمَلٍ مُصَوِّلٍ لِمَا أَشَقَّ بِعَقْلِهِ الرَّجَالِ هَرَكَةُ الْفَضُولِ كَوْنِي بِنَدَمٍ لِقَوْلِ دُرِّ شَهَادَتِ  
 مَنِ اخْطَأَ سَهْمَهُ لَمْ يَنْتِزِعْ قِيَّتَهُ الْهَيْسَرُ هَرَكَةُ أَرْتِزِ مَرَكَبَتِ بِنَدَمٍ بِيَرِي نَاتَوَانِي كَرَفَا كَرِيدِ  
 النَّاسِ انْتِزَاعُ النَّيَاوَلَايَا وَالرَّجُلُ عَلَى حَبْلِهِ هَرَمُ فَرْزَدَانِ نِيَا اَنْدَوِي لَمْ اَنْتِ شِدُو كَرُو مَجْرَبَتِ  
 وَدَوِي اَزْجُو وَالرَّاحِي عَنْ نَفْسِهِ مَسِيحِي رَكْنِي عَيْبِي وَكُفُو فَضْلِي غَيْرُهُ لَسَاءُ مَا يَهْدِي الْعَقْصِ  
 وَكَالْحَيْثُ اِنْ خُودِيْنَ عِيُونِي زَبِينِ وَكَالْحَيْثُ اِنْ هَزْجِي اِنْ بِنِدَاوَتِ نَقِصِ خُودِيْنَ اِگَر دَوِيْ تَفَرُّشُو  
 مَنِ اَخْطَأَ نَفْرَهُ اَخْلَقَ قَدَرَهُ هَرَكَةُ فَرَوَادَارِي خُودِ اَظْهَارِ كَنْدُ خُودِ كَرْدَانِ مَنِ اَلْحَيْثُ اَلْحَقُّ  
 بِمَا اَلْحَقُّ اَلْاَيَاتِي اَمَّا هَرَكَةُ حَقِّ رَدِ هَسَنَةِ اَفْسَارِ خُودِ سَارِ دَمَرِ اَوَّلَا اَمَّا بِنِدَاوَتِي خُودِ كَنْدِ مَنِ تَنَكَّرُ عَنِ غَلَبِ  
 صَنِيعَتِهِ قَالَا فَاَمِنْ قَدَرِي وَنَحْنُ قَطِيعَتُهُ هَرَكَةُ بِيْ بَهْتِ كَرْتُو كَنْدِ اَزَاوَا مَوْنِ بِنَا شُجِّ بَهْتِ نِيْزِ زَبْتِ تُو كَنْدِ  
 مَنِ اَسْتَعَالَ بِالْفَضِيلِ قَاتَمُ مَرَمُ مَحْمَدِ اَلْمَاوِلِ هَرَكَةُ شَفْوَلِ نَبِيْ مَخِيْرِ مَرَمِ اَنْدُ سَتِ دَوْدِ جِيْزِيْ اِيْ هَمِ  
 مَنِ عَمِلَ بِالْحَقِّ مَالِ اَلْيَدِ اَلْحَيْثُ هَرَكَةُ بِيْ رُوِيْ حَقِّ كَرْمِ اَمَّا اَلْاَوَّلِ اَزْجُو مَنِ قَلَّتِ فَضْلَايِدُ اَصْغَفَتِ  
 وَسَائِلُهُ هَرَكَةُ اَلْاَمْرِ اَوْ كَمِ اَبْدَانِ سَابِلُهُ اَوْ ضِعْفُ كَرْمِ تَحْلِيْ اَلْاَضْوَائِ بَعْدَ اَلْاَشْرَافِ  
 هَرَكَةُ نَصْفِ اَشْدِ بَرِ اَشْرَافِ مَنِ لَيْسَ اَلْكَبَرُ اَلْوَسَرُ وَخَلِجُ الْفَضْلِ اَلْاَشْرَافِ هَرَكَةُ نَبِيْ كَبَرِ اَصْرَافِ  
 دَوْرِ كَرْدِ اَشْدِ اَزْجُو اَشْرَافِ بَرُّ كِيْ اَلْاَسَانِ اَلْاَقَاوِلِ اَزْجُو اَقْبَلِ قَالَا اَلْحَقُّ مَرَا اَلْاَسَانِ زَبَانِ خَرْمَنْدِ  
 دُرِّ اَلْاَوْتِ مَنِ تَامَلِ كَنْدِ نِيْكَ اَبُو اَفْهَمِ كُوْنِ اَلْحَقِّ دُرِّ اَبْنِ اَبْنِ اَوْتِ مَنِ بِيْ تَامَلِ سَرِجِ زَبَانِ اَيْ كُوْنِ  
 قَدَرِ كَرْمِ اَلْحَقِّ اَلْحَيْثُ نِيْكَ اَرِشْ مَرْمُ مَقْدَرِ اَرِشْ مَرْمُ مَانِيْ كُوْنِ اَوْتِ مَنِ اَلْحَيْثُ اَلْعَبْرُ اَلْعَبْرُ



قَالُوا يَحْيَىٰ الْتَمِسْ مَرْنًا قَامَ خَاصِلِي بِنَارِ لَيْكِ اِنْجَزَتْ وَهَمَّتْ شَرُّ النَّاسِ مَنَ سَبِيكَ لَا تَجِبُهُمْ  
 بَدْرِيْن مَرْمَكِيَّتْ كَرُوْا اَهْتَرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 بَدْرِيْن مَرْمَكِيَّتْ كَرُوْا اَهْتَرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 اَنْ يَرَاهُ الَّذِيْنَ سَيِّدِيْنَا بَدْرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 شَرُّ الْاَوْطَانِ مِمَّا لَا يَاهِي فِي الْفُطَانِ بَدْرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 الْمُوَاجِلُ عِنْدَ السَّخَاةِ الْمَفَاضِلُ الْبِلَادُ بَدْرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 كَيْفَ نَمُوْا طَرَفًا حَتَّى تَسْتَقْبِلُوْهُمُ نَظْفُوكَ حَتَّى تَسْكُتَ خَامُوشِيْ كَذَبِيْ كَوَايِيْ شَوْهَرَتِ زَكُوْا بِيْ كُ  
 فَرَانِ خَامُوشِيْ هَزْوَ جَوَّ الْجَاهِلِ الَّذِيْ لَمْ يَلْقَ الْعَاقِلَ اَكْرَبُ الْفِتَاقِ جَاهِلِيْ كَارِضُوْكَ بِنِجَانَتِ كَرَامِيْ عَاقِلِيْ  
 رَا فَرَسِيْ اَنْزَلْتُ الْعَاقِلَ اَصْحَرُ مِنْ نَعْيِ الْجَاهِلِ كَمَا اَنْزَلْتُ الْعَاقِلَ رَقِيْعِيْنَ جَاهِلِيْنَ سَوَاءُ اَرْتَأَسْتَ عَجَبْتَ لِلْجَبَلِ الشَّعِيْلِ  
 بِالْفَيْفِ الَّذِيْ يَنْجُوْهُ وَيَقُوْهُ مِنَ الْغَيِّ الَّذِيْ لَا يَهْطُلُ فَعِيْشِيْ فِيْ الدُّنْيَا عَيْشِيْ الْفَقْرَ وَجَاوِزْ سَبِيْلَ الْاُخْرَى سَبِيْلَ الْاَعْمَالِ  
 شَكُفْتُ مَسِيْرِيْ اَزْوَاجِيْلِ كَمَا اَلْاَنْزَلْتُ كَانِيْ نِيْكَ دُرْزِيْ فَرِيْ كَانِيْ كَرِيْمِيْ اَنْزَلْتُ فَوْتُ شَوْهَرَتِيْ دَارُ  
 اَوْسْتُ غَمَامِيْ كَرُوْا اَهْتَرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 عِنْدَ الْاَمْتِحَانِ كَرُوْا الرَّجُلَ اَوْ يَهْتَمُّ بِهَنْكَامِ مَتَحَانِ بَرِيْكَ شَوْهَرَتِيْ وَبَاخُوَارِ سِرِّهِ وَوَعْدِهِ لَا يَهْتَمُّ بِهَنْكَامِ  
 صَلَاحِ الْاَلِ يَنْصَحُكَ بَابُ الْعِلْمِ كَمَا يَنْصَحُكَ بَابُ الْاِسْلَامِ اَلِيْ كَرُوْا اَهْتَرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ  
 تَرِيْمُ حَسَنِ سَمِيْعِيْ هَمَّتْ قِيَمَتِيْ فَكَلِمَةُ رُوْمٍ خَوِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ كَرُوْا اَهْتَرِيْن مَرْمَدَانِ شَرُّ النَّاسِ مَنَ يَخِيْتُ النَّاسَ فِيْ رَجَا وَالْخِيْتُ اَسْمَاءُ فِي النَّاسِ









# باب سوم

در اشعار مختلف المصنّاعین که برای تشبیه و در بر هم آرائی به آنها صفت است ترتیب ج آنها این کیفیت است  
 اول اشعار دو مصرعی و مضامین مختلفه از شعرای مختلف ترتیب ج تخی و در آخر دو مصرعها شمار یک در وصف و در  
 اعضا گفته اند از ستر پاید از اشعار دو مصرعی و مضامین مختلفه ترتیب ج تخی بعد از قطعات اشعار که شبیه  
 بقطعه است و اشعاری که در این باب ج است از هر اثر یا صفت کمتر نیست

اهل بیت و عیال

این بیت شرف است تو بنده زبان به نام <sup>ملاطه و دی تر متبذ</sup> انگشت خیرت است زبان در دهان به نام  
 ازین چه باک که رسم فانی <sup>ملاطه و دی تر متبذ</sup> بیاست بنیکه طریق جفای دانی  
 آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند <sup>فیاض لاهجانی</sup> چون کار خود را کیست تمام کردند  
 اثر ندید دل از حسرت مهربانی تو <sup>بختیار</sup> چون شمع تابگی این گرمی زبانی تو  
 آرم بخاطر آن ذوق و آه می کشم <sup>ایجاد قاجار</sup> آتش بجای آتش زین چاه می کشم  
 ای مصور از لباس یزدان پیش بخش <sup>هلای جغتائی</sup> بر رقیب دست گریانی گریان بخش  
 آرزو من تو ام بنمای روی خویش را <sup>کاهی</sup> و نه از جام برین کن آرزو خویش را  
 اگر چه نیست بول تو دست رسن مارا <sup>کاهی</sup> بهمانکه طالب وصل تو ایم بسن مارا

و حیدری

آن پری هر چه که از دغم او شد مرا <sup>فی ظرایف کتب دنی ز دوا زیا و مرام</sup>

سلمان سادگی

ای خال خط و زلف تو آرایش منید <sup>این دیده بشی و بدو پیش تو ندیده</sup>

نرگسی

آریشی بقیان رسیدی از ما <sup>ما چه کردیم که گفتیم و چه دیدی از ما</sup>

شیخ علی حنین لاهیجی

از شاه خان ربّ تبارش را <sup>زین آتش بی و دو کباب و دل ما</sup>

خانخانات

اگر ز بندگی چون منی ترا عار است <sup>تو ز دواش خریدار شدی و بسیار است</sup>

مرزا محمد استاد

اگر دخانه نشینی ز بیرون او <sup>اگر بیرون وی ز مرز و نری و خیزد</sup>

ایضا

آتش شوق چنان زلم فروخت بود <sup>دید که آب می ز جیت کج سوخته بود</sup>

رفیم واعظ تزدیشی

این برهمه دنیا را چه چشم تو بر آن است <sup>هر یک هجده چشمی نگران است</sup>

ایضا

آشنا یا نیکه از حق نمک دم می زنند <sup>همچو دندان بر شریک لقمه بر هم میزنند</sup>

میرزا اشرف جهان تروینی

از قیابان تو در دل من بسیار است <sup>نیست یاری سخن ز نه سخن بسیار است</sup>

میرزا جعفر اصف جاو

ایکده لستی با دوا بدل از جان برگرفت <sup>دل نایب کبری متین که نتوان برگرفت</sup>

والله داغستانی

از آن آشت برسم آن شعله را غم نگیرد <sup>که صحبت میان آب آتش در نیگیرد</sup>

سنائی

اگر خواهی که گل منی بخ خود آتش کن <sup>و گر میل خزان را می گاه جان بکن</sup>

اهلی شیرازی

از دیرفت از دل پر خون نمی رود <sup>در دل چنان نشسته که میزن نمی رود</sup>

ایضا

از بسکه نازکست چو گل طبع و نحوی تو <sup>خوارشیده زده داسد کوی تو</sup>

ای که می بینی من کبان ده را بنزل سجا <sup>هلاقی</sup> منزل و در دل است ما بد تو دل سجا  
 انجیر کرم شکو چو آن شیم تن آید <sup>ملاهی یزدی</sup> شاید به بوداری او در سخن آید  
 انجبان می که چو از حادنه بر بادوی <sup>قاسم خان بیدری</sup> حسن معنی نگذازد که تو از یادوی  
 از آن پیوسته می گویم سخن را سخن باد <sup>امامی هراتی</sup> که می ترسم که گوید بگری خبر من سخن باد  
 از رنگ چو می رود از شهر یار ما <sup>شجاع کاشانی</sup> ماحمی بدیم تان رود شهر یار ما  
 آنکه دل غریب ما شادی کنند <sup>حاجی طهرانی</sup> باری بدان خوشتم که مراد می کنند  
 از لعل لب و ترب تا لب دل <sup>دادود صفوی</sup> در آتش یا قوت کباب دل ما  
 از بسکه خست از برق شرم حجاب <sup>زائر همدانی</sup> عکس قدراینه چون رتبه ابلات  
 از یک نگاه کار مر ساخت یا من <sup>صبحی کاشی</sup> دیدی چگونه یار من آمد بکار من  
 از چرخ بی زلت حاجت روا نکرد <sup>عنای کشمیری</sup> تا آت روزی این آتیا نکرد  
 ای در غوش ملک و ده جوانی کن <sup>شفای اصفهانی</sup> شکرستان زیر لب ری ترش می کن  
 از زبان ملک نقاشان شنیدم بارها <sup>واعظ تزدینی</sup> بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها  
 شکلی که از عشق گوید فانی است <sup>اشرف</sup> طفلی که خوش محاوره فانی است  
 از من جدا شدی گمانم چنین نبود <sup>فیضی</sup> ای نو زیده از تو مر چشم این نبود  
 آن غنچه که گل گشت در غنچه نگر و <sup>نامعلوم</sup> وین ظرف لب یار گنی غنچه گنی پکن

افتاده بر پازلف من سلامی تو از چیست <sup>فتاف</sup>  
 دیوانه منم بسله در پای تو از چیست  
 اگر نه از گل محنت پسر شده اند مرا <sup>ملادفع واعظ</sup>  
 چرا بجهنم خط حین کشیده اند مرا  
 ای که بی دی تو ما را از زندگانی منک است <sup>طالب اصلی</sup>  
 تلخی داغ ذراقت همچو زهر قاتل است  
 آنچه در دیده گل بود نهان دی تو بود <sup>شاهزاده سلیم</sup>  
 گره غنچه کشودیم در بوته تو بود  
 آتش مزاج من بگزار این عتاب <sup>قدسی</sup>  
 چین بر چین ندیده کسی آفتاب  
 ای آفتاب خوب و خوب لبت چهر خوب <sup>ملاجای</sup>  
 بر زبان اهل دل نام تو محبوب القاب  
 ای هان لب لب لبان شیرین تر <sup>ایضا</sup>  
 خنده شیرین سخن گفتن از دوشیرین تر  
 آنکه در وقت سخن بکشد شاید <sup>بابا فتافی شیرازی</sup>  
 می تواند گری از دل ما بکشد  
 اگر حال من آن شیرخ را بجز باشد <sup>امیر خضر دهلوی</sup>  
 بسودار دلش از رنگ محنت تراشد  
 ای چشم دمان تو بهم خواب خیالی <sup>سید جلال عمید نژدی</sup>  
 روی تو و بروی تو بدری بلالی  
 از خواب بسته پاک پریشان بر کرده <sup>اهلی شیرازی</sup>  
 صبح قیامتش زر گریبان برآمده  
 آنرا که قدم در ده صاحب نظران است <sup>بابا فتافی شیرازی</sup>  
 از هر چو کند قطع نظر خیر در آن است  
 آنکه در بگردان زلف چین می کند <sup>ایضا</sup>  
 چون میرسد نزدیک من چنین می کند  
 آینه تاروی تو رویه گرفته است <sup>قاصی نورالله صافهانی</sup>  
 خود را به آفتاب برابر گرفته است  
 ای قامت تو جلوه ده شوی با حسن <sup>وحشی بیزدی</sup>  
 در هر کشته تو نهان خندادی حسن

آنچه با ادرش برهیز کاپی کرده ایم <sup>باباضیی گیلانی</sup> جای آن ارد که گشت بهین در امان  
 اگر نه از گل نور بسته بوی آرایند <sup>هلانی</sup> بهوای باغ تماشای ل چه کار آید  
 از خجای تو من موصوفه خرمین چشمم <sup>حکیم رکنه صمیمه کاشی</sup> من بگویم تو چه کردی تو بگویند چه کنم  
 از جنون عشق زنجیری که برای من است <sup>ملاد ذوق اردستانی</sup> چشمها بکشود و حیران دای من است  
 آمد محترم و در میخانه بسته اند <sup>ابدال اصفهانی</sup> زندان با ده نوشن با تم نشسته اند  
 ای که غمتی عشق را در آن حیران ده <sup>میدومون استرابادی</sup> کاش میگفتی که حیران ایچر مانده اند  
 از دوست بشمن نتوان برد کایت <sup>سید جلال عصفردی</sup> از دوست جفا بکنه اغیار حایت  
 ای بنا توبه که چون تو بدیر سینه من <sup>عصفردی جانی</sup> خبر دیوان بشکستند سیک چشم زدن  
 ای دل ز راه فنا چند مکر گردی <sup>نجف قلی خان زنیکه</sup> بیش ازین نیست هی کایه بر گردی  
 آن بت فریبش لاغریان از ازان <sup>سلیم الدین سکره</sup> عشق من فریب باند صبر من لاغری شود  
 از جو سپنج هر چه خلق جهان رسد <sup>موید الدین شفی</sup> شما از دور چشم تو من همان رسد  
 اشک خرمی بخ و چه روزی ارم <sup>ظریف اصفهانی</sup> نالم از روزی ندانم که چه روزی ارم  
 ای دولت بی موی از دستان زار <sup>ستای</sup> رنج زار هم دستان لاکش این مقدار بار  
 اگر نیست اسجد بر تبار کردن <sup>(خواجهم غیاث الدین تبکی)</sup> تو آن بتی که اسجد می توان کردن  
 آن که صورتش ز مقابل نمی رود <sup>عشق کاشی</sup> از دیده گرچه می رود از دل نمی رود

اگر می بینمت باغ غیر غیرت می کشد ز ارم <sup>عشق کاشفی</sup> و در چشم از تو می چشم بزم بر کلام  
 اگر چه نیست رخ در حشمت ز نیکو ما <sup>سوره الدین علی خات اندر</sup> خم شراب شفق گون بود و فیه ما  
 ای که یادت بهمان آینه غیب نازت <sup>حریف</sup> بهشتیش تو عیان آنچه بهمان دل است  
 ای که نم میکنی از عشق خسارش بهین <sup>حرفی</sup> و می که میگوی مرز راه فتارش بهین  
 این امید است بجان دل بیکینه ما <sup>سجوی کاشانی</sup> که غم صد نشین پاک شد از سینه ما  
 آن خال عنبرین که نگارم برورده <sup>ایضا</sup> دل می بود از آنکه بوجه نکو زده  
 این کیش است ای که بلا می از دین است <sup>عنفی</sup> صدف بر انداخته دخانه زین است  
 این خانه بر اندازد دخانه زین است <sup>نویجهان</sup> بهمار تمنای من خاک نشین است  
 از جنبش نسیم محرگاه لاله ما <sup>احمد بیگ</sup> بزرگدگر زدند چو چستان پالیه  
 از صد هزار نشسته کی از یاضی <sup>صائب تبریزی</sup> گل کرده است ز گریه چشم بتان نشسته  
 آنقدر هم بری از طالع خود میخواهم <sup>ایضا</sup> که پر از بوسه کنم چاه زخندان ترا

— ﴿حَسْبُكَ الْبَيْتُ﴾ —

پیش و سخن از حال زار من بکشید <sup>شرف جهان قزوینی</sup> باین بهانه نگویم باین بکشید  
 بهتر افتد و مردن کنم بهانه خویش <sup>باباغانی</sup> باین بهانه مگر آتش بخانه خویش  
 برون بجز مرادیده پس که بار است <sup>قاسم کاهی</sup> بشی که ماه نباشد تاره بیار است

بزرگی کسی جز سایه من نیست <sup>سهلی</sup> ای آن هم بدو طاقش بهای لیس  
 بگوش گل چمن گفته ای که خندان <sup>میزنا محمد استاد</sup> بر غنای شب فرموده که لالان است  
 بجز عشق تو ادم سکنند و غوغایت <sup>عبد الرحیم خان غانان</sup> تو نیز بر سر بام که خون تماشایت  
 بتان که نسبت خسار خود باه کنند <sup>اصفی هراتی</sup> ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند  
 بر امید آنکه کیم او طبیب من شود <sup>یحیی استرآبادی</sup> هر جا در لیت بخوابم نصیب من شود  
 برنگ خسته شد از لب گریتم بی تو <sup>دستور ذراصفوحی</sup> ز رنگ سخت تر من سکه ز لیم بی تو  
 بنار می گذرد و احکایتی که کشم <sup>امیر زاهد جهان قدسی</sup> کند ز من کلمه تا من شکایتی نه کنم  
 بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر <sup>فضل الله عامی</sup> حیفا از تو که بیداد گرت نام شد آخر  
 بدین خشم که بی چون تو از من دارم <sup>امیر خرد</sup> اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم  
 بحسنت یهیم سوگو جان چشم لاک <sup>میزنا محمد استاد</sup> شهیدان نگاه خوش اظالم تا کن  
 این شکرانه ای هم که میگوئی سخن باو <sup>ایضا</sup> چه باشد که بجوئی شمه احوال من باو  
 بجان میدام از جوبی نهایت تو <sup>ایضا</sup> بجا روم که همیشه کشند شکایت تو  
 با همه رنگ لالان سازم گلزار گشتی <sup>جای</sup> جرم ما چیست که بر سازمان گشتی  
 بصد گرفته نامم شکار خود کردی <sup>اهل تشه لاری</sup> کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی  
 بیند چو کسی بوی تو گیرم سر دشت <sup>قاصی نور اصفهانی</sup> سوادوق تماشای تو در زم رنگاهش

بر آفتاب گزینست جمال تو کردم <sup>حکیم در کائنات</sup> تو در خیال منی من بهان خیال تو کردم  
 بی طالعی نگر که من یا چون دو چشم <sup>صدی طهرانی</sup> همسایه ایم و حسنه هم را ندید ایم  
 برقع رخ افکند بر دنازه عیشش <sup>ایضا</sup> تا بگفت گل بخته آید بدشش  
 بهی کشی زن آن منزل خراب گشت <sup>میلاد جری نزدی</sup> پیاله ادا بدست من کجا گشت  
 با جامه کلون شده جلوه گر امرو <sup>عالی دارا جردی</sup> دل می بری ای شوخ برنگ گراموز  
 با کم رنگ نیست که سرم گرفته اند <sup>کاظمی تبریزی</sup> دغم ازینکه شیشه ز دستم گرفته اند  
 بار باغتم بخود کرد دل عیش بیرون کنم <sup>حلمی صفهانی</sup> دل می خواهد که بشد بی غم او چون کنم  
 باخا های رقیبان خوش طم در کوی تو <sup>شرف قزوینی</sup> تا به تقریب شکایت بر دهم آیم بوی تو  
 بهر فریتم اول ام وفا نهادی <sup>مالک قزوینی</sup> پایم چو بستی دست جفا کشادی  
 بهیران نظر حسن ترا با ماه بنخیدم <sup>فتاوی مشهدی</sup> میان این آن فرق زین آسانم  
 بروزگار تو بهزل که بود پر خون شد <sup>مددک</sup> ستم تو کردی بهمت نصیب گداز شد  
 باغبان گل صیغی گفت از گلزار خویش <sup>نازکی استرآبادی</sup> حاضرش دید بهیمان گشت از گلزار خویش  
 بخوش از دین دشت شین یار دیگر است <sup>سلطان ایلام در دایره خیانت عثمانی</sup> رفت از روی که دیدی ز کار دیگر است  
 بار باغون شد دل گرچه زخوی تو مرا <sup>بهار شیرازی</sup> میکند باز دل خفته سوی تو مرا  
 بستی یارم به شنب اند و جادرم می دارم <sup>طلعت اصفهانی</sup> نیکدم زدی این منت یار می دارم



عاصم صفهانی

بود بجانب چشم منوی غیر نگاشت <sup>نیازی اصفهانی</sup> ندانم این گنه از تست یا چشم میست

بیک کز شمه زلیخا وشی دل مارا <sup>ملانوی خوشانی</sup> چنان ربود که یوسف دل زلیخارا

باده میخو اتم به سیر ما هتا بم کار نیست <sup>محبی</sup> هیچ ماه چاره چون ما غر شرانیت

به بوریانه نبی پاکه از فقیران است <sup>حضورتی</sup> قدم مننه بنیتان که جای شیران است

بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد <sup>میرزا احمد لاسانه</sup> بر مرکب نهادهن حسرت نمی گذارد

بیکم که فاطون مرستم کم آب نشد <sup>مخلص</sup> بزم نشست فاطون و شراب نشد

ببست غیر جو دمان او نظاره کنم <sup>بهاون عاملی</sup> بنیر از این که گریبانم چه چاره کنم

با آنکه در ره عشق دمنزل شستم <sup>رشید الدین دطواط</sup> چندان گریستم خون کردید دست شستم

بلند بست جهان جلوه نمنان ترا <sup>نامعلوم</sup> لکاهه درین چاه اندگاه بر سر ترا

پستی داشت قصه دشمن چشم هلاکیش <sup>ایضاً</sup> قدش بخاست بهر غلظت رفت دایرش

بوسه بمن ادا می ورنجیدنی <sup>نادمر</sup> بازستان گریه پسندیدنی

بر مراد دوست ابدی سز می کنم <sup>سالك تروبینی</sup> بهر یک بیت بخت یک شکر کافر می کنم

پوش از چشم بین دمی منظر خودا <sup>یکی شیرازی</sup> بهر دگر بیری توان نمودن چه خودا

به هر کس سخن کشا جانم پود خودا <sup>اهلی شیرازی</sup> سخن گهر بود بشناس قدر گوهر خودا

به هم تاب گریه سبل پریشان را <sup>یکی سناز بقلم و نا مسلمان را</sup> یکی سناز بقلم و نا مسلمان را

بیک کردن بند قباد و دم لاج نرا <sup>بیان</sup> بیک نشان من هم بادایان را  
 بسکه می که بکویت شرم می آید مرا <sup>جای</sup> چون کجمن جامی گواخا نیا ساید مرا  
 بعمر رهنج آن سرنا زمین بر سخت <sup>والله</sup> ز آسمان زمین بانگ کفرین بر سخت  
 بی ستون ناله زارم چه شنید ز جانند <sup>شاه اسماعیل صفوی</sup> کرد فریاد که شد ماد گریه نداشت  
 بر یاد قاضی بر پای می گریه کردم <sup>شاه عباس ثانی صفوی</sup> چو مرگان برک گش را که بیتر کردم  
 بی سخن دایره خون منش معلوم است <sup>بایرام خان خلغانان</sup> نیست پنهان که رنگ سخن معلوم است  
 به گاه بی بهل خال نهان می اند <sup>میرزا جعفر اصف جاه</sup> چشم بدور چشمی که زبان می اند  
 بر کا کشت کوه فرنی می سوزان من <sup>مشاهی</sup> کوه سزار رشته عمر دراز من  
 به ماه عارض خود زلف انقاب بکن <sup>اهلی شیرازی</sup> چو تصدق من کرده حجاب بکن  
 با هر که خونت دتی اظہار می کنم <sup>اشعث خوانساری</sup> خوابید دشمنی هست که میداری کنم  
 به پوه شکوه ای گل رعنائی کنم <sup>ملاحاتمی</sup> آردن ام شکایت بجائی کنم  
 بی عریذ هرگز سخن آغاز نکردی <sup>استاد</sup> یک حرف گفتی که دهن در نکردی  
 به چشم شاد و شوخی می دانم <sup>مجید بیلقانی</sup> غم دل با تو از ان میس گویم  
 بی تو چو شمع کرده ام خند و گریه کا خود <sup>اهلی شیرازی</sup> خند بر دل کنم گریه بر دگر کا خود  
 بیوفائی شیوه مجبور می دانیم ما <sup>خواجہ اصفی</sup> نیست زبان ادعای خوبید نیم ما

بگو خدایت فاز تو با و راست بگو <sup>ظهوری ترشیزی</sup> شوم فدای دوعی که است یان رت  
 بنگاهی چو بنو بدبتان سپهر <sup>طالب امتی</sup> مسر ناز فروشتند ز خاکستر نا  
 بی ذوق تر ز مرده هفتاد ساله ام <sup>ایضا</sup> یکدم که پریاله شراب ساله نیست  
 برشگان تا کی دل شکسته ز انرا نگه دار <sup>جعفر ساوچی</sup> بهشتی خار خوش چون طوفان بگذرد  
 بروم بمنزه خط تو گران می آید <sup>خواج غیاث فردی</sup> این بهار نیست کرد بوی خزان می آید  
 بوی لاله گل خواستم کمی نوشتم <sup>حسن خان</sup> ز شیشه القرح ختم بهار گذشت  
 بفکر آن بیان مشبب صند تو ان گم شد <sup>مشعلی تبریزی</sup> دل یک یک بست آمدل از میان گم شد  
 برای عی تنگ من ای تنگ کردی <sup>رفیق</sup> ترا گفتم که ترک عی کن ترک من کردی  
 بسکه بخیزگ است با دها دل غم پیشام <sup>ثابت کاشانی</sup> رنگ کس شکنندگی خود بر پیشام  
 بر سر قبه گردون نهستم نخوت پا <sup>لحمی شیرازی</sup> اگر م پاهندان سر خزان بر سر  
 باز دل ز جام مل نه هر جفای کند <sup>فنائی نیرک</sup> آه دل ز دشت دست باز چاه می کشد  
 بر برش رفته ام ناخوانده بستم برانش <sup>میلی ترک</sup> نهان از من پی غیری فرستاده پندار  
 بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم <sup>جمصر صفهانی</sup> چه شود از اینکه نمی آستین بپوشم ترم  
 بر مثال صوشت یوار سحر بان دهم <sup>درویش دهک</sup> پشت بر لوار بر روی تو حیران مانده ام  
 بهی چاک کردی بر بر من نرم بخواران <sup>ایضا</sup> در می کشد و از فرو من روی گنگاران

رضای کاشی

حکام آمدیم محلی نخل خساره دیدیم <sup>میژنا با قورچی</sup> چه بیم و میان آب آتش پاره دیدیم  
 بسکه چشم و بخون خلق عادت کرده است <sup>میر شهاب</sup> کمرشود قانع بدن دُمن مروت کرده است  
 بفرمان سلیمان بود هر برادرین عالم <sup>شوکت مهنیان</sup> کنون خاک سلیمان است ز فرمان برادر  
 بر خاست پی رقص ز صد لشکر جان <sup>فتح علی شاه قاجار</sup> تابی بکرداد و دلم راز میان بُرد  
 بیوفائی تو دُرود هر وفاداری من <sup>الصبا</sup> داستانت که هر بی سُرپای می داند  
 بر تغانل پر کشته بتیم، به رنگاه <sup>شیخ اذری</sup> بهر دل برون ماین که چای می داند  
 به آن گروه که ز ساغر و فامند <sup>ملاتوبی بلخی</sup> ز ما سلام رس ایند هر کجا بستند  
 به رنگ خسته شد از بس گریتم بی تو <sup>حرف</sup> رنگ سحت ترم منکه ز رستم بی تو  
 بهر طرف نگار زن بفراید است <sup>حیات گیلانی</sup> هزار دوست تو این چه پید است  
 به سخن که کنی خویش را نگهبان باش <sup>سلیم</sup> ز قلمی که دلی نشکند پشیمان باش  
 بصورتیکه توئی کمتر آفریده خدا <sup>ظهوری</sup> ترا کیت و دوست از قلم کنیده خدا  
 بدید قطره خون از جگر بر آوردن <sup>سلیم</sup> بدید تو دل ز چشم سر بر آورده  
 باختناش طرح آن برادران التفات <sup>عظیم نیشاپوری</sup> و میان آن دورخ از رشک آشتیم تا  
 بهوش سیر چین کن که شاهان مند <sup>صائب</sup> قرابه بر سر بر بهار شکستند  
 جربس من بخشک آوده م شفیع <sup>صائب</sup> اشک ندانست عرق افضال را

بزنگ و قناعت کن از ریاض جهان <sup>صائب</sup> که رنگ سرخ بخون جگر شود پید  
 بحیثی منیت زیر چرخ کے <sup>ایضاً</sup> گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است  
 بحر و کان در نظرش چشتم از خشک <sup>ایضاً</sup> حسن و اوج کج سر مایه خریدار شوم  
 پریشان نیست از خاطر ازنی برگ بارها <sup>مقیاتی بخلاف</sup> چو گل یک غنچه دل ایم وصله میرا هیا  
 پس از مژدن مرآت سر قمارت فراگد <sup>و جلدان سه تنک</sup> قیامت آمد اما بعد چندین خطا آمد  
 پیانه چاره سر پر شور میکند <sup>صائب</sup> آتش علاج خانه زنبور میکند  
 پاس دل گرمی توانی در شمس طاعتی <sup>جرات</sup> این نگین اگر بدست آید بیای شوی  
 پیوسته نظر خوشنوع در رخ های <sup>حریفی سادگی</sup> کاهی سر را سنی سلامی و نگاهی  
 پیش پای آن کج پی نیت تا فدا ده بود <sup>عالی دالایجوری</sup> آنچه می جستم عمری پیش پا افتاده بود  
 پیش من چون بگر از آذر لیش می <sup>سه می بخاری</sup> من چه بکردم که با من این چنین پیش آید

### بسم الله الرحمن الرحیم

ترا نهان نظر سوزین از دست من اندم <sup>نبت</sup> تغافل کردن تا بیم اغیار رسید اندم  
 ترک لری کردی من بخیاں یارم ترا <sup>هلالی</sup> دشمن جانی داز جان دست تمام ترا  
 تا کی برو نهامه پیغام نشنیم <sup>استاد</sup> کو بخت که در بزم دل آرام نشینم  
 تا به رخ او محبت جانان بنه ارد <sup>و شوی بزدی</sup> جز زلف کسی پیش خشت تاب نه ارد

تیغی کش و برسم آن سبیر برید <sup>لاغرستانی</sup> گفتم که حدیث گفت که عزت پرست

تومی بینی عینه من لای بری تو می نیم <sup>چاکر شیرازی</sup> بلال عید ای ماه بری تومی بنیم

تو آن نمی که مزین و جخانه کنی <sup>حیدر کلپه هراتی</sup> من آن نیم که برنجم اگر وفاند کنی

تا زلف افتاده بر رخسار جانان <sup>شیخای صاوندی</sup> یا مگر بر روی تش شتر جان من است

توان کردن بسوی مانگای <sup>استاد</sup> که ما هم آشنا بودیم گاه

توروی آینه واقفای آینه ایم <sup>ملانوعی خبوشانی</sup> چنانکه ز تو باران کو نمی آید

تا قدم رنج منون بهت بکاشا <sup>ملک قتی</sup> رشک فردوس برین ساخته غمخا

ترا از برگ گل حریف من پکت باشد <sup>فیضی</sup> مشو با انکسان هم که صبح از باشد

تو آن همی که بر خجالت فکالت تو <sup>جای</sup> تو آن گلی که شو غنچه در نقابا تو

تا گوشه خنجر من آن ستم انداخت <sup>اهلی شیرازی</sup> خوبان جهان از چشم من انداخت

تو چون بند صد چرخ را بند چون <sup>خواجہ عطار</sup> که تو در بند بر چهری که تی بندانی

تا یافته ام وصل تو در کینه خوشیم <sup>اهلی شیرازی</sup> مشتاق جهان حسرت ریزه خوشیم

تا راه نمودند با دیر من ان <sup>وحشی یزدی</sup> خوش سگیزانیم جهان گذران

توان بهت مردان صفا شکست <sup>صدیق طهرانی</sup> بزور خود توان گشته کلاه شکست

تنگ دهن من بیا تنگدلی من بین <sup>عماد نقیہ</sup> بی تو منور زنده م تنگدلی من بین

تا چون بخت سرت دروید و ابر تو بنیم <sup>دوست محمد کافی</sup> از خانه بردن آبی که دیدار تو بنیم  
 تو هم زانوی غیر من ز غمیرت <sup>فکری اصفهانی</sup> بخون دیده تا زانوشسته  
 تو خود گوی در دامن که گیرم <sup>نصیبی زدی</sup> مرا که چاک دلت تو در گریبان آت  
 تو بگو گنا بهکاری کشم هر چه خواهی <sup>آخ ما تا قیام</sup> که کیش خو برویان گنایست بیگناهی  
 تیری که فگنی اگر از ره خطا رود <sup>نصحت خان عالی</sup> جان تیر را نشانه کند در قضا رود  
 تو از مکنین من از خیرت یابنی تقری <sup>شوکت</sup> بدانند که هم بزم است تصویبی تصویر  
 تلخ بزونی شوالفس که این جا <sup>صائب</sup> گردن کسی فرشت که از خصم سر آورد  
 ترک سرن که دین از روی سربا <sup>ایضاً</sup> تا کسی سرنه بپند گوی ز میدان نبرد

— (محرور علی حیدر) —

جان گفت نزد تو ای سوزان اندام <sup>میر نصیری</sup> تا بدانی که بجز تو بجان آمو ام  
 جان شکست نامم اگر پیش من آبی <sup>خاقانی</sup> دل وی نایت دهم از روی نمائی  
 جز کینه منی دل غیبار نه گنجد <sup>ضمیری اصفهانی</sup> بجائی که پراز کینه بود یار نه گنجد  
 جزای من عمل بین که روزگار نبود <sup>ظهیر قاری</sup> خراب می زند بارگاه کسری را  
 جامی نبوش تلخ گل به صفا شود <sup>حکم رکنا سید کاشی</sup> چین از چین کشا که در صبح و آشتود  
 جمال از کرم این سر ام از بینم <sup>فهی کاشی</sup> کدام را بگذارم کدام را از بینم

جز این چیست که تو ام ازین ننگ کردی دست پیاپی  
 که غیر در حق من هر گشت باور کرد  
 جمعی که شبند حریفان تمامت <sup>طبیعی صفاتی</sup>  
 باور که میکنند که تو بشیار بوده  
 جز خون جگر بی تو ز قهرگان چه کشاید <sup>شهیدی قتی</sup>  
 زین خار بغیر از گل حرمان چه کشاید  
 همان الخ و احوال آن دو آسمان <sup>شیدا</sup>  
 که از نرمی سختی جو غز استخوان با هم  
 جمعی که چون قلم پی گفتاری روند <sup>ایضا</sup>  
 چون طفل نی سوار بجای نمی روند  
 چندان لم بر سرش چشم تو شاد نیست <sup>شیخ علی نقی کمر</sup>  
 دامن که بر تو وضع است اعتبار نیست  
 چو دل بویل نهم جور یار نگارد <sup>اهل شیلانی</sup>  
 چو یار رحم کند روزگار نگذارد  
 چون گلرخان بجانب شاق رو کنند <sup>هکتد رضا خوانساری</sup>  
 صدای دل به تازگای می رفو کنند  
 چند همراه رقیب از من گذرد <sup>میدراز شجاعت دینی</sup>  
 چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد  
 چو می بینم که از کویست کی نشاند می آید <sup>صنیری صفاتی</sup>  
 فری کر تو اول خوزه بودم یا دمی آید  
 چه حیات اینک گاهی گرم ز حال پی <sup>ایضا</sup>  
 بهزار رنگ گردی بعد لفعال پی  
 چنان خوست ماه عارض چاه رخدش <sup>شاه اسمعیل صفوی</sup>  
 که یوسف بتلا گشت است سمیلان بش  
 جواب ندگی هر سو که آن ارم جان گو <sup>نادری هروی</sup>  
 سر برش چو گیرم از ره دیگران گردد  
 چو خواهد مدعی احوال آن سین بن پر <sup>انور زنده شیلانی</sup>  
 ز غیرت تا کن خون دلم آید من پر  
 چه غم از نیک بود مالک دل به کس <sup>فی نواش صفاتی</sup>  
 خدا کند که نباشی تو مالک به کس



چو بر خیزد خواب از بیند سویی <sup>صغیری</sup> خیمه دیم  
بهانه چشم مالیدن کن تا نگر و سویم

چه خوش است با دوزخ و لغت ترشکوه باز کن <sup>مناقی تکلی</sup>  
گلک های روز و بجران بشت را کردن

چگونه خواهد بهم سخا عسلم کرد <sup>مخلص</sup>  
که چون سوال کنی خاتم صم کرد و

چیت مانع در لاکم تیغ بیدار تر <sup>ز صاماء مشو</sup>  
از تو شیرین تر که خادشت فرود ترا

چه در سرست اگر چشم نه به جنگ ترا <sup>شاپور طهرانی</sup>  
که بسته راه بستم دهان تنگ ترا

چنان کرده خیالتن به چشم شکبار <sup>اهلی شایر</sup>  
که می پندارم اینا خاها بر کن این

چه خوش است که ایام ز سفر ریو باشد <sup>خالص</sup>  
برش کشیده باشم بهم کشیده باشند

چشم اگر این است ناز و عشوه این <sup>کمال خجندی</sup>  
الوداع ای ز به تقوی الفراق عقل این

چو می جان بختی تو خنجر کی سازم <sup>اهل خراسانی</sup>  
اگر بیرون دم در هر قدم صبا کنم نزل

چه غم ترا که من نشان در دست <sup>سلطان علی بیگ</sup>  
ترا دلی است که فدا پیش در دست

چون به چاره از گوشه بهش دیم <sup>کاسب نرود</sup>  
بگران بود بجای و تماش دیم

چشمی که بود لایق دیدار نه دارم <sup>زالای هراتی</sup>  
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چکن اگر نه عاشق سر راه یا گیرد <sup>رضای کاشی</sup>  
غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

چشم تراستی و ناز آینه اند <sup>فصیحی</sup>  
زلف ترا ز عمر و از آینه اند

چون غم چه بسته ام دهر از گفتگوی تو <sup>باقیاتی ناشی</sup>  
لیکن چو گل شکفته ام از رنگ لبی تو

چارده ساله می گریه کفایت <sup>حسرت</sup> و زنده از بون صد ساله بقافانیت  
 چمن شکفته هوا برو یار همان است <sup>شاه طاهر</sup> اگر به توبه شکستی و در چه نقصان است  
 چمن سحرش دمانی گل نگرین آمد <sup>امیر شاهی</sup> بدجامی که دیگر باغ هر چشم فرج آمد  
 چون لاله سرخ فروخت این بستان را <sup>صواب</sup> آنرا که هست سوخته نانی زود و دل  
 چشم بیا روش باعث بیماری دل <sup>بی نواصفی</sup> باز دارم من زان چشم پستی دل

— (حرف ر) (ح) —

خون درخچه زنی بزم شراب است اینجا <sup>سید اشرف</sup> با آن اش نبود عالم آب است اینجا  
 حاصل عسر شراره یاری کردم <sup>سام میرا صفوی</sup> شادم از زندگی خویش که کاری کردم  
 حاشا که برون بندل که ارت <sup>عاصم صفا</sup> غیر از تو دل که می برد این کار است  
 حقوق تربیت را که در تری باد <sup>صواب</sup> زبان بجا است که در حضرت فرو خاتم  
 حسن چن داد با و کشور زیبائی را <sup>سالم</sup> نامزد کرد بمن منصب سوائی را  
 حسن زهر بجا کشد امن ناز بر زمین <sup>والد</sup> عشق بیای و نه بدوی نیاز بر زمین  
 حب دنیا خواجده از بس شوش میکند <sup>شفیعی اشرف</sup> تا ز بی غش بسترش می فتنش میکند  
 حسرت فرود آمد چشم فرود ازو <sup>شیدا</sup> افزایم آب بحر زان سریش نستم  
 حکایت از قد آن دلنواز کنید <sup>زمستانی</sup> به این فسانه مگر عسر یاد را ز کنید

صائب  
حذر ز بسایه مرغان خوشین میگرد  
ز جوش خطابه بران نازنین غمرا گذشت

﴿حروف الحائیه﴾

بی بی زاشی  
خون دل ز چشم ترا موخته ام  
خون دل خورده ام داین بهر که موخته ام  
ایجاد صاحب  
خط پشت لب حرف تو دل را تائیری  
بیرات دم غالم چه تحریری چه تقریری  
جای  
خجر عشق خون من نخت بخاکهای تو  
رای تو بود کشته شدم برای تو  
اوحد الدین کومانی  
خود کار روا باشد اینکه ما بین گونه  
از تو دور دانگه تو دیار ما باشی  
گلعلی شیرازی  
خواهم که به آن سینه نهم سینه خود را  
تا دل تو گوید غم من سینه خود را  
شاه عباس صفوی  
خراب این دل را تو کرده چه کنم  
خراب کرده خوبان منی شود معمور  
عبدالعزیز خان افشار  
خط بر آرد منی فکندی بجانم نقاب  
ملک معمور از برات بی محل گردد خراب  
میرزا شرف جهان قزوینی  
خوش آن بی تابیستی که میباشم از  
تو خجور کشی گویی چه گفتمی من همان گویم  
صفوری اصفهانی  
خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار کردم  
تو دل میدادی من دل اظهار میکردم  
سبکی شهیدی  
خوش آنکه چون غلط روی من نظر کردی  
بخنده رفتی و در جانب مگر کردی  
حاجه اصفهانی  
خوش آن هستی که از رخسار یاقوت افتد  
بجای پرده بروی تو گلهای شراب افتد  
میرزا شریف شمس  
خط بر آرد ز خال لب حبابه ما  
مگر این طور فلک بس بزند دانه ما  
یوسف قزلباشی  
خون شدل من غش این غش منی بود  
آن که بکشد تو شد چمن غش منی بود

خموشی شب بجزم نه از صبوری بود <sup>سلطان یلانی پیر باخان عثمانی</sup>  
 خواهم اربوبه نه لعل لب جان را <sup>نگراصفهانی</sup>  
 خرق عادت کی بکار آید از فرده را <sup>غنی کشمیری</sup>  
 خطا در ظاهر آن دهن غنچه نگه <sup>اشدر</sup>  
 خدا شکید این دل پریشان را <sup>جلال الدین صلابی</sup>  
 خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد <sup>عابد کرمانی</sup>  
 خطیبت آنکه لب جان برآمده <sup>جری سادجی</sup>  
 خوش آنکه چاک گویان بنابر از کنی <sup>امیدی</sup>  
 خوبی بچون کرشمه دنازد و خرام نیست <sup>فغانی شیرازی</sup>  
 خسته بودم لطف کردی یکم پیری مرا <sup>هلالی</sup>  
 خوش سخنها با تو دام بند جانم شوم <sup>حکیم رکنامی</sup>  
 خال لب تو نکته بصنع خدا گرفت <sup>احمد مشهدی</sup>  
 نخل نمرن خویشم گمان نبود احو <sup>نظیری نیشابوری</sup>  
 خموشیم شب بجزان زیوفانی نیست <sup>غیاث کجی</sup>  
 خال بر رخ مگر کردی سحر غمزه بند <sup>درویش دهلی</sup>  
 دُر نه در آتش بجای آرام می گیر و سپند

صائب  
حذر ز سایه مرغان خوشین میگرد  
ز جوش خطچه بران نازنین اندر گشت

— (حروف الحکاء) —

بی بی زاشری

خونِ خونِ دل ز چشم ترا موخته ام  
خونِ دلِ خورده ام و این هجرت موخته ام

ایجاد فتاحار

خط پشت لب حرف تو دلِ منایزی  
چتر بانش و مظلالم چه تحریری چه تقریری

جافی

خجر عشق خون من بخت بخاکبای تو  
راسی تو بود کشته شدم برای تو

اوحاد الدین کرمانی

خود کجا روا باشا نیکنه بگریخته  
از تو دور و آنکه تو دیار نا باشی

گلعلی شیرازی

خواهم که بر آن سینه هم سینه خود را  
تا دل تو گوید غم من سینه خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل از ام تو کرده چه کنم  
خراب کرده خوبان منی شود معذور

عبدالعزیز خان افشار

خطا بر دمی فگندی بجایم انقلاب  
ملک معز از برات بی عمل گرد و خراب

میر نصیرت جهان قزوینی

خوش آن بی تابانی دوستی گویم عاشق ام  
تو خجر کشتی گوی بگفتی من همان گویم

ضمیری (صفهانی)

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار کردم  
تو دل میدادی من دل اظهار میکردم

سبقتی شهیدی

خوش آنکه چون غلط سویی من نظر داری  
بخند و رفتی و در جانب گم کردی

خواجده اصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار بایفت افتد  
بجای پژه بروی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی غنی

خطا بر در خال لب حبسانه ما  
مگر این طور فلک سبز کن دانه ما

دوسف قزلباشی

خون شدل من خورشید رخ شنی بود  
آن بر که زبیرا دوش چوین شنی بود

سلطان بلا کرم پادشاهان

غنائی

خمش شب بجزم نه از صبوری بود <sup>دستگاه</sup> و میسکه ناله نبرد زم زبی شوری بود

نذر اوصافهای

خوادم اربوبه نم لعل جانان را <sup>تألیف</sup> تابش نزد لب آرام یک دم جان را

غنی کشته‌ری

خرق عادت کی بکار آید لاله زده را <sup>کر</sup> کرد و برکتی ان معتقد شد مرده را

اشتر

خطا کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ <sup>در</sup> در کار بود حاشیه این متن تنگ را

جلال الدین صلاقی

خدا شکید این دل پریشان را <sup>که</sup> که بر شکسته دلان حم فیت خان را

عادی کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد <sup>آزاد</sup> آزاد سیر که گرفتار تو باشد

جری سادجی

خط نیست آنکه بر لب جان برآمده <sup>ریحان</sup> ریحان به گرو چشمه حیوان برآمده

امیدی

خوش آنکه چاکه بیان بنابر آکنی <sup>نظر</sup> نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

دغانی شیرازی

خوبی بچون کشته ناز و دهرام نیست <sup>بسیار</sup> بسیار شیوه با هست تبان اکانه نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی بیکر پیدی مرا <sup>گرمی</sup> گرمی یم تراد گیر منی ویدی مرا

حکیم رکنامیه

خوش سخننما تو دادم بند جانم شوم <sup>حرف</sup> حرف بسیار است اول نیکه قربانم شوم

احمد مشهدی

خال لب تو نکته بصر خد گرفت <sup>زلف</sup> زلف تو سحر را ز کف پار گرفت

نظری نیشابوری

نخل نمرن خویشم گمان نبود الحق <sup>کوبی</sup> کوبی رخ تو جهان جانم هم کسان

غیاث سبحی

خوشیم شب سحران زیوفانی نیست <sup>که</sup> که ناله ابلهیم قوت سانی نیست

درویش دهلی

خال ابر رخ مگر کردی سحر غمزه بند <sup>دور</sup> دور نه دماش کجا آرام می گیر و پند

خوش آن زمان که خط کرد آن خود <sup>هاتنی</sup> میان جن تو و عشق من عیار نبود  
 خالت بیل همه گلستان آتش است <sup>جلال، زواری</sup> خط یابی که زبان آتش است  
 خوش آن صبح که ز تابخت برآید <sup>طوقی تبریزی</sup> تو آتش میشدی ز مستی من آب گیشتم  
 خوش آن روز که بد آن برین <sup>نور علی شاه قاجار</sup> شرم از دست خود بائی دامن تو کردو  
 حشمت و گدازت از عسکرم <sup>ایضا</sup> گریان بر در وصل من از غنچه اش شدم  
 خوش آن بایعوت که بنیانی بروی میسوم <sup>ادهر کاشی</sup> چو میکرد و نظر سلیم سوی غیا میسوم  
 خرابی این قصرهای محبت کم را <sup>صائب</sup> ز روزن نظر اعتبار باید دید  
 خوش افاده که ز خاک به پا آید <sup>ایضا</sup> کند رخاک شمن او خود از خاک نیزد

تحریر کمالی

دروهای باغ گلزار بیتا بیم ما <sup>ملا فخر الله شوشانی</sup> سالها شد که بر باداران این کیم ما  
 دل منبر الفت شمع تا گرم است آب <sup>دقیق ذاعظ</sup> که چه میجو شد که بشن لیک با شون است  
 درهای عشق پرورم دل یواند <sup>سالم قزوینی</sup> چون سپند از بهر آتش بر سرورم اند  
 درگاههای یه ام صند باران را <sup>عجمی کاشغری</sup> دیگر نگارش سیکم با آنکه دیم بارها  
 دل ادن سخن نشیند گناه من <sup>قدسی ملا محمد جان</sup> دل بروی نگاه نکردن گناه کیت  
 دخترا تمیز برآه و فغان کنند <sup>سناف</sup> ظرافت شکره را بصد امتحان کنند

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش <sup>لاحظه فرمایید</sup> از خوبی خود و عیب بای و دگران باش  
 دل خراب من محب لب تراب درو <sup>سجای استر ابادی</sup> خراب است که تا بید آفتاب درو  
 دیر پوشیدم چو دول یافتم و لدا را <sup>ایضا</sup> در بر بند و زگر که و در حشانه یابید را  
 دانی چرا نشاط جهان خند آ و ر <sup>ملاحظه</sup> یعنی که جای خند بود و جهان نشاط  
 دست بگریزی خود مانده بشی بخواب <sup>عبد الله خان اوزونک</sup> هاضم ز نشان آن نخبه آفتاب  
 دم مردن چو خطرات بهر جان نام <sup>مشویدی استی</sup> تو بر بالین نه این خطرات بهر جان نام  
 دم گرم دین زرد از که داری <sup>نظیری نیشا پوری</sup> سرت خردم بدل دروازگی داری  
 دست من گیر که این است این کار <sup>قاضی کن الدین سی</sup> بارها در غم بهر جان تو بر سر نهاده ام  
 دایمی نهاده آن راه از رفت آباد <sup>اهل شیرازی</sup> صیاد و از حشیش خود را بخواب داده  
 دست ترا گرفت طلبی بی علاج <sup>خواجه اصفی</sup> این دست اهدا بدان است احتیاج  
 دل بربند و گرفتار و مرا چاره گشت <sup>صبر استغاثی</sup> چاره سازم من نشو و بجا و ز گشت  
 دل گیری بزود رخ خوابان نهاده است <sup>ما وانه بدی گشت لاف</sup> دین خط خال هم میان نام و نهاده است  
 دوش در میخانه یک جام تنم زد کرد <sup>میرزا حسن واهب</sup> مایمی بودم بجا که افتاده ایم ز کرد  
 دم خون شرچر دم حلقه حلقه گشته گشت <sup>محمد جان قدادی</sup> گمان بودم که هر یک شمشیر چرخ است  
 در فراق تو من شسته بجام چه کنم <sup>افضل سرخسی</sup> زمین مشکل درون تو نام چه کنم



دل چاشق شود از رنگ چو برادر <sup>مرزا محمد اکبر وردی</sup>  
 نیشه چون آتش از گنج چو دادار  
 دل نیشه و پشیمان تو هر گوشه بر بندش <sup>بیاضی سرتنگ</sup>  
 مستند مبادا که بشوخی شکنندش  
 دل گم شد نمی دهم کس نشان <sup>صادق سمرقندی</sup>  
 دهنده هست لعل تو دارم گمان او  
 دلهای سیران شود فرس خرم او <sup>کاهی لاهیانی</sup>  
 ای شاکه ان شو که هنوز دهم او  
 دوشینه بکمی صفت جمال تو ادا کرد <sup>ایقوب کاشانی</sup>  
 نادیده زنت مهر تو جادو دل ماکرد  
 دوستی از هر پیغام فرستم سویی تو <sup>بهار شیرازی</sup>  
 دشمن جانی شود با من چو سینه روی تو  
 دادن با ده حرام است بآدانی چند <sup>فروغی بسطامی</sup>  
 کاجب این نتوان داد جیوانی چند  
 دیشب چو بیدارم از ناز نه گفتمی <sup>میرزا خورشید جهان</sup>  
 رفتی که گوی بی من باز نه گفتمی  
 در کعبه که در دل بسوی یار نباشد <sup>نادم لاهیانی</sup>  
 احسرام کم از بستن ز ناز نباشد  
 دماغ بر فلک دل بزیربای تبان <sup>کلیه محمدانی</sup>  
 زمین چه طلبی دل کجا دماغ کجا  
 دلم به کوی تو امید داری آید <sup>احسن</sup>  
 نگاهدار که روزی بکار می آید  
 دل خسته ای که از تو بجزرت جلد شود <sup>سعیدی طهران</sup>  
 در خیمه که با که دیگر شناسند  
 دلم تو بروی من انتظار بدارم <sup>ایجاد قاجار</sup>  
 بیایه پهلوی من با تو کار بدارم  
 در کلمه کن بان چون خنجر خندان میشود <sup>عبدالله خان اوزبک</sup>  
 در تبت می کند عالم گلستان می شود  
 دل من باغبان عشق دیرانی گلستانش <sup>عرفی شیرازی</sup>  
 از دل داف دماغ و ابد خیا بانیش

دیدم ترا و رفت دل خست یا ز دل <sup>بحای</sup> آری دُست یخ را بست کا دل  
 دل شکست آن نه مراد که زدی نوکی <sup>اهلی شیرازی</sup> صد هزارم آرزو دل شکست بین همگی  
 در دُست طبیعت علاج همه دُری <sup>بابا خانی شیرازی</sup> دُری که طبعیم دهر از راه علاج است  
 دارم دلی بجای بسی خوب و درو <sup>ایضا</sup> یک قطره خون گرم هزار آرزو درو  
 دعا های سحر گویند می آرد اثر وحشی <sup>وحشی یزدی</sup> اثر می دارد اما کی شب بحر ان سحر دارد  
 دکان جن و دیو گریسته شد توانی <sup>کاتبی ترشیزی</sup> باید متاع نیکو از هر دو کون که باشد  
 در جن و چیز است بلای دل دین <sup>هلاکی همدانی</sup> چشم بزد گوشه ابروی کشیده  
 دل بچشم تشنه و دلبر قلم ابل است <sup>رضائی کاشی</sup> دای برالم که انیم دلبر این نیم دل است  
 در خصایت آب بقا اعلیٰ شکر خاش <sup>واحدی</sup> نگهدار در زدن عمر مرا مرگان گیرش  
 دیده از آتش دل غرقه در آب مرا <sup>حییی بهار لود</sup> کار این چینه ز سر چشمه خمر لب مرا  
 در نخل که وصف لب است ایسان کنم <sup>درویش دهکی</sup> جان در میان بزم که ورق را نشان کنم  
 دل بخود خوش مرا از دستان یگران <sup>ایضا</sup> چون تواند زند بودن کن بجان یگران  
 دلم بر آتش چشمم آب شد مردو <sup>غضنفر</sup> دو خانه وقف تو کردم خراب شد مردو  
 دل بگیر از دست منج هیچ کردن بلم <sup>فتح علی شاه قاجار</sup> بریزی چون خولم از جفا باری ست دلم  
 دوش من لری بجا غمگینان گفت <sup>شلیخه اذری</sup> چون نبودش محرمی هر خود با جا گفت

در سیکه دور از لب لعل تو کس با من <sup>راه صفحان</sup>  
 این طرفه نمی سوزم در عالم آبام  
 در چنین لب لعل تو کمر بار شود <sup>ایضا</sup>  
 غنچه گل گره خاطر گلزار شود  
 دلم چندین فزون از چشمم کان بگذرد <sup>شهادی قی</sup>  
 فریتم کی در گرس که چشمم چشما دید  
 دمی بخت سانی دمی بجام باده <sup>ملاجای</sup>  
 مارا غریب عیشی امروز دست دادی  
 در حبه تو ای نگاه اندر نارم <sup>شاه نورالعین</sup>  
 در نار می سوزم و دم بر نارم  
 دل دشتیم دادیم جان بود عرض کردم <sup>بازل</sup>  
 چیزی که دست او بر سرش اندام  
 در این بساط من آن آدم یکدم <sup>صائب</sup>  
 که فکرت در آرد از بخت مرا  
 دامن کشیدن از کعب عشاق نهلت <sup>ایضا</sup>  
 یوسف ازین گناه بزدان نشسته است  
 دل ز قید جسم چون آزاد گردد و داند <sup>ایضا</sup>  
 چون جانی خود کن قاتل می باشد

### محمودیه

بخیه رفت از پیشین با حیرم در جامی <sup>سبحان قلی بیگ راغب</sup>  
 مشبیه را بدزدن ریاض شهابی مگر  
 رخسار و رافروخته در عتاب من! <sup>قاضی نور صفحان</sup>  
 امروز خوش بر آید آفتاب من!  
 روز حلقم ناله از رفتن جان است <sup>همایون اسفراشتی</sup>  
 از یار جدا می شوم این ناله زان است  
 روز عترت شنبه و در فکر اسبابی هنوز <sup>زکیای یزدی</sup>  
 بر نیت مهر می گشتی در خوابی هنوز  
 رنگ دوی شراب کن لب یگانه گشت <sup>صائب</sup>  
 حرکت الفک قلمت من گشت

قیبا زاتش جبرش من مجور میوزم <sup>شهیدی هستی</sup> نمی سوزی تو از نزدیکان دوزیم  
 رفتی درخت برخت از دیده روشنی <sup>عشقم کاشی</sup> در دیده ماندگی و آن نیست رفتنی  
 روی ایست تا بگوید ایل اخوان نشد <sup>صائب</sup> همچو رذیل بر صرشت و آن فرمان شد  
 ظل گران بقیت جان میتوان خرید <sup>ادبی نطقی</sup> این است گوهری که گران موی آن خرید  
 رسائی من که چون بر خیزد از جادوی <sup>شادم کاشی</sup> نقد گیسوی چون سایه شمشاد برایش  
 رسوائیم و گزیده توصیف بارود لم <sup>نظیری</sup> رفتی و آمدی و کسی خبرت نشد  
 ریش باید در منتهی که بخواند پوشی <sup>نامعلوم</sup> نه که در سایه ادخواب کند حسرت گوشی  
 رسانیدی بجائی رقیبم در صحبت <sup>فردغمد</sup> که رنجانیدی ز خود تا ابد ابل محبت  
 رنجی که خدایا آن سنگ دل جان را <sup>جای</sup> یاطاقتی و صبیری این پیرنا توان را  
 رخ نمودی جهانی به تماشای رخاوت <sup>جویا</sup> برقع افگندی و فریاد ز دلها برخت  
 واق منظر چشم من آینه زنت <sup>جای</sup> کرم نافرود که خانه خانه است  
 زود اید که با این همه امیدم <sup>مجد همگر</sup> زود در درو بخسرت نگاه باید کرد  
 رخ او را دهانی شکر افشانی چنین باید <sup>اهلی شیرازی</sup> چنان خواند لاحت آنکه از چنین باید  
 رخ ز شراب که گون آمده بمضم <sup>بنای نردی</sup> میل کباب کرده آه تودانی و دلم

محرور و الهی

فتح علی شاه قاجار

زین پیش رام بودی کنون بر آنچنانی یارب کدام دشمن نینگونه داد پندت

ایضا

ز رفتن تو مرادش کارش یون بود من انجانی تو مردم این چه فتن بود

شیخ اذری

زرگری حسیت نخستین بهره گنجین است بعد از آن هر چه که چنین از آن ساختن است

شهیدی قومی

زمانه بر سر آزار است خوی تو دارد همین بزرگوار کسی که از روی تو دارد

کاتبی بنشاپوری

زاهد که نیت آب رخ و نقل جاش را نیکو نگه داشت حلال حرام را

صائب

ز نفس از حلقه سر پایی زان چشم بسته که کسی دست بکن سبب بخندان نبرد

ایضا

زنده شد عالمی از رخ و جان پرورد او که گمان داشت بود اندام آید بیرون

مد هوش صفهانی

ز خلوت خانه خود گوشه دریش مخزون ا چنان باشد که گیرد پادشاهی بی ملکوت

سرخوش

ز زمین آسمان ریکشی فرمانبرست گردد سرست چون گردد از تنی جان سرگرد

نظیر

ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگریم کرشمه دهن دل می کشد که جای نجات

شاه طهماسبی

زلف سروده بگوش تو سخن می گوید موبو حال پیشانی من می گوید

مید زاطا هجید

تریا را ن کینه هرگز دران را ن نمی ماند بروی آجای قطره باران نمی ماند

حکیم رکنه سیح

ز جورت میکنم بر جوش آسان شکل خود را بهر صورت که باشد از تو می گیرم دل خود را

هلاک هدانی

ز لعل تو خواب از دل بتیاب می بزد با این شب را ز کر خواب می بزد

ز شرم و عذرا خلفی من کنار از من <sup>خوردی صفهانی</sup> نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من  
 ز دو ده گشته روز من چون سیاه <sup>دقایق یزدی</sup> ز آه مایه و زان بخی ندیشی آه از تو  
 زبان آن سپهر ترکی من ترکی نیل <sup>امیر خرد</sup> چه خوش بودی گردی بانس و بان  
 ز بسکه حن فرو دو غمش که اخست مرا <sup>ضمیر اصفهانی</sup> من شناختم او را و شناخت مرا  
 ز بردان تویی خست یاری ترسم <sup>استاد</sup> بلقنی که زین ذوالفقار می ترسم  
 ز بهر جان تو اتم نظم برید از تو <sup>اهلی شیرازی</sup> که یکگاه بصد جان توان خرید از تو  
 ز بانم لالان داتا گویم که می نامم <sup>بابا غفاری</sup> که بشم من که بنامی سانه نیل لالان  
 ز فیان که تند میگردد خوش خرام من <sup>وحشی</sup> کی لطف خود بجواب سلام من  
 زان شکسته که بنال دل خویش دم <sup>عمری</sup> در شبش کن زلف پریشان ز شرم

### حکایت السیاح

ساعی بغیر او در رشک خراب باخت <sup>اوجی نظری</sup> آتش بدگیری دو مارا کباب باخت  
 سویی که روم من کو دلم سویی تو باشد <sup>اهلی شیرازی</sup> روی که بنیم که بزد روی تو باشد  
 ساعی بر رخ آن نازنین خوان دودن <sup>احمد خان عالی</sup> و درفش جامی خیز زمین نتوان دودن  
 سنگ گوهر اگر که سیه زین شکند <sup>خلایق المعانی صفا</sup> قیمت رنگ نفیر اید و ز کم نه شود  
 سعادت را نظری دیدم وار کار شدم <sup>همایین اسفل شفی</sup> تا چه کردم که بدست تو گرفتار شدم

سرگران باغیر و با خود مهربان میوه است <sup>شربت قزوینی</sup> پیش ازین با برنج چنان و بجای میوه است  
 ساقی چو می نماند قح را پر آب کرد <sup>کامی لا هیجانی</sup> وان آب از عکس لعل و شراب کرد  
 سر کوئی که بر دم جان بدیگانه آنجا <sup>صباحی کاشی</sup> فغان کز بی پناهی ایم برون شاه آنجا  
 سوی صحرائی عشق و تماشای میرویم <sup>ملاجای</sup> بی تو بر ما شهر تنگ مد صحرای ویم  
 سبزی سوری که بر دم زدن چشم خویش <sup>صادق سقندی</sup> بچشم خویش می بینم کنون بهر خورشید خاش  
 ستمکشان محبت و مر از فغان بستند <sup>زکی هلالی</sup> گره رجهه کشادند و بر زبان بستند  
 سفر کن که نشا طوطی خروان است <sup>ناد ملاحی</sup> برون خانه بهر خار و دیو سیاهان است  
 ساده و بی بنگاه بی لای شدا کرد <sup>طالب المللی</sup> آنقدر شوق ستم کرد که خطبایا کرد  
 سحر چنین ز کجا میری شراب <sup>ملاکاتی</sup> که آب غاضبت آتش که فغان ده  
 ساقی کو شرم نیدارد و دل به از شراب <sup>میدنا سعید حکیم</sup> عیشها خواهم کرد اینجا شراب بخاش  
 سیدین قناریک لا ساده عذارا <sup>ملاجای</sup> خوش کن به گاهی دل غم پر و مارا  
 ساقی ز کار من گره تو به باز کن <sup>شاهزاده سلیم</sup> دست مرا بگردن میناد از کن

### حرفه الیثین

شراب طرب دلدار در مقابله بود <sup>ملایخی خوشانی</sup> میان دیده و دل که شرم فاصل بود  
 شکسته دل نشویم از ترس جنگ است <sup>شکلی</sup> که آگینه ماه هم طبعیت تنگ است

شب بجران تو دل ترف تا بخت مرا <sup>دیده بیدار</sup> و دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا  
 شب وصل زین غم عشرت جام نمیدانجا <sup>سجده اشرف</sup> نخورد صبح از شر من رگی هرگز سفید نجا  
 شمع خوار تو در دیده اجاس دارد <sup>استاد</sup> که چراغان لبکب تماشا دارد  
 شام که عده داد به فردای محشر <sup>ضمیری اصفهانی</sup> کان روز پنج عده به فردای شود  
 شد چو جهان من آن شمع شب بفرشت <sup>بابا انصیبی گیلانی</sup> کاش تا روز قیامت نشود روز شنب  
 شب بر در گریه جانسوز می کنم <sup>شوق یزدی</sup> بی توشی بخون جگر روزی کنم  
 شام من غم دیده بجور و ستم <sup>وحمدی شقی</sup> خورده غم و دین و من عیشم اد  
 شنبه از سوز دین خویش می فرستم <sup>درویش هکی</sup> دیگران دی تومی یدندون میو ختم  
 شام که انم سگ کوی تومی کند <sup>عشقی کاشی</sup> دین شادی دیگر که بسوی تومی کند  
 شرب شرم و خود را گنا هگار شام <sup>شیخ ادری</sup> به اصلاح که خود را بزرگو ارش نامم  
 شبی برسم گدائی به کوی یا شدم <sup>ادهم کاشی</sup> مرا شناخت آواز و شرم شدم  
 شرک محض است گمان من و تو <sup>نواب قلی خان</sup> من و تو نیست میان من و تو  
 شبنم مگو که بر ورق گل فدا دهست <sup>اکبر شاه هندوستان</sup> کان قطره از دین بلب فدا دهست  
 شوق زلف تو نه تنادل بشید کرد <sup>استاد</sup> هر که این سلسله ادیب چون پیدا کرد  
 شدم سرکش نشان چون بر رخ فنا گشت <sup>ایتی</sup> شود تا ره نمایان چو فنا بگشت



شنیده ام که اغیا ترنگدل شده <sup>شعیدی قندی</sup> ز جو زبا که من کرده فخل شده  
 تشکل ستانه وان کارش را بش نگردد <sup>دستی یزدی</sup> تا ندانند که دست است شتابش نگردد  
 شرم سام ازل بی صبری است <sup>نظیری نیشاپوری</sup> خود یار ز بی قراری میهم بخیام خوش  
 شرم محنت و زخم بدم بجا گذر و <sup>وصال خیرادی</sup> به بین کنی تو جهان در گامی گذر و

### حرف اول ص

صبا از شرم نتواند بری گل نگه کردن <sup>شاه عباس تانی</sup> که خست غنچه او اگر دوتو نه است کردن  
 صد که کشیدم چو شرم تو دیدم <sup>میدداشت جهان تو یزدی</sup> دور از تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم  
 صف حقیقت که خط از لب زد و بر آمد <sup>غیب کاشی</sup> و تراش خانه ز رخت دود بر آمد  
 صد خانه دل بوجنت زهر بر گذر از تو <sup>دستی</sup> کافر نکند آنچه تو کردی حسد از تو  
 صد خانه ز شرم و جوابی نه نوشتی <sup>نامعلوم</sup> این هم که جوابی نه نویسد جواب است  
 صید از شرم گشت زخم جلد بلند تو <sup>شیخ علی حنین</sup> فریاد از تپا دل شکن کنست تو  
 صد نقش ز رست بر کس نظر نیست <sup>بابانغانی شیرازی</sup> چون فت خطای همه ختم بران است

### حرف دوم (ع) عین

عکس لبها می گویان ز شرف افاده <sup>هلالی</sup> چرتی دارم که چنان آتش در افاده است  
 عالمان اعلم شده با راج راویت <sup>سجاد مستجابادی</sup> هرست غم خانه را بال پر پرواز نیست

عالمی این شد دشمن کز دمی <sup>اهل شری</sup> هیچ دشمن کن آنچه تو با من کردی  
 عروس ملک کنی کنار گیر و تنگ <sup>ظہیر فاریابی</sup> که بوسه بر لب شمشیر آید از بند  
 عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است <sup>حسن بیگ فیض</sup> و در تلخی گذرد نیم نفس بسیار است  
 عهد بستم که این پس غم عالم بخورم <sup>ملا آگهی نوری</sup> تو به کردم که گدا به خورم غم منم بخورم  
 عکس از تبسم تو چو بابل بخت شد <sup>مشتاقا صفهانی</sup> بریناب مرده دلبر آئینه زنده شد  
 عقد مشک من نیست غیر از دل من <sup>طوفان مازندانی</sup> تا دم خون نه شود جل نشود مشکل من  
 غریبی کو تالاب دیزان بهم دوز دار <sup>عبدالقادر بیدل</sup> خنده با بشار کردم گریه آموز دار  
 عاقلان از زمین اند سوز روزگار <sup>صائب</sup> بهترین گنجی که افتانند افتادن است  
 عشرت منی من بی سر پایان اند <sup>الصفا</sup> دل بی خج اگر است گدایان اند  
 عرض بی طاقتی خود بچند نازده دهم <sup>ارزو</sup> بشکنم شیشه دل تا بتو آوازه دهم  
 عمر کی دان حبس شهباز را <sup>ملا علی رضا عجمی</sup> روز و شب ان پرو پرو داز او  
 عاشقان بجز ترا مونس جان ساخته اند <sup>میرزا شاه حسین بهمانی</sup> وصل چون نیست سیر بهر جان ساخته اند  
 عالم از جلوه حزن تو جان تنگضات <sup>قدسی</sup> که سپند از سرش نتواند بر خاست  
 عاصمت غم و غفلت پہلوی دیگد <sup>حسرت قزوینی</sup> هرگز نمی طافت دی نکو می گیرد

## حکایت الغین

شربت قزوینی

غم نیست گر بنج کین می کشد مرا <sup>بهر وقت بکشد این می کشد مرا</sup>  
 غم که پیر عقل تدبیرش بزدن میکند <sup>میزد اخاک</sup>  
 غم تو دوست صبر مرا در آب ندخت <sup>حیدر کلویج</sup> بجای صبر مرا در دل اضطراب ندخت

## حکایت الفستاء

حافظ کرمانی

فروغ ماه خورشید لایک آب کشد <sup>کمی ندید که کار آفتاب کشد</sup>  
 فدا ده ایم تو فایغ ز دستگیری <sup>فنا فی کشد پری</sup> بین جوانی خود رسم کن پیری  
 فلک شب بکام رند در آتش میگرد <sup>محمد حسین نغفندی</sup> عسکری خواب راحت کن محتاج میگرد  
 فایغ از هر دو جهان بنده احسان تو ام <sup>جرات</sup> سر از نام و پایش نگهستان تو ام  
 فروغ می شفق کرده است ناکت <sup>گناهی</sup> چه کرده با ده کانی سرخ رنگت  
 فریاد که بر جان من این مرغ نهانی <sup>اهل شیرازی</sup> از دست کی نیست که فریاد تو ان کرد  
 فنا کن بخش جانان بر کام رسید <sup>جانی کاشمی</sup> که هر کو گوشت از من انتقام کشید  
 فایغ از غم دستم باش که در شرب <sup>صائب</sup> بهر چنان طبع بیا بخش بجای تو خوش

## حکایت الفضا

کار کیا سلطان حسن گیلانی

قابل من چو بسوی من محزون گذرد <sup>چشم بچون مرا بیند و از خون گذرد</sup>

قرار می برد از خلق آه و زاری ما <sup>ابطال حکیم صراف</sup> <sup>این قرار اگر اندیشه ستاری ما</sup>  
 قدی چه جز روزی همچو ارغوان اری <sup>ناصر بخاری</sup> <sup>مرو به باغ که در خاک گلستان اری</sup>  
 قاصد بخدا آن بت عیار چه گفت <sup>فریدون سابق</sup> <sup>قران زبان تو شوم یار چه می گفت</sup>  
 قیمت گهر وصل تو اگر جان بودی <sup>شیخ اذری</sup> <sup>کار بر عاشق دل سوخته سال بودی</sup>  
 قانع شد بودم ز تو عری بلای <sup>سلطان سافچی</sup> <sup>یک دگر گفتی که مرا هست غلامی</sup>  
 قاصد بخدا رسید نام چه پدید است <sup>قاسم کاهی</sup> <sup>گویا کار نامه شو قوم پدید است</sup>

### حکایتی در وصف

کی ترک سجده تو بت دریا کنم <sup>عبدالرشید بیکنا</sup> <sup>کاری که کافی نکن من چه کنم</sup>  
 کس اندیشه نیم روزم جز بایر پهلوی <sup>ادهم کاشانی</sup> <sup>آن هم چه نیم سوی او داند از من بختی</sup>  
 کس با خبر حال اغافل تو نیست <sup>طوقی تبریزی</sup> <sup>تو در بهر دلی کسی رول تو نیست</sup>  
 کشت مرا فاخته ای چشمی چارمن <sup>شیخ اکامی</sup> <sup>یافته که عاشقم دای بر دنگار من</sup>  
 کی توان گل مصنع رخ زوال دید <sup>باقی ناشی</sup> <sup>معنی از لفظ توان یافت لی توان دید</sup>  
 کدام دل که بر در نمی زخاک تو نیست <sup>ملافتی</sup> <sup>تو صلح اگر کنی کس حریف جنگ تو نیست</sup>  
 کردی تو بمن این سپهر دوار مراد <sup>نافه تعی</sup> <sup>من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد</sup>  
 کی بس تو در دل من لعل در گیر آید <sup>رفیق</sup> <sup>بیرون نمی روی تو تا دگر نمی آید</sup>

کنم برای تو گر ترک گیران چه عجب <sup>وصال شیرازی</sup> برای سجدۀ بُت کافران خدا گذرد  
 کام اغیار چو شیرین بشکر خند کنی <sup>جلال پهلوی داری</sup> تلخکامان غمت را بچه خورد کنی  
 کجا رخ اسیری ابرید نهامه یون باشد <sup>عبدالرشاد خان</sup> که میش از بر بر آردن گرفتار نفس با  
 کی توان ترک تو ای کافرت لها کردن <sup>نعمت علی شیرازی</sup> که محال است گر مثل تو پیداکردن  
 کی آن خضر بر طبع سلیم است <sup>اهلی شیرازی</sup> ما و شراب کینه که یار قدیم است  
 کام خمر از لب شیرین شکریز یافت <sup>خواجۀ اصغری</sup> که رافرا دکن لعل ابرو زینت  
 کی از فمای تن ز تو کس در میشود <sup>حافظ اصفهانی</sup> شمع از گدختن بهگی نور می شود  
 گزیر سپهر عجب نیست که دریا <sup>ملا فزیر الله شوشتری</sup> در زیر جباریت فزون تر ز جبارت  
 گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد <sup>مختتم کاشی</sup> از عشوه گفت آری گر عشق باز باشد  
 گمده ای هم گوی جان آن شوخ تنخورا <sup>غضنض</sup> هر دم دهن چرخری طفل بهانه جورا  
 گوی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی <sup>میر عبدالباقی قزوینی</sup> نهان کنی رخ و روز مرایا کنی  
 که نظاره ز خویشم چو بی خبر بیند <sup>عنایت تدبیری</sup> بجنده لب گزد و جانب گزمیند  
 گرد بندم دو جهان عوض خاک و ش <sup>فتح علی شاه قاجار</sup> بخدا آن نست نام بعضی این ندیم  
 گردیده صورت آن لسان خواهد شد <sup>سلطان سادگی</sup> حیرتی دادم که نازش بهر جان خواهد شد  
 گرد بیا رخ بشوید آن سر پیمانوش <sup>زلالی</sup> خانه عطار گرد و کلبه ای فروش

گرچه در حاشیه بزم تو در حاشیه چشم <sup>شاه پورطولی</sup> رو جزاشیده ترا صفحه بلبل بشم  
 گفتم که چه شد شیشه دل گفت شکستم <sup>محمد سعید</sup> گفتم که چرا خند و زان گفت که تم  
 گفتم بیا به مردمان دیده من نشین <sup>فدائی</sup> گفتا که من بخانه مردم نمی روم  
 کلر خان تنگ لم خاطر منی دکنید <sup>ارزو</sup> چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید  
 گفته دشتکنان به که فراموش کنی <sup>ایجاد قاجار</sup> این گهرین ندارد که در گوش کنی  
 گوی که جانب جفا چشمم باز کنی <sup>هلالی</sup> بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی  
 گل آید ساقیا معشوق گل خمار می بند <sup>بابا فغانی شیرازی</sup> می سفین بدست آمد گل خمار می بند  
 گر و خنیا از روشن خلق می رسیم <sup>زمانی اصفهانی</sup> غدری بسی بجاست که آدم ندیدیم  
 گردشگی در آید زان کجای بر و را <sup>زنده دل سادجی</sup> مویی باشد زیر خاک و سپو مرا  
 گیم دل در عشق تبان کن کنسی <sup>نادر اصفهانی</sup> طالع اگر دزد کند چون کند کسی  
 گفتم خبر نماز دل من است که چون شد <sup>واقع فدا العالی</sup> گفتا که چرا نیت جفا کردم و خون شد  
 گاه آتش گاه گل خمار به جانان من <sup>ابوالفیض فیضی</sup> گل بهی گران آتش بر جان من  
 گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم <sup>ملاجانی</sup> بسد احکم که باری جو تو باری دارم  
 اگر صد جفا کنم ز خطا مشکبوی او <sup>ابراهیم از اصفوی</sup> حاشا که آدم سبب مویی بروی او  
 که از مهر وفا گویم گوی ز جور بیاوریش <sup>امیر خسرو ساف</sup> بجز آنکه که فغان نیستیم یک خط از یادش

گاهی دل دگر گاهی ز دیده اُم <sup>سلمان سادجی</sup> من هر چه دیدم ز دل دید دیدام  
 گیرم که تو بزمی گلگون کست کی <sup>جداائی سادجی</sup> با آن دل تو بشکن چون کند کسی  
 گرمی تو نزدیک ذوق صبا <sup>بابا غانی شیرازی</sup> کشید و می نشینم گوشه تنها خیالم می کشد  
 گریزم از پیش من رفتی که دل را خون <sup>حکیم رکنه مسیحی</sup> قدرت از یاد من رفتن نرا می کنی  
 گفتم بازین فکر من بیدار دین کن <sup>طاهری اهلیق</sup> در خنده شد و گفت که فکر می ازین کن  
 اگر کشت خشم زور از کوفت <sup>اهل شیلز</sup> و من دست چه کن بکشتش دل که میان من است  
 گریزد آن پسر از من ز پندی <sup>زرگر اصفهانی</sup> که زید دارد خدا داد مرا هم زبان بهم زین پیر گیرد  
 گرفته تو این نیت که از زکات <sup>طریقی</sup> میم کوئی زبیه بوم برا غیار و بنودی  
 گوش اگر گوش تو و الله اگر ناله <sup>یعنی جندقی</sup> من آنچه بسته بجای ز سر فرادوت

حکیم رکنه مسیحی

لطف نیانی او در حق من بسیار است <sup>دستی</sup> گر لطف اغوش نیت سخن بسیار است  
 لطیف است عجب کشته شده <sup>نامعلوم</sup> که عالمی کشته خاطر سیری زنجاند  
 لباس کعبه تو ای قبله نگاه <sup>نجات</sup> پیش بر که اندر گرجا مسجده پیش

حکیم رکنه مسیحی

مخان که نه انگور آب می سازند <sup>ملا فخر الله شوشانی</sup> ستاره میکن که کفاب می سازند

مارا بر گنج بکایا دمی کند <sup>صدی</sup> آن گل منع بوی خود از باوی کند  
 مردم از شرمندگی تا چند با هر کسی <sup>نظیری نیشا پوری</sup> مردست از دور بناینگ گویم یا نیست  
 مده خصمت که نیرد خون مردم چشم <sup>شکیبایی</sup> فقا که ترم و صفت مشررتی بدست  
 با که باشیم که زرم تو داخل باشیم <sup>صدی</sup> دولت است که حضرت کن محفل شیم  
 مهر خود را از توای بی مهر کنی <sup>اشرف</sup> اهم بی تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید  
 مگو که چاره دل ز عبودیتی آید <sup>ارشد</sup> کدام کار که از دست دینی آید  
 مرا هر شب چو در خواب گنج چشم تر گردد <sup>نشانی دهلوی</sup> دلم را با غمت بیدار مید باز گردد  
 پیوسته آن زین دیرانه آن لعل <sup>میغفالاتین</sup> کبی زلفت بسد بخیر نتوان شستن را  
 متنه برون تاخته تو سن کن را <sup>بابا قافی</sup> بجایه چنین ساخته خانه زین را  
 مرد روشن دل نقص خویشتن شمرده <sup>محمد رفیع اعظم</sup> ماه نواز تا مای سرسبز افگند است  
 من بند آن قامت بالا و میانم <sup>جلال عضدی</sup> من عاشق شوریده شیدای فلانم  
 می و ناز بی هم عاقل فرزانه بزن <sup>ابن یکین خراسانی</sup> رفته رفته همه فتنه ازین خانه بزن  
 معشوق من چه لازم گفتن بود که گیت <sup>اهل تشنه لاری</sup> چون آفتاب همه روشن بود که گیت  
 مده بوعده فریتم اگر منی آئی <sup>صدیق صفهانی</sup> که محنتی تیر از درد و انتظار تو نیست  
 مریخ اگر زنجای تو سر کنم <sup>قاضی نور اصفهانی</sup> که عمره تو به تاراج دان خصله



مرده وصل توام ساخته تیا شب <sup>وحشی بزدی</sup> نیک از شادی دیدار مرا خواب مشب  
 مرا گرجان دوازده گران به بندار <sup>اهل غریبان</sup> کج جان بدن بودا سان بدن دشمن  
 مکن مکن لب لب آب شکوه باز مکن <sup>وحشی</sup> زبان کوته مارا بخود دراز مکن  
 من این کوشش که در تخریب کلام <sup>ایضا</sup> اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم  
 می برد هر کس پیش یار جان تحفه <sup>بیدل بختی</sup> ماتیدستان بنیدل شرمساری سپرم  
 مرا دل کند کافر بنگاهش <sup>سید جلال</sup> که تا در شتم نبود گناهش  
 مراکت است باز این گلابین بر گران <sup>مظهر</sup> ترا بخش من چنین دید گفت این ده جان  
 مرخصی که از عشق تب می کند <sup>دقیق</sup> علا جش دو غناب لب می کند  
 مغان به جز آتش ناکب می سازند <sup>صامت اصفهانی</sup> قطره قطره شراب قتاب می سازند  
 می کنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود <sup>اضری</sup> شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود  
 مارا اگر از کینه به پهلونه دهی جای <sup>جای</sup> این بیکه بد آن جای دهی کینه مارا  
 من از ادای تو هنگام وعده دادم <sup>میرزا شهنشاهان</sup> کردل بوعده وصل تو شادنتوان کرد  
 منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را <sup>وحشی</sup> هر کجا شد دوست از دوست یار خویش را  
 منفعل گشت لبی دش که متش دیدم <sup>ایضا</sup> بود مجلس اغیار چنین فہیم دم  
 متانہ چه گماست که بر سر تو باز <sup>هلاکی مداف</sup> اینها گل آنت که ساغر تو باز

مرد از غم سخن از رفتن خود چند گشتی <sup>شوق تیریزی</sup>  
 این حرفی است کوی دشمن خدایی  
 مری شیوه های لبر می آید <sup>ملاهی ندی</sup>  
 ولی لداری آن نوی کس بیاید نازد  
 نهی شمع خورشید ز دیده من بود <sup>عشتم کاشی</sup>  
 ز دید رفت مرا سوخت این چرخ رفت بود  
 میان لطف کشاد و دهن خند کشود <sup>دلش دهکی</sup>  
 به ناز گشت مرا هیچ از تو پنهان نیست  
 می شود گستاخ هر که مهربانی می کند <sup>غضنف</sup>  
 او بمن کم لطفی از بیادانی می کند  
 می خون شود به یاد لب پیا لالم <sup>میزنایا قورچی</sup>  
 نی بجز بار پست گذارد ز ناله ام  
 می کشم بان ز بحر آن تو از خون جگر <sup>فخر علی شاه قاجار</sup>  
 دیدم دل ز غمت ساغر و دینا کردم  
 مادر خادمی بستر تا کس موج زن <sup>شهیدی دستنی</sup>  
 آتشه ایم دآب فرد و فرشته در آفر  
 محبت جهان بهما دیر من است <sup>اهلی شیرازی</sup>  
 چشم و من پاک تو و تکیه من است  
 با منتخب و مصرع ابر و نوشته ایم <sup>حنفی</sup>  
 این بیت از بیاض رخ او نوشتیم  
 مرد مسکن هر دو را جمع سیم دزد نشد <sup>واعظ</sup>  
 رشیه هرگز نگذازا بجای هر تر نشد  
 مادر که چون خاتم بدست بگزان باشد <sup>خلص کاشی</sup>  
 بجای لقمه اش انگشت حیرت دهان باشد  
 میکند بیدار اشک خواب غلظت میرا <sup>شفیعائی اشتر</sup>  
 آب بخشد سر فروزی ز گریخ آب است در را  
 مجوز هر دل نمرده معنی روشن <sup>صائب</sup>  
 که دل چو آب شود این گهر شود پیدا  
 مرغی که ز یک است این بدستان سرا <sup>ایضا</sup>  
 بیند یک نظر گره دام دانه را

مست اخذده برین مجور می کند <sup>صائب</sup> کان نکبت بسین چه بناسوری کند  
 معذرا اینکه بی تو چو زنده مانده ایم <sup>حامد بهبهانی</sup> خواهم خورشید از تو اگر عالمان دهد  
 من که بشم که ترا دشمن من باید بود <sup>میر حسن قدسی</sup> در غم بودن تا بودن من باید بود  
 مه حال ترابی حجاب نتوان دید <sup>کلیلی ششار</sup> که بی حمایت نیست آفتاب نتوان دید  
 منم که نیست مراد جهان نظیر و بهال <sup>القاصی میرزا صفوی</sup> بر زرم دشمن جانم به زرم دشمن مال  
 ما شیفته وفای خویشیم <sup>انسی شاملو</sup> و زنه ز که دل نمی توان کند  
 مینماید چند نوزی شر که از ایت است <sup>وحشی</sup> غالباً دلی که چن خود تمکاز است  
 من انجاش ترسم ولی زان ترسم <sup>قزاق گیلانی</sup> که عمر من بجفا کردنش وفای نکند  
 منم و دلی که اتم بدوست دارم <sup>مید صابری</sup> اگرش نگاه داری بتوی بیارم او را  
 می خواهم نظاره آن دلربا کنم <sup>شرف قزوینی</sup> فرصت نداد اگر که این چشمم دکنم  
 ما بجز از خویشم آمانه چندانی که یار <sup>حیاتی کاشانی</sup> باعث لطف یقیان سازد از او را  
 ما را بابت بنه و خط راه نماند <sup>عابد مصطفی</sup> سر ز خط سبز تو و خضره باشد  
 مرا آخر لپاک غمزه خوشوار خود کردی <sup>عهدی سادگی</sup> به فنون ترسم دشتی تا کار خود کردی  
 می لبالب ایغ و لب لب لار به لب <sup>وفائی شیرازی</sup> کام ازین بیش مجو مطلب بنین مطلب  
 مرا از فروغ رویت ایصال بود <sup>آگاه قاجار</sup> چو سبز گشت گذشتم ز حاصل محصل

مرگونی چو دل پای از دست <sup>های موزی</sup> مگر از دست خوابان می توان است  
 مست است بر دلدن کف مردم <sup>آگاه قاجار</sup> است چو چشمان تو شیرانه دیدیم

### چون رفتن

نه همای باغ ساز و نه کنار کشت ارا <sup>بابا فغان</sup> تو بهر کجا کاشی بود آن بهشت ما را  
 نازنینی که در عرق تر شد <sup>نامعلوم</sup> نازنین بود نازنین تر شد  
 نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا <sup>سلمان ساوجی</sup> آنانی و بجا کم گزری نیست ترا  
 نیست آن که ز گوش آمد بر دوش ترا <sup>احمد شیلدی</sup> میچکد آلفاف بن گوش ترا  
 نه زگر است بر سر مزار مرا <sup>کاهی</sup> سفید شد بر بهشت چشم انتظار مرا  
 نه غبار است که از دهن صحرای بر خاست <sup>محمد حسن</sup> که زمین بهم تباشی تواز جابر است  
 نگه بیدار ز دل صدای بر خاست <sup>شوکت بخاری</sup> خدا خدای کرد از کجا بر خاست  
 نگاهش جهت دل پیش دل است <sup>مظهر علی صافی</sup> سخن بهر که نم روی حرف بیا است  
 نقد دل زدی و آگاه به تقریب خیا <sup>شیخ علی نقی کسروی</sup> سر بر پیش فلکی چشم به بالا کنی  
 نمودی تو گلهای باغ را چه کنم <sup>سبحانی استرا بادی</sup> چو افنا آب آید چراغ را چه کنم  
 نه پنداری که چشمش سمعی نیست <sup>ابراهیم مرزا صفوی</sup> نماید نچنان خدای که پنداری نمی اند  
 نقش طبع زان می ناست <sup>شمس الدین فقهبر</sup> دست از جهان غله این است

زنجیر بانش گزیت میل بهر کین <sup>نصیحی</sup> بود رسم تباران لدون بهلوتی کرد  
 نخل قدت که از جمن جان برآمد <sup>بابافغانی</sup> شای گل بصورت انسان برآمد  
 نگار چو گویم کوحای تو خوباست <sup>ظهوری ترشیتی</sup> بنام که ستر تا بیای تو خوباست  
 نظاره کن در آینه خود را حیب من <sup>هلای</sup> اما بشرطان که نگر دی رقیب من  
 نه شگفته نه بزگی نه مرنه سایه ام <sup>ملاذوقی اردستانی</sup> هم حیرتم که بهقان بچه کارشت مارا  
 نخواهم بگذرد سوی جمن با دار کوش <sup>شرف الدین کرمانی</sup> بسا ادا بوی دیگر دگر غیری کن بایش  
 ندانم آن گل خود چه رنگ بودا <sup>حرفی ساروجی</sup> که مرغ هر چینی گفتگوی او دارد  
 زنجیرم بغیر اگر خود کُشی <sup>ذهنی کاشانی</sup> تو با ما چه کردی که با او کنی  
 ندانم بیشتر زین طاقت بهر جان <sup>شاری استرادی</sup> خدا یا برین ان نامهربان بهر جان  
 نه جبین تو از روی نارنجین پدیدست <sup>دانی طوسی</sup> که بحر من تو زد موج این چنین بیدست  
 نسبت خط نویان به بنفشه غلط است <sup>منم شیرازی</sup> کین گل میبد آن گل آید برین  
 نه زاهد بهر این دین غشی از آن <sup>بیغای جندی</sup> که گردد آشکارا هستی کفر نهانش  
 نمی داند ابل غفلت انجام شتر آفر <sup>صلب</sup> به آتش میزد این غافلان راه آفر  
 ناز و دولتم را ساخت جان چمن فغان <sup>شهیدی قمی</sup> برای شتن من ادا ب تیغ مرگان  
 نام تو بر دم زدم آتش بجان خویش <sup>نوح جان خاوری</sup> در آتشم جویشم زدمت بان خویش

نویدا مدنت میدهند هر روزم <sup>جایی</sup> تو فارغی من از انتظار می سوزم  
 نامردی و جهان با بد شمع استوختن <sup>اهلی</sup> سوختن خود را بزم دیگران فروختن  
 ندارم سنت از کسنت باز نمی دوام <sup>حکیم رکناسیه</sup> بجز مر و آید آب رخ می دهد و جوی دوام  
 نهالی که چون تاک پرورم بخون دل <sup>صائب</sup> چنان بنیم بجام دیگران شب نشین را

حیرت از این قول

وفا آموختی از ارباب دیگران کردی <sup>انیسی شاصو</sup> ربودی گوهری زانسانا دیگران گنجی  
 دواع جان تنم استماع رفتن ترست <sup>دختم</sup> مرد و گری روی خون من بگردن ترست  
 وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت <sup>بابا قنای شیرازی</sup> چون بگذرد فغان که بهام خندان گذشت  
 ده که بی رحم تری چون تو ندیمم هرگز <sup>حیدر کلوچ</sup> دیده باشد در گری من نشنیدم هرگز

حیرت از این قول

هر چه ارجحان تو داده است بآردی لریم <sup>صائب</sup> ما چه داریم ز خود تا ز تو بهمان لریم  
 هر که دولت یافت شدت این لوح خاطر ناما <sup>ایضا</sup> اوج دولت طاق نسیان است ادای ناما  
 هر که بی برگرفت از خاک ده و من نشان <sup>میرزا مهدی مصطفی</sup> چون بخاک رین از ناز و این برگرفت  
 هر که یکبار به جانانه رساند خود را <sup>نعمت خان عالی</sup> این محال است که تا خانه برساند خود را  
 هیچ میدانی چهای سرفراست کینی <sup>میرزا باقر فرسخ</sup> میکشی وز نه می سازی قیامت کینی

هیچ سیکونی آید می ششم حالت چندی <sup>ششم کاشی</sup> خسته من نیم جانی داشت آغوش چندی  
 هر که خود تربیت خود کن حیوان است <sup>اندو</sup> آدم کن است که او را پدر و مادریت  
 همچو گل سوانا نام رنگ و بویش <sup>سلاک بزوی</sup> چون گهر دریده دارم آبروی خویش را  
 هر چند غلظه و فلک برق آه ما <sup>حیرتی</sup> روشن گشت خست بخت سیاه ما  
 بهین چشم سیه تو فتنه گیر نیست <sup>قتیل</sup> قد بلند تو ستر تا قدم بلا خیمت نیست  
 بلاک می کنم نه تربیت تو در <sup>بایر شاه منستان</sup> اگر نه رفتن ازین شهری تو را بستم  
 بجز تو کرده بود سیه روزگار من <sup>میدان قتیل</sup> عمر اجل دراز که مدبر کار من  
 هر دم دامن تنگ تر یاد می کنم <sup>موجی</sup> باری بی هیچ خاطر خود شادی کنم  
 هر چند که از جور توام خون و دازل <sup>اهلی شیلزی</sup> از جور آئی همه برون و دازل  
 هرگز وصلت ای گل غنائی رسم <sup>بابا غانی شیلزی</sup> جای رسیده که من انجانی رسم  
 هر عضو تن من ترا غصودگر بود <sup>طالب ملی</sup> موی که دانا ام تو دیدیم کمر بود  
 هرگز از یاد مردم من مدبوش ترا <sup>حکیم رکناسیو</sup> تو نه آئی که توان کرد فراموش ترا  
 هرگز نظر بر من غناک نیست <sup>ملاذوقی اردستانی</sup> تیرت نگاه تو که برخاک نیست  
 هرگز نمکنم یاد تو تا زار نگرم <sup>قاضی صیرستانی</sup> کم یاد کنم از تو که بسیار نگرم  
 همچون کتاب پیوده گردانی شوم <sup>میدان احسن تاثیر</sup> تا بهمی بمن نه رسد وانی شوم

هلال عید ایلی است با بری نیایش <sup>لغمتی کاشانی</sup> که بر بام فلک غم گشته از بهر تماشایش  
هر دو که بالا رود از سینه چاکم <sup>سلطان ایلانم بازید خان عثمانی</sup> ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

### حجوة الیصال

یاد باد آنکه زیاری منت غار نبود <sup>ملفوظ اصفهانی</sup> یا زین بودی کس غیر منت یا نبود  
یک جهان شوخی بیک عالم حیا آلود <sup>عشتم کاشی</sup> کان در غنا نگر از بتاج گل آلود  
یارب چه شرنای تو که در سینه کوه <sup>در پیش عارف</sup> از پیکر سیمین زبان است سبوحیت  
یاد آنکه سر بر دهننت پریدم <sup>ملاحجایی</sup> لب گرفتی ز سر زار بدندان که پرس  
یارب خجالت بقص آن قد و قامت <sup>اهل شریازی</sup> رنج ز منت بر این خانه قیامت نگید  
یوسف نبود چو تو در نیکی مکتل <sup>کاشی</sup> نقاش نقش تانی بهتر کش نه اول  
یارب اغیر عو شمس سجده غم شمس بود <sup>حکیم ابوطالب میری</sup> مرگ خند بار بار ز زندگی دوشم بود  
یا خیر از کوی تو آواره می کنم <sup>ذهنی کاشانی</sup> یا به شکم دل ز تو و یکبار می کنم  
یا بلی پند کمر بست بر سواد <sup>فروغی بطای</sup> اما شامی او خلق تماشا سی ما  
یا رام هرگز نیاز از دل غیار را <sup>هلای</sup> گل سه سر آتش است اما زود خوار  
یک عمر شربت نبت بدان گرفته ایم <sup>صائب</sup> تا بوسه از ان لب خنده ان گرفته ایم



از اینجا شعاری شروع میشود که در وصف نرفرد عضای انسان استرپا گفته اند

سَيَاةَ السَّيِّئِ لَا تَنْفَعُكَ  كَذَرُوحٍ مَرِيضَةٍ لَقِيتَ

زلفم گشته گوش تو سخن می گوید  موبو حال پریشانی من می گوید

نکاکت امن رستی رشته بجان گفتم  <sup>یکتا</sup> من بزمین بدجن و پشیمان گفتم

گفتم رد که حیثیت باطل خوابناست  <sup>استغنا</sup> بکشود زلف گفتا بشنید که شرابناست

زلفم هر دو جانم خیز ز رعاشقان است  <sup>ناصر علی نصیر</sup> چیزی نمی توان گفت می در میان است

خَوَّلَ حَبِيبًا لَقِيتَ  كَذَرُوحٍ مَرِيضَةٍ لَقِيتَ

ندیدم دیدم محرم مار حسن در عالم  جزا بروی تو که گفت است طاق عالم

دو ابروی ترا تا کی سرعوی بهم باشد  <sup>مخلص</sup> بفرمان حال اتا در میان آید حکم باشد

کاتب صنع در آن روز که بروی ساخت  <sup>نامعلوم</sup> بهر خمیل حسن تو ترا زوی ساخت

مَنْ يَرَاكَ  كَذَرُوحٍ مَرِيضَةٍ لَقِيتَ

خود بخود چشمم تو گرفتار است  بخودی لا امرسم بیمار است

درام چشمم منم شراب می باید  <sup>ایضا</sup> همیشه خانه ظالم خراب می باید

فَتَحْتَنِي

دل رخسار چشمم تو از دست داده ام  کشته خیره را برنت و برنت اوده ام

صِرَ سَکَایَب

صِرَ سَکَایَب

دیده چون تا صفا کای آن بنا گوش آورد

شبنمی عین خرم گل را در آغوش آورد

(صِرَ سَکَایَب)

(صِرَ سَکَایَب)

بر کف تابِ ضل و خال شکبوست

یا نافه فتاده ز آهوی چشم اوست

آن خالت کرد ز می لک را م افتاد

کافی بود که از کفر به لام افتاد

(صِرَ سَکَایَب)

(صِرَ سَکَایَب)

دینگی آن دهن سخن نیست

خاموش که جای م زدن نیست

محض خرفی است که در دهنی ساخته اند

در میان نیست هلی سخن ساخته اند

(صِرَ سَکَایَب)

(صِرَ سَکَایَب)

لعل جان بخت که از آج این دیدم

زده راجان می ستازده راجان دیدم

شکرین لعل تو کاین نکاست

گرچه شکر نه مکان نکاست

(صِرَ سَکَایَب)

(صِرَ سَکَایَب)

نه دزدان زیر لعل خندان

تو گوئی در شوق برنی است خندان

(صِرَ سَکَایَب)

ز دزدانش چو سقتم در سخن دُر

دهن از گوهر کیدانه شد پُر

شِوِیْ کِیْ

دِرُو زَبَانِ

گَر زَبَانِ کِشَم اَز وَصْفِ بَانِ تَو جِبَات

حَاجَتِ گِفْتَن مَن نِیست عِت گُویَات

صِرَاحِیْ

صِفَتِ عَجَبِ

بَطُو قِ غَیْبِ سِیَمِ اِنْ نَظَرِ وَا کُنْ

هَلالِ هِ دَسَاغُوشِ رَا تَاشَا کُنْ

شِوِیْ کِیْ

دِرُو هِ اَز نَحْوِ

مُتَاسَنَ چَا هِ غَیْبِ کُنْ اِه رَهِیْنِ

وَا نِ یُصَفِّ اِکِرَ اَز چَا هِ رَهِیْنِ

اَرَمِ بَخَاطِرِ کَرَنِ مَن دَا هِ کِشَم <sup>معیذای اشرف</sup>

اَشِ بَیَا سَمِی بَانِ نِ چَا هِ کِشَم

صِرَاحِیْ

دِرُو هِ کَرَنِ

هَر کُنْ بَا یَصِ گِرْدَنِ اَو رَا نِ دِ اَسْت

اَفْسانَ زِ صِی قِیَا مَتِ شِیْنِ دِ اَسْت

صِرَاحِیْ

دِرُو هِ کَلِیْ

بِ عِشْقِ پِیْلُو نِ دَلِ گِشْتِ کِیْ دِ

کِه جَا یِ دَلِ بُوْد دَا نَمِ بَ پِیْلُو

اَلْیَاصِرَا

بُوصَفِ پِیْلُو یِ اَنْ اِه گَلَرُو

قَلَمِ سَر کَرْدِه حَرَتِ چَا پِیْلُو

صِرَاحِیْ

دِرُو هِ کَلِیْ

بِ دَسَنِ مِ رَسَ چَا کِ یَا بَا گِلْدَا لَ اِ

بِ مَحْضَلِ کَرَنِ نِستِ نَگَرِیْنِ مِشُوْدِ پِیْدَا

شکوکت

صفت ساعد

مانی چو نقش آن بت بست میکند  
چون میرد بر سعاد دست می کشد  
ساعت ابر نظر دیدم دازگار شدم  
همایون شاه هند و شان  
بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم  
کس از خربان ارد ساعدی کان نیند  
کس از خبی آنچه گوئی ماه من را تیند

مخلص کاشی

صفت پنج

دل فرده آن بنجه نگارین است  
خمسی که ندانم بدین است  
مخلص کاشی  
صفت صفیه

سینه اش از بسکه باشد نرم صاف  
بوسه زلفش نه اید تا بناف  
جمعی که دینیکه صبح قیامت اند  
صاحب آن سینه را چاک گریبان ندیداند  
دیدم انچاک گریبانش صفای سینه  
ایضا من گمان کردم که ارد بغل سینه

شمس الدین فقر

صفت پستان

چه گویم حرف از پستان آن حور  
چو نو دولت بسی سرخست مغرور  
دوستانش دو گلنار آن جان اند  
کلمه بر سره فرنگی زادگان اند  
دو ناز تازه هر یک نونال اند  
ایضا دو برج قلعه حسن و جمال اند  
زبوش جلوه های حسن پنهان  
مقیم ازاد بزرگ غنچه اش بالید پستان

مستصحیح

در وصف

نظائر صفای آن شک بود

نگه ز الغرضی در هر قدم بود

صراطیج

در وصف

زل خيال میانش بر بنی آید

زلف معنی چمپیده بر بنی آید

موشگاینها در آن ندانم زیبا کرده ام

تا که را از میان زلف پیدا کرده ام

جستجوی

در وصف

سرسین صاف آبی است و شن

که می آید بوج از باد دامن

چرخ می خورم

در وصف

بزیرو این آن در ناسفت

دوماه نو یکدیگر شده جفت

بلطف از غنچه سوسن زیاده

زبان در کام دل لب لبنا ده

زرا ز نهانش یکی حریف بود

سم آهوی رفته در برین بود

مستصحیح

در وصف

بلورین ساق اوداده گواهی

که حسن دوست از تنه بیا هی

بر کرد این سخن پر دانه سالم

که شمع ساق زود آتش بجایم

نزاکت آنقدر دارد که وقت خیرین

توان از پشت بایش دینش و قالی

## دُرُ اشعار چپ از مضرعی

(حک الوافی)

شاه نعمت الله کرمانی

آن شاه که دقتیم زار است جهان در ملک ملص صاحب بیعت و نشان  
 ملک جهان مسحت اوست ملی این ابرسان گرفت آزار بنان  
 ای کرده پناه خسران یاری تو <sup>منوچهری افغانی</sup> خست جهان را بجهان اری تو  
 مستند محنت الفان ز بهیاری تو بخت همه خفته شد ز بهیاری تو  
 از هوش بی تو جام دهنه بنا بردم <sup>تستی شیرازی</sup> ساقی بهین نگاه تو از جا بردم را  
 باختیار خویش بل اده ایم و بس هر جا که خواهد این دل شیدا بردم را  
 ای شوخ بیاد دل رویش نشین <sup>شیخ خلیل طاهانی</sup> کان مکی جبرگریش نشین  
 در سحر تو دامنم گمستان بند هست یکبار کنار کشته خویش نشین  
 از شور دلالت بهانا خبری نیست <sup>همایون تبریزی</sup> کین ناله بهشای مرا خود بهیاری نیست  
 گویند فغان که برد یار دیگر گیر متکل بهر این آ که چای در گری نیست  
 ای عجب پیری ز من دیوانه میبده <sup>سارمدینا صفوی</sup> صد بار مرادیده و گویا که نه دیده  
 ای ای بران عاشق محروم که هرگز نی باو سخن گفته دنی از تو شنیده

اگر چه <sup>مستحق</sup> مستحق شوم <sup>فوسی</sup> دلی ز دست تو کیفیت دگر دارد  
 تو از بحر حسن من اینجا خاموش گجاست می که جانب میان بر دارد  
 آن صدم نیست که صد مرتبه حیرانم کرد <sup>ملک مستحق</sup> کرد یک غمزده صد خنده در ایامم کرد  
 بفسون بگهی راه دل دینم زد <sup>جلال الدین غفر</sup> بفریب سخنی بی سر و سامانم کرد  
 اگر گویم نهال قامتت بلبلت میرنجی <sup>دگر گویم</sup> دگر گویم سبز لعل تو عنبرست میرنجی  
 شکایت چون کنم از جو چشم فتنه بخت <sup>اهلی شیرازی</sup> که گویم ترا بالا ای چشم ابرو میرنجی  
 از در کعبه چه حاصل بربار نشین <sup>رو سویی</sup> دست کن پشت دیوار نشین  
 وصل یوسف طلسی بپرده ناموس بد <sup>چون اینجا</sup> بد را بر سر بار نشین  
 ای آفتاب ز نوحه گرازه هر چه هستی <sup>نور جهان خان</sup> چین بر جبین فلک زانده کیستی  
 دولت چه در دود که چون من تمام <sup>سرا</sup> بنگ میزدی و دیگر کیستی  
 از سیران بی توجه دل کند کسی <sup>چشم</sup> چشم منتظر چه تا شا کند کسی  
 شاخ گلی در طر فی مین میسکنی <sup>ترسم</sup> دراز دوستی بیجا کند کسی

حَلَّوْا لِيَاكَ اَللّٰهُمَّ اِنِّمِيعْ اَحْسِنَا

ای من بپشت بخون پروده دو چشم <sup>دروغ</sup> سرشاک سروده دو چشم  
 من کرده دو چشم چادر آرزویت <sup>تو ازی</sup> دیدم یکی کرده دو چشم

این غایب دین تو چو خندان باشد <sup>ایضا</sup> یک نکته موهم دو چندان باشد  
 گر گویم نیست عین نقصان باشد <sup>در گویم</sup> مست محض بهتان باشد  
 این چشمت که از شکایه آورد <sup>سب و حسن غزوی</sup> دین چه نقص است که برگشته یاده روی  
 خط در آوری تا عذر گنا هست ابد <sup>رو که</sup> مقبول ترین عذر گناه روی  
 از جان که نیست هیچ نوم تو بهی <sup>ایضا</sup> وز دل که فرو گدشت نوم تو بهی  
 از دید که نقش تو نمودم تو بهی <sup>دیدم</sup> همه ادا نمودم تو بهی  
 آن بی خبر از گریه خونین جگر چند <sup>امیر شاهی</sup> باز ای که در پای تو ریزم گهری چند  
 با هر خس و خاری بنشین ای گل عনা <sup>کز باد صبا</sup> دوش شنیدم خبری چند  
 ای باد صبا به بوس خاک گذرش <sup>ملاحظه کن زدی</sup> و انگاه ز محنت دکانه خبرش  
 دانی که نشان کوچه جانان چیست <sup>آلوده</sup> بخون است یار و درش  
 از قلم دل موج خست زده ایم <sup>ایضا</sup> آتش بهمان زردیه تر زده ایم  
 بر سزده غیر گل ز باغ تو و ما <sup>برداشته</sup> دست زده دل بر زده ایم  
 آمدی رفت ز دل صبر قرارم بنشین <sup>حاصل صفهائی</sup> بنشین تا بخود آید دل ز ارم بنشین  
 دین دل بروی آنون بی جان <sup>بنشین</sup> تا بتو آهنگم سپارم بنشین  
 آن جسم پیاله بین بجان آریستن <sup>عجیبی کوکابی</sup> به چگون سمنی بار غوان آریستن



فی حق منی سلم بیالاف غایت لطف      آبی است آبش روان از بستن  
 ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی      خواجہ معین الدین چینی  
 آتی تو که معراج تو بالا تر شد      یک قامت احمدی ز معراج نبی  
 ای گوئی من سخن ز گوشت گویم      معزی سمرقندی  
 گر آب شوم گذر بجویش جویم      در سر شوم به پیش رویت ردیم  
 ای بخبر ازستی خود همچو کتاب      سرمد کاشی  
 یعنی ز تو حق پدید تو از اثرش      آگاه نی چو شیشه از بوی گلاب  
 از بار گن خمید پشتم چه کنم      اکبر شاه هندوستان  
 فی وصف کافر نه سلمان جسام      فی لائق دوزخ نه بهستم چه کنم  
 آنرا که ستره نه بود ذات صفات      علی رضا قلی  
 در طبع بدان بجهل برگردد عزم      در طینت مار سم شود آب حیات  
 ای خواجہ که از عقن همچون نه رسی      میر معصوم کاشی  
 ز نه رسی مرو به دنیا که اگر      صیال فرودی به قانون زری  
 ای زاهد خود پرست احوال چیست      میرزا شریف تبریزی  
 من و طلب ضای یک کس مردم      ای بنده صند هزار کس حالت چیست

ای خواجه که رخ چو بدر آرتی <sup>حکم رکناسیم</sup> تا در گری چو ماه نوکاستی!

امروز بکشن باد که فردا چون گردد از دمن روزگار بر خاستی

ای دوست ز جمله نیک <sup>ابو سعید بر غش شیرازی</sup> بیکم ششم کافر بودم کنون مسلمان شستم

هر حسینیه که آن خلافت ایامی بود <sup>علاء الدین اوجندی</sup> گر خود بهمنه دین است از آن گشتم

ای آنکه بلف شام و از رخ سحری ماند سحر کنی مرا پُررق در می

تو طعنه زنی به مفلسیهای مرا <sup>فیاضی کاهیجانی</sup> مافلس ز انیم که تو سیم بری

اسرار نهان فاش بناگفتن <sup>میر باقر داماد</sup> جز خیرت مایع لفسنه باگفتن

هر چند که آینه جانیست ز عکس لیکن آینه را عکس بناگفتن

از خوان فلک قرص جی میش مخور <sup>جای</sup> آغوش عسل مجواه و صندیش مخور

از نعمت الوان شمان ست بار خون دل صد هزار درویش مخور

ای ای بر آنکه دل ستانش برود <sup>جای</sup> از پیش نظر سُرورانش برود

گفتی بفرستم رضاده بهیات چون زنده رضاد هدر کانش برود

اسرار وجود خام و آشفته بماند <sup>دو علی سینا</sup> وان گوهر بس شریفناشفته بماند

هر کس ز سقیاس حرنی گفتند وان نکته که حاصل بود ناگفته بماند

این نکته نگوید آن که اول آن بود <sup>خواجه نصیر الدین طوی</sup> زیرا که جواب نکته اش سهل بود

علم ازلی عسلت عصیان کردن      نزد عقل از غایت جهل بود  
 از دوریت می تازه گل باغ مراد <sup>الهی</sup>      چون نخل چیده خنده ام فته زیاد  
 گریان چو پیا له پریم در کف دست      نالان چو بسوی خالیم ذره باد  
 ای آنکه طلبگار خدای بخود آ      <sup>شاه نعمت الله دلی</sup> از خود بطلب که تو جدا نیست خدا  
 اول بخود آ چون بخود آئی بخدا      است از نالی بخدای خدا  
 آن سبزه که از عارض تو خاسته شد <sup>عمیق بخارانش</sup>      تا طین بر می که حسن تو کاسته شد  
 در باغ رخت بهر تماشای دلم      گل بود به سبزه نیز از آسته شد  
 ای باد صبا منزل جانان بکجاست <sup>هلای</sup>      من مردم از برای خدایان من بکاست  
 از غفلت گذشت هلاکی فغان من      بنگر که من بکایم فغان من بکاست  
 آیدم که از جیانج ادبی نقاب شد <sup>مدعی الغنی تفسیری</sup>      نو نظر میان من او حجاب شد  
 فارغ ز می پرستی گشتم که در تنم      خون از خیال آن لبیکون اثر شد  
 از کرده خوشتن فراموش میکنم <sup>سجای استلادی</sup>      شیرینی قول خلق را گوش میکنم  
 یعنی هر کس که ندید لطفی از تو      گر دعوی دوستی کند گوش میکنم  
 ان غنچه که نشکفت گلشن دل است <sup>شیخ علی حنین</sup>      کامی که دانی شود مطلب است  
 و عیش و چیز است کپایش نیست      اول سزای پادشاه است شتاب

از دل غیر کجا ناله خست خست <sup>کمال</sup> این کیا هیئت که از دست محبت خیزد  
دل نیز نگرفت و فیروزان همه کنعان بود <sup>ازرق</sup> دوستی کن که محبت ز محبت خیزد  
آتش برسان دیو بندت ماند <sup>مجدد</sup> پیچیدن غمی به کندت ماند  
اندیشه رفتن سمندت ماند <sup>اهلی خراسانی</sup> خورشید بهمت بلندت ماند  
افسانه شهر قصه مشکل ماست <sup>ملاذ و قلارستانی</sup> دیوانه دهر این لیل حاصل است  
برین نماند رحم اگر دل لست <sup>اسمعیل باختری</sup> و ز تو نه شود سیر اگر دل لست  
ای مفرقه بخون دیده خونبار تو <sup>امیرنخزالدین سعود بن عین</sup> سینه مجروح جگریش دل فکار تو  
گاه تیر تو کشم از دل که ناو که <sup>خاقانی</sup> آه تا چند ششم این همه آزار از تو  
آهی که مرا از دل پرورد برآید <sup>خاقانی</sup> رختنه جو خورشیدها نگردد برآید  
بنشین که زمین طاقست این جلوه ناز <sup>خاقانی</sup> ترسم که ز بنیاد جهان گردد برآید  
ایدوست اگر داد کنی و بریداد <sup>خاقانی</sup> تن در همه شیوه مات درخام از تو  
جام نشود مگر به دیار تو شاد <sup>خاقانی</sup> روزی که ترانه بسیم آن درمباد  
از بهر بلال عیند خورشید پناه <sup>خاقانی</sup> بر بام برآمد و همی کرد رنگاه  
هر کس شکفت گفت بجان الله <sup>خاقانی</sup> خورشید برآمده است سجود پناه  
ای احب سینه رنجور از تو <sup>خاقانی</sup> وی مژگم دیده دیدی نور از تو

باشم من ساختن در روز من از دوری تو نخست لم دور از تو

ای ساخته گشته از تو کار دگران <sup>انوری</sup> من با غم تو تو یار دگران

من کردن کنار پر خون دین از بهر تو تو دکنسار دگران

ای قدومت دل بالادنه پست <sup>شیخ سعد الدین الحموی</sup> دوی چشم تو مخورنه هشیارست

باجمله چنانی که چنان می باید کس اچو تو محبوب نبودن است

آن شوخ که جاد دل نانشاد گرفت <sup>سید محمد جاسم بافت طوسی</sup> مانند زمانه خوب بیداد گرفت

آتش بهمان من ز آهیم آموخت خون ریختن از چشم ترسم یاد گرفت

این شور بین که در جهان فزاده است <sup>بابا افضل کاشانی</sup> خلق از پی سود زریان فزاده است

به زان نبود که ما کناری گیرم ای ای بر آنکه در میان فزاده است

اشکی که چشم من بر غلطید است <sup>عائشه سمرقندی</sup> در گوش کشید که مر و اید است

از گوش بودن آکر که نامی است کان آبرو نسیم تمام عالم دیده است

از درو شنیدم دولت افکار شده است <sup>صباحی</sup> دود دولت خبر اول زار شده است

زان مرد که سحر تو ام در دل بود گویا دولت امر و زخیر دار شده است

آندم که بل غلام غم من من شد <sup>تقی همدانی</sup> دانی ز چه ره سرشک من گلگون شد

پیکان تو بود در دم خون آلود شد آب ز راه دیده ام بیرون شد

ای آنکه زمانه است شوراز رویت <sup>شرف طوسی</sup> خورشید و جمال نوراز رویت  
 روی تو درین دوروز کمتر دیدم <sup>عطار</sup> گشتم ز غمت چو سوی دوراز رویت  
 ای گشته نخل آج حیات از دهنش <sup>عطار</sup> سرو از قد و سله از رخ و سیم از بخت  
 صاحب نظری کجاست تا در نگر د <sup>علامه الملك محمد بن عثمان</sup> صدای صر د ز ته پیر نهنت  
 ای چشم تو بر لب گل خواب کند <sup>عطار</sup> زلف تو بر روز سیر مهتاب کند  
 نور آهسته کس بسوی محراب کند <sup>عطار</sup> جز چشم تو کوشت به محراب کند  
 از وصل تو کج بند به جور مباد <sup>عطار</sup> کس چمن از زنده در گور مباد  
 من از غم رخ دوری از خاک د زت <sup>عطار</sup> جز چشم باز تو هیچ کس در مباد  
 ای آه بیاد من آن ماه گیسر <sup>عطار</sup> دی ناله گریبان حسه گاه گیسر  
 دلبر ز بر حسن نامی گذر د <sup>عطار</sup> ای شک و دن امی سراه گیسر  
 آنچه از جن لطافت کنهانی دشت <sup>عطار</sup> همه الطیف خدای تو از زانی دشت  
 زان ستمها که نویدی بر لب تو لب <sup>عطار</sup> نکه از تو شب طرز پشیمانی دشت  
 آن بخت که جان ز تنم غیبی بزد <sup>عطار</sup> در دیده و آتش خیال تو ایمان بود  
 بودیم نشان کرده عشق تو در آغمال <sup>عطار</sup> هر چند که وقت نه نام ز نشان بود  
 ای که بر لاله تر زلف سخن مباد <sup>عطار</sup> قصه شور ویدی عاشق شیدا داری

ساعدیسم نمانی و دل زدمش <sup>اگاه قلجدار</sup> تو در این کار نگاراید بیضاداری  
 ایکه هرگز از وفاسوی منت که نمانت <sup>رحم کن تا کی</sup> جفا آخردلست این نمانت  
 مردم چشم به جوشید سفید زاشک رخ <sup>اشرفی سرتندی</sup> خود غلط گفت آنکه بالای پای نمانت  
 آنم که هر سه حریر پوشید تنم <sup>تاسود ز خائیدن</sup> شکر دهنم  
 امر و بلیق و لقمه مرخصم <sup>ای گردش روزگار</sup> کوری که منم  
 ای گلرخ سر و قامت ای مایه باز <sup>ارزاق هروی</sup> بر تو ز نماز و روز بخجنت دراز  
 چندین بنماز و روزه تن بگداز <sup>بر گل نبود روزه</sup> دبر سر نماز  
 ای از گل صبح زنگ بوده بوی <sup>دردگی بخاراف</sup> زنگ پی رو بوده بوازی سحر  
 گلگون گرد چو می شوی به جوی <sup>مشکین گرد چو موفتانی</sup> بهمه کوی  
 ای نسخه نامه آهی که تویی <sup>افضل الدین کاشانی</sup> دی آینه جمال شاهی که تویی  
 بیرون ز تو نیست هر چه د عالم هست <sup>از خود بطلب</sup> بهرا نچه خواهی که تویی  
 اندک که همیشه در طرباشت تباب <sup>عبداللین بلیقاف</sup> دانیده که بد رخ تو اورا محراب  
 در بحر تو ای نوش لب تلخ جواب <sup>پروانه آتش</sup> است و پیانه آب  
 از شب نم عشق خاک آدم گل شد <sup>عبداللین بغدادی</sup> صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
 سرشتر عشق بر گدازد روح زوند <sup>یک قطره فرو چکید</sup> نمانش دل شد

از خط شکین غبار بر رخ جانم شست <sup>میرنجاع اصفهانی</sup> فتنه سر سیمه بشغره ایشان شست  
 زلف خوش داشتند بهر لم صدر فرب <sup>دای بجالم که خط بهلوی ایشان شست</sup>  
 ای مغله گشت عیش بسی شیرین است <sup>ملاحمد صوفی اصفهانی</sup> مغر و رشو کاسپ تواند زین است  
 مانند تو خر بسی بر آرد به پیش <sup>دیوانه فلک همیشه کارش این است</sup>  
 آنکه چون غنچه بصد ناز بزم جمنش <sup>شیخ اذری سفر شنی</sup> به سلامت برسان باز خدایانش  
 چشم من تیره شد از فرقت یوسفی <sup>چشم دارم که نسبی رسد از پیرنش</sup>  
 از قطع وظیفه گزینم شکوه خطاست <sup>حزین</sup> آنکس که مهر وظیفه در زرق خدایت  
 جان شد گرد روزنی رازق ضامن <sup>وامم گرد ضامن من با بر جاست</sup>  
 ای حریفان ساعه نگذارید دن <sup>کاتبی</sup> شیشه ناموس با رنگی باید دن  
 پیش از آن ساعت که ز باد فنا گزیم <sup>خویش را بر آب کش گمی باید دن</sup>  
 ای که گفتی بریزید آل و لغت کن <sup>امیر علی شیر نوافی</sup> زانکه شاید حق تعالی کرده باشد جنتش  
 آنچه با آل نبی و کرداگر بخشد خدا <sup>هم بنحشا بد ترا کرده باشی لغتنتش</sup>  
 از من جدا شدی و گمانم چنین نبود <sup>فیضی</sup> ای و چشمم از تو هر چشم من بود  
 ای نودیده فتی دلی نودیده ماند <sup>مترگان چو شیشه مرغ پریده ماند</sup>  
 آمد برین قاصد آن سهردهی <sup>جامی</sup> آوردی تانمود دست هتی



من هم برنج زرد خود بر آن مالم <sup>یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی</sup>  
 ای از تب تو دل جهانی در تاب <sup>مرا نظا مشیلاری</sup>  
 از رزه تب تن تو در زیر عرق <sup>انضا</sup>  
 آن شوخ که گردیدش مانع سیر <sup>پرسند ز دعای صحتش مسجد و دیر</sup>  
 شب ز دور و ز گرم گردد گویا <sup>روز از دل من گذشت شب از دل غیر</sup>  
 آنکس که ترا تاج جهان بینی داد <sup>سرمه کاشانی</sup>  
 پوشید لباس هر که را عیبی دید <sup>بی عیبان را لباس عرانی داد</sup>  
 آن شوخ پس که روی دشمن دارو <sup>پرتوا صفهانی</sup>  
 یغما کردند سیم خاش ندان <sup>پیدا است که سیم ناب شنیدارد</sup>  
 ای دوست بخوارنی در خویش جوانی <sup>ریاض نردجری</sup>  
 گر بوالهوسان آرزوی وصل دوز <sup>ما از تو بسیاریم بهوسی و کناری</sup>  
 آنکه هر شب بگذرد از جیب فرایند <sup>دختم</sup>  
 و آنچه بر من کار بار سخت می سازد <sup>بی ثباتی های صبر صفت بنیاد من است</sup>  
 آنست تن از قبای چون گلنارش <sup>نخلی ایردانی</sup>  
 از عکس خورش گشته قبا گلنارش <sup>شد تازه گلی که هیچ نبود خارش</sup>  
 یا عکس قبا فتاده بر رخسارش

این کینت که خاطر مرا شاد کنند <sup>مکرم خون</sup> دین گردنم از بند عیشم آزاد کند  
 چنان سر جعد و سیم بگردن گیرد <sup>خلاق المعانی اصفیانی</sup> یا آنکه مرا به خویش ادا کند  
 ای قامت تو چو زرد روی کوتاه <sup>فیض</sup> زهار مدار دست از می کوتاه  
 خورشید رخت بلند از ان بر ناید <sup>فیض</sup> تا دست زوال باشد از دی کوتاه  
 ای آنکه مرا قدر زیادت کردی <sup>فیض</sup> مسرور به مشورت عادت کردی  
 بیمار فراق مژغ صحت یافت <sup>انوری</sup> تا از قلم تسلیم عیادت کردی  
 ای نوبت از چرخ گذشته است بی <sup>انوری</sup> بی نوبت تو مباد عیالم نفسی  
 آوازه نوبت به هر کس بر ساد <sup>کمال اسمعیل اصفیانی</sup> هرگز مر ساد از تو نوبت به کسی  
 آمد بر من چو بر کفم ز زینداشت <sup>کمال اسمعیل اصفیانی</sup> چون دید که ز زینداشتم رو بگذاشت  
 از حلقه گوش او مرا شد معلوم <sup>کمال اسمعیل اصفیانی</sup> کا بنجا که ز دست گوش میایدشت

﴿حجرت البیت﴾

بادشمن من دوست چو بیانشست <sup>ملک شمس الدین کوت</sup> با دوست نشایدم دگر بارشست  
 پیرمیز از ان غسل که باز هر سخت <sup>بابا افضل کوهی</sup> بگریز از ان بگن که بر بارشست  
 باداده قناعت کن با داد بزی <sup>بابا افضل کوهی</sup> در بند تکلف مرو آزاد بزی  
 در به ز خودی نظر میکن غصه مخور <sup>بابا افضل کوهی</sup> در کم ز خودی نظر کن شاد بزی

بافس هبادکن شجاعت این است <sup>وحشت بختیاری</sup> برخویش امیرشوارت این است

انگشت بحر عیب مردم گذار <sup>منقاج خزان سعادت این است</sup>

بازات بهر صفت گران خوش است <sup>سحابی استر ابادی</sup> نه بهر آهنگ سر این خوش است

از بهر خدای هیچ عمل ضایع نیست <sup>درد خلد ز هر درد که در آید خوش است</sup>

بگو صبا ز من آن شوخ بان پیارا <sup>فراق</sup> که بی تو عیش میسر نمی شود امار

بشی بخواب به جلوه گر نشد یوسف <sup>عزیز داشت ز لب خاطر زیخارا</sup>

بی حوصله پذیرا شستی گردل مارا <sup>عاشق اصفهانی</sup> آینه به کف گیر و بین صنع خدا را

نی مرده صلی نه پیامی نه حدیثی <sup>در کوی تو بختند مگر باد صبارا</sup>

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران سوارا <sup>هلالی</sup> به ماهم گوشه چینی که سوا کرده بی مارا

مر اگر از تنای تو آینه صبا بر سر <sup>شیخ قطب الدین ابوالفضل</sup> ز سر بر گز نخواهم کرد بجز این تنارا

با دوست بوستان شدم رگدزی <sup>بر گل نظری فلک دم از بی خبری</sup>

دلدار طبعه گفت شربت ادا <sup>رخسار من اینجا تو در گل نگری</sup>

بی طاقی امخت تانای تو مارا <sup>شاوور طهرانی</sup> دیوانگی من در سواد می تو مارا

در شهر بدیوانگی انگشت من سایم <sup>رؤیای بختان ساخت تنای تو مارا</sup>

بر صفحه چهره با خط لم یزلی <sup>فی الدنیا ابو علی سینا</sup> معکوس نوشته است نام دو علی

یکلام دُوعین بادو یای مغکوس <sup>جای</sup> ارجاجی صین الف باخط جلی

بیرن از جوهر خنک که سیدار دود چون رخ خوبت بنیم همه زیادود

نقش شیرین دوازنگه ملکنیت <sup>دستی</sup> که خیال خن از خاطر دود

بر قول نغمی کش ای فتنه گر مرا <sup>دستی</sup> گر میکشی بکش بگناه دگر مرا

پیش بقدر غیر مرا اعتبار نیست بی اعتبار کرد فلک بقدر مرا

بکشود سیف دَم حجاب ز طغنه <sup>میعبد الغنی تعزشی</sup> بروشت نگار من نقاب ز طغنه

گرمیت قیامت از چه دگرشت پدید <sup>شاه پور طهانی</sup> صبح از طغنه قناب ز طغنه

بشوی تو سواری بصد زین نشست <sup>شاه پور طهانی</sup> تو سوار شدی فتنه بر زمین نشست

سرم عباره نازنین سواری باد <sup>بهار میرزا پیر شاه بهیل</sup> که گرد تو سنش از ناز بر زمین نشست

بهرام دین حسرت به پرش و شور <sup>بهار میرزا پیر شاه بهیل</sup> تا کی بجیات خویش باشی منشور

کرده است ز این خرابه ضیاد اهل <sup>فیضی</sup> در هر قدمی هزار بجهل ام بگور

بر غم شعله بیاتنا بهم شربت خویم <sup>فیضی</sup> و گریته کن خون دجواب خویم

ز عشق سلسله یو یان نصیب این است <sup>شمطیسی</sup> که از کاشن امید تیغ قاب خویم

بر بزل گلت موچره خواهد کرد <sup>شمطیسی</sup> از لاله نقشه تکیه که خواهد کرد

از کاشن زخار تو بر خواهد خواست دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

با تو بدیدی کرم حال تبا<sup>نظای</sup>ه خویش را تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را  
 گرچه زبان عنبرین لال شد از بختش بر کرم<sup>ن</sup> نوشته ام عدد گناه خویش را  
 بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند <sup>امید خسر</sup> هر آن کسی که با دین دهند آن ندهند  
 گرت بتی شرابی است وقت انوش دار که جهان بخی عمر جادوان ندهند  
 بصد کرشمه نام شکا<sup>اهلی شیداز</sup> خود کردی کفون کناره گرفتی چو کار خود کردی  
 هزار دشمنم از هر طرف کین بخارت چه زربود که ما را تو رام خود کردی  
 بی لبنت<sup>کمال نچندی</sup> در جگر تشنه لبان آب نماند بی سحر زلف تو در رشته جان نماند  
 تا خیال بخت افتاد بخت اطرار را بدو چشم تو که دین<sup>فلکی شیدوان</sup> ما خواب نماند  
 با من چو بچندید خوشان خوش را بر چه روزم دست اگر د<sup>سلمان ساوچی</sup> حجاب  
 عکس لب<sup>ر</sup> ز پشت دست پرتاب می تافت چو از جام بلورین می ناب  
 بر سر کوی دل<sup>اصلی شیدازی</sup> رام بجان می کردم روز و شب بی دل گرد جهان می کردم  
 دیده ام طلعت<sup>ی</sup> نیش که کنی داد این چنین<sup>ی</sup> که دست از پی آن می کردم  
 بهم کتاب دگر سبیل پریشان را <sup>ی</sup> یکی سزار بقلم دوزا<sup>ی</sup> مسلمان را  
 مجوی شربت صول از تبا<sup>ایضا</sup> کن می دم همیشه خون جگر میدهند همان را  
 بی زنجیرت توان دل بتان لبنت غیبت<sup>ی</sup> غم عشق که بخود توانیست

چون لب بچشم دو کمر کسایت کنم از تو <sup>بابا قافای شیرازی</sup> خدیو من سوخته را باز دهان بست  
 برغم من چه لیفان می شبانه مکش <sup>و حشی</sup> مسوز جان من آه عاشقانه مکش  
 سیاهی مژه ات معجب ملک من است <sup>و حشی</sup> به ناز سر زده اران چشمم آه بگویش  
 بانگ کو تا خرد این دعوی بجا ببرد <sup>و حشی</sup> بخودی آید ننگ خودی از ما به ببرد  
 شلخ خشکیم با سرفری عالم چه کند <sup>ملاحصین مومن نزدی</sup> پیش بابرگ بری نیت که سر ما ببرد  
 با آنکه کمی گام به پسند دارم <sup>ملاحصین مومن نزدی</sup> صد چشم همسوز در گل دارم  
 در خاک ندلم بچمان می گنجشم <sup>مید پیرهان ابروی</sup> با این همه آرزو که در دل دارم  
 بغیر حسرتی نوید از مزار مرا <sup>مید پیرهان ابروی</sup> هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا  
 بغافل ندلم موی از پریشانی <sup>حکیم و کنا مسیح</sup> که هست از سر زلفت تو یادگار مرا  
 بصفات آدم اکنون که خداستودار <sup>حکیم و کنا مسیح</sup> چشمم هست آنکه شیطان کند بجزوار  
 ز نشان ننگ طفلان تن گرفته زینت <sup>حکیم و کنا مسیح</sup> فلکیم و خوش نماید بدن که بود مار  
 لبوی کعبه و دیش من لبوی نجف <sup>پیر دهقان</sup> بحق کعبه که اینجا مرآت حق بطرف  
 تفاوتی که میان است ادا این است <sup>مید زار رشید زنگر</sup> که من لبوی گهر رفتم او لبوی صند  
 با گلشن حسن خود صفائی دارد <sup>مید زار رشید زنگر</sup> در سبزه خط مهر گیسوی دارد  
 از خانه اگر بروی نیاید چه عجب <sup>مید زار رشید زنگر</sup> چون آینه باغ و گلشائی دارد

بعد ازین عروض انکاک آید <sup>غنائی حلقه ای</sup> آید چنان کم شود از خسته گلی آید بیرون  
 عشقش آید بیرون دل دن <sup>دین</sup> دینیت <sup>احمد خان گیلانی</sup> دزدان خانه بختل محل آید بیرون  
 برون کوی تو با خون آید خواهم رفت <sup>هزار طعن مردم شنید خواهم رفت</sup>  
 بی پای بوس تو چون آید چه دارم <sup>که پشت دست بدندان گردید خواهم رفت</sup>  
 با چرخ ستیز با فلک جنگ مکن <sup>رفع الدین کرمانی</sup> و زخم زمانه چون جنگ مکن  
 در خاک رود آب دریا گوی <sup>میرحبی طایفانی</sup> ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن  
 بوسی گراز لبست بودیم چه شد <sup>کاشانی</sup> و در دست بلندام تو سودیم چه شد  
 خود را کشتی اگر مردم شنوی <sup>ان شب که من توست بودیم چه شد</sup>  
 بر اطلال چای بوس می باید گشت <sup>مظفر کاشی</sup> خوابان کنار بوس می باید گشت  
 حیفا دست چه پروانه گردت گشتن <sup>برگرد تو چون خروس می باید گشت</sup>  
 بر چرخ لولای دولت از مرشته گیر <sup>سهیلی چغتایی</sup> دنیا همه در زیر نگین داشته گیر  
 آفاق از آن خویش پنداشته گیر <sup>اسخر جهان فته و بگذاشته گیر</sup>  
 بر دوی نگام ز راه تابان گوی <sup>سعید الدین هروی</sup> دلم ز بود مهر زلف و چو چوگان گوی  
 گفتش که مرا بوسه نخواهی داد <sup>بخشم گفت که خیره چشم نهان گوی</sup>  
 بگویم و کند خسته در سلمانی <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> تویی که نیت ترا در بهر جهان ثانی

بزرگارتونزدیک شد که بر خیزد ز زلف ماه رخاں و صمت پریشانی  
 باقی خم شده از کوی تو بیرون زوم <sup>لسانی شیرازی</sup> و خیال خم ابروی تو بیرون زوم  
 کرده ام عهد که صبح قیامت ندیدم از نوادش گیسوی تو بیرون زوم  
 به باده صوفی ما پاک زریا نشود <sup>فصیحی</sup> که تا سحره مضرب خوشمانشود  
 ترا چه جسم که حکم خود را بن این است <sup>کمال</sup> که وعده های تو از صد کی فانشود  
 بی آنکه بماند شدم رخانی هر روز مرا بعد از غنای  
 صد عذر بگو نیامدن را دانی <sup>نحوی امروزی</sup> یک حلیه برای آمدن نتوانی  
 بر چه پریشانی آن زلف سیاه ابریت که گاه بوشخ ماه  
 گفتم که پریشان ز چو روی گفتا سلطان حبش کشیده بر روم پناه  
 برداشته شد نقاب ز دختر رز <sup>نصیر الدین اصفهانی</sup> در پرن شد آفتاب ز دختر رز  
 شهریت پر انقلاب ز دختر رز زیبا پس لر خراب از دختر رز  
 پُریند زیار خود یکی از یاران <sup>حزین</sup> کای یار بگو چگونه گفت ای جان  
 فرسوده شد از خون نغمه ندان <sup>مرزا شریعت جهان فردوسی</sup> لیک زنگه کیورنیا سود زبان  
 پس از عمری که احوال من بایری پز <sup>ممنی</sup> پرن ز من بی رحم از غیار می پرسد  
 فرخوش بود دل عمر کایه من اشا گشته هنوز امودان منم از غیار می پرسد



پسته خمیر بجز ابروی توام <sup>کالا حیل</sup> همواره شکسته بسته چون موی توام  
 در پای توافاده چو گیوی توام <sup>خواجهر کرمانی</sup> چون خط تو فرشته گشته بروی توام  
 پیش صاحب نظران ملک سپاه باد <sup>ملاحصین مؤمن بزدی</sup> بلکه آن است سلیمان که ملک است  
 اینکه گویند که بر آینه است جهان <sup>ابوطالب کلیم</sup> مستنوی خواجه که چون نگوی باد  
 بیری نفرد و حسرت بدی و تبری <sup>خاقانی</sup> چشم شکست پسته پزگنی  
 از من بشنو حقیقت پیری من <sup>خواجهر رشید</sup> یکیش سفید است و صد روی  
 پیری سید مستی طبع جوان گذشت <sup>افق کرب</sup> ضعف تن از تحمل طل گران گذشت  
 وضع زمانه قابل دید و بازه نیست <sup>افق کرب</sup> روی نکود هرگز ازین گلان گذشت  
 پای گزینیت که گردن گلان است <sup>افق کرب</sup> جای فراغ نیست که گیتی مشوش است  
 چون مارا قلم است جهان قلم زدن <sup>افق کرب</sup> کا بدرون کشد و بدرون نقش است  
 پیسیریم ولی چو بخت مساز آید <sup>افق کرب</sup> هنگام صبحان طرب و ناز آید  
 از لعل از تو کفندی من گنیم <sup>افق کرب</sup> برگردن عمر نیست تا باز آید  
 پرسیدم از دو باعث بهران را <sup>افق کرب</sup> گفتا سببی هست بگویم آن را  
 من چشم توام اگر ز بینی چو عجب <sup>افق کرب</sup> من جان توام کسی ز بینی جان را

### حجۃ الاسلام

... (شیخ الرئيس ابو علی سینا) ...

تکفیر حرمین گزاف آسان نبود / حکم ترا زایان من ایمان نه بود  
 دزد هر حرمین یکی دکان هم گاه سر / پس در هر سر هر یک سلمان نبود  
 تا منزل دی سراسی دنیا است / کارش هم جسم مردم کا حق لطف عطا  
 خوش باش که آن سر چنین خواهد بود / سالی که نکوست از بهارش بیدار  
 تا گرد گل تو سبیل آمد بیرون / <sup>ابراهم مرزا صفوی</sup> صد لاله زار چو بلبل آمد بیرون  
 پیوسته ز سبزه گل برون می آید / این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون  
 تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند / <sup>سیدنا شرف جهان قزوینی</sup> هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند  
 سخن مدعیان کند از من پنهان / و آنچه از من شنود با همه اظهار کند  
 تا یکی گوی که کنان زان گل خندان / <sup>ملامینا فی</sup> غنچه سان تنگدن سر گریه بان بهام  
 ز لب پهلوان چو پرنیان میساخت / گریه خونت که شفته و حیران بهام  
 توان نمی که مرا بینی و جفا نه کنی / <sup>حیدر کلچ</sup> من آن نیم که خجسته اگر فدا کنی  
 همیشه جور و جفا کردن از بتان نیکوت / تو از بتان همه نیکوتری چه اگر کنی  
 تا خانه نشین شدی تو ای خوشتر آب / <sup>خلاقا معانی کمال الدین سبیل</sup> پیوسته مرا ز غمت یزدید که آب  
 من خواجه تن حسرت که دم ز غمت / تو خواجه نشین شدی من خانه خراب

تن در بد و نیک یار دادیم <sup>سید حسن عزیزی</sup> دل در غم آن بکار دادیم  
 فرمود که بی قرار می باش <sup>مجدد</sup> مایه بران سدا دادیم  
 تابانی تو ام اندوه تو می اندوزم <sup>مجدد</sup> چون با تو ام از بهر تو می افزوم  
 من شمع شمع غم تو از لطف چ باد <sup>مجدد</sup> می آئی می روی من می سوزم  
 تو آفتابی و شوق تو نا تو انغم کرد <sup>اهلی شیرازی</sup> نمی رسد بودستم چه می توانم کرد  
 چه نت است جهان بخشی فلک من <sup>سید محمد جامه بافت طوسی</sup> که چون تو آفت جانی برای جانم کرد  
 تا کی جگر من غصه خون خج اید <sup>سید محمد جامه بافت طوسی</sup> روز و شبم اندوه فزون خواهد شد  
 روزم بنیال نیکه تا شب چه شود <sup>سید محمد جامه بافت طوسی</sup> شب در غم آنم که روز و شبم اید  
 تا تو در گوش کرده حسلت <sup>جای</sup> ما غلامان حلقه در گوشیم  
 دوش بودیم با تو دوش بدش <sup>حالتی</sup> زنده ام شب زلفت دوشیم  
 تب دوزخیم تا توانست با دا <sup>حالتی</sup> جان همه کس فدای جانت با دا  
 از بریدن نام دشمنان شرم با دا <sup>حالتی</sup> درد تو نصیب دستانت با دا

### حرفی در وصف

جمعی بدلت گردیده آه آه دروند <sup>عرفی شیرازی</sup> جمعی همه یه و نگاه آه آه دروند  
 جمعی بدلت گردیده آه آه دروند <sup>عرفی شیرازی</sup> جمعی همه یه و نگاه آه آه دروند

جایی که سخن زان بن تنگ برآید <sup>مولوی محمد</sup> آشفته شود غنچه صد نگ برآید  
 با که از شوق لب لبعل تو گویم <sup>صدا</sup> صد ناله خونین ز دل نگ برآید  
 جانان ز غم تو رخ چون شود <sup>نعلیه غاریابی</sup> دل آزار فراق تو بجان جوید دل  
 رحم اگر آسمان نمی بارد <sup>احمد الدین کرمانی</sup> بجای کلاز زمین نمی روید دل  
 جهان از باد نوری جوان شد <sup>خواجه علی نصیری</sup> زمین در سایه سنبلیله نماند شد  
 بهار آمد بیا و تو به بشکن <sup>القاص میرزا صفوی</sup> که در وقت گصوفی توان شد  
 چندان که با بل کبر محشور شوی <sup>خاک شیرازی</sup> از رحمت کردگار خود دور شوی  
 گر باده خوری و بعد از آن تو به کنی <sup>شیخ ابوالقاسم گازور</sup> بهتر کنی من از دمحشور شوی  
 چون شیر درنده در کاریم همسر <sup>مالی</sup> دایم بهوای نفس یا کیم همسر  
 گریه زردی کار بار دارند <sup>مالی</sup> معلوم شود که در چه کاریم همسر  
 چندی پی علم و مدبکیش شدم <sup>مالی</sup> یک چند در طالب دین شدم  
 دیدم که دل انت مبدر بهر فیضی <sup>مالی</sup> برگشتم و طالب دل خویش شدم  
 چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند <sup>مالی</sup> در سنا خانه مهر و محبت اثر کند  
 خاموش کین نمک ترا در کلام انت <sup>مالی</sup> ترسم که در جراحت لهما اثر کند  
 چشمه که از فواره خوشاب میریزی <sup>مالی</sup> ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی

مکن کرد و دل خلق می دود به فلک      چو تو برکش رخسار آب میریزی  
 چرا ز شکوه کنم رنج بقاتل خود را      همان به است که گیرم از دل خود را <sup>تستی</sup>  
 دران مقام که وصل صنم بهیانت      چنان؟ بگو که تسلی دهم دل خود را  
 چون نقطه اگر ساکن یک جایش می      <sup>خواج نصیرالدین طوسی</sup> چون دایره که محیط پهای شوی  
 از قیمت خویش دست بیرون نبری      گر چون سر بر کار تسبیحی شوی  
 چون کامل زلف او ماند گره      <sup>درد کی بخارانی</sup> در هر رگ جان صد کار زو ماند گره  
 امید ز گریه بود افسوس افسوس      کاتم شب وصل در گلو ماند گره  
 چون سیاهی شد ز پیشانی بایشان <sup>صائب</sup>      صبح چون روشن شود بیداری بایشان  
 عروس کار تو با گفتار بی کردار بود      بعد از این کردار بی گفتار بایشان  
 چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست <sup>وحشی نوری</sup>      عنایتی که تو داری بن نهانی نیست  
 کز شمع گرم سوز لب کن بخان      که احتیاج پیریدن نهانی نیست  
 چشمت با ده بخشد بن خوابی تو <sup>دفعه خان بابل</sup>      بیل گرفته ماند فتح شراب بی تو  
 تو چنان بیداری زن که خواب نمی      بکدام امید داری بروم خواب بی تو  
 چون تیشه نباش جمله بر خود تراش <sup>کشیری بخاری</sup>      چون نده ز کار خویش بی بهر شب  
 تعلیم زاره گیرم در علم معاش      چیزی سویی خود کشی و چیزی میباش

چو یار رخت سرفروخت من چکار کنم <sup>اهلی شیرازی</sup> و دل عمر کنم یا دلع یا کز نسیم  
هنوز با منی و جان ز بیم هجران سوخت <sup>ایضا</sup> بر روز سحر چه با جان بهیست از نسیم  
چشمم بکس بشپست زرسد <sup>ایضا</sup> آفت بدول می پرست زرسد  
سرترا قدم تو بر مراد دل باست <sup>ایضا</sup> ای شلخ مراد ما شکست زرسد  
چشم من تو که می بر من بتا افتاد <sup>ایضا</sup> تو نیکن دی که آلودگی خواب افتاد  
دل بدایم جمال تو به بازی گشت <sup>ایضا</sup> ناگهان سوی زرخ رفت کبود افتاد  
چشم من که قصبیل من ناتوان کند <sup>ایضا</sup> گویم مکن بر نسیم دل من بهمان کند  
از دست یار من زود رفتنت <sup>ایضا</sup> روزی هزار بار دل من فغان کند

### حیرت و حیرت

حرفی که غیر گوید در حق ما نگار <sup>میدان سعید حکیم</sup> هر چند است گوید با و کن خدا را  
بوسیدم آن هنر ازان که گر ببرند <sup>ایضا</sup> بوسیده کجا را گویم که هیچ جبارا  
حکم عشق است که در کوی تو فغان کنم <sup>اختر نوری</sup> تا ترا از تنم کردن پشیمان ز کنم  
از درش بر دمر اسیر سرشک خروکا <sup>ایضا</sup> آخری چون گل از دیدن گریان ز کنم

### حیرت و حیرت

خاک گشتم و سویم گذری نیست <sup>صدی سادجی</sup> مردم از درد و زحالم خبری نیست ترا

در نظر غیر خيال تو نيايد هرگز <sup>چو توان کرد که سویم نظری نیست ترا</sup>  
 خون در جگر من ز لعل جان بپرت <sup>سام مرزا صفوی تنگی دلم ز حست که هر ت</sup>  
 هزار زکاکت جنت نه گزیت <sup>صالح که تمام فرشته ها در سرت</sup>  
 خوش آن مان که نیست بهر آن بود <sup>میدنا شرف جهان تو فیض راز دلی که دشتی از تن نهان نبود</sup>  
 از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی <sup>ای بیوفا از تو مرا این گمان نبود</sup>  
 خيال دی تو یکوه بهر دوخاب مرا <sup>جد ممد درنگ وصل تو میسند در شتاب مرا</sup>  
 ز ضعف بایمن بر زمین نمی افتد <sup>اگر برهنه باری در قناب مرا</sup>  
 خود فروشان بی گرمی باز خود اند <sup>طالب املی کار دین را همه بگذاشته در کار خود اند</sup>  
 خاشاک خراب نش که باب صلاح <sup>در عمارت گری گنبد ز تار خود اند</sup>  
 خوابان مانه جلگی سیم طلب <sup>میرا حسنی عشاق قتاده در طعمهای عجب</sup>  
 افسوس که از گردش دوران درنگ <sup>در رخ جیانا ند و در عشق آذب</sup>  
 خواهم صنما همه جهان دشمن من <sup>غفاری غزنوی پیر این تو یکی و پیر باین من</sup>  
 از بازوی من قتاده در گردن تو <sup>وز گیروی تو کمند در گردن من</sup>  
 خورشیدش من که فدایش کردم <sup>بصیر سیستانی پیوسته چو دزد در بهوش کردم</sup>  
 پا از سر من دریغ میدارد و من <sup>دام سراسر خاک پایش کردم</sup>

خواهم که چو پیر این گل فرسایت <sup>فدا لا محاله</sup> در جابه جان کشم قدر غایت  
 که بوسه زلف چو این بدقت <sup>ایضا</sup> که سینه چو این اندر پائیت  
 خلم اگر شناسی خود بخوانند یکسر پهلوی خودی خواهند  
 خود از برای مانی خواهد کن مارا همه از برای خودی خواهند  
 خوش صافی دل روشن ضمیری <sup>جلال پهلوی نداری</sup> که هرگز بد بروی خود نیس آورد  
 اگر صد رنگ سر خود چون آب فرو برد بروی خود نیس آورد  
 خال تو زلف تو عجب بانه و دامت <sup>شیخ الرئیس قاجار</sup> آمدل که نیت داده دین ام که ام است  
 در شرب ماگر چه حلال است من باب لیکن بجز از دست تواید و حرام است  
 خوا بخت ششم ناز شود کم محبت <sup>اهل شیرازی</sup> غافل که این کرشمه محبت فرو نهند  
 آه از بی که دل خشن اثر نکرده آه بی که حزن نه در بگری تن کند

### حرف اول

دعالم کجی اداگر خوار تو ام <sup>همت اردبیلی</sup> بی دست متاعم و به بازار تو ام  
 مخلوق تو ام اگر چنانچه نکند در کار تو نیمه ولی کار تو ام  
 دیر است که تیرفت را باجم <sup>ابو سعید اولیاء</sup> بطارم افلاک فلکات تا جم  
 یکشتمه مغلسی خود برگویم چندانکه خدای من محتاجم



در سبیل عشق جسم ز نیکو را نه کشد <sup>سم</sup> لایعنه صفیان زشت خورانه کشد  
 گهر عاشق صادق ز کشتن مگریز <sup>مدار بود هر آنکه</sup> اورانه کشند  
 در جامه صوف بسته ز تاج پوی <sup>راضی نیشابوری</sup> در صومعه رفته دل به بازار چه سود  
 ز آزار کسان راحت خود می طلبی <sup>یک راحت صد هزار آزار چه سود</sup>  
 دنیا بگذارد و بگذارد ز شور و شروش <sup>صحابی استرآبادی</sup> آلوده شود چه مردم بی بوش  
 کشتی چو شکست خواجه را در دریا <sup>مشکی پر باد به کرا بنان زدوش</sup>  
 دامن صال و دست در چنگم بین <sup>حق خوانداری</sup> میرو شده و یکدل یک رنگم بین  
 در هر دو جهان نغمه در دل من <sup>گنجینه فراخی دل تشنگم بین</sup>  
 دل سوخته جمال اومی بسیم <sup>حکیم سنائی</sup> جان شیفته وصال اومی بینم  
 چند آنکه دین دائره بر میسگرم <sup>نقصان خود و کمال اومی بینم</sup>  
 دیدی که غم و غیش جهان دو گذشت <sup>سم</sup> چیز یکدرا ندیشته تو بود گذشت  
 این یک نفس که ماند سار به تو <sup>بشمار که نقصان کنی شود گذشت</sup>  
 دارم آرزو که حکایت بسیم بات <sup>امید خنده</sup> لاله غلام می تو صد برگ زیر پات  
 چون بر من بدید رخ خوبت ای صم <sup>زنار را گشت لکد ز بروی لات</sup>  
 در بگذرم هزار حساب دام نهی <sup>غیرالدین ازی</sup> گوئی کشتت اگر دوان گام نهی

یک‌تّه زمین زدام تو خالی نیست      گیری کوشی دعا سیسم نام نهی  
 دلدار زهره برون بکشود به روز <sup>طهیرالدین شغری اصفهانی</sup> صد روز دگر از ان برهنه و در روز  
 در لطف خورشید نمود خورشید پرب      در خنده لبش تاره نمود بروز  
 دل با خیال کن لب بیکون دشت <sup>جای</sup>      ای عاقلان کناره که دیوانه مشیت  
 آن بُت نمود عکس خود را کینه      من بت پست گشتم و او خود پرستید  
 دوزگرس تو که مستند نا توان هر دو <sup>ایضا</sup>      شد آفت قتل برای جان هر دو  
 میان او تو و جهان تن حجاب نبود      بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو  
 دی ز پیش تو قریب تنم اندیش رفت <sup>خواجده اصفی</sup>      کردم اندیشه بسی از دوا پیش ز رفت  
 چون دان شد پی ابوت من آن رخ چون <sup>شیخ سعدالدین الحوی</sup>      می شدم ز رودی یکدم پیش ز رفت  
 درل فراق خسته تکیه دارم <sup>شیخ ابو حامد کورتانی</sup>      در کار ز پرستش تکیه دارم  
 باین همه غم تو نیز پیمان مرا <sup>شیخ ابو حامد کورتانی</sup>      مشکن که جز این شکسته تکیه دارم  
 دل مغر حقیقت است تن تو پست بین <sup>شیخ ابو حامد کورتانی</sup>      در کسوت پست جلوه دوست بین  
 هر چند که آن نشان هستی ارد <sup>اقا محمد صادق</sup>      یا بر تو روی دوست اوست بین  
 در داکه دای در دین نهانی ما <sup>اقا محمد صادق</sup>      افسوس که چاره پریشانی ما  
 در عمده جمعیت که پنداشته اند      آبادی خویش از ویرانی ما

در محنتم آن زلف بهانوسوزنگند <sup>ابوبکر صوفی</sup> اندر عزم آن زلف دل فرزند گند

من دی ترا بخوابم یک شب <sup>عبدالحق مستقی</sup> آن شب صنما مرا بدین روز نگند

در مرتبه علی نه چون است نه چند <sup>عبدالحق مستقی</sup> در خانه حق را در به قدر بلند

هر لاله‌ای که خانه زادی دارد <sup>شاکر نیت</sup> شک نیت که باشدش بجای فرزند

در گوشه زبان دل مردم سخن است <sup>ماهر دامغانی</sup> و خلوت هر کس که سلی سخن است

از خنجر رعنش نبوس بوسه نمودم <sup>مسعودی</sup> خند چو گل گفت یا دار و نه است

در ماه چه روشنی که در وی تو نیست <sup>مسعودی</sup> در خلد چه حسرتی که در وی تو نیست

مشک ختنی چو زلف شبوی تو نیست <sup>یکسر هنری</sup> یکسر هنری عیب تو خبر خوی تو نیست

و شمع جان من است آنکه لم امل اوت <sup>خوسرو شیرازی</sup> غیر من هیچ کس نمی شنود و او دوست

نیت ممکن که کند یا ز کوروی بدی <sup>زنانکه</sup> زانکه هر یک که کند یا ز کوروی نکوت

و گرانست گرانده من دل نگران <sup>داعی همدانی</sup> نتوانم نگریم در تو ز بر جسم و گران

رخ به پیران جوانان بنما تا گسند <sup>پدران</sup> پدران از پسران پسران از پدران

### بیکر و بیکر

راست من آن ستیزه‌خواه نشد <sup>راست</sup> و ز ناله من دش خبر دار نه شد

آمد بمرحسم پل ز مژدن من <sup>تا دیده</sup> تا دیده نه خفت بخت بیدار نشد

منتیم دگرانی وصال<sup>حسن غزنوی</sup>ت برویم در دیده نمونه جمال<sup>ت</sup> برویم  
 تا مونس هر دو یاد گاری باشد دل را بتو دایم و خیالت برویم  
 راه تو بهر قدم که بیند خوش است <sup>ابوسعید ابوالخیر</sup> وصل تو بهر بخت که جویند خوش است  
 روی تو بهر دیده که بیند نکوت نام تو بهر زبان که گویند خوش است

### حرف الزاء

زها که جمله زرق کیشان باشد <sup>والله داغستانی</sup> پیوسته مرا سکرایان باشند  
 حاشا که خدارو ابدار داین را <sup>ملا حسین مومنی</sup> من کافر داین خزان باشند  
 ز بهر حال که کردی اهریمن <sup>اباب فریب</sup> از باب فریب و زیستن  
 بیداری زها چه خواب صیاد <sup>از بهر گرفتاری</sup> صید اهریمن  
 ز سبلی که عذارت بر اغوان فلند <sup>رفیع الدین نیشاپوری</sup> هزار سوز دین جان ناتوان فلند  
 بگو که تیر جفا بر که است خواهی کرد <sup>کله بروی توخی</sup> باز در کمان فلند  
 زین توده خاک چون سیجا بگذرد <sup>ملا حسین مومنی</sup> از خواب خود و سبزه و صخره بگذرد  
 خرمیستی از آب و علف و زنت بار <sup>سگ نیستی</sup> از حقیقه دنیا بگذرد  
 زها دگر خدا طلب می کردند <sup>ایضا</sup> اظهار صلاح از چه سبب می کردند  
 گر چشم تاره شب نبودی مکران <sup>این طائفه کی نماز شب می کردند</sup>

### حجۃ السنین

سرمد کا شعر  
 سرمد کلمہ خضار می باید کرد  
 یک کار این دو کار می باید کرد  
 یاقین برضای دوست می باید داد  
 یا قطع نظر زیاری باید کرد  
 سرمد  
 سرمد اگرش فاست خودی آید  
 در آتش دوست خودی آید  
 بی هود چسرا در پی او میگردد  
 بنشین که گراود خاست خودی آید

### حجۃ السنین

درد  
 شبنمیت کبی که تحت عاجی دارد  
 تا آنکه نه شامانه مزاجی دارد  
 یعنی که خروین پیش از باب شعور  
 سلطان نشود اگر چه تاجی دارد  
 مومن بزدی  
 قبله صبر تمام و نایمیم هنوز  
 در دوزخ خستیم و خامیم هنوز  
 عمریت که در راه طلب گام ز نیم  
 دین طرفه که درخت گامیم هنوز  
 ضمیری اصفیانی  
 شب نیست این زد و دل من غایت  
 دین برق نیست آتش آهیم بایت  
 جانی مید است ضمیری جنون تو  
 کر قضا است حکایت مجنون نهایت  
 احمد خان کار کیا گیلانی  
 شام فراق کار من زار شکل است  
 صبح وصال گزند کار شکل است  
 جانی دهم پیش تو آسان بود ولی  
 محروم ز دولت یار شکل است  
 اهلی شیلدی  
 شوخی می خورد دل خلق خون کند  
 دکان زمان که هر فری لاله کند

گویند بجوی و صلح و نظاره <sup>مکن</sup> پس بیخیل کدل کسی داد چون کند  
 شهباز در آب آتش از آتشکده خوش <sup>اتقا عبد المولای صفهانی</sup> در اندام چشمت بر دریا ده خوش  
 خفت نمی کشیم زمین را بر روز خشر <sup>بنجید ایم عفو ترا با گناه خویش</sup>  
 شمی که بگذرد از نه سپهر <sup>بهار روی</sup> اگر غلام علی نیست خاک بر سر او  
 محبت شمران مجوز بی پدری <sup>محمد دمه بزدی</sup> که دست غیر گرفته است پای داد او  
 شب عید با محبت بجران کردم <sup>با دودل</sup> و جان است گریبان کردم  
 چون بیم از روی خلاصی مشکل <sup>جان آدم و کار بخود و آسان کردم</sup>  
 شوخیکه نظیرش نشینده است کسی <sup>سیدی اشرف</sup> و گوش او گلی بنجیده است کس  
 کردم چو زخمتش تمنای شبیه <sup>گفتا که شبیه من ندیده است کسی</sup>

### حیرت و اصرار

صفیته ز یک گرمی جولان تو خیزد <sup>میدان قتیل</sup> گردیت قیامت که زمینان تو خیزد  
 فریاد از اندم که پی کشتن خلقی <sup>از خواب گران ترس فتان تو خیزد</sup>

### حیرت و اصرار

طرفه دلیت نصیب من نانشاد از تو <sup>میدان قتیل</sup> ای مسیح دل جان چون بکشم یاد از تو  
 شد غراب ز تو همین ملک الی در <sup>هر صید کشور جو رستم آباد از تو</sup>

### حکیم العین

شیخ عطارد

عقلی که بسی رهبر خود خستمش <sup>در معرفت خدای بگدا خستمش</sup>

عزم برید تا بدین عقل ضعیف <sup>بشنا ختم این قدر که نشنا ختمش</sup>

عمر تو اگر فردن شود از پانصد <sup>بابا افضل کوهی</sup> <sup>افسانه شوی غایت از روی نزد</sup>

باری چو فناء می شوی ای بخرد <sup>افسانه بیک شونده افسانه بد</sup>

عزم رفتن ز چین آن بت غنا دارد <sup>جعفر جرد است</sup> <sup>برگ گل گر کف افروز شود جان دارد</sup>

دور از این ادب هست نیام گفتن <sup>نچه دل ز لعل تو میت دارد</sup>

عشاق حیات ز خندان تو یابند <sup>امید خرد</sup> <sup>خوبان عمل قننه ز دیوان تو یابند</sup>

هر جا که گزید دل سو ازده من <sup>از اقبال المولا علی صفهانی</sup>

عجز من مغرور تو شد آشنا بهم <sup>رسم نوایت الفت شاه و گدا بهم</sup>

پادشاه محفل لها شسته نه <sup>آهسته باش تا زنی شیشه بهم</sup>

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را <sup>خواججه عبدالله انصاری هروی</sup> <sup>در جمله خلق برگزیدن خود را</sup>

از مرد بک دیده بایدا موخت <sup>دیدن همکس را ندیدن خود را</sup>

### حکیم العین

ابوسعید ابوالخیر

غازی به شهادت اندر تگ پست <sup>غافل که شهید عریق غافل تر از پوست</sup>

در روز قیامت این بدان کی ماند کاین کشته دشمنان کشته دست  
 غمت همچون قتلای نه دارو <sup>میدان صالح</sup> بلا غیر من آشنائی ندارد  
 کسی نیست باقی بکن هر چه خواهی تنگ دل است این صدائی دارد  
 غافل ز حال خود ای سیرت می بینم <sup>طاهر موسوی</sup> مست جانی و ز خود بی خبرت می بینم  
 بنگه دید و دل کرده خیالت منزل هر کجایم محرم جلوه گرت می بینم

### حرف الفاء

فریاد ساد می که محشر باشد <sup>میر محمد حنیف الفت</sup> هر چند که نامه ام سیه تر باشد  
 مفرت بد زخم که نتوانم دید <sup>ابوسعید ابوالخیر</sup> جای که در دشمن حیدر باشد  
 فردا که زوال شیش جهت ابد <sup>ابوسعید ابوالخیر</sup> قدر تو بقدر معرفت خواهد بود  
 در حسن صفت کوش که در در جزا <sup>ابوسعید ابوالخیر</sup> حشر تو بصورت صفت خواهد بود

### حرف الف با

قبای عقل که بوی غمست تا نبوس <sup>نفی</sup> اگر عشق نشد پاره صندل را نبوس  
 بزین زحلقه زلفش قدم چه گونه زخم که پای بهمت اراگزید را نبوس

### حرف الیم

کم گوی و بجز بصلت خویش مگوی <sup>بابا افضل کوهی</sup> بجز که نپزند تو خود پیش مگوی



گوش تو دود اندوز بان تو یکی <sup>یعنی که دوشنود یکی بیش میگوئی</sup>  
 کم گو که سخن بود چو در مکنین <sup>رفع داعظ</sup> گرد ز کمی قیمت این در افزون  
 تنگی ز دهن ازان پسندید بود <sup>تا حرف ازان شنیده آید برین</sup>  
 کرده ام محرم دل عنبر ده غماز را <sup>ظهوری</sup> رمز گو ساخته ام چشم سحر ساز را  
 تو بدش نام کنی زنده سنجاب دعا <sup>عزت و قدر دیگر داد حق اعجاز ترا</sup>  
 کاشی سپری که مایه شیرینی را <sup>تاراج اصفهانی</sup> دزدیده خوش زلاله رنگینی را  
 محبوس کسی است در صفا بان کامروز <sup>بشکسته ز کاشی چنین چنینی را</sup>  
 گد طعمه مور از دهاشی سازی <sup>اثیر کالدین خستگی</sup> که از پریشانی سہانی سازی  
 در نیمگنی کاسه صد کسی را <sup>تا دست کوزه گدائی سازی</sup>  
 گر بر فلکی بجاک باز آرندش <sup>بابا افضل کوھی</sup> در بر سر سازی به نیاز آرندش  
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو <sup>آزاد کن تا که نیاز آرندش</sup>  
 گم بسته زلفه همچو زنجیر شرم <sup>مومن بپودی</sup> که از گنجی نشانه تیر شرم  
 آزادی هر دو کون میخواست دلم <sup>در بندگی نفس هوا پیوسته شرم</sup>  
 گرد پی قول و فعل نجیده شوی <sup>اهلی شیرازی</sup> در دیده خلق مردم دیده شوی  
 با خلق چنان میکن که گرفتار <sup>هم با تو عمل کنند خجسته هتوی</sup>

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود <sup>بابا افضل کوهی</sup> آفاق تراز زمین خواهد بود  
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو <sup>ایضا</sup> ده گر کفن در گز زمین خواهد بود  
 گر یار بکام خویش بهدم یابی <sup>ابوالفرج رونی</sup> از عمر مرا خویش آندم یابی  
 ز نهان غنیمت شمر آن یکم را <sup>مغانی خوارزمی</sup> شاید که می و گر خیابان کم یابی  
 گر بر نفس خود امیری مردی <sup>ابوالفضل کوهی</sup> در بردگری حرف نگیری مردی  
 مردی نبود قاده را پای زدن <sup>ابوالفضل کوهی</sup> گردنت قتاده بی بگیر مردی  
 گفتیم که زردی دل منیت پذیر <sup>ابوالفضل کوهی</sup> اندوه بزرگ تو دراد چون گنجید  
 گفتا که ز دل بدید باید نگرید <sup>ابوالفضل کوهی</sup> خرد است بد بزرگها بتوان دید  
 گر حاکم صد شهر و دلاست باشی <sup>ابوالفضل کوهی</sup> در در منبر فضل بغایت باشی  
 گر فاسد مطلق و گر زاهد پاک <sup>عین القضاة همدانی</sup> روزی دوسه بگز و حکایت باشی  
 که عشوه نماؤلتانست خوانم <sup>کمال بخندی</sup> که یار عزیز مهرت خوانم  
 زان وی که جان بکشانند جاوید <sup>کمال بخندی</sup> دل یار نمیدهد که جانت خوانم  
 گل رخسار تو را وقت تماشاست هنوز <sup>کمال بخندی</sup> ز کس مست تو منظور نظر است هنوز  
 همچو شکم ز نظر گرچه ننگند صید <sup>نصرت خان عالی شملزی</sup> بر سر و چشم جهان بینت جاست  
 گر بگویم که به مهر می ای ه غلط <sup>نصرت خان عالی شملزی</sup> راست گویش که میشتی شده غلط

آنچه گفتند رقیبان توباد و زکونی <sup>انوری</sup> همه اند غلط بوده و بالست غلط  
 گردان دست سحر و کان باشد <sup>انوری</sup> دل دست خدا لنگان باشد  
 در حسانی و از جهان بیشی <sup>خلاق المعانی</sup> هیچ معنی که در میان باشد  
 گفتی که من نگه کن انکار کنم <sup>خلاق المعانی</sup> روی تو ام آرزوست مرا چه کنم  
 منم چو نتو کجا بود که در برهای <sup>ایضا</sup> کیش چرخ باشد بانی چو تنم  
 گفتم سخت شکسته و ش چون آید <sup>ایضا</sup> با آنکه همه چو در کمنون آید  
 گفتا که چنین مان تنگی که مرست <sup>ضیعی اصفهانی</sup> نیشکمنش چگونه بیرون آید  
 گیرم هزار بار دل ز رشاکن کنم <sup>ضیعی اصفهانی</sup> نه تو چون ز خاطر مردم برون کنم  
 اوخل نور است باندک نسیم مهر <sup>اصبری اصفهانی</sup> ترسم بسوی غیر کن میل چون کنم  
 گرد و دکن پای تو ای حور زاده <sup>اصبری اصفهانی</sup> از درودمان که هرگز نت دو مباد  
 این درون است بر من رحم آمد <sup>اشعوب جوشقانی</sup> از بهر شفاعتم به پای توفتاد  
 بت ز خنده نکند جراحت مار خیت <sup>اشعوب جوشقانی</sup> نمک تنگی با از لب نکلان خیت  
 زمانه دفتر اوصاف حسن نیست <sup>سید اعیور</sup> ز شرم روی تو بر دو بچاه کنان خیت  
 گویند که بر مید از گل خارش <sup>سید اعیور</sup> جبری است که می نهند بر گلزارش  
 چون خسارش همیشه در چشم من است <sup>سید اعیور</sup> عکس مژه من است بر رخارش

گلهای چو بیاغ جلوه راساز کنند <sup>اشوری</sup> در غنچه نخت هفت ناز کنند  
 چون دیده بیدار گشت باز کنند <sup>قدسی طوسی</sup> از شرم رخت بختن آغا کنند  
 گاه هم ز وصال انغم سرد کند <sup>عوی همدانی</sup> خود سبزه بویاند و خود ز کنند  
 گفتی که بعالم تمنای نیست <sup>میر معزی سمرقندی</sup> گویم که مرا خود از تو پدائی نیست  
 زنان ساکن کر بلا شدی کامروز <sup>میر معزی سمرقندی</sup> و مقبره یزید حلائی نیست  
 گزورمه روشنی شمع تراست <sup>میر معزی سمرقندی</sup> این کاهش و موزش من بهر چرا  
 گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت <sup>میر معزی سمرقندی</sup> و راه تویی مرا چرا باید کاست  
 گویند که در طریقه اهل حسد <sup>میر معزی سمرقندی</sup> باید که کسی می بجوانی بخورد  
 من باده نهم بوقت بیری بخورم <sup>میر معزی سمرقندی</sup> تا خود همه سمر بجوانی گذرد  
 گرچه هر خطه زبیداد تو خونین جگر <sup>میر معزی سمرقندی</sup> هم بجان تو که از جان تو بشتاقم  
 بر لبم نام تو در نظم صورت است <sup>میر معزی سمرقندی</sup> نام هر کس که برم جانب بر کس گوم

حرف ص ۳۱۱

لاله خامن بر سر و ان کیستی؟ <sup>خاتانی</sup> سنگد لا تنگر آفت جان کیستی؟  
 ابروی تو چو ماه نو برده ز راه نوگرد <sup>خاتانی</sup> آفت جان من شود راحت جان کیستی

## چهارم کلیت صحیح

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل بهستی نه کنند / خو دینی دخواستن پستی نه کنند

انجا که مجردان حق می نوشتند / نخواستند همتی کنند و مستی نه کنند

مومن بیزدی

مومن به بدی نیست کسی مانندت / دین طرّف که خلق نیک میخواندت

عمری بودی چنانکه خود میدانی / یک چرخ چنان باش که میل ندانیت

سلطان علاء الدین بلوخی

معتوقه زهره روی داشت مهید / کان خوبی داین عشق باز جاوید

از گردش چرخ و سیر ماه گردون / اوروی سیاه کرد من موی سفید

میدان شرف جهان فردینی

میخواستم نظاره آن دلربا کنم / فرصت ندا گریه که چشمم انجم

مردم زرد و چند زهر فریغش / نام جفا و جور تو محشر وفا کنم

امیر خرد

بپندم که من رسیدم نوا می گردام / زبان خلق در گفست و دل حاجی گردام

خزائن هر طرف میر می جان من نیاید / که من این خار خار از سر و بالای گردام

استاد

میرفت نگار من جلوان بچین / نظاره کنان بهر گلی در گلشن

پرسید که پیر این گل را که دید / با حشر از میان بهر خاست که من

سلطان سارچی

من خرابایم و باغ پرست / درخزبات مغان عاشق و مست

میکنم چه بسو دوش بدوش / می برنم چه قیج دست بدست

می بنداری که جان توانی دیدن <sup>خواجہ عطار</sup> اسرار همه جهان توانی دیدن  
 هرگاه که نیش تو گردد به کمال کوری خود کان زمان توانی ندین  
 مجنون شوم دارم از به الهی چند <sup>اهلی شیرازی</sup> شاید که برآرم بفراغت نفسی چند  
 مردن باز این زندگی تلخ که نبیند برشکر عینی نفسان خرگمی چند  
 ستم اگر ابد نیست لعل لبایر است <sup>بابا نقاشی شیرازی</sup> گوی تلخ نمباش شرمت یار است  
 ساقی مانی طلب گرد چه بر سره تشنه لبان را کجا قدرت گفتار است  
 مقتیدان تو از یاد غیر خاموش اند <sup>ایضا</sup> بخاطری که تویی دیگران دراموش اند  
 هزار سوزن الماس برال است مرا ازان حریر قبا بیان که روشن درون  
 محبت تو به هر دل شست کین نیست <sup>نظیری نیشا پوری</sup> دمی به هر که شستی در غمین شست  
 نگه بگوشه ابرو نگه بجانب غیر به پیش دشمن خدیج که چنین شست  
 می نمایم چند زوری که زار است <sup>دخشی یزدی</sup> غالباً دل در کف چن خود تمکارت است  
 چاره خود کن اگر چاره سوزی بچوشت دای بر جانت اگر مانده خود یار است  
 ستانه ره میکده طمی می کنم مشب <sup>طالب اصلی</sup> پرواز به بال پر نمی می کنم مشب  
 در نظر هم گن هم چهره ساقی است که روی بگل گاه بهی میکنم مشب  
 منم که میروشید در باطم نیت <sup>ایضا</sup> رسوم ساخته در شان ختلاطم نیت

بجز تن بهیم گنم نخستین گام <sup>میرا الهی هدایتی</sup> دل و دماغ رسن بازی صراط نمیت  
 میز که در غزل مطلوبی تست <sup>بدیعی تیریزی</sup> ریشیت خلل بنای محبوبی تست  
 نامحرم نوع و سحسی امروز <sup>اضواری</sup> خط تو طلاق نامه خوبی تست  
 ملازجانان شیرین شما لیل <sup>و جهموری</sup> بجان منطاعت آنچه کردند بادل  
 کند منع ما شیخ شهر از جوانان <sup>لسانی شیلای</sup> چگوئیم اورا که سیری است جاہل  
 من ل کسی جز تو بهر آسان ندیم <sup>بابا افغانی شیرازی</sup> چیزی که گران خریدم از زان ندیم  
 صد جان بهم در آرزوی دل خویش <sup>بابا افضل کوهی</sup> دان ل که ترا خواست یصعبان ندیم  
 من ل به فرح چشم تست ندیم <sup>بابا افضل کوهی</sup> جان ابله باده پرست ندیم  
 ای مری دل فتاده برگرد که من <sup>بابا افضل کوهی</sup> صد باره کنم دل بدست ندیم  
 مردن بخاکپای تو با جان برابرست <sup>بابا افضل کوهی</sup> خاک رت بچشمه حیوان برابرست  
 هرگز غبار خاطر موی نبون ام <sup>بابا افضل کوهی</sup> این سلطنت بملک سلیمان برابرست  
 مشکل کجاست که نذر زین است <sup>بابا افضل کوهی</sup> اما نمی توان که اثرش باد کنند  
 می خور که وضع میگرد بی مصلحت شد <sup>بابا افضل کوهی</sup> کاری که می کنند حکیمان نمک کنند

حَیْ وَحَیْ لَیْلَیْ

بابا افضل کوهی

ناکرده می آنچه ترانس نموند خواهی که چنان شوی که مردان بودند

توراه نرفته از ان نه نمودند <sup>نصیر الدین طوسی</sup> در نه که زد این در که درش نکشودند

نی هر که بود عشق دیوانه بود <sup>نی هر مرغ سزای این دانه بود</sup>

صد قرن بگرد و نگردد پیروز <sup>مردی که بغض خویش مردانه بود</sup>

ندیده صیبر حرم زلف سید بُند ترا <sup>سفر کا شانی</sup> که طوق گردن ایمان کند ترا

کجا است بخت بلندی که انسا سازد <sup>بخت کوه ما گردن لب بند ترا</sup>

نه لبری ز خط سبزدی گل رنگ است <sup>ملاحسن علی نوری</sup> میان صورت و منی هزار فرسنگ است

چو گل شگفته شود و از دزد لنگی <sup>ندام این دل صد چاک من چنگ است</sup>

نوبت نیلای ماکیان افتاده است <sup>شیخ علی حسینی</sup> باری شگرفی میان افتاده است

شاید که سپهر غله رقص ز نشاط <sup>شمسیر زدن بت نان افتاده است</sup>

نه عقل زگار من شماری گیرد <sup>خلایق المعانی اصفهان</sup> تی در دل من صبر قراری گیرد

اشکی که بخون جگرش پروردم <sup>هر لحظه ز چشم من کناری گیرد</sup>

نیست آن در که گوشتش از دوش ترا <sup>ایلهی شیلای</sup> میچکد آب طافت ز بنا گوش ترا

باز آن گاه زندا تو سخن از سر طفت <sup>که به بیند ز حدیث همه خاموش ترا</sup>

نابوده صبح در طلب شامی چند <sup>مغربی تدبیری</sup> نهاده برون ز خوشتن گامی چند

از کسوت حاصل کرده حامی چند <sup>بد نام کسند و کونامی چند</sup>



ندان بهر را با خوشی هم میتوانم کرد <sup>لاری اصفهانی</sup> نه از دل ز روی پیش کم می توانم کرد  
 بنخوا هم که مردم بشنوند آواز هجش <sup>اگاه قاجار</sup> و گرنه آنچه مجنون کردن هم میتوانم کرد  
 نگار خواست که آید برم جفا گذشت <sup>سخت شیرازی</sup> بران شدم که روم از درش فغان گذشت  
 بر استثناء او سر گذاشتم عمری <sup>رفیق اصفهانی</sup> گذشت از سرم آن بوی فاد پان گذشت  
 نقاب لغت یکسوی نه زوی چو ماه <sup>ریاض بر جدی</sup> که ماه را نبود بر عذار زلف ریاه  
 مجال م ز دلم نیست پیش چهره تو <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> که دانم مینه رنگا گیر دارم آه  
 نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری <sup>سخت شیرازی</sup> سخن چگونه بر آید از آن با کنج تو داری  
 بر آید از دهننت کام ما بیک سخن ما <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> سخن چگونه بر آید از آن با کنج تو داری  
 نهان اگر تو ز چشم آید از منی <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> بدین خوشتم که تو خاطر نگار منی  
 چنان بیاد تو مستغفم که پنداری <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> نشسته در بر آسوده در کنار منی  
 نه یا تو دمت مونس و در کم توان کردن <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> نه از روی تو از دل بد توان کردن  
 نه از پی تو توان آمدن ز بیم قرب <sup>دلی زهر که شود کم بردگان که تو داری</sup> نه بی تو و بدیدار در کم توان کردن

### حرف الیاق

صبری اصفهانی

وقت آن آمد که هر شوشتا دهرم گذریم <sup>صبری اصفهانی</sup> ما و شادی ست هم گیم گیم دازیم گذریم  
 تا کی این ناآشنائی تا کی این بیگانی <sup>صبری اصفهانی</sup> چن چون بیگانگان ما و تو از هم گذریم

وقت است ای حیث که می در سو کنند <sup>بابا فغان شیرازی</sup> در می کشان بنزل مقصود و کنند  
ما جوی شیر و قصر زبرد نجاتیم سانی بگو که میکده را رفت و رو کنند

### حفظ الهی

هر چند که شد گرمی بازار تو مست <sup>محمد الدین همگر شیرازی</sup> هرگز نشوم به مهر در کار تو مست  
ای کین تو چو ن سرین بسین تو سخت <sup>مهری که زنی بود از بزرگان گنج</sup> دی غمند تو بچو بند شلوار تو مست  
هر شب غمت تازه غذای بیستم <sup>دیده بجای خواب آبی بیستم</sup> و دیده بجای خواب آبی بیستم  
دانگه که چو زگرس تو خوابم ببرد <sup>آشفته تر از زلف تو خوابی بیستم</sup> آشفته تر از زلف تو خوابی بیستم  
هرگز دل من ز علم محروم نه شد <sup>کم ماند از سر که مفهوم نه شد</sup> کم ماند از سر که مفهوم نه شد  
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز <sup>معلوم شد که هیچ معلوم نه شد</sup> معلوم شد که هیچ معلوم نه شد  
هر چند زمانه مجمع جهال است <sup>در جهل نه حال شان بکین حال است</sup> در جهل نه حال شان بکین حال است  
کودن همه لیک از یکی تا دگری <sup>فرق خرمی و خرد جال است</sup> فرق خرمی و خرد جال است  
هوش است که سرمایه صد سرست <sup>فانغ بال آنکه از جهان بجزیر است</sup> فانغ بال آنکه از جهان بجزیر است  
در بیهوشی کنند مرغان پرواز <sup>هر چند که بیهوشی نفس تنگ تر است</sup> هر چند که بیهوشی نفس تنگ تر است  
هر کار که در جهان میسر گردد <sup>هر گاه به پایان رسد ابر گردد</sup> هر گاه به پایان رسد ابر گردد  
نیگونه بود هیچ مرادی به کمال <sup>چون صفحه تمام شد ورق برگردد</sup> چون صفحه تمام شد ورق برگردد

هنگام سپید دم خردس سحری <sup>شیخ ریاضی مشهدی</sup> دانی که سپهر اهی کند نوحه گری  
 یعنی که نمودند در آینه صبح <sup>کرمه شری گشت تو بجزری</sup>  
 هر دل که بخواهی عالم را ز کند <sup>فیاض لا هی</sup> باید گره علقه را باز کند  
 دام است تعلقات دنیای دنی <sup>در دام چگونه مرغ پرواز کند</sup>  
 هر تازه گلی که زین گلزار است <sup>بهاق عامدی</sup> گر بینی گل دگر بچینی خارا راست  
 از دور نظاره کن هر پیش که شمع <sup>هر چند که نوری نماید نار است</sup>  
 هر چند که نهت دولت از غمت بخت <sup>سحابی استر ابادی</sup> باری است گران چو شکران حضرت  
 بسیاری بل جاده مرگ است و منت <sup>انبوهی میوه بشکن در شاخ درخت</sup>  
 هر کس ضمیر خود صفا خواهد داد <sup>جهانگیر پادشاه</sup> آینه خویش را جلا خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود و تش گیر <sup>بشنو که همین کاسه صد خواهد داد</sup>  
 هرگز نه شدم به سوزنی بار که <sup>وین دیده ندوخت چشم تا کسی</sup>  
 صد شکر که در جهان به بستم هرگز <sup>مسیح</sup> تحت آنکلی بقصد دستا کسی  
 هر بیت به نقش که شد محو کنون <sup>شیخ ابوالفتح سبنا</sup> در محزون روزگار ماند محزون  
 چون باز جهان صنع شود وضع فلک <sup>از پرن غمیش آورد حق بیرون</sup>  
 هر چند که جان را ز دل از هر غم است <sup>میرزا شرف جهان قزوینی</sup> غم نیست اگر مصلحت یار دین است

گر خوانده گنگار مرا عذر نه خواهم <sup>افتخار الدین</sup> چون شرط ادب نیست که گویم چنین است  
 هم کار ز عثم بحان رسیده است هم کار به استخوان رسیده است  
 آبی که جهان بجهنم بر آرد <sup>رضی الدین نیشابوری</sup> از دل به سر زبان رسیده است  
 هر نیم شبم در دو تو بیدار کند اندیشه تو در دل من کار کند  
 زان می ترسم بتا که در دل من روزی بچنین ثبت گرفتار کند  
 هر غنچه که در هر سحری می خندد <sup>ملاحصین مومن نیردی</sup> بر کوکبه تاجوری می خندد  
 ظاهر بود از خنده هر صبح که چرخ هر روز بر شین یگری می خندد  
 هرگاه که دل عازم راهی شد بر سخت <sup>سلطان علی بیگ دهی</sup> آه از پی او ابریا می شد بر سخت  
 از محشر فنان تو ای شود قیامت جمع آید اجزای من آهشی و بر سخت  
 هر که آید بنظر آن رخ نور افشان <sup>میر سنجر کاشی</sup> بجنبه دیخچه خورشید کنم مرگان را  
 تا کی این کمنه سلمانی میراث پدر عشق کوتا به تنی تازه کنم ایان را

### حرف رالیه صا

سجای استرلابادی

یک کس از دوی و دود آید نیت یک حرف کلا زوی شود آید نیت  
 هر چند در او ضلع جهان مینگرم چیزی که با دلم فرود آید نیت

## اَوَّلُ الدِّينِ كَوْنَانِي

یا به نزد خویشین را هم بده      یا مجال ناله و آه هم بده  
 دوش میگفتی زمن چیز می بخواه      بوسه زان لعل میخوایم بده  
 یار ما هرگز نیازمند دل عیار را <sup>هلاک</sup>      گل سراسر ترش است آمانوز خارا  
 دیگر از بیطافتی خواهم گریبان جاکرد <sup>کمال الدین خلاف المعانی</sup>      چند پوشش منمیش و دل نکار  
 یار آمد دوش کردش ز بهنای      هر چو شگفتی نه کرد نامش برانی  
 می خورد و بخت مست و در لبستم <sup>ثروت خودی</sup>      دانگاه بهاد چه کرده باشم دانی  
 یا بجز از صحبت اغیار و مارا یار باش <sup>اشیر الدین</sup>      یا بکن ترک من کی باره از غیار باش  
 من چو فتم زین درو برکنم از مهر و <sup>اشیر الدین</sup>      هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش  
 یاد میدار که از مات منی آید یاد      ای امید من و عهد تو سر سر میاید  
 تو نه گفتی که وصالم برساند بخودش      رستی نیک سانی که چشمش رساود  
 یار بک قامت چن سرخرامان بگرد <sup>جیر بیلقانی</sup>      یار بکن عاضن آن زلفش بگرد  
 یوسف چاه درین هر سرگردیده آید      زلف و دبر بکن چاه زخندان بگرد  
 یار باین تازه نالمن ز کد این چمن اند <sup>اهلی شادری</sup>      که خردند از دل آکاب بابرند  
 خلوت تیره و آبی که دوزخ مشمری      خوش بهشت است اگر خلق غدا بشنند

باب انصاف مشیرازی

یا تو بچم از دل پر خون نمی رود <sup>دیده ام خیال تو ببردن نمی رود</sup>

صدنگ گل ز تربت لیلی گفت رخبت <sup>دعش هنوز از دل مجنون نمی رود</sup>

یا انصرم لاجو بیم پر سنگ <sup>شاه نظر اصفهانی</sup> <sup>یا اوتن از دار سازد او تنگ</sup>

القصه دین سراچه پر نیرنگ <sup>یک مرده بنام بکه صد زنده ننگ</sup>

یار چرخش است بی دهن خندین <sup>افضل الدین کاشانی</sup> <sup>بی منت دیده خلق عالم دیدن</sup>

بنشین سفر کن که بغایت نیکوست <sup>بی زحمت اگر جهان گردیدن</sup>

### از اینجا قطعات شروع میشود

آذری طلوی که یکی از شعرای معروف است یوان شعر خود را به اینا "نامی اد که از امر تنب یا میانی مذکور  
دران یوان تصرفات بسیار کرده و از خود خیلی چیزها نگاشت آذری در سجود این قطعه را گفت:

دیوان بنده را که ایمنه اسواد کرده <sup>تنها در دوش شعر خود نوشته است</sup>

از نظم و نثر هر چه طبعش خوش آمده <sup>دیوان بنده پر ز "خوش" اند نوشته است</sup>

هر جا که لفظ دید، مثلاً دید در سخن <sup>دست تصرف همه را بنده نوشته است</sup>

اکنون شریک تهر دیوان بنده است <sup>زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است</sup>

بهارالدین بخارانی شاعر شیرین سخن و شوق طبعی بود و از نمایانستغمرزا که از سلاطین آل تیمور است  
وقتی قصیده بسیارائی در حق او گفته و حضورش انشاد نمود باینستغمرزا زبان ترکی بخزینده را گفت که

بیشتر جزا نوشتن که معنی با نصد نیار بشاعر و خزینه دار بیشتر از دو صد دنیا با و نداشت شاعر محبت شکایت

خرانچی این قطعه نوشته پیش او فرستاد

شاه دشمن گلزار دوست نواز      آن بها نگر کو جهاندار است

«بش یوزالتون» نمود انعام      لطف سلطان بر بند بسیار است

سید صدر جماعه عا رب است و کون      در بر اتم دو صد پدیدار است

یا مگر من عا لظ شود ستم      یکه پروا نچی عا لظ کار است

یا مگر در عیارت تر کنی      بش یوزالتون دوست دنیا رب است

دقیقه شاه این قطعه ادیبها خواندند و گفت بش یوزالتون برادر دنیا رب است امر کرد که او هزار دنیا رب گیرند

شاعری از نام قصید و شرح شیخ الاسلام تبریز است و نمود شیخ الاسلام یک جبه پوید که پوشیدنش ممکن

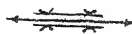
نبود و بنوا ان جمله بشاعر داد و شاعر این قطعه ابرای و فرستاد

جانه بخشد شیخ الاسلام عظم بند را      دی مبارک جامی سال فزوان یافته

رشته خوار برای آوش در بحال      مریش در کار گاه از بهر عیسی یافته

داگمه از مفتول شپغم ناته پیغمبرش      فاطمه شته رفوگر سر کجا بشکافته

من چه دارم که پوشتم جانه کا نذر د      آفتاب طلعت چندین سیر یافته



وَمِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ لَا يَدْخُلُونَ إِلَّا بِإِذْنِهِمْ

ای حجت را ندیده‌ست سیاره  
پادشاهی نسبت خوشخواره  
تا در و کوه را چو دشت کند  
جوی خون آرد ز جو باره  
عدو مردمان بهیمن نراید  
هر یکی را کند دو صد باره  
انوری راست دختر دپسری  
هر یکی بر حشرات اهل دعا  
این یکی دست خودند برین  
وان یکی پای خود کند به هوا  
بدونخ گرفت ملا رفیعاً  
کند دعوی که مال خویش خواهم  
عمود تشین گیر ز مالک  
که این بهر عیال خویش خواهم  
آن کلان تر ز عزیزی پرسید  
که مرا آرزوی حشر باشد  
زین خزان جمله که این بچشم  
گفت آن حشر که کلان تر باشد  
ببین آن نکو آمد ساده در را  
که در بزم برین مقدم نشید  
من از وی مؤخر نشینم بشرطی  
که ادبش برین کند خشم نشید  
با فلان گفتم ای پسر پدرت  
میدانم احوال قاسم شیلای  
گفت ترسند ز روشنی که بساد  
سایه‌اش دست سوی کاسه برود  
همه رخ من از بلغاریان است  
ناصر خرد علوی  
که مادام همی باید کشیدن



گنه بلغاریان را نیز هم نیست      بگویم گرتو بتوانی نشیندن  
 خدایا این بلا و فتنه از دست      ولی از ترس نتوانم جغیدن  
 بدون آری تو ترکان را ز بلغار      برای پدیده مردم در میدان  
 لب دندان ترکان خطارا      بدین خوبی بنایت آفریدن  
 که از دست دلب دندان ایشان      بدندان است لباید گزیدن  
 گر چه پیش از تو بود حاتم طی <sup>محمد الدین هگمر</sup>      تو حاتم به مکرمت پیشی  
 تو به اندازی به نسبت جود      همچنان تنگدست و درویشی  
 ما تو انگر تریم از تو از انک <sup>سوزنی سمرقندی</sup>      ما تو داریم کز جهان بیشی  
 بسیار که دکان الف قدیمیش ما      چون دال زن شهنشادانی چون  
 مایه بزرگان بگادیم تا شدیم      زین میان گسته چو دال و گچون چون

کَرِهَمُ قَاضِیَ الدِّیْنِ رَحِمَهُ اللّٰهُ رَبِّیْ جَوْ شَآبَ

رسدای خلق داستان است به تو      بدنامی قاضیان عیان است به تو  
 مردان زمانه قلبت بازند بزن      بیچاره زن تو قلبتان است به تو  
 وی سوی گرامه رفتم با جوانی ساده و <sup>خلاق المعانی</sup>      دیده تا ویران نظر نقش آن بیکر کند  
 از خاتم پانصد و شصت و یک و دو      و ز صفا هم بیکریش را غیرت گوهر کند

فوط بر بست از برای زوره آنگه که گشتند  
پاک تا که فوراً از ایشان عیب کردند  
بر سر منت گفتش ناید دروغ از زور گفت  
روزگار آئینه را محتاج خاکستر کنند  
دوش از من بی سبب بزم بخیدن <sup>جعفری تبریزی</sup> بزم  
این عجب که بود هر دم سوی من میچ بود  
معا از دن من گزید و ت باز نیب  
رازد دل گفتن بر گزشتن خندیدن بچ بود

کلیه روایت شده است در حدیث

و منت اگر ای قدوده ابرار شکست  
نی اوستم چرخ شنگار شکست  
تو نخل ریاض کرمی د دست  
شاخیت که از گران بار شکست  
ابن <sup>ابن یسین</sup> مین ز غایت مستی و عاشقی  
بوی ربود از لب کی سمن عذار  
در شمع زنگ آرد و جنگ کند  
برو این سخن بحضرت قاضی درگاه  
قاضی سوال کرد که هر چه کرده  
اقدام بر چنین گناه مذنا بکار  
گفتم که من گناه ندانم این عمل  
چون کم میکنی به قصاصش تو حاکمی  
گو از لبم بر لب و لب بر لب هزار  
هر که که مدانی نسبت حاش <sup>ایضا</sup>  
بارش چو بر آید همه دانند نهالش  
زیرا که درختی که ملورانشاند  
زهار سپر بر زرد و دم در خالش  
دازا که پسندید بود و خونی نهالش

زیرا شرف مرد جاهل ب نسب نیست      در معرفت عقل و تمیز است کمالش  
 شهزاده نادان که او علم و عمل نیست      بی قدر باند چنانا نذر دماش  
 درویش که معرفت علم و عمل نیست      او ملطفتی یافت که خویش نیست دالش  
 از حجت نا اهل صید مرحله بگریز      تا در دهن شیر نیفتی ز حصاناش  
 گویند بر دیش امیری سخنوری      <sup>توفیق</sup> مدی پرا صنایع و خالی ز غل خوش  
 پیشش چو خاک گفت که فردا میهم      باش در پنج دهنه خردار پنج دشمن  
 شاعر صبح روز دگر با هزار امید      همراه خود گرفته خری چند بارکش  
 حاضر بر امیرش ایفا می نمود خست      گفتا چه دهنه و چه وفا در دسکش  
 خوش کرد تو هم بد زنی دل مرا      من نیز کرده ام بد زنی دل تو خوش  
 طعنه بر من مزن بصورت زشت      <sup>حسنی هروی</sup> ای هتی از فضیلت انصاف  
 تن بود چون غلاف جان شمشیر      کار شمشیر میکند به عنان  
 استری و شغال درو باهی      <sup>جلال الدین خانی</sup> هر سه کردند اتفاق سفر  
 ناگهان یافتند کیتانان      بی توقف میان را بگذر  
 از سرگرد زرق گفت شغال      او خورد نان که از همه بهتر  
 یاد دارم که روح کشتی را      می تراشید و بودش یا و ز

گفت روبا که هست بریادم      که خدا کرد خاک آدم تر  
سرفرود داشت اشتر و برداشت      قرص از زمین و گفت نگر  
با چنین هیکل و توانائی      دوش می زاده امن از مادر

حججه دیر تر فاکل استیلم طرانی

چشم بد دور خواجر پاست      که بمنه یکی داد رک است  
چه عجب گر ضیف و حسن افتاد      که خوشخاش تخم تر یک است  
دوشینه برگذاری دیدم      تر سنا زنگی سپید اندام  
اوسر و صفت همی خرامید      شولیش بعقب دوان چو خدام  
گفتم پسر انوی چه گویی      باخام خویش گفت "مادام  
گفتم زحمتا ترس!      داند رره زاهدان من و دام  
مادام تو گشت بخت و مادام      دل در پی دام تست مادام  
ای مولوی از کبر و ماغت گند      هر که که کند بر تو سلام این بند  
چندان حرکت کین که از موی نایس      معلوم شود که مرنئی یا زنده  
اصفهان جنبت پر نعمت      شاه طهماصفوی  
همه چیزش نکوست الا آنکه      هفتانی دران نمی باید

دی اسبم گفت که در این ج <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> شکست <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> گام طبل تو از زاویه های فکالت  
 نایا بجان نه سبزه نه آب نه جو <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> این جای شوز نیست جایی ملک است  
 شاعری خواند چرخ سل غزلی <sup>جامع</sup> کین بجز الف بود موصون  
 گفتمش نیست صنعتی به ازان <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> که کنی حذف ازان تمام حروف  
 درامت آن خم که خون می بارند <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> مرگ قیامت خویش می پندارند  
 عننا که از آنند که تا دوزخیان <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> جاوید چگون با تو صحبت دارند  
 باخار نیست گس یخار نیست گل <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> گویند مردمان مرا استوار نیست  
 زیر که گرد ز گس تو هست خارها <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست  
 ای کاسه تو سیاه دیگر تو پسند <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> از آتش و آب هر دو برید امید  
 آن شسته نمی شود مگر از باران <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> دین گرم نمی شود مگر از خورشید  
 چو تیره شود مرد را روزگار <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> رود که حسدائی کند خستیار  
 پس نکه بر رخساری زود <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> همه آن کند کش نیاید بکار

اولاد کجور و حق خافان

خاقانیا اگر بچن نیک و دنیا <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> یک نکه گویند بشنور انگانیا  
 بچو کسی کن که ز تو مئه بود پیرن <sup>کمال الدین اصفهانی</sup> شاید ترا پدر بود و تو ندانیا

— ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ —

ای رشته بخت تو سرگشته      در خانه بهل آمد در گم گشته  
از خانه برون بیا تا بر ناید      آواز مستان دایان حشر گم گشته

— ﴿وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ﴾ —

فرزند بند است خدا غش مخور      تو کیستی که بر خدا بستد پروری  
گر قبل است گنج سعادت بیا دست      در مدبر است لایح زیادت چه پیری  
ستور کلی که پرده اش من است <sup>نامعلوم</sup>      که بجه بران حشره زن است  
هر خط گفتن در غنچه مشن      برینست که مخصوص گل گلشن است

﴿وَالَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهَوْنَ﴾

جامه لب لب از لعل خموش تو رسید      از لعل خموش با ده نوش تو رسید  
گوش تو شنیدیم که دردی دارد      در دهن من مگر بگوش تو رسید  
قلیان ز لب تو بهره در میگردد <sup>اصلی</sup>      فی در دهن تو نیشگر میگردد  
برگرو رخ تو در دهن کوی نیست      ابرویت که برگرفت میگردد  
گفتمش نیک ساقط داری <sup>مجازی</sup>      خاطرش رنجمند گفتن من  
سخن پاک دصاف می گویم      گریبی گفته ام بگردن من

بسم الله الرحمن الرحيم

ناخسرد بر اسی می گذشت      مست لایقیل نه چون میخوارگان  
دید قبرستان و مبرز روبرو      بانگ بر زد گفت کای نظارگان  
نعمت دنیا و نعمت خواره بین      ایش نعمت ایش نعمت ازگان

— (میرزا از حضرت) —

مرا زتان جو خوش چشمت کای به      که از شراب حرفیان سفاک ناری  
اگر کنی ز برای جهود کتاسی      و اگر کنی بسطی محوس گلکاری  
درین دو فل خیمه آن قدر خاسته      درین دو کار کریم آن مثابه شواری  
که در سلام فردا گان صد نشین      بروی سینه نهی مست سرفرواری  
از اینجا اشعار که شروع می شود به معنی تمام گفته اند شروع می شود

بسم الله الرحمن الرحيم

از چو او شقایق اندوخته رنگ      در طره او نکست سبیل ن چنگ  
عین بهن فراخ اوست حبران      که حشرت او دل جهانی شد تنگ

بسم الله الرحمن الرحيم

ای قامت تو چو روز دردی کو ماه      ز نهار مردار دست زری کو ماه

خورشید رخسار بکد از ان بزاید      تا دست و آلی است از وی کوتاه  
 بر عارض لاله رنگت ای سروان <sup>ایضا</sup>      آن نیست نشان آینه گشت عیان  
 در شهر بخوبی شده انگشت منما      ز اسبب اشاره بر رخسار نشان  
 داری ز بی چشمی هم خوشاب <sup>ایضا</sup>      یک زگرش ناشگفته در زیر نقاب  
 دین از هر طره تر که زباده حسن      یک چشم تو دست است که چشم خوب  
 نه دست زلف لاله پوش تو رسد <sup>ایضا</sup>      ز لب لب شکر فروش تو رسد  
 کوتاهی قد تو برای دل است      تا ناله زار ما بگوش تو رسد

مهر و کلاه

افروز درین دیار در دیده یکت      از خیل پری رخان پندیده یکت  
 عالم همه با یک نظری بیند      آینه آفتاب ا دیده یکت

حکایت شقایق

ز آن چشم تو تر مرده فکند ز جنگ      که چشم تو بی سلاح می بازو جنگ  
 تیر مرده بنکه سختی بر دل تنگ      شد تر کش عنسره تو خالی از تنگ

آب و طالع

در باغ جهان که جای اسبب بود      حشمت دایم بر زینت زیب بود



در دیده من رخ سفید ز قنوت      زمینده تر از شکر و نه سیب بود

نامعلوم

خویش ز رشک بتاب تاب      حسن همه افرازد حنوت در خواب

رخسار تو آب این نشانهاست جاب      برکس نمود و عکس هر چیز بر آب

سرمه قلامی بود

سری که خدایش باز سید بود      دل اهل نه جفاش اسیب بود

گر ساده ز مویست تنش غیبی نیست      موی بر تن سر و با عیش زیب بود

سبجی حرمی استانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان      آرا بگویند تارگان بهشت نشان

حسن تو نهان بگردای ماه بدان      هرگز ستاره نگشته است نهان

— — — — —

تمام شد ششمین ربع الاولیایه مطابقیه ۱۹۲۶



## اعلان

کتاب "جمہور پران" باجلد قیمت ہفت روپیہ بجگہ شش روپیہ و اجرت پوسٹ خارج ہندوستان  
یک روپیہ نیم و در ہندوستان یک روپیہ قیمت ہندوستان عراق توسط پوسٹ فرستادہ شود  
و در ایران توسط بنک شاہنشاہی ارسال دارند    باید رسید ذیل :-  
ہندوستان ریاست اہلو یونی جناب کامیتر احمد علی کشمیری

در دیده من رخ سفید و قنوت  
زمینده تراز شکوفه سیب بود

نام معلوم

خوشه ز رشک ب تاب تاب  
حسن همه افرازد حسنت در خواب

رخسار تو آب این نشانه است جالب  
بر عکس نهوده عکس هر چه بیند بر آب

میرزا قاسم میرزا

سرمی که خندانیش باز سیب بود  
دل ابراهیم به جاش آسید بود

گر ساده ز منیتش غیبی نیست  
موی بزم سحر و باعث زیب بود

سبب توحید و استانی

گر برین چون ماه تو ای جان جهان  
از آب چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان بگرد ای ماه بدان  
هرگز ز تاره نگشته است نهان

— — — — —

تا اتم نهم رستم رستم  
الاولی است طایفه ۱۹۲۴



## اعلان

کتاب "ہمزبان" باجلہ قیمت ہفت روپیہ بجلیہ شش روپیہ و اجرت پوسٹ خارج ہندوستان  
یک روپیہ نیم و در ہندوستان یک روپیہ قیمت ہندوستان عراق تہو سٹ پوسٹ فرستادہ شود  
و در ایران تہو سٹ بنک شانبہا ہی ارسال دارند      باید درس ذیل :-  
ہندوستان ریاست ہویو پنی جناب کامیتر احمد علی کشمیری

۳۰  
۱۵

۸۹۱۵۵۰۸

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

---

791507

1. 1. 1.

2.6

11/12/17

40

云

Date \_\_\_\_\_

20

Date \_\_\_\_\_